کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفا متعلق به سایت نودهشتیا می‌باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.


WWW.98IA-SHOP.IR
ناصور
المیرا نجاتی

نام رمان: ناصور

نویسنده: المیرا نجاتی | کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

خلاصه: نآصور برای من داستان دختریه که تنها آرزوش درس خواندن بود؛ رؤیایی ساده که تو خانواده‌ای سنتی و سخت‌گیر به یه چیزی ممنوع تبدیل شده بود.

یک شب تاریک همه‌چیز رو عوض می‌کنه...

شبی که او در راه دانشگاه ربوده میشه و زندگیش ناگهان زیر سایه‌ای سنگین فرو می‌رود. درست در لحظه‌ای که دیگه امیدی نمانده، غریبه‌ای به کمکش میاد و او رو نجات می‌ده. اما یک دروغ تلخ، همه‌چیز رو پیچیده می‌کنه!

ناجی رو تو چشم دیگران به متهم تبدیل می‌کنه و سرنوشت هر دونفر رو به مسیری می‌کشونه که هیچ‌کدام انتظارش رو نداشتند.

http://www.98ia-shop.ir

نآصور برای من روایت زخم‌هایی که که به این راحتی‌ها خوب نمیشن، حقیقت‌هایی که پشت سکوت پنهان می‌مونن و احساسی که آهسته و بی‌صدا از دل همون تاریکی رشد می‌کنه

نآصور یعنی زخمی قدیمی و پنهان در دل

نشانه‌ی درد، عشق، و نجات ناتمام.

دردی که هنوز زیر پوست زندگی جریان دارد.

98ia-shop.ir

باد سرد شب مثل هزار تا سوزن ریز می‌نشست روی پوستم .نمی دونم چند دقیقه، چند ساعت یا چند سال بود که همون‌جا کنار جاده افتاده بودم .انگار زمان کش اومده بود ...مثل یک خط صاف و بی‌انتها.

سرم گیج می‌رفت .پاهام سست بود .حتی نمی‌تونستم درست تشخیص بدم کجام .فقط می‌دونستم که تاریکه ...خیلی تاریک‌تر از اونی که باید باشه.

زمین خاکی زیر دستم سرد بود .وقتی سعی کردم بلند شم، تمام بدنم لرزید .انگار استخون‌هام هم می‌خواستن اعتراف کنن که دیگه توان ندارن .نفسم مثل یک تیکه پارچه پاره می‌شد وسط سینه‌م.

لباس‌هام خاکی شده بود، ذهنم هم ...بدتر از لباس‌هام.

دستم رو جلو بردم و با نوک انگشت‌هام به آسفالت سرد جاده رسیدم .خیالم راحت نشد .جاده بودنش چیزی رو درست نمی کرد ...فقط یعنی ممکنه کسی رد بشه .ولی بیشتر از نجات ، از دیدن می‌ترسیدم.

هزار بار تو ذهنم مسیر برگشت به خونه رو مرور کردم .صدای بابا همیشه تو گوشم بود:

- شب بیرون نمونی .دختر باید ...

نذاشتم ته حرفشو تو ذهنم بسازه .نمی‌خواستم دوباره صدای قاطعش بیاد .نمی‌خواستم یادم بیاد حق با کی بود، اشتباه از کی بود، تقصیر کی نبود.

فقط نفس می‌کشیدم.

نفس‌های کوتاه و بریده و تلخ.

دور و برم خالی خالی بود .نه یه مغازه، نه تابلو، نه حتی یه چراغ . فقط نور کمرنگ ماه که روی بدنم می‌افتاد و من احساس می‌کردم لخت‌تر از همیشه‌ام، بی‌پناه‌تر از همیشه.

صدای ماشین از دور شنیدم .اولش فکر کردم توهمه .بعد دیدم نور ضعیفی روی آسفالت می‌لرزه .قلبم تند زد.

نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا بترسم .نمی‌دونستم احتمال بدی دوباره وجود داره یا نه .نمی‌دونستم باید دست تکون بدم، فرار کنم، قایم بشم یا فقط ...بمونم همون‌جا.

پاهام به حرف نمی‌اومدن .فقط نشستم .زانوهام رو بغل کردم و سرم رو بردم پایین .بدنم هنوز می‌لرزید .نه از سرما ...از همه‌چیز.

ماشین نزدیک‌تر شد .نور چراغ‌ها روی صورتم افتاد .چشم‌هام رو نیمه بستم.

ماشین آروم شد، بعد صدای ترمز ملایم اومد.

نور ثابت شد روی من.

صدای در باز شدن.

صدای قدم‌ها روی آسفالت.

تو یک لحظه‌ی کوتاه، هزار فکر تو ذهنم چرخید:

نکنه همونان؟

نکنه یکی بدتر؟

نکنه اصلاً آدم نباشه؟

نکنه این‌بار دیگه زنده نمونه؟

اما صدا که نزدیک شد، عجیب آرام بود.

مردونه بود .اما نه مثل صداهایی که تو اون چند ساعت شنیده بودم؛ نه خشن، نه پرخنده، نه مست.

فقط ...جدی .محکم.

و یک ذره ناباور.

گفت:

- خانم...؟ حالت خوبه؟ صدای منو می‌شنوی؟

نفسم بند اومد .گلوم خشک شد .نگاه کردم بالا .نور چراغ ماشین پشت سرش بود و من فقط تونستم خطوط صورتش رو تشخیص بدم .یک مرد نسبتاً جوون ...اما با یک نگاه سنگین، جدی .نه نزدیک شد، نه دست جلو آورد .فقط همون‌جا ایستاد؛ انگار می خواست بهم حق انتخاب بده .چیزی بین ترس و آرامش تو دلم پیچید .زیر لب، صدایی که بیشتر شبیه ناله بود تا کلمه، ازم دراومد :

- ت...تو ...کمک ...

صدای خودم رو نشناختم .انگار مال یکی دیگه بود.

اون لحظه، تنها چیزی که فهمیدم این بود:

یک نفر بالاخره ایستاده...

و من هنوز زنده‌ام.

باد می‌زد زیر چادرم و هی می‌خواست از دور صورتم کنار بره .با هر جون کندنی که داشتم، گوشه‌هاشو بیشتر دور خودم می پیچیدم .انگار اگه خودمو کامل قایم کنم، همه‌چی هم قایم میشه ...انگار اون چند ساعت اصلاً وجود نداشته.

اما بدنم داشت حقیقت رو یادم می‌آورد.

دست‌هام می‌لرزید .دندون‌هام به هم می‌خورد .حتی نمی‌تونستم درست نفس بکشم.

نور چراغ‌های ماشین هنوز مستقیم می‌خورد تو صورتم .مردی که از ماشین پیاده شده بود چند قدم جلوتر ایستاده بود .نه خیلی نزدیک ...نه خیلی دور .انگار نمی‌خواست بترسوندم.

ولی من از همه‌چی می‌ترسیدم.

http://www.98ia-shop.ir

با عجله چادرم رو کشیدم جلو .دستم رفت روی صورتم .محکم گرفتمش .نمی‌خواستم صورتم دیده بشه .نمی‌خواستم حتی یک نفر دیگه هم منو اینجوری ببینه.

گریه‌ام یکهو بلند شد .نه اون گریه‌های آروم ...اونایی که آدم می تونه کنترلش کنه.

این یکی از ته سینه‌ام می‌اومد .نفس‌نفس‌زن.

زیر چادر گفتم:

- تورو خدا ...کمکم کن ...

صدام خفه شده بود .کلمه‌ها بین هق‌هق گم می‌شدن.

مرد یک قدم جلوتر اومد .صدای کفشش روی آسفالت خشک توی سکوت شب خیلی واضح بود.

گفت:

- خانم آروم باش ...چی شده؟ تصادف کردی؟

سرم رو محکم تکون دادم .حتی نمی‌تونستم توضیح بدم .نمی تونستم کلمه‌ها رو کنار هم بذارم .هرچی می‌خواستم بگم فقط گریه می‌شد.

با دست چادرم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و گفتم:

- کمکم کن ...تورو خدا ...

بعد بی‌اختیار جمله‌ای از دهنم پرید بیرون .جمله‌ای که از لحظه ای که کنار جاده افتاده بودم تو سرم می‌چرخید.

- پدرم ...پدرم منو می‌کشه ...

همین که گفتم، گریه‌ام بدتر شد .شونه‌هام تکون می‌خورد .حس می‌کردم دارم خفه می‌شم.

چند ثانیه سکوت شد.

بعد صدای نفس عمیق مرد رو شنیدم .انگار داشت خودش رو کنترل می‌کرد.

دست برد تو جیبش و گوشی درآورد .نور صفحه‌اش تو تاریکی معلوم شد.

گفت:

- باشه ...الان با پلیس تماس می‌گیرم .

همزمان یه نگاه به ساعت مچی‌اش انداخت .نور چراغ ماشین افتاده بود روی ساعتش.

چند ثانیه بهش خیره موند ...بعد اخم کرد.

زیر لب گفت:

- لعنتی ...

بعد دوباره با جدیت گفت:

- خانم، بهترین کار اینه پلیس بیاد .

همین که کلمه پلیس رو شنیدم، انگار چیزی تو وجودم فرو ریخت.

سرم رو سریع بالا آوردم .چادرم هنوز دور صورتم بود.

با صدایی که از گریه می‌لرزید گفتم:

- نه ...نه ...نه ...

اون مکث کرد.

- چرا نه؟

اشک‌هام نمی‌ایستاد .دستم رو جلو بردم سمتش، اما نه برای گرفتن ...بیشتر شبیه التماس.

- تورو خدا ...نه ...

نفس کشیدم، اما نفس هم درست درنمی‌اومد.

- فقط ...فقط منو برسون ...یه کلانتری ...اولین جا ...هرجا ...

صدام شکست.

- فقط اینجا نمونم ...

مرد چند ثانیه ساکت موند .انگار داشت منو بررسی می‌کرد.

بعد گفت:

- ببین، اگه مشکلی پیش اومده باید —

وسط حرفش با گریه گفتم:

- تورو خدا ...

اشکم چکه می‌کرد روی چادر.

- خواهش می‌کنم ...فقط برسون ...

نفسم بند اومد .با سختی گفتم:

- من ...نمی‌تونم اینجا بمونم ...

http://www.98ia-shop.ir

چند لحظه فقط صدای باد می‌اومد.

مرد دوباره به ساعتش نگاه کرد .این‌بار طولانی‌تر.

بعد دستش رو برد پشت گردنش، انگار کلافه شده باشه.

زیر لب گفت:

- خدایا ...

چند قدم راه رفت .بعد برگشت سمت من.

صدایش این بار خشک‌تر بود .جدی‌تر.

- کلانتری؟

سرم رو سریع تکون دادم.

- آره ...

- همین نزدیک؟

- نمی‌دونم ...فقط ...اولین جا ...

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه نگاهش روی من موند .حتی از پشت چادر هم حسش می‌کردم.

بعد آه کوتاهی کشید.

گفت:

- باشه .

یک لحظه نفهمیدم درست شنیدم یا نه.

بعد ادامه داد:

- ولی سریع .

دوباره به ساعتش نگاه کرد.

- من خیلی عجله دارم .

با دست به ماشین اشاره کرد.

- بلند شو .

بلند شدن برام مثل بالا رفتن از یک کوه بود .دستم رو گذاشتم روی زمین و سعی کردم خودم رو بکشم بالا .پاهام می‌لرزید . زانوهام سست بود.

تقریباً دوباره داشتم می‌افتادم که دستش نیمه‌راه جلو آمد ...اما لحظه آخر نگهش داشت.

فقط گفت:

- آروم ...

به زور ایستادم .دنیا دور سرم می‌چرخید.

چند قدم تا ماشین فاصله بود، ولی برای من انگار چند کیلومتر بود.

با هر قدم چادرم رو محکم‌تر دور خودم می‌پیچیدم.

وقتی رسیدیم کنار ماشین، در عقب رو باز کرد.

گفت:

- بشین عقب .

نشستم .تقریباً افتادم روی صندلی .هنوز چادر دورم بود .هنوز گریه می‌کردم.

در بسته شد .صدای بسته شدنش تو سکوت شب بلند پیچید.

چند ثانیه بعد صدای باز شدن در جلو و نشستن او پشت فرمان آمد.

ماشین روشن شد.

نور داشبورد فضای داخل ماشین رو کمی روشن کرد.

از لای چادر دیدم دوباره به ساعتش نگاه کرد.

بعد زیر لب گفت:

- امشب دقیقاً باید این اتفاق می‌افتاد ...

ماشین آرام حرکت کرد و جاده تاریک شروع کرد به عقب رفتن.

من روی صندلی عقب نشسته بودم، چادر دور صورتم، دست‌هام روی هم قفل شده.

و فقط یک فکر تو سرم می‌چرخید.

نمی‌دونستم دارم نجات پیدا می‌کنم...

یا تازه اول بدبختی‌هامه

صدای موتور ماشین یکنواخت بود، ولی تو گوش من مثل غرش بود. هر ثانیه‌اش تنم رو می‌لرزوند. پشت سر هم نفس‌هام کوتاه می‌شد. چادر رو محکم‌تر جلوی صورتم گرفته بودم و سعی می‌کردم نفس‌هام رو کسی نشنوه... ولی نمی‌تونستم.

اشک‌هام خودشون سُر می‌خوردن پایین.

نگاه کردم به دست‌هام.

جای طناب یا هرچی که دور مچ‌هام بسته بودن هنوز مونده بود. یک خط قرمز دوتایی، دقیقاً دور مچم. پوستش ورم کرده بود، مثل وقتی که چیزی رو زیادی محکم فشار بدن.

انگار تازه فهمیدم چقدر درد داره.

انگار تو اون چند ساعت اصلاً نفهمیده بودم بدنم چی شده. حالا که تو ماشین نشسته بودم و یک نور ثابت از چراغ جلوهای ماشین می‌خورد به دستم، تازه همه‌چی واقعی شد.

انگار صدای اون لحظه‌ها دوباره برگشت.

پچ‌پچ‌ها... خنده‌ها... دست‌هایی که نمی‌دیدم...

بعد اون لحظه‌ای که چشم‌بند بستن و همه دنیا یکهو سیاه شد.

سعی کرده بودم قیافه‌هاشون رو به خاطر بسپرم.

اولش، قبل از اینکه چشم‌بند رو بکشن جلو.

صورت‌ها... سایه‌ها... یکی ریش داشت؟ یکی کلاه داشت؟ لباسشون چی بود؟

هرچی بیشتر فکر می‌کردم، تصویرها بیشتر قاطی می‌شد. مثل خط‌هایی که روی آب کشیده باشن.

هیچ‌چیز واضح نبود. فقط حس‌ها... صداها... و تاریکی.

اشکم بیشتر شد. دستم رو کشیدم که با آستین چادرم صورتم رو پاک کنم، ولی فقط محکم‌تر گریه‌ام گرفت.

نگاه دوباره‌ام افتاد به رد طناب.

یهو لرزیدم.

یک لحظه فکر کردم دارم خفه می‌شم.

انگار طناب هنوز دور دست‌هام بود. انگار هنوز نمی‌تونستم تکون بخورم. ناخودآگاه دستم رو از هم باز کردم و سعی کردم به همدیگه آرام بزنم... ولی فایده نداشت.

http://www.98ia-shop.ir

بدنم داشت می‌لرزید.

سرم رو گذاشتم روی شیشه‌ی سرد کنارم. شاید کمک کنه.

ولی اون هم فقط سردترم کرد.

و بعد... فکر پدرم مثل یک ضربه تو سرم خورد.

محکم. یک‌دفعه. بدون هشدار.

پدرم.

چهره‌اش.

نگاهش.

حرف‌هاش.

حالا دیگه نه فقط گریه، بلکه نفس‌هام هم می‌پرید.

با خودم گفتم:

- اگه بفهمه چی شده ...اگه منو این‌جوری ببینه ...قسم می‌خورم همونجا می‌کشه منو .اصلاً لازم نیست کسی کاری بکنه ...بابا خودش ...خودش ...

چشمه‌ی اشک قطع نمی‌شد.

شونه‌هام درد گرفته بود از بس می‌لرزید.

دست‌هام رو دوباره بردم جلو صورتم، قایمش کردم تو چادر.

نمی‌خواستم راننده... اون مرد... هیچ‌چیزی ببینه.

ولی حس می‌کردم نگاه می‌کنه.

نه با چرخوندن سرش.

نه با پرسیدن سؤال.

نه با فضولی.

با همون آینه وسط.

گاهی گوشه‌ی چشمم می‌افتاد به آینه‌ی کوچیکی که وسط شیشه جلو آویزون بود. نور داشبورد می‌افتاد روش و من می‌دیدم... نگاهش گه‌گاهی میره عقب.

خیلی کوتاه.

خیلی کنترل‌شده.

بدون هیچ کلمه‌ای.

نه پرسید چی شده.

نه پرسید چرا این شکلی‌ام.

نه پرسید چرا از پلیس می‌ترسم.

هیچی.

فقط رانندگی می‌کرد.

با اون صورت جدی.

http://www.98ia-shop.ir

با اخمایی که انگار از لحظه‌ای که سوار شدم یک ذره هم باز نشده بود.

و هر چند دقیقه هم به ساعتش نگاه می‌کرد. انگار ذهنش جای دیگه بود.

منم ساکت بودم.

هق‌هق آروم، نفس‌های بریده، اشک‌هایی که هی می‌ریخت، و اون رد قرمز روی مچ‌هام که نگاه کردن بهش دوباره همه‌چی رو می‌آورد یادم.

ماشین پیچید تو یک خیابون تاریک‌تر. چراغ‌های عقب ماشین‌ها از دور چشمک می‌زدن. بوی خاک، بوی شب، بوی جاده...

همه‌چی با هم قاطی بود.

تو دلم گفتم:

- کاش می‌مردم ...کاش اصلاً اون شب کلاس طول نمی‌کشید ... کاش ...

صدام نیومد بیرون.

فقط تو سرم بود.

لحظه‌ای سرم رو بلند کردم.

نگاهم افتاد به آینه.

برای یک لحظه‌ی کوتاه، فقط یک لحظه، چشماش با چشم‌های خیس و متورم من روبه‌رو شد.

نه تعجب کرد.

نه دل‌سوزی کرد.

نه اخمش باز شد.

فقط نگاه کرد.

خیلی کوتاه.

بعد دوباره نگاهش رو برگردوند به جاده.

همون لحظه فهمیدم...

این مرد قرار نیست چیزی بپرسه.

نه بابت دلسوزی.

نه از سر کنجکاوی.

یه جور عجیبی... انگار داشت سکوت رو مثل پتو دورم می‌کشید.

منم دوباره چادرم رو کشیدم روی صورتم.

چشم‌هام رو بستم.

گریه‌ام رو خفه‌تر کردم.

و تو دلم گفتم:

- خدایا ...کاش می‌فهمیدم این شب قراره کجا تموم بشه .

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود. شاید ده دقیقه... شاید نیم ساعت. زمان برای من دیگه هیچ مفهومی نداشت. فقط صدای یکنواخت موتور، پیچ و تاب جاده، و نگاه‌های کوتاهِ پشت آینه که گاهی روی من می‌افتاد.

مردراننده تقریباً هیچ حرفی نمی‌زد. فقط رانندگی می‌کرد، با دقت و عجله همزمان. هر چند دقیقه یک بار ساعتش رو نگاه می‌کرد، یا انگشتش رو عصبی می‌زد روی فرمان.

من پشت ماشین جمع شده بودم توی خودم. چادر رو تا زیر چونه‌ام بالا کشیده بودم و چسبونده بودم به صورتم. انگار می‌ترسیدم نور چراغ‌ها هم منو ببینن. دلم می‌خواست غیب بشم.

همین‌جوری که داشتم با نوک انگشت جای طناب روی مچم رو لمس می‌کردم، گوشی همین مرد زنگ خورد. صدای زنگ توی سکوت ماشین مثل پتک خورد تو سرم. ناخودآگاه از جا پریدم. زانوم خورد به صندلی جلو.

http://www.98ia-shop.ir

اون بدون اینکه برگرده نگاه کنه، فقط چند ثانیه مکث کرد و بعد گوشی رو برداشت.

صدای مردونه‌ای از اون طرف خط اومد... اما من فقط نصفه‌نیمه می‌شنیدم.

نگاهش ثابت به جاده بود. حتی پلک هم نمی‌زد.

گفت:

- آره ...دارم میام .تو راهم .

بعد انگار چشمش بی‌اختیار رفت سمت آینه. یک نگاه کوتاه، فقط نیم ثانیه.

من همون لحظه سرم رو انداختم پایین‌تر که کمتر دیده بشم.

اون طرف خط انگار چیزی گفت.

مرد جواب داد:

- نه ...دیر نمی‌شه .فقط جاده یه کم شلوغه .

دوباره مکث.

صدایش خشک شد:

- گفتم می‌رسم .فقط چند دقیقه دیرتر.فعلا خودت کارا روپیش ببر تا برسم .

لحنش کاملاً معلوم بود عجله داره.

انگار زندگی خودش هم هم‌زمان داشت ازش عقب می‌موند.

انگار من یه مانع بودم، یه دردسر وسط راه.

موبایل رو قطع کرد، یک آه خیلی کمرنگ کشید و زیر لب گفت:

- لعنت به این شانس ...

من مستقیم نگاهش نمی‌کردم، ولی از تو آینه می‌دیدم خط فکش سفت شده.

یه نوع عصبی...

یه نوع گرفتار...

نه از من متنفر بود

نه دل‌سوز

نه بی‌خیال

فقط... درگیر.

ماشین از چندتا چهارراه رد شد. چراغ‌ها زرد، نارنجی و سفید می‌افتاد روی دیواره‌های چادر من. هر بار که رنگ نور عوض می‌شد، انگار همه‌چی یک لحظه دوباره برمی‌گشت تو ذهنم.

راه، کمتر و کمتر شلوغ شد تا اینکه تابلو سبز کوچیکی دیدم.

- کلانتری ...

دل من فرو ریخت.

پاهام شروع کرد به لرزیدن.

دست‌هام یخ شد.

گلوم خشک.

انگار حفره‌ای تو سینه‌ام باز شد.

ماشین آروم‌تر شد.

راننده راهنما زد.

سرعت کم و کمتر شد.

من فقط نفس‌هام رو می‌شنیدم.

هیچ‌چیز دیگه‌ای نه.

ماشین جلوی ساختمان خاکستری و ساده‌ای وایستاد. چراغ‌های حیاطش روشن بود. چندتا مأمور دم در ایستاده بودن. فضای اون‌جا مثل یک مشت آهنی سرد بود.

http://www.98ia-shop.ir

مرد موتور رو خاموش کرد.

هنوز به من نگاه نکرد.

فقط یک نفس عمیق کشید.

بعد زیر لب گفت:

- خب ...رسیدیم .

در ماشین رو باز کرد. بیرون صدای قدم‌ها و باد و حرف‌های پراکنده‌ی مأمورا می‌اومد.

خواستم پاهایم رو جمع کنم و منتظر بجنبم... اما نمی‌تونستم.

بدنم سفت شده بود.

مثل سنگ شده بودم.

مرد از پشت ماشین دور زد و در عقب رو باز کرد.

فقط به شکلی خیلی رسمی و سریع گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- پیاده شو .باید برم .

حتی یک کلمه‌ی اضافه.

نه خشونت،

نه مهربانی،

نه سؤال.

فقط عجله.

من اما فقط یک چیز می‌دیدم:

درِ کلانتری

و

پدرم که اگر می‌فهمید... اگر از تهدیدهاش واقعیت ساخته می‌شد...

نمی‌دونم.

می‌ترسیدم.

پاهام سست شد.

نفسم بند آمد.

با صدایی که بیشتر شبیه التماس بود گفتم:

- صبر ...صبر کن .

اون دستش روی در ماشین بود، بدون اینکه برگرده نگاهم کنه گفت:

- خانم جان، من واقعاً خیلی دیرم شده .مشکلت حل می‌شه .برو داخل، توضیح بده، تمومه .پیاده شو فقط .

صدای قدم چندتا مأمور نزدیک شد.

صداهاشون واضح‌تر شد.

ترسم بیشتر.

اشک‌هام دوباره ریخت.

با دست چادر رو محکم گرفتم جلو صورتم.

پاهایم می‌لرزید.

آروم گفتم:

- نمی‌تونم ...

برای اولین بار از وقتی سوار ماشین شده بودم، برگشت و مستقیم نگاهم کرد.

چشماش تیز بود، خسته، عصبی.

ولی وقتی چشم‌هایم را دید... لحظه‌ای مکث کرد.

لحظه‌ای خیلی کوتاه...

اما مکث کرد.

صدایش رو کمی پایین آورد.

http://www.98ia-shop.ir

- چرا نمی‌تونی؟

اشک‌هام ریخت روی دستم.

لبم می‌لرزید.

هیچ جمله‌ای درست از دهنم درنمی‌اومد.

بالاخره با سختی گفتم:

- می‌ترسم ...

سرم را پایین انداختم.

زیر چادرم پچ‌پچ کردم:

- تورو خدا ...فقط تا داخل ...فقط تا دم در ...فقط همین ...

بعدش برو ...من ...من دیگه مزاحمت نمی‌شم ...

نفس‌هام بریده‌بریده بود.

زیر لب تکرار کردم:

- فقط تا داخل ...تورو خدا ...

برای چند ثانیه سکوت شد.

هیچ‌چیزی گفته نمی‌شد.

نه از طرف من، نه از طرفش.

فقط صدای باد.

و صدای قدم مأمورها که دور و بر کلانتری می‌رفتند.

قدمی عقب رفت... انگار می‌خواست چیزی بگه... بعد مکث کرد.

دستش رو گذاشت روی سقف ماشین.

نگاه کرد به ساختمان.

بعد دوباره به من.

نفسش رو یکهو بیرون داد.

http://www.98ia-shop.ir

نه از سر عصبانیت،

نه از سر مهربانی،

از سر بی‌چاره شدن.

آهسته گفت:

- باشه ...

صدای قلبم تند شد.

اون جمله‌اش رو کامل کرد:

- فقط تا داخل .

چشم‌هام بسته شد.

اشک‌هام بیشتر شد.

اما برای اولین بار... یک ذره خیلی کم احساس کردم تنها نیستم.

ماشین خاموش بود. در باز.

و من باید بالاخره پیاده می‌شدم...

پاهام هنوز می‌لرزید وقتی که از ماشین پایین اومدم. زمین زیر پام محکم بود، اما حس می‌کردم ممکنه هر لحظه فرو بره. هوا سرد نبود، ولی من می‌لرزیدم، انگار بدنم هنوز تو همون تاریکی گیر کرده بود.

مرد کنارم قدم برمی‌داشت. نه خیلی نزدیک، نه خیلی دور. یک جوری قدم می‌زد انگار نمی‌خواست به من دست بزنه، اما نمی‌خواست هم بذاره زمین زیر پام خالی بشه.

از جلوِ کلانتری رد شدیم. چراغ سفید و تیزِ بالای در، مثل نور اتاق عمل بود. همه‌چی تو اون نور خیلی واقعی‌تر به نظر می‌رسید... خیلی بیشتر از حد تحمل من.

دو تا مأمور دم در بودن. یکی‌شون قدبلند، با یونیفرم مرتب و نگاه تیز. اون یکی کوتاه‌تر و ریزبین‌تر... از همون نگاه‌های سنگینی که آدم رو می‌کُنه.

چشم‌هاشون مستقیم افتاد روی من.

قلبم فرو ریخت.

دست‌هام رو تو چادرم مچاله کردم.

نفسم بند آمد.

همون مأمور قدبلند، که معلوم بود مسئول‌تره، ابروهاشو داد بالا و گفت:

- خانم؟ حالتون خوبه؟ چی شده؟

کلمه‌ی - چی شده مثل یک تلنگر بود.

دهانم باز شد... اما هیچ صدایی درنیومد.

لب‌هام می‌لرزید.

اشکم دوباره جمع شد.

حتی نمی‌تونستم بهش نگاه کنم.

مأمور ریزبین، با شک نگاهم کرد، بعد نگاهش رفت سمت مردراننده

گفت:

- ایشون همراهته؟

من تکون نخوردم.

نه سر تکون دادم، نه حرف زدم.

هیچی.

ترس، مثل دست‌هایی نامرئی، گلوم رو فشار می‌داد.

مردراننده یک قدم عقب‌تر بود.

http://www.98ia-shop.ir

نه جلو می‌اومد

نه خودش رو قاطی می‌کرد.

فقط گفت:

- نه .همراهش نیستم .تو راه دیدمش .

مأمور قدبلند با سردی گفت:

- بفرمایید داخل .برای گزارش باید مشخص بشه چی شده .

قدم گذاشتیم داخل.

فضای کلانتری بوی کاغذ نم‌خورده و چای مانده می‌داد.

چراغ‌های فلورسنت سقف، نور سردی پخش می‌کرد. چندتا مأمور پشت میزها بودن. همه با دیدن ما سرشون رو بلند کردن.

نگاه‌ها...

سنگین.

کنجکاو.

محیط رسمی، اما نگاه‌ها نه رسمی بود، نه غریبه.

نگاه آدم‌هایی که دنبال فهمیدن داستان‌اند.

جوری نگاه می‌کردن انگار من خودِ مشکل بودم.

پاهام دیگه بهم فرمان نمی‌برد.

احساس می‌کردم زمین می‌لرزه.

یک دستم روی دل‌دردی ناشی از اضطراب فشار می‌دادم.

صحنه‌ها می‌اومدن و می‌رفتن.

میزها.

پرونده‌ها.

صدای زنگ تلفن.

مأموری که می‌خندید.

http://www.98ia-shop.ir

یکی که داشت چیزی تایپ می‌کرد.

نور سفید.

همه‌چیز زیاد بود.

خیلی زیاد.

مأمور ثبت گزارش پشت یک میز لخت چوبی نشسته بود.

چهره‌اش رسمی بود، اما نه بی‌احساس. بیشتر انگار خسته...

نگاهی به من انداخت، بعد به مردراننده

گفت:

- بنشینید .

نشستم، اما حس می‌کردم صندلی زیرم مثل آب شناوره.

چادر رو جلو صورتم کشیده بودم، صدام می‌لرزید.

مأمور گفت:

- خب ...خانم ...اسم؟

باز هم دهنم باز شد.

هیچ صدایی نیومد.

مأمور با دقت نگاهم کرد.

- اسمتو بگو .چیز سختی نیست .

چشم‌هام پر اشک شد.

صدایم بریده‌بریده:

- م ...م ...من ...

گلوم خشک شد.

نفس بند آمد.

مأمور اخم ریزی کرد اما نه از سر عصبانیت،از سر اینکه داشت می‌فهمید مشکلم فقط حرف نزدن نیست.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه مکث کرد، بعد کمی صداشو آروم کرد:

- ببین ...ما می‌خوایم کمکت کنیم .ولی باید بدونیم چی شده .

اشکم چکید روی دامان چادرم.

دست‌هام رو گره کردم.

نفسم تند شده بود.

نه می‌تونستم حرف بزنم

نه حتی نفس عمیق بکشم.

مأمور نگاهش رفت سمت مردراننده که دورتر ایستاده بود، دست‌هاش تو جیبش، نگاهش بی‌حوصله ولی بی‌دلیل مضطرب.

مأمور با صدای بلند گفت:

- آقا !شما همراهشی دیگه؟ بیا جلو ببینم مشکلش چیه !

مرد برای اولین بار بدون اینکه مقاومت کنه، به سمت میز اومد.

نه تند

نه کند

یک جوری که معلوم بود از این موقعیت خوشش نمیاد.

ایستاد کنار میز.

نگاه سریع و کوتاهی به من کرد بعد رو کرد به مأمور و گفت:

- من همراهش نیستم .عرض کردم ...تو راه دیدمش .کنار جاده بود، با همین وضع .می‌لرزید، گریه می‌کرد .خواستم با پلیس تماس بگیرم که خودش اصرار کرد نکنم و مستقیم بیارمش اینجا .

مأمور با شک نگاهش کرد.

- شما از کجا رد می‌شدی اون موقع شب؟

مردکمی عصبی نفسش رو بیرون داد.

- پزشک هستم،داشتم می‌رفتم سمت بیمارستان .دیرم شده بود . همین الان هم دیرم شده .فقط خواستم کمک کنم ...همین .

مأمور باز هم پرسید:

- چی شده بهش؟ چیزی گفت؟

مردی که حالا فهمیدم دکتربود سرش را آرام تکان داد.

- نه .هیچ‌چیز .فقط گریه می‌کرد .نمی‌خواست با پلیس تماس بگیرم .

مأمور نیم‌نگاهی به من انداخت.

من هنوز ساکت بودم.

نفس‌هام تند.

اشکم بی‌وقفه.

سروان،که حالا فهمیده بودم درجه‌ش اینه،صندلی‌اش رو کمی عقب داد و گفت خیلی جدی:

- مهندس ...یا دکتر ...یا هرچی...

تا وقتی وضعیت این خانم روشن نشه

و تا وقتی ایشون اظهاراتش رو نگه

شما باید اینجا بمونی.

مرد اخمش رفت تو هم.

خیلی کوتاه.

بعد صاف نگاهش کرد و با لحن رسمی اما عصبی گفت:

- جناب سروان، من واقعاً عجله دارم .کار دارم.بیمارستان مریض اورژانسی تحت عمل دارم، وظیفه‌م نبود بیارمش، فقط انسانیت کردم کمکش کردم .همین .

سروان بدون یک میلی‌متر نرم شدن گفت:

- کمکت سر جای خودش.

اما قانون هم سر جای خودش.

ممکنه این خانم آسیب دیده باشه، ممکنه پرونده‌اش جدی باشه.

تا وقتی حرف بزنه و بگه چی شده، شما اینجا می‌مونید.

صدای قدم مأمورها، صدای ورق خوردن پرونده‌ها، صدای قلم...

همه یکهو بهم ریخت.

حس کردم همه‌ی دنیا داره دور سرم می‌چرخه.

سرم رو خم کردم پایین.

اشک‌هام بی‌وقفه می‌ریخت.

با خودم می‌گفتم:

- اگه حرف بزنم می‌میرم ...اگه حرف نزنم هم می‌میرم ...

ترس از پدر

ترس از قضاوت

ترس از نگاه‌ها

ترس از خودم

همه‌چیز یک‌جا خفه‌م کرده بود.

مردراننده، که معلوم بود از ماندن کلافه شده، چند ثانیه با دهان بسته چیزی گفت که فقط حس کردم:

- خدایا ...

فقط من شنیدم.

یک نجوا بود.

یک غر.

اما تنها چیزی که برای من مهم بود این بود که:

http://www.98ia-shop.ir

دیگه تنها نبودم.

ازم توقع نداشتن قوی باشم.

فقط انتظار داشتن حرف بزنم...

حتی اگر نمی‌تونستم

نمی‌دونم چند دقیقه اون‌جا نشسته بودم. شاید پنج دقیقه بود، شاید نیم ساعت. زمان توون اتاق انگار کش میومد. صدای تیک‌تیک ساعت روی دیوار با صدای قلبم قاطی شده بود.
سروان برگشت سر جاش، خودکار رو برداشت و دفتر گزارش رو آورد جلوش. یک نگاه جدی به من انداخت. نه ترسناک... اما خیلی رسمی، خیلی سنگین.

گفت:

- خب خانم. اسم؟

لب‌هام خشک شده بودن.

دهنم باز شد، اما صدایی بیرون نیومد.

چشم‌هام به نقطه ثابت روی میز قفل شده بود.

یک لکه قهوه خشک‌شده کنار دسته گیره کاغذ... همون‌جا نگاهم گیر کرد.

انگار اگر چشم‌هام رو ازش برمی‌داشتم، همه‌چیز منفجر می‌شد.

سروان گفت:

- ببین... می‌دونم حالت خوب نیست. اما حداقل اسمت رو بگو. تا وقتی هویتت مشخص نشه نمی‌تونیم هیچ‌جوری کمکت کنیم.

باز هم هیچی نگفتم.

جمله‌ها تو گلوم گیر کرده بودن.

می‌خواستم بگم - می‌ترسم اما انگار تارهای صوتیم قفل بودن.

صدای نفسم رو فقط خودم می‌شنیدم.

مرد راننده هنوز کنار میز، چند قدم عقب‌تر ایستاده بود.

دست‌هاش تو جیبش، نگاهش به زمین، اما معلوم بود عصبیه.

ناگهان گوشی‌اش زنگ خورد.

یک نگاه سریع به صفحه کرد و زیر لب، بی‌هوا گفت:

- اوه نه...

از صدای لرزش خفیف گوشی، انگار تن من هم لرزید.

با عجله جواب داد:

- بله؟... آقای دکتر... بله می‌دونم... گفتم تو راه‌ام...

مکث.

صدای گرفته‌اش رو شنیدم:

- نه... نمی‌رسم. انگار باید مونیتور رو بدین دست تیم شیفت شب... عملو خودتون شروع کنید.

اون سکوت سمت دیگر خط تقریباً از این‌جا حس می‌شد.

و بعد امیرحسین گفت:

- گفتم نمی‌تونم بیام! الان کلانتری‌ام... گیر کردم...

سروان نیم‌نگاهی پرمعنی به او انداخت.

امیرحسین گوشی رو کمی کنار برد، نفسش رو محکم بیرون داد و دستش رو گذاشت روی پیشونیش.

کم‌کم عصبانیتش واضح شده بود.

سروان رو کرد به من:

- خانم جان... اسمت؟ فامیلت؟ از کجا اومدی؟ چرا این وضعیت؟

لب‌هام لرزید.

نفسم بند آمد.

گفتم:

- م... من...

سروان منتظر موند.

چشم‌هاش تیز شد، اما نه به قصد ترساندن. بیشتر انگار می‌خواست بفهمه مشکل از چیه.

بعد، با لحن خیلی معمولی گفت:

- باشه... اسم نمی‌گی؟ مشکلی نیست. جلو می‌ریم.

آدرس؟

شماره خانواده؟

دانشجو هستی؟ کار می‌کنی؟ از کجا پیدات کردن؟ چرا این ساعت؟

هر سؤال مثل یک ضربه بود.

هر کلمه‌اش یک گره جدید تو گلوم درست می‌کرد.

زیر لب گفتم:

- نمی‌تونم...

سروان کمی خم شد جلو، دست‌هاش رو روی میز گذاشت.

- چی رو نمی‌تونی؟ حرف بزنی؟ یا می‌ترسی؟

اشک‌هام ریخت.

مثل شیر آب باز شده بود.

به سختی نفس می‌کشیدم.

پاهام یخ کرده بود.

http://www.98ia-shop.ir

سروان آهی کشید و صندلیش رو عقب برد.

بعد با لحنی خسته اما سرد گفت:

- خانم... ببین... ما نمی‌فهمیم تو چه حالی هستی. هیچ‌کس نمی‌فهمه.

ولی اینجا قانون داریم.

اگر تکلیف روشن نشه، مجبوریم نگه‌ت داریم.

یک دفعه بدنم تکون خورد.

سرم رو بلند کردم.

سروان ادامه داد:

- اگه وضعیتت مشکوک باشه،

اگه احتمال جرم دخیل باشه،

اگه هویت مشخص نشه،

طبق قانون باید امشب بمونی تو بازداشتگاه. تا فردا صبح روشن بشه قضیه چیه.

کلمه‌ی - بازداشتگاه

انگار یک سیلی محکم خورد تو صورتم.

تصویر پدرم یکهو تو ذهنم ظاهر شد.

صورتش

داد زدنش

غضبش

قسم خوردنش

اصلاً نمی‌تونستم تصور کنم فردا صبح، وقتی پیدام نکنن، چه اتفاقی می‌افته.

ترس از پدرم

ترس از نگاه مردم

ترس از اینکه فکر کنن من کاری کردم

ترس از این آبروریزی

ترس از همه‌چی

همه یک‌جا ریخت روی سرم.

نفسم برید.

دهانم باز شد.

اشک‌هام داغ شد.

سروان، شاید برای اینکه - زبونم باز بشه ، شاید چون می‌دید نمی‌تونم حرف بزنم، گفت:

- خانم، ما نمی‌دونیم چی کردی...

قتل کردی؟

درگیری داشتی؟

فرار کردی؟

چه اتفاقی افتاده که این‌جوری‌ای؟

وقتی حرف نمی‌زنی ما باید بدترین حالت رو در نظر بگیریم.

پس—

صدام یکهو از گلوم جهید بیرون.

- نه! من... من قتل نکردم! من...

انگار اون جمله شوک لازم بود.

یکهو بقیه‌ی کلمات هم پشتش هجوم آوردن.

با گریه، نفس‌نفس‌زنان گفتم:

- خواهش می‌کنم...

خواهش می‌کنم...

http://www.98ia-shop.ir

فقط...

فقط با پدرم تماس بگیرید...

سروان مکث کرد.

من با صدای بریده ادامه دادم:

- فقط... فقط بهش بگید اینجام...

فقط... بهش بگید من زنده‌ام...

لطفاً...

چادر رو جلو صورتم کشیدم.

بدنم می‌لرزید.

اشک‌هام روی دامن چادر لکه می‌انداخت.

مردراننده یکی از واضح‌ترین نفس‌کشیدن‌های عصبی عمرش رو انجام داد.

صدای قدمش رو شنیدم که چند قدم عقب رفت، چند قدم جلو آمد.

شاید داشت خودش رو کنترل می‌کرد.

سروان آرام گفت:

- بالاخره حرف زدی...

خب. پدر. شماره‌ش رو بده.

اما من...

اصلاً نمی‌تونستم شماره بگم.

ذهنم قفل شده بود.

فقط اشک می‌ریخت.

دست‌هام می‌لرزید.

زیر لب جمله رو تکرار کردم:

- با پدرم تماس بگیرید...

خواهش می‌کنم...

فقط همین...

فقط همین.... .

سروان گوشی رو از روی میز برداشت. شماره‌ای که با هزار زور و لرز نصفه‌نیمه گفته بودم رو یکی از مأمورا همزمان روی یک برگه نوشت. خودم حتی مطمئن نبودم درست گفتم یا نه. فقط تو اون لحظه دلم می‌خواست یک نفر، هرکسی، بیاد و بگه من آدمم... گم‌شده‌م... نه مجرم.

سروان شماره رو گرفت.

زنگ خورد.

هر ثانیه‌ی بوقش مثل ضربه‌ی چکش بود روی سرم.

دست‌هام رو به هم فشار داده بودم، انگار می‌خواستم لرزششون رو پنهان کنم.

مردراننده کمی دورتر ایستاده بود، تلفنش هنوز تو دستش بود و نگاهش عصبی روی زمین. هر از گاهی لبش رو گاز می‌گرفت.

بوق... بوق...

تا اینکه بالاخره تلفن اون‌طرف برداشته شد.

سروان با صدای رسمی گفت:

- سلام آقا .از کلانتری شماره‌ی ... تماس می‌گیرم .درباره‌ی دخترتون

قبل از اینکه جمله‌اش کامل بشه، صدای پدرم پیچید تو اسپیکر.

خشک.

سرد.

پر از همان لحن همیشگی که تا مغز استخوانم رو می‌سوزوند.

- دختر من اون موقع شب کلانتری چیکار می‌کنه؟

انگار یک مشت محکم خورد وسط سینه‌ام.

نفسم گرفت.

سرم پایین‌تر رفت.

سروان گفت:

- آقا، ایشون اینجا هستن .پیدا شدن .حالشون خوب نیست، شوکه هستن ...

پدرم با صدای بلندتر، طوری که مشخص بود آدم‌ها اون‌طرف خط ترسیدن ازش، گفت:

- هرکی تا این ساعت کلانتری بوده، همون‌جا هم بمونه!

تا صبح نگهش دارید. خودش جوابگو باشه که چرا این وقت شب خیابون بوده.

بدنم یخ زد.

حرفش مثل یک ضربه نبود

مثل یک چاقوی سرد بود

که آروم و بی‌احساس فرو می‌ره تو قلب آدم.

اشکم بی‌صدا ریخت.

چشم‌هام تار شد.

سروان مکث کوتاهی کرد، سرش رو کمی کج کرد، بعد با لحن رسمی گفت:

- آقا، باید بیاین برای تحویل گرفتنش .

پدرم با صدای سنگین و بی‌رحمانه گفت:

- نمیام .تا صبح بمونه اونجا .من همین‌جا می‌فهمم چه غلطی کرده .

گوشی قطع شد.

صدای بوق بعد از قطع تماس، از صدای نفس‌هام بلندتر بود.

من فقط نشستم...

بی‌حرکت...

مثل کسی که یکی از ستون‌های زندگیش رو ازش کشیدن بیرون و حالا سقف داره روی سرش می‌ریزه.

یک لحظه بعد، صدای مرد بلند شد.

نه فریاد...

ولی پر از عصبانیت کنترل‌شده.

از اون عصبانیت‌هایی که آدم برای نگه داشتنش از ته دل فشار میاره.

- خب؟

این یعنی چی؟

سروان نگاه خونسردی به او انداخت.

- یعنی باید بمونی .

مرد با دست به من اشاره کرد، انگار بخواد بگه "این دختر" ولی لحنش حرصی بود:

- من الان یک ساعت اینجام، کارمو گذاشتم، بیمارستان منتظرم، نصف شهر رو دور زدم ...فقط کمک کردم !حالا باید تا صبح اینجا بمونم چون پدرش نمیاد؟

سروان شانه بالا انداخت.

کاملاً جدی، کاملاً رسمی.

- تا وضعیت ایشون روشن نشه، شما هم نمی‌تونید برید.

شاید شما هم در ماجرا دخیل باشید.

مرد انگار برق گرفتش.

چشم‌هاش گرد شد، بعد سریع اخم کرد و گفت:

- من؟!

من دخیل باشم؟

من اصلاً این دختر رو نمی‌شناسم!

از جاده جمعش کردم آوردم اینجا که کمک کنید، نه اینکه خودمو گیر بندازم!

سروان بدون لحظه‌ای نرم شدن گفت:

- ممکنه صحنه‌سازی کرده باشین که خودتون رو بی‌گناه جلوه بدین .

مرد یک قدم جلو رفت، اما بعد ایستاد، انگار یادش افتاد نباید تو کلانتری احساساتی رفتار کنه.

با حرص و صدای پایین‌تر گفت:

- جناب سروان ...من پزشکم .عمل داشتم .الان هم مجبور شدن بدون من شروع کنن .منو چرا نگه می‌دارید؟

سروان دستش را روی میز زد محکم، اما کافی که حرفش جدی‌تر شنیده شود.

- وقتی یک دختر بدون هویت، با وضعیت نامعلوم، نصفه‌شب میاد کلانتری و هیچی نمی‌گه، هر احتمال و سناریویی مطرحه.

شما آخرین نفری هستید که باهاش بودید.

تا وقتی پدرش بیاد، یا خودش توضیح بده، هیچ‌کس نمی‌ره.

http://www.98ia-shop.ir

مرد سرش رو عقب برد، دستش رو گذاشت روی پشت گردنش و آه کشید.

- لعنتی ...

من سرم پایین بود، اما حدس می‌زدم چشم‌هاش پر از خشم شده.

بعد صدای آرام‌ترش، اما سنگینی که پشتش بود رو شنیدم:

- این انصاف نیست ...

سروان گفت:

- ممکنه نباشه .اما قانون اینه .

اشک‌هام روی دامنم چکید.

نفسم بریده‌بریده بود.

مرد چند لحظه به من نگاه کرد نه از روی دلسوزی، نه از روی کنجکاوی بیشتر از روی درماندگی.

انگار می‌خواست بگه:

- چرا حرف نمی‌زنی؟

چرا نمی‌گی چی شده؟

چرا من گیر افتادم؟

ولی چیزی نگفت.

من هم نمی‌تونستم نگاهش کنم.

برای چند ثانیه، همه‌چیز ساکت بود.

سکوتی که سنگین‌تر از هر حرفی بود.

بعد سروان گفت:

- خب خانم...

حالا که با خانواده تماس گرفتیم و اون‌ها هم گفتن نمیان،

فقط یک راه می‌مونه.

http://www.98ia-shop.ir

شما باید توضیح بدی چه اتفاقی افتاده.

کوچیک‌ترین چیزی هم که بگی می‌تونه تکلیف همه‌چیز رو مشخص کنه.

نگاه‌ش کردم.

دهانم باز شد.

چیزی درونم شکست.

ترس از پدرم

ترس از تنهایی

ترس از بازداشتگاه

ترس از اینکه فکر کنن من کار بدی کردم

همه‌ی اینا با هم فشار آورد و آخرش فقط یک جمله ازم بیرون افتاد.

اما اون جمله...

همه‌چیز رو تغییر می‌داد.

نفس‌هام هنوز نامنظم بود. اشک‌هام، دونه‌دونه، بی‌اختیار می‌ریخت. سروان منتظر بود چیزی بگم، اما گلوم می‌سوخت...

آخرش دست‌هام رو جمع کردم روی سینه‌ام و با صدایی لرزون گفتم:

- میشه ...با یه خانوم حرف بزنم؟

لطفاً...

تنها...

سروان اول یک‌جوری نگاهم کرد که انگار می‌خواست بگه - این دیگه چه بساطیه؟ ، اما بعد صورتش کمی نرم شد. سری تکون داد و گفت:

- باشه .صبر کن .

در اتاق رو نیمه‌باز کرد، مأمور پشت میز نگهبانی رو صدا زد و گفت:

- خانم شیفت شب کجاست؟ صداش کن بیاد اتاق بازجویی .

بعد برگشت سمت مردراننده و با اشاره گفت:

- شما هم بیاین بیرون .منتظر بمونید .

امیرحسین یه لحظه نگاهش رو از من گرفت، انگار مونده بود باید چی بگه یا بکنه. آخرش بدون حرف، فقط با همون عصبانیت خفه‌ای که از قبل داشت، بیرون رفت.

در پشت سرش بسته شد.

نفس کشیدم.

نفسی که انگار بار سنگینی رو از روی قفسه‌ی سینه‌ام برنداشت؛ فقط برای یک لحظه اجازه داد نفسم بالا بیاد.

چند دقیقه بعد، صدای کفش‌های یک نفر نزدیک‌تر شد.

در باز شد.

خانمی وارد شد؛ حدوداً سی‌ساله، قد متوسط، مقنعه‌ی سرمه‌ای، صورت خسته ولی آرام. از اون نگاه‌ها داشت که آدم احساس نمی‌کنه قراره قضاوت بشه.

آروم سلام کرد.

سروان از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

لحظه‌ای که تنها شدم با اون خانم...

انگار سد گلوهام شکست.

خانم روبه‌رویم نشست.

صدایش آرام و کاملاً زنانه بود، بدون لحن بازجویی.

- عزیزم ...آروم .من اینجام.

هرچی بخوای می‌تونی بگی.

هرچی گفتی پیش خودم می‌مونه.

سرم پایین بود.

نگاه نمی‌کردم.

ولی همین جمله‌ی آخر، همین - پیش خودم می‌مونه ، انگار وزنه‌ای رو از پاهام برداشت.

لرزیدم.

زیر لب گفتم:

- من ...من دانشگاه بودم ...استاد نیومده بود ...

نفسم برید.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه خیره شدم به تارهای قالی.

صداها تو اتاق انگار دور شدن...

فقط صدای خودم از خیلی دور برمی‌گشت.

- وقتی برگشتم ...خیابون خیلی خلوت بود ...خیلی...

بعد یک ماشین... یهو کنار پام... ترمز زد...

اشک‌هام پرید بیرون.

نتونستم کنترلش کنم.

دست‌هام رو گذاشتم جلوی صورتم.

خانم با یک بسته دستمال جلویم گرفت:

- باشه عزیزم ...آروم ...می‌فهمم سخته ...هرطور راحتی بگو .

نفس گرفتم.

با صدایی که بیشتر شبیه خرخر گریه بود گفتم:

http://www.98ia-shop.ir

- منو...

منو کشیدن تو ماشین...

چشمامو بستن...

بقیه جمله‌ام گیر کرد.

اما خانم لازم نبود چیزی بیشتر بشنود؛ فهمید.

بدون اینکه بپرسه چی شد، فقط سرش رو پایین انداخت و دستش رو گذاشت پشت کتفم.

گفت:

- باشه ...همین‌قدر کافیه.

لازم نیست توضیح بدی.

من فهمیدم...

صدای گریه‌ام شدیدتر شد.

ولی نه گریه‌ی عصبی و وحشت‌زده‌ی قبل...

این یکی گریه‌ی کسی بود که بالاخره یکی حرفش رو باور کرده.

خانم چند دقیقه چیزی نگفت.

فقط نزدیکم نشست تا آروم‌تر شم.

بعد با احتیاط گفت:

- عزیزم ...یه چیزی رو باید بدونی.

بیرون یک آقا هست که میگه تو رو کنار جاده پیدا کرده و آورده اینجا.

می‌خوام بدونم...

واقعاً همون‌جوری بوده؟

یا...

اونم تو ماجرا بوده؟

ته دلم خالی شد.

انگار یکهو جهان دور سرم چرخید.

سرم رو بلند نکردم.

اشکام دوباره راه افتادن.

جمله‌ها سخت‌تر از قبل از گلوم بیرون می‌اومدن.

- م ...من...

من نمی‌دونم...

چشمام... بسته بود...

خانم گفت:

- ببین، من باید بدونم .این خیلی مهمه.

اون آقا تو ماشینش بوده، نیمه‌شب، بدون اطلاع، بی‌خبر...

می‌خوام بدونم تو مطمئنی کاری نکرده؟

http://www.98ia-shop.ir

نفسم برید، قلبم کوبید.

تصویر صورت پدرم اومد جلوی چشمم.

اون صداش...

اون خشونتش...

اون جمله:

- همون‌جا بمونه .

اگر می‌گفتم - بله، اون کمک کرد ،

فردا صبح هر کسی که سر راهش بود ممکن بود آسیب ببینه.

اگر می‌گفتم - نه ،

مرد گیر می‌افتاد...

اما اگر دوباره اون آدم‌ها پیدام می‌کردن؟

اگر پدرم...

http://www.98ia-shop.ir

اگر بفهمه...

ترس، دو دلی، خجالت، وحشت...

همه‌چیز قاطی شد.

بعد فقط یک جمله ازم بیرون افتاد:

- شاید...

شاید فقط ترسیده بوده...

شاید...

خواسته کمک کنه...

من...

من چشمام بسته بود...

نمی‌دونم...

نمی‌دونم...

http://www.98ia-shop.ir

این - نمی‌دونم

نه تأیید بود

نه تکذیب

نه نجات کسی

نه محکوم کردن کسی...

این - نمی‌دونم دقیقاً حقیقت بود.

تلخ‌ترین شکل حقیقت.

خانم آرام سرش را تکان داد.

یادداشت نکرد.

فقط گفت:

- باشه عزیزم ...باشه.

همین‌قدر کافی‌ست.

http://www.98ia-shop.ir

بقیه‌اش رو بعداً می‌پرسم.

فعلاً تو باید آروم بشی.

ولی من آروم نمی‌شدم.

چون پشت آن در...

سروان داشت منتظر می‌موند ببیند - داستان این دختر چیه و مرد هم

هیچ‌چیزی از حرف‌هایی که زدم نمی‌دانست...

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی کف سنگی اتاق، مثل جیغ بود توی گوشم. مأمور زن بلند شد. یک نگاهِ کوتاه، شاید از سر دلسوزی، بهم انداخت و رفت سمت در. من هنوز مچاله شده بودم روی صندلی، دست‌هام رو بین پاهام حبس کرده بودم و لرزش بدنم بند نمی‌اومد.

در که باز شد، صدای همهمه‌ی بیرون هجوم آورد تو. صدای بم و جدی سروان، صدای قدم‌های تند یک نفر که حدس می‌زدم مردراننده باشه. مأمور زن رفت بیرون و در رو کامل نبست، لای در باز موند. گوش‌هام تیز شده بود، انگار کل وجودم شده بود یک جفت گوش که بفهمم اون بیرون چه بلایی داره سر سرنوشتم میاد.

شنیدم که مأمور زن با صدای خیلی آروم داشت به سروان توضیح می‌داد. کلماتش مفهوم نبود، ولی سنگینیِ حرف‌هاش رو حس می‌کردم. یهو صدای مرد مثل بمب توی راهرو ترکید:

- چی؟ !چشم‌هاش بسته بوده؟

در با شتاب باز شد. مرداومد تو، پشت سرش هم سروان با همون صورت سنگی و مأمور زن. مرد صورتش سرخ شده بود، رگ گردنش زده بود بیرون. انگار دیگه اون آدمِ خونسرد و جدیِ چند ساعت پیش نبود. مستقیم زل زد تو چشم‌های خیس من.

http://www.98ia-shop.ir

نگاهش پر از ناباوری و خشم بود، از اون خشم‌هایی که آدم رو پودر می‌کنه.

- تو چشمات بسته بود وقتی منو دیدی؟ واقعاً داری اینو می‌گی؟

من فقط سرم رو انداختم پایین. اشکام دوباره راه افتادن. دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و منو ببلعه. یه قدم اومد جلوتر، صدایش می‌لرزید ولی نه از ترس، از حرص:

- دختر جون !من تو رو وسط جاده، زیر اون تاریکی لعنتی دیدم . دلم سوخت !تو داشتی از حال می‌رفتی، تو خودت التماس کردی، گفتی فقط منو برسون یه کلانتری ...یادت رفت؟ من همون‌جا داشتم با گوشیم زنگ می‌زدم به پلیس، خودت گفتی نزن، گفتی فقط راه بیفت .حالا جلوی اینا می‌گی نمی‌دونم کی بود؟ می‌گی چشمات بسته بود؟

سروان دستش رو گذاشت رو شونه ش: - آقای دکتر، آروم باشید. ایشون تحت فشاره، شوکه شده.

مرد با عصبانیت دست سروان رو پس زد و رو به مأمور زن گفت: - تحت فشار یعنی چی خانم؟ یعنی من که زندگیم رو گذاشتم، عملم رو کنسل کردم و این دختر رو نجات دادم، حالا باید متهم بشم؟ چون ایشون یادش نمیاد من کی‌ام؟

من فقط هق‌هق می‌کردم. صدام از ته چاه می‌اومد: - من... من هیچی ندیدم... همه جا تاریک بود... چشمامو بسته بودن... فقط می‌ترسم... نمی‌دونم...

حقیقت این بود که می‌ترسیدم اگه بگم اون نجاتم داده، بابام بگه حتماً باهاش سر و سری داشتی. می‌ترسم اگه بگم اون بود، اون آدم‌های تو ماشین برگردن سراغم. مغزم قفل شده بود. فقط می‌خواستم همه‌چیز تموم شه.

فضا سنگین شده بود، انگار اکسیژنِ اتاق تموم شده بود. بوی کاغذهای کهنه و نمِ لباس‌هام ، با بوی تند سیگاری که معلوم نبود کی اون گوشه کشیده، قاطی شده بود و حالم رو بدتر می‌کرد.

مأمور زن، در حالی که یه پوشه رو توی دستش جابه‌جا می‌کرد، خیلی خونسرد گفت:

- خیلی خب .با این وضعیتی که پیش اومده و با توجه به اظهارات ایشون باید شکایت تنظیم بشه، هم این خانم و هم شما آقای محترم ارجاع داده میشین به پزشکی قانونی . .

انگار زمان ایستاد.

مرد یک لحظه خشکش زد. بعد یهو انگار منفجر شد. خنده‌ی هیستریییکی کرد و گفت:

- پزشکی قانونی؟ من؟ !شوخی می‌کنی دیگه؟

سروان جدی‌تر شد: - قانون شوخی نداره. تا مشخص نشه چه اتفاقی افتاده، شما مظنونِ ردیف اولی. باید معاینه بشید، هم شما هم ایشون.

مرد قاطی کرد. مشتش رو کوبید روی میزِ چوبی که صدای وحشتناکی داد.

- من پزشکم !می‌فهمید یعنی چی؟ من خودم روزی ده بار با این مسائل سر و کار دارم .در شأن من نیست که مثل یه مجرم، مثل یه متجاوز با من برخورد بشه !من این دختر رو از روی زمین جمع کردم، فهمیدید؟ من هیچ‌جا نمیام !این توهینه ...این رسماً توهینه به من !

سروان با لحن تحکم‌آمیزی گفت: - شأنتون محفوظ آقای دکتر، ولی اینجا کلانتریه، نه بیمارستان. اگه بی‌گناهی، پزشکی قانونی ثابت می‌کنه. وگرنه راهی نداری جز اینکه بازداشت بمونی تا تکلیف روشن بشه.

مرد برگشت سمت من. نگاهش جوری بود که انگار داشت ازم متنفر می‌شد. من همون‌طور که دستام می‌لرزید، فقط چادرم رو دور خودم محکم‌تر پیچیدم و سرم رو بردم لای زانوهام. صدای داد و بیداد مرد و لحن خشک سروان توی سرم می‌پیچید و من فقط به این فکر می‌کردم که اگه بابام بفهمه باید برم پزشکی قانونی، همون‌جا کارم تمومه... همون‌جا منو می‌کشه.

سکوت سنگینی بعد از فریادهای مرد ناجی اتاق رو گرفت. مأمور زن اومد سمت من و دستم رو گرفت:

- بلند شو عزیزم .باید ثبت شکایت انجام بدیم و پیگیری وپزشکی قانونی

من بلند شدم، پاهام نای راه رفتن نداشت. مرد هم همزمان با ما، با قدم‌های سنگین و صورتی که از شدت عصبانیت به کبودی می‌زد، راه افتاد. هر قدمی که برمی‌داشتیم، حس می‌کردم دارم به تهِ یک دره‌ی تاریک‌تر سقوط می‌کنم. صدای تیک‌تیکِ ساعت

بزرگِ دیوارِ راهرو، مثل پتک توی سرم صدا می‌کرد: پزشکی قانونی... پزشکی قانونی...

همین که مأمور زن گفت - ثبت شکایت و ارجاع به پزشکی قانونی ، انگار یه چیزی داخل قفسه‌ی سینه‌ام پاره شد. همه‌ی جونم ریخت تو پاهام. ناخودآگاه دستم رو از دستش کشیدم عقب.

- نه ...نه ...من نمیام ...لطفاً ...خواهش می‌کنم ...من نمی‌تونم برم اونجا ...بزارین پدرم بیاد ...فقط یه بار دیگه زنگ بزنید ...یه بار دیگه ...

صدایم شبیه دختر بچه‌هایی شده بود که از کابوس پریده باشن. زار زدم. اشکام هی می‌ریخت و نمی‌تونستم جلوش رو بگیرم. صدای هق‌هقم توی اتاق پیچید، حتی سروان هم که تا حالا خشک و بی‌حرف بود، یه لحظه مکث کرد.

مأمور زن یه نفس عمیق کشید. نگاهش نرم شد؛ از اون نگاه‌هایی که می‌فهمی طرف دلش می‌سوزه، ولی مجبور به انجام یه کاریه که خودش هم ازش خوشش نمیاد. سرش رو کمی خم کرد و گفت:

- باشه عزیزم ...باشه .یه بار دیگه تماس می‌گیریم .ولی فقط یه بار ...قول بده بعدش هرچی شد همکاری کنی .

من فقط سرم رو با گریه تکون دادم. انگار داشتم چنگ می‌زدم به آخرین شاخه‌ی نازک دنیا.

مأمور زن گوشی رو برداشت، درِ اتاق رو نیمه‌باز کرد و رفت کنار میز سروان. من از همون‌جا صدای زنگ خوردن گوشی خونه‌مون رو می‌شنیدم؛ صدایی که همیشه برام عادی بود، حالا مثل پتک می‌خورد وسط قلبم. دست‌هام یخ زده بود.

بعد صدای مادرم اومد. خسته، اما لرزون:

- بله؟ ...الو؟

مأمور زن گفت: - خانم، دخترتون اینجاست... باید یکی از اعضای خانواده فوری خودش رو برسونه کلانتری.

صدای مادرم از پشت خط ترکید: - اگه پدرش ببینتش میکشتش... یا امام حسین... چی شده؟!

مأمور زن آهسته تعریف کرد که - وضعیت نگران‌کننده‌ست و حضور خانواده ضروریه.

بعد مادرم، بی‌اختیار و با نفس‌بریده گفت:

- شوهرخواهر و خواهرش همین الان راه افتادن ...تو راهن ... دارن می‌رسن ...فقط ...فقط مواظبش باشید ...

من زیر لب گفتم: - مامان...

ولی صدایم حتی به خودم هم نرسید.

مأمور زن هنوز داشت حرف می‌زد که یهو صدای پدرم از پشت خط اومد؛ بلند، عصبی، آشنا...

صوتی که وقتی بچه بودم فقط با شنیدنش گریه‌ام می‌گرفت.

- دیگه اون دختر تو خونه‌ی زندگیِ من جایی نداره!

دیگه دخترِ من نیست!

تمام!

قلبم از جای خودش کنده شد.

دست‌هام از هم باز شد. انگار کسی از پشت یه ضربه‌ی محکم به قفسه‌ی سینه‌ام زد.

مادرم پشت خط جیغ زد: - حسین! بس کن! الان وقت این حرفا نیست!

ولی پدرم گوش نداد. گوشی رو کوبید و تماس قطع شد.

اتاق یهو ساکت شد.

ساکتِ ساکت.

انگار همه‌شون ،سروان، مأمور زن، حتی مردپزشک ، برای یه لحظه نفس نکشیدن.

من سرم خم شد.

اشکم دیگه از چشم‌هام نمی‌ریخت؛ از صورتم می‌چکید روی زمین.

صدای گریه‌ام ضعیف شده بود، مثل کسی که دیگه توان گریه کردن هم نداره.

مأمور زن گوشی روگذاشت و برگشت سمت من؛ نگاهش پر از همون دلسوزی قبلی بود، اما حالا با کمی درماندگی.

... - عزیزم ...خانواده‌ات تو راهه ...خواهرت و شوهرخواهرت ... ولی پدرت ...شاید فردا بهتر حرف بزنن ...

http://www.98ia-shop.ir

من هیچی نگفتم. فقط توی خودم جمع شدم. انگار دنیا دور سرم تیره شد.

کنار دیوار، مردپزشک ایستاده بود.

نه داد می‌زد

نه حرف می‌زد

نه حتی تکون می‌خورد.

فقط با یک‌جور پریشونی عجیبی به زمین نگاه می‌کرد.

انگار تازه فهمیده باشه وارد چه باتلاقی شده.

چشماش قرمز شده بود؛ نه از گریه، از عصبی بودن.

لبش رو گاز گرفته بود و نفسش تند می‌رفت.

ولی عجیب این بود:

دیگه سرم داد نمی‌زد

http://www.98ia-shop.ir

دیگه نمی‌گفت چرا اینو گفتی چرا اونو نگفتی

دیگه ادعایی نمی‌کرد...

فقط نگاه می‌کرد.

به من؟

به کف زمین؟

به هیچ جا؟

نمی‌دونم.

سروان بالاخره سرفه‌ای کرد و گفت:

- خب ...با این وضعیت ...تا خانواده‌اش برسن، نمیخوای ثبت شکایت و تشخیص هویت افراد روانجام بدیم؟ .

یهو انگار دنیا دوباره فشارش رو گذاشت روی شونه‌هام.

هق‌هق زدم:

- نه ...نه ...من ...من نمی‌تونم...خواهش می‌کنم ...

ولی صدام دیگه به هیچ‌کس اثر نمی‌کرد.

نه روی سروان

نه روی قانون

نه حتی روی خدا...

فقط مرد پزشک یک‌دفعه بدون اینکه نگاهم کند، زیر لب گفت:

- از کجا سر و کله‌ات پیدا شد دختر...؟

نه تمسخر بود

نه پرخاش

یه جور درماندگی خالص بود.

من فقط نشستم روی صندلی، دست‌هام رو دور شکمم حلقه کردم، و توی دنیایی که داشت تکه‌تکه می‌شد، تنها کاری که بلد بودم انجام دادم:

گریه کردم.

بلند، بی‌صدا، بریده‌بریده...

گریه‌ای که حتی خودم هم نمی‌فهمیدم از دردِ تنم بود

از حرف پدرم

یا از این که هنوز زنده بودم.

درِ کلانتری با یک جیغ کوتاه و فلزی باز شد. صدای قدم‌های تند و عصبی توی راهرو پیچید. من هنوز روی صندلی کوچک کنار دیوار نشسته بودم؛ دست‌هام روی شکمم قفل شده بود و اشکام خشک شده بود روی پوستم مثل نمک.

اول شوهرخواهرم وارد شد. قد بلند، ریش مرتب، ابروهای گره‌خورده، انگار از قبل هم منتظر بوده اتفاق بدی بیفته که ثابت کنه حق با خودشه. پشت سرش خواهرم... چادر سرمه‌ای، محکم جلو صورتش را گرفته بود، چشم‌هاش قرمز از گریه یا عصبانیت... یا هر دو.

شوهرخواهرم همین که چشمش به من افتاد، بی‌درنگ اخم کرد.

خواهرم اما حتی یک لحظه هم صبر نکرد. مستقیم اومد سمتم. دستم رو از روی صندلی کند و کشید کنار اتاق، پشت یک ستون کوتاه که از چشم بقیه کمی دورتر بود.

به محض اینکه مطمئن شد کسی نگاه نمی‌کنه، ناخن‌های تیزش رو محکم فرو کرد تو گوشه بازوم.

ریز، سریع، ظاهراً نامحسوس... اما دردش برق انداخت تو تنم.

از شدت درد دندون روی دندونم گذاشتم.

با صدای خیلی خفه و عصبی گفت:

- تو چه غلطی کردی؟ ها؟ کجا بودی؟ قرتی خانوم !با کی بودی؟

چادرش رو با حرص کشید جلو و همزمان چادر من رو هم از پشت گرفت و مرتب کرد.

- این چادر رو هم انگار از سرت پرت کردی تو خیابون !جمعش کن ...درستش کن ...آبرومون رفت ...

نفسم قطع شد. چشم‌هام داغ شده بود.

خواستم بگم - من... من کاری نکردم...

ولی گلوم خشک بود. حرفم بیرون نیومد.

یه مامور دیگه به کناردستیش گفت

- میفرستن پزشکی قانونی فکر کنم

خواهرم به صورتش کوبید و شیهه کشید

http://www.98ia-shop.ir

- یا ابوالفضل ،پزشکی قانونی؟

شوهرخواهرم نزدیک شد و با حالتی که انگار نتیجه‌ی یک پیش‌بینی عجیب رو تأیید کرده، با لبخند تلخی گفت:

- دیدی گفتم؟ حاجی حق داشت .لیاقت آزادی نداری .دختر خوب تو خیابون نمی‌چرخه .دانشگاه دیگه چه مسخره بازیه،نگاه کن به خودت ...معلوم بود نم‌کرده داری ...

قلبم فرو ریخت.

مثل سقوط از یک پل بلند.

احساس کردم پاهام خالی شد، ولی نگهم داشت... فقط برای اینکه جلوی چشمش نیفتم.

داشتم می‌لرزیدم.

از توهینش

از قضاوتش

از اینکه حتی یک درصد هم تلاش نکرد بفهمه چه اتفاقی افتاده.

خواهرم رو به مأمور زن کرد، با صدایی که سعی می‌کرد محترمانه باشه ولی از استرس می‌لرزید:

- خانم ...بفرمایید ...چی شده؟ چرا گفتید باید پزشکی قانونی؟

مأمور زن با خستگی گفت:

- من که توضیح دادم ...وضعیت ایشون و شکایت ...و اینکه باید بررسی بشه .ولی الان ...آخر شَبه .آخر هفته هم هست .پزشکی قانونی تا دو روز دیگه باز نمی‌کنه .

خواهرم یهو دستش رفت سمت صورتش و محکم زد تو گونه خودش.

صدای برخورد دستش با پوستش مثل سیلی توی اتاق پیچید.

- یا فاطمه‌ی زهرا ...تو چه غلطی کردی دختر؟ !

بعد چادرش رو کشید روی صورتش و شروع کرد زیر لب نوحه‌وار تکرار کردن:

- خدایا منو ببخش ...منو ببخش ...

من عقب رفتم، دست‌هام رو بردم جلوی دهانم که صدای گریه‌ام بیرون نریزه.

ولی لرزشم شدیدتر شد.

شوهرخواهرم با عصبانیت گفت:

- پزشکی قانونی؟ !خدا به خیر کنه .آبروی خانواده رفت .من به حاجی چی بگم؟ چی؟تف میکنه تو صورتم که همینجا چالت نکردم

خواهرم رو کرد سمت من، انگار می‌خواست تو چشم‌هام حقیقتی پیدا کنه که خودش قبلاً در ذهنش ساخته بود:

http://www.98ia-shop.ir

- تو ...با ...کسی ...

باقی جمله رو گفت ولی نجوا کرد؛ آنقدر که حتی خودم به سختی شنیدم.

سرم رو محکم تکون دادم.

- نه !به خدا ...نه ...من ...من ...

ولی قبل از اینکه حرفم کامل بشه، شوهرخواهرم دستش رو آورد بالا و با بی‌حوصلگی گفت:

- بسه .الان وقت داستان ساختن نیست .میری پزشکی قانونی معلوم میشه ... معلوم نیس که ....

انگار یه جای مغزم ترک برداشت.

خشک شدم.

نفس کشیدن سخت شد.

از توی اتاق، مردپزشک داشت همه‌چیز رو نگاه می‌کرد.

نه جلو می‌اومد

نه حرف می‌زد

فقط بهت‌زده و کلافه، دست‌هاش رو تو موهاش فرو کرده بود و انگار باورش نمی‌شد وسط چه دعوای خانوادگی گیر افتاده.

یک لحظه چشم‌هام با چشم‌هاش تلاقی کرد.

نگاهش هیچ شباهتی به نگاه اولش نداشت.

نه ترحم

نه خشم

فقط یک جور حس گم‌گشتگی...

یک - من این‌جا چکار می‌کنم؟ خالص.

خواهرم هنوز داشت زیرلب می‌گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- الهی من بمیرم ...چه غلطی کردی ریحانه ...چرا کارو به اینجا کشوندی ...

ولی هیچ‌کس نپرسید - چی شد؟ چی سرت اومد؟ چه کسی این بلا رو سرت آورد؟

نه خواهرم

نه شوهرش

نه پدرم پشت تلفن

هیچ‌کس.

انگار همه فقط دنباله مقصر بودن...

نه حقیقت.

و من همون‌طور وسطشون ایستاده بودم

چادرم رو با دست‌هام گرفته بودم

http://www.98ia-shop.ir

بدنم می‌لرزید

و تنها فکری که از وسط تمام این سروصدا رد می‌شد این بود:

- کاش یکی ...فقط یک نفر ...حداقل بگه نترس ...من کنارت هستم .

ولی کسی نگفت.

حتی خدا هم سکوت کرده بود.

خواهرم هنوز داشت زیر لب نوحه‌وار تکرار می‌کرد - یا فاطمه... یا فاطمه... که یک‌دفعه رو کرد سمت مأمور زن و با صدایی لرزون اما پر از اضطراب گفت:

- خب الان باید چیکار کنیم؟ یعنی ...یعنی تکلیف چیه؟

مأمور زن که انگار چندبار امشب این سؤال رو شنیده بود، نفسش رو آهسته پس داد و گفت:

- اول برگه ثبت شکایته .باید پرونده تشکیل بدیم .بعدش هم ... پزشکی قانونی .تا گزارش اون نیاد، ما نمی‌تونیم هیچ‌چیز رو رسمی ثبت کنیم .

خواهرم دستش رو گذاشت روی پیشونیش و با ناباوری گفت:

- نه ...نه خانم ...ما آبرو داریم ...مردم می‌فهمن ...پزشکی قانونی یعنی همه خبردار می‌شن چی شده ...

قبل از اینکه مأمور چیزی بگه، شوهرخواهرم با اون اخم همیشگی و لحن حق‌به‌جانبش پرید وسط حرفش:

- نه راحله !اتفاقاً باید بریم پزشکی قانونی!

الان باید مدرک داشته باشیم دستمون که چی شده، که کی چی‌کار کرده!

نمی‌شه همین‌طوری ولش کنیم که!جواب آقاجون و چی بدیم؟

خواهرم برگشت طرفش، چادر رو تکون داد و با عصبانیت گفت:

- خاک عالم !تو نمی‌فهمی !آبرو یعنی چی؟ آبروی خانوادگی یعنی چی؟

تو می‌دونی اگه این حرفا پخش بشه ما چطورتو محل سر بلند کنیم؟

یا پدرم می‌ذاره زنده بمونیم؟!

شوهرخواهرم پوزخندی زد.

از همونایی که همیشه آخرش دعوا درمی‌اومد.

- آبرو؟ الان که همین‌جاشم آبرو رفت راحله!

وقتی دختر خانواده نیمه‌شب سر از کلانتری درمیاره، یعنی آبرویی نمونده!

حداقل کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که بفهمیم چی شده... مدرک داشته باشیم... حقمونو بگیریم...

خواهرم دوباره زد روی صورتش، یک‌جور زدن عصبی، شلخته، از سر هم ترس هم خشم:

- ای‌خدا ...ای‌خدا ...

شوهرش با پافشاری گفت

- نه راحله !این حرفا چیه؟ باید بریم پزشکی قانونی !باید مدرک دستمون باشه .این‌جوری که نمی‌تونی ببریش خونه !همه می پرسن چی شده .

خواهرم تند گفت:

- نه !لازم نیست همه چیز رو به همه بگیم !

خواهرشوهرم قاطع‌تر، بلندتر:

- اتفاقاً باید بگیم !باید عمل‌مون درست باشه .باید مدرک داشته باشیم، وگرنه همین دختر فردا پس‌فردا یه چیزی می‌گه می‌ندازه گردن همه ما !

وسط بحث داشتند همدیگه رو می‌جویدن که سروان بلند شد، دست‌هاش رو روی میز کوبید و گفت:

- خانم‌ها، آقایون!

خواهش می‌کنم بس کنید.

برای ادامه کار، هم شکایت باید ثبت بشه، هم پزشکی قانونی باید گزارش بده.

این قانونِ ماست.اگر شکایت ندارید دست خواهرتون و بگیرین و برین

بعد رو کرد سمت مرد که کنار در، کمی عقب‌تر از ما ایستاده بود، دست‌ها تو جیب، صورت خاکستری، چشم‌هاش پر از خستگی.

- آقای دکتر.

شما هم فعلاً تا روز کاری از تهران خارج نمی‌شید.

اسم شما هم تو گزارش اولیه ثبت می‌شه.

انگار یک بمب وسط اتاق منفجر شد.

شوهرخواهرم با تعجب، اخم‌هاش رو بیشتر جمع کرد:

- ایشووووون؟ !ایشون چه ربطی به ماجرا دارن اصلاً؟

سروان محکم، خیلی جدی گفت:

- خانم رو ایشون به کلانتری رسوندن.

پس فعلاً باید در دسترس باشن و توضیح بدن.

تا این جمله تموم شد، شوهرخواهرم یهو انگار برق سه‌فاز بهش وصل شده باشه، صورتش سرخ شد، رگ گردنش باد کرد.

چند قدم برداشت جلو...

و قبل از اینکه کسی بفهمه چطور، یقه مرد رو با دو تا دستش محکم گرفت و کشید بالا.

صداش مثل فریاد گرگ زخمی بلند شد:

- بی‌ناموووووس!

حتماً خودت یکی از اونایی!

ها؟! برا چی آوردیش کلانتری؟! ها؟!

چیکار کردی با دختر مردم؟!

همه‌چیز توی یک ثانیه به هم ریخت.

مرد تکون خورد، یقه‌اش چروک شد، گوشی موبایلش افتاد زمین.

فقط یک لحظه فقط یک لحظه اون چشمای همیشه کنترل‌کرده و آرامش پرید بیرون و توش جرقه عصبی درخشید.

خواست دست شوهرخواهرم رو پس بزنه، ولی نگه داشت.

یه‌جور خودداری دردناک، مثل کسی که می‌دونه اگر الان جواب بده، اوضاع صد برابر بدتر می‌شه.

با صدایی عصبی اما کنترل‌شده گفت:

- ول کن آقا ...ول کن گفتم ...من غلط کردم اصلاً کمک کردم ...

شوهرخواهرم یقه‌اش رو بیشتر کشید، انقدر که پوست گردن مرد قرمز شد.

- کمک؟!

کمک یعنی نصفه‌شب دختر مردم تنها پیشت چی می‌کرد؟

ها؟

چی‌کار کردی؟!

من تو دلم جیغ زدم:

- نکن !نکن !تقصیر اون‌نیست

ولی صدام انگار اصلاً نرسید.

هیچ‌کس بش نمی‌فرستاد.

http://www.98ia-shop.ir

خواهرم هم پرید جلو، دست گذاشت روی بازوی شوهرش، ولی اونقدر عصبانی بود که دستش رو پرت کرد کنار:

- بذار حرفشو بزنه!

بذار بگه چرا اون ساعت شب باهاش بوده!

سروان داد زد:

- آقا دست نگه دارید!

این‌جا کلانتریه جای دعوا نیست!

دست از یقه ایشون بردارید!

مأمور زن دوید سمتشون و سعی کرد شوهرخواهرم رو عقب بکشه.

دو نفر دیگه از اتاق کناری اومدن.

صدای برخورد کفش‌هاشون با زمین، صدای نفس‌نفس زدن، صدای خش‌خش چادر خواهرم، همه قاطی شده بود.

و مرد

تو اون شلوغی، با یقه چروک، گردن برافروخته، نفس تند

فقط دود از گوش‌هاش بلند بود.

آماده انفجار.

ولی محکم خودش رو نگه داشته بود.

فقط تکرار کرد:

- ول کن ...من غلطی نکردم ...این دختر نصفه‌شب تو خیابون حالش بد بود ...من رسوندم ...همین .

اما معلوم بود کسی نمی‌خواست بشنوه.

من کنار دیوار بودم.

چسبیده بودم بهش.

پاهام می‌لرزید.

اشکم دوباره راه افتاد.

و تو اون هرج‌ومرج فقط یک فکر تو سرم تیر می‌زد:

- همه دارن به جان هم می‌افتن...

به خاطر من...

و هیچ‌کس هنوز نپرسیده چی سرم اومده.

هیچ‌کس!

اتاق پر شده بود از فریاد، لرزش، اتهام...

و من وسطش، کوچیک... سرد... لرزون...

انگار داشتند منو از هر طرف می‌کشیدن

ولی هیچ‌کس

http://www.98ia-shop.ir

هیچ‌کس

دستمو نمی‌گرفت

.

همه‌چیز تو چند ثانیه تبدیل شد به داد و فریاد و تقلا.

دست‌های گره‌خورده تو یقه، صدای سرفه مرد، نفس‌های سنگین شوهرخواهرم، جیغ خفه خواهرم...

من فقط می‌دیدم، انگار از پشت شیشه، انگار این صحنه مال زندگی یکی دیگه‌ست نه من.

سروان با صدایی که انگار از ته شیشه شکسته بیرون می‌اومد، داد زد:

- بسه !هر دو عقب برین !این‌جا کلانتریه، نه قهوه‌خونه !

دو تا مأمور مرد پریدن وسط و با زور بازو شوهرخواهرم رو از مردناجی جدا کردن.

بازوش رو گرفتن و چند قدم کشیدنش عقب.

شوهرخواهرم هنوز فحش می‌داد، نفسش قاطی عصبانیت می‌زد بیرون:

- ول کنید !بذار بپرسم چی‌کار کرده باهاش !بی‌ناموس ...

مأمور زن هم رفت سمت مرد.

یقه پیرهنش کامل از فرم افتاده بود، گردنش سرخ و خط ناخن‌ها روش افتاده.

جای لگدروی گوشی موبایلش که هنوز روی زمین بودمشخص بود

سروان با لحن محکم گفت:

- آقای دکتر، شما بشین .آروم باشید .به ضررتونه الان حرف بزنید .

مرد، با اینکه نفسش سنگین می‌رفت بالا و پایین، ساکت نشست روی صندلی.

یک سکوت عصبی...

یه سکوتی که حس می‌کردی نیمی ازش خشمِ نگه‌داشته‌ست، نیمی ترس.

بعد یهو سرش رو آورد بالا، مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد.

ولی اون نگاه...

نه مثل نگاه چند دقیقه قبل بود

نه شبیه نگاه کسی که می‌خواد همدردی کنه.

یه چیزی توش یخ زده بود.

یه سردیِ عجیبی.

انگار تازه فهمیده باشه اسم من... یا خودِ من...

یه دردسر بزرگم.

یه چیزی که با هر قدمش بدتر می‌شه.

ترس داشت تو نگاهش می‌لولید:

ترس از حرف مردم،

ترس از پرونده،

ترس از اینکه تو این ماجرا گیر افتاده.

من بریده‌بریده زیر لب گفتم:

- من ...من ... به خدا ...

ولی نگاهم نکرد.

سرشو چرخوند طرف دیگه، انگار نمی‌خواست حرفم رو حتی بشنوه.

خواهرم اومد کنارم.

چادرش رو جمع کرد جلو، دستش رو گذاشت روی مچم و با حرص، با عجله، کشیدم سمت خودش.

اونقدر محکم که مچم داغ شد.

- پاشو .پاشو بریم .ما شکایت نداریم.

نمی‌خوایم بیشتر از این بی‌آبرو بشیم.

پزشکی قانونی چی آخه؟

مردم می‌فهمن... پدرم می‌فهمه... پاشو.

خواستم بگم - درد دارم... سرم سبک شده...

ولی حرف تو گلو گیر کرد.

فقط با بی‌تعادلی همراهش کشیده می‌شدم.

مأمور زن جلوی خواهرم رو گرفت.

دست‌هاش رو روی سینه‌اش قفل کرد و گفت:

- خانم.

شما... شما زن هستی

خواهرشید.

اونی که باید بیشتر از همه نگران حالش باشه شمایید.

بعد می‌گید شکایت نداریم؟

بعد می‌گید آبرو؟

اگه شما این رو می‌گید... وای به حال بقیه.

خواهرم یک لحظه انگار نفسش برید.

چشماش گرد شد.

http://www.98ia-shop.ir

سرش رو پایین انداخت.

ولی هنوز زیر لب می‌گفت:

- من فقط ...نمی‌خوام خراب‌تر بشه ...نمی‌دونم چی درسته ...

این جمله رو که گفت، دنیا دور سرم چرخید.

نه از سرزنش‌ها

نه از فریادها

نه از نگاه مردم.

از این‌که خواهرم...

کسی که هیچوقت حتی وقت مریضی دست روی پیشونیم نمی‌ذاشت...

الان بین من و آبرو، داشت آبرو رو انتخاب می‌کرد.

انگار یه چیزی تو سینه‌ام خاموش شد.

نور آخرین شمع.

همون لحظه یک موج سرد از پشت گردنم پایین رفت، چشم‌هام تار شد.

صدای سروان دور شد...

صدای خواهرم انگار از انتهای یک تونل می‌اومد.

شوهرخواهرم هنوز داد می‌زد

ولی صداش موج‌دار شده بود، مثل وقتی زیر آب هستی و آدم‌ها پشت شیشه حرف می‌زنن.

می‌خواستم بگم - من دارم می‌افتم...

ولی دنیا زودتر از من افتاد.

صندلی، دیوار، نور فلورسنت، صدای جیرینگ دسته کلید روی زمین...

همه قاطی شد.

همه چرخید.

چهره‌ها تبدیل شدن به لکه‌های رنگی...

و من

یکهو

رها شدم.

آخرین چیزی که شنیدم، صدای مأمور زن بود:

- آهای !خانم ...حالش بد شد !یه لیوان آب بیارید !سروان ... سریع !

و بعد

همه‌چیز

خاموش شد.

آروم‌آروم، انگار از اعماق یک چاه تاریک می‌اومدم بالا.

اول صدای‌هارو شنیدم...

صداهایی دور... خفه... انگار چندتا آدم پشت یک دیوار ضخیم دارن بحث می‌کنن.

بعد سردی چیزی روی لب‌هام حس کردم.

یکی قاشق کوچیک رو گذاشت تو دهنم.

طعم شیرینِ تیزِ آب‌قند اومد زیر زبونم.

چشم‌هام رو که باز کردم، صورت خواهرم رو دیدم.

چشم‌هاش خیس بود ولی خودش رو جمع کرده بود که گریه نکنه.

اون حالتش همیشه یعنی - الان وقت گریه نیست، وقت کنترل کردن اوضاعه.

خم شد روی گوشم، آروم ولی عصبی، جوری که هوا داغ شد کنار گوشم، گفت:

- جمع کن خودتو.الان وقت لوس بازی نیسن

یالا ریحانه... پاشو.

می‌بریمت خونه ما.

اگه آقاجون با این حال و روز ببینتت، دیوونه می‌شه.

خودتو جمع کن... الان وقت این نیست.

می‌فهمیدم عصبیه، ولی پشت اون عصبانیت... ترس بود.

ترس از قضاوت مردم.

ترس از پدرمون.

ترس از اینکه این ماجرا هی بزرگ‌تر و بزرگ‌تر بشه.

سعی کردم بشینم. سرم گیج می‌رفت.

http://www.98ia-shop.ir

دستش رو پشت کمرم گذاشت و کمک کرد.

نفس عمیق کشیدم.

اتاق هنوز یکم می‌چرخید، ولی می‌تونستم تشخیص بدم همه دارن نگاهم می‌کنن.

شوهرخواهرم دست به سینه ایستاده بود، عصبانی و آماده‌ی شروع دوباره‌ی جنگ.

مرد یک گوشه با فاصله ایستاده بود، یقه‌اش هنوز کج، نگاهش دیگه مثل قبل نبود...

نه ترحم، نه نگرانی...

یه جور خستگی همراه با احتیاط.

سروان برگشت سمت خواهرم و گفت:

- خب؟ تکلیف چیه؟ شکایت ثبت می‌کنین یا نه؟ باید بدونم پرونده باز می‌کنیم یا نه .

خواهرم سریع، بدون مکث، جوری که انگار از قبل تمرین کرده، گفت:

- نه جناب سروان...

ما شکایتی نداریم.

نه از این آقا...

نه از کسی دیگه.

صدای - نه گفتنش مثل یک چاقوی کُند رفت تو دل من.

نه از درد...

از حس تنها شدن.

این‌که حتی خانواده‌م می‌خواستن همه‌چی رو جمع کنن، بساط رو ببندن، برن...

انگار اتفاقی نیفتاده.

ولی قبل از اینکه حرفی بزنم، سروان رو کرد سمت مرد:

- شما هم اگر حرفی دارین بزنید.

فعلاً در گزارش اسم شما هست.

تا فردا باید در دسترس باشین.

مرد دست‌هاشو تو جیبش کرد، سرش رو یک‌کم کج کرد، خسته و دل‌به‌هم‌خورده گفت:

- اگه کاری با من ندارین ...من دیگه می‌رم.

این‌جا بودن من هیچ کمکی نمی‌کنه.

از اول هم اشتباه بود که...

http://www.98ia-shop.ir

حرفش رو نصفه خورد.

ولی معلوم بود جمله کاملش اینه: - ...که کمک کردم.

حرکاتش آروم بود، اما نگاهش کلافه.

انگار می‌خواست از این اتاق و این شب و این دردسر فرار کنه.

داشت سمت در می‌رفت که شوهرخواهرم دوباره پرید وسط.

مثل کسی که تازه آتیشش دوباره تیز شده باشه:

- کجا؟

واستا ببینم!

تو همین‌جوری نمی‌تونی بری!

اول مدارکتو بده،

نشونی کامل!

باید بدونیم کی هستی و از کجا اومدی!

http://www.98ia-shop.ir

بعد هرجا خواستی برو!

سروان با کف دست اشاره کرد آروم‌تر:

- آقا ...ول کنید.

ما از ایشون مشخصات می‌گیریم.

این‌جا قانون داره، هرکسی نمی‌تونه از کسی بازجویی کنه.

مرد برگشت، نگاهش سردتر شد، انگار بیشتر هم از خانواده ما فاصله گرفت:

- مدارکمو می‌دم.

هرچی لازمه ثبت کنید.

فقط می‌خوام از اینجا برم.

شوهرخواهرم زیر لب غر زد:

- آره، برو ...ولی بعداً اگه چیزی درومد گردنگیر خودته .

من هنوز داشتم نفس‌های کوتاه‌کوتاه می‌کشیدم.

آب‌قند هنوز مزه می‌داد.

خواهرم هنوز دستم رو محکم گرفته بود، انگار می‌ترسید دوباره بیفتم.

من فقط نگاه کردم...

به مرد که داشت اطلاعاتش رو می‌داد،

به شوهرخواهرم که هنوز حرص می‌خورد،

به سروان که خسته شده بود،

به مأمور زن که از دور نگاهم می‌کرد، با یه غم عجیب تو چشم‌هاش.

و یک حس سنگین، مثل پتک، نشست روی سینه‌م:

- من توی این اتاق ...تنهاترین آدمم .

http://www.98ia-shop.ir

خواهرم خم شد و کنار گوشم گفت:

- بلند شو چموش خانوم ...بریم.

بریم خونه که دونه دونه موهات تو چنگ آقاجونه

دیدم تصمیم گرفته.

راهشو انتخاب کرده.

و من؟

من انگار هنوز نه توان حرف داشتم، نه توان مخالفت.

فقط آهسته گفتم:

- باشه ...

اما ته دلم می‌سوخت.

هم از بی‌پناهی

هم از اینکه هیچ‌کس هنوز نپرسید:

http://www.98ia-shop.ir

- ریحانه ...چی بهت گذشته؟

وقتی بالاخره از روی صندلی بلند شدم، هنوز پام درست جون نداشت.

زمین زیر پام نرم بود، انگار روی پنبه راه می‌رفتم.

خواهرم بازوم رو گرفته بود و تقریباً منو می‌کشید سمت درِ کلانتری.

هوای راهرو سرد بود و بوی عجیبی می‌داد... بوی کاغذ کهنه و سیگار.

چند نفر از کنارمون رد شدن و یک لحظه نگاهم کردن.

اون نگاه‌ها... همون نگاه‌هایی که آدم رو کوچیک می‌کنه.

سعی می‌کردم سرم رو پایین نگه دارم.

فقط می‌خواستم زودتر از اونجا برم بیرون.

نزدیک درِ خروجی که رسیدیم، صدای قدمی پشت سرم اومد.

برگشتم.

مردرانده بود.

مدارکش دستش بود، کیفش رو هم گرفته بود.

صورتش هنوز رنگ نداشت.

ولی نگاهش دیگه مثل قبل نبود... نه حتی خشمگین.

فقط سرد. خیلی سرد.

چند قدم اومد جلو.

یک لحظه به خواهرم نگاه کرد، بعد به شوهرخواهرم.

بعد چشم‌هاش روی من ثابت شد.

قلبم یکهو تند زد.

نمی‌دونم چرا... شاید چون هنوز ته دلم امید داشتم حداقل بگه

- حالت خوبه؟

اما نگفت.

خیلی آرام، خیلی خشک گفت:

- امیدوارم ...دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نبینیم .

همین.

نه بلند، نه با دعوا.

فقط یک جمله کوتاه که انگار یک در رو برای همیشه می‌بست.

حس کردم چیزی تو سینه‌م فرو ریخت.

می‌خواستم چیزی بگم... مثلاً - من نخواستم این‌جوری بشه

یا - ببخشید که گرفتار شدی

یا حتی فقط - ممنون که کمک کردی .

http://www.98ia-shop.ir

ولی صدا از گلوم بیرون نیومد.

فقط نگاهش کردم.

یک لحظه... شاید یک ثانیه... چشم‌هامون تو هم موند.

بعد سرش رو چرخوند و از کنارمون رد شد.

درِ کلانتری باز شد، هوای شب خورد تو صورتش، و رفت.

همین‌قدر ساده.

انگار هیچ‌وقت همدیگه رو ندیده بودیم.

بیرون، شب خنک بود.

نور چراغ‌های زرد خیابون روی آسفالت افتاده بود.

سرم هنوز گیج می‌رفت.

شوهرخواهرم جلو رفت سمت ماشین.

یک پراید سفید که همیشه باهاش می‌اومد دنبال خواهرم.

http://www.98ia-shop.ir

درِ عقب رو باز کرد و با لحن خشک گفت:

- بشین عقب .

نشستم.

راحله هم کنارم نشست.

در بسته شد.

صدای موتور ماشین بلند شد.

چند دقیقه اول هیچ‌کس حرف نزد.

فقط صدای موتور

و صدای نفس‌های بریده من.

اول سعی کردم جلوی خودمو بگیرم...

ولی نشد.

اشک‌ها خودشون راه افتادن.

http://www.98ia-shop.ir

بی‌صدا اول... بعد شانه‌هام شروع کرد به لرزیدن.

راحله یکدفعه با عصبانیت گفت:

- بس کن دیگه !

سرم رو آوردم بالا.

چشم‌هاش قرمز بود، ولی نه از گریه... از عصبانیت.

ادامه داد:

- ریحانه گوش کن ...خوب گوش کن.

حق نداری... می‌فهمی؟

حق نداری این موضوع رو به هیچ‌کس بگی.

هق‌هقم قطع نشد.

گفتم:

- ولی ...

محکم حرفمو برید:

- ولی نداره!

نه به مامان،

نه به بابا،

نه به دوستات،

به هیچ‌کس

این موضوع همین‌جا تموم شد.

اشک‌هام بیشتر شد.

گفتم:

- من ...من که تقصیری نداشتم ...

راحله نفس عمیقی کشید، انگار می‌خواست خودش رو کنترل کنه، ولی نشد.

- بحث تقصیر نیست!

بحث آبروئه!

می‌فهمی؟

آبروی خانواده!

شوهرخواهرم که تا اون موقع ساکت رانندگی می‌کرد، یکهو پوزخند زد.

از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

- آره ...آبرو .

بعد با لحن تندتری ادامه داد:

- اصلاً بگو ببینم...

تف سربالایی رو چجوری جمع کنیم؟

صدای گریه‌م بند اومد.

نفهمیدم منظورش چیه.

ادامه داد:

- فردا مردم بپرسن چی بگیم؟

بگیم چند نفر ریختن سرش؟

کی باور می‌کنه؟

اونم مردم تو دهن بین محل ما ،وای حجره ی اقاجون و بگو ...یکدوم از اون بازاریا بفهمن دیگه باید بساط حجره روجمع کنیم

سکوت کردم.

بعد با صدایی که پر از تحقیر بود گفت:

- دختر اگه سرش به کار خودش باشه،

هیچ‌کس تو خیابون سمتش نمیاد.

قلبم فرو ریخت.

ادامه داد:

- حتماً یه کرمی ریختی تو خیابون که اینا ریختن سرت .

انگار کسی با مشت زد تو شکمم.

خواستم بگم:

- به خدا من ...

ولی حرف تو گلو خفه شد.

راحله سریع گفت:

- بس کن دیگه !الان وقت این حرفا نیست .

ولی شوهرخواهرم کوتاه نیومد.

- نه، باید بفهمه!

فکر کرده هرکاری دلش خواست می‌کنه بعد ما جمع کنیم؟

من دیگه نتونستم حرف بزنم.

http://www.98ia-shop.ir

سرمو تکیه دادم به شیشه ماشین.

چراغ‌های خیابون یکی‌یکی رد می‌شدن.

نور زرد... تاریکی... نور زرد... تاریکی.

اشک‌ها از کنار صورتم می‌ریختن پایین.

هیچ‌کس دیگه چیزی نگفت.

فقط من بودم...

گریه‌ام

و صدای جاده.

تمام راه تا خونه خواهرم...

فقط گریه کردم.

بی‌صدا

بی‌وقفه

http://www.98ia-shop.ir

مثل کسی که چیزی تو وجودش شکسته

و دیگه هیچ‌جوری درست نمی‌شه.

وقتی ماشین جلوی خونه خواهرم نگه داشت، هنوز چشم‌هام از گریه می‌سوخت.

پا که گذاشتم بیرون، هوا خنک بود اما من داغ بودم...

داغ از تحقیر

داغ از ترس

داغ از حرف‌هایی که تو ماشین شنیدم.

راحله دستم رو از روی بازو کشید و گفت:

- بیا ...بیا تو .زود باش .

از پله‌ها که رفتیم بالا، کلید رو تو قفل چرخوند و همین‌که در بسته شد پشت سرمون، دستم رو گرفت و کشید سمت اتاق مهمان.

در رو بست.

نفسش رو با عصبانیت از بین دندون‌ها بیرون داد.

بعد بی‌هیچ مقدمه‌ای رفت سمت کمد، دست برد لای لباس‌ها و چیزی رو بیرون آورد.

یک بسته کوچیک...

قرص اورژانسی.

با عجله آورد جلو صورتم.

انگار بمب دستش بود.

- ریحانه ...

صداش آروم بود اما پر از استرس.

- بگیر .بخور .الان بخور .زود .

چشم‌هام گرد شد.

گفتم: - چـ... چرا؟ من...

حرفم رو برید.

- نپرس !نپرس، فقط بخور !نمی‌خوام بدتر از این بدبخت بشیم.

نمی‌خوام دستمون تو پوست گردو بمونه.

نمی‌خوام فردا مجبور بشیم جواب کسی رو بدیم.

نگاهش لرزید.

ترسیده بود...

اما نه برای من.

برای خودش، برای آبرو، برای خانواده.

http://www.98ia-shop.ir

قرص رو گذاشت کف دستم.

دستم می‌لرزید.

انگار یک سنگ داغ گذاشته بود تو دستم.

با صدای لرزون گفتم:

- راحله ...من ...

اما باز هم نذاشت حرف بزنم.

- ریحانه خواهش می‌کنم .الان وقت توضیح نیست.

همین الان بخور تا... تا بدبختمون نکردی.

اشک‌هام دوباره راه افتاد.

با دست پشت کمرم رو هل داد که بشینم.

نشستم.

قرص رو انداختم تو دهنم.

http://www.98ia-shop.ir

بعد لیوان آب رو آورد و محکم گذاشت دستم.

گفت: - بخور بخور بخور... تمامش کن.

خوردم.

چاره‌ای نداشتم.

احساس می‌کردم دیگه اختیار هیچ‌چیز در زندگی‌م دست خودم نیست.

لیوان رو گرفت.

نفسش رو با فشار بیرون داد، برای لحظه‌ای پشتش رو به من کرد، بعد برگشت.

- برو حموم .

لحنش خشک بود... ولی لرزی ته صداش بود.

- زود .همین الان.

تن و بدنت رو خوب بشور.

می‌فهمی؟

حسابی.

این جمله مثل مشت خورد تو شکمم.

سرم رو پایین انداختم.

ادامه داد:

- نمی‌خوام ...نمی‌خوام چیزی از امروز یادت بمونه.

برو... فقط برو بشور خودتو.

رفتم سمت در اتاق که برم حموم، اما قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه، راحله چادر رنگی گل‌دارش رو برداشت و گذاشت جلوی من.

- چادر رو سر کن .

متعجب نگاهش کردم.

- الان؟ برای چی؟

چشماش رو ریز کرد.

صداش رو آورد پایین، اما پر از عصبانیت گفت:

- مسلم هزار بار گفته این بی‌حیا جلوی من چرا بلوز دامن می پوشه؟

الان اگه بیاد و تو رو این‌جوری ببینه، دوباره حرف درمیاره.

سرت کن. چادر رو سرت کن، رو بگیر.

دیگه کافیه... بیشتر از این خجالت‌زده‌مون نکن.

چشم‌هام پرِ اشک شد.

لبم لرزید.

گفتم:

- راحله ...من چیکار کردم؟

به خدا من...

دستش رو بالا آورد، یعنی - ساکت باش .

- نمی‌خوام بشنوم.

تو فقط چادر رو سر کن.

فقط.

خواهش می‌کنم دیگه دردسر درست نکن.

چادر رو از دستش گرفتم.

پارچه‌اش سبک بود، رنگی... همون که همیشه خودش سر می‌کرد.

انداختم روی سرم.

اما احساس می‌کردم یک کوه سنگین افتاده روی شونه‌هام.

انگار چادر نبود...

انگار بار تهمت بود

بار قضاوت

بار سکوت

بار چیزی که حتی نگذاشتن اسمش رو بگم.

راحله در رو یک‌کم باز کرد و گفت:

- برو .حمومه اون‌طرف

زود باش.

پاهایم سست بود.

ولی رفتم.

توی راهرو، چراغ‌ها زرد و کم‌نور بودند.

صدای تلویزیون از سالن می‌اومد... شوهرخواهرم داشت با کنترل کانال عوض می‌کرد، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

من همون چادر رو محکم‌تر دور خودم گرفتم

و با قدم‌هایی لرزون سمت حموم رفتم.

چشم‌هام می‌سوخت

گلوم درد می‌کرد

ولی از همه بیشتر

قلبم درد گرفته بود...

قلبی که تو یک شب،

هم تحقیر شد،

هم متهم شد،

هم بی‌صدا له شد.

http://www.98ia-shop.ir

و هیچ‌کس...

هیچ‌کس

درِ حموم که پشت سرم بسته شد، انگار دنیا یکهو کوچیک شد...

کوچیک و خفه.

چراغ زرد کمرنگ بود، بخار روی آینه نشسته بود، و صدای تیک‌تاک لوله‌ها، مثل این بود که یکی از تهِ دیوارها داره آه می‌کشه.

چادر رو از سرم برداشتم، انداختم روی چهارپایه.

یک لحظه فقط وایستادم.

پاهام می‌لرزید.

انگار هنوز توی همون جاده‌ام...

همون باد سرد...

همون تاریکی...

دست بردم سمت شیر آب.

همین‌که آب گرم خورد روی پوستم، یک لرز عجیب از ستون فقراتم رفت بالا.

نشستم کف حموم.

سرم رو تکیه دادم به دیوار سرد.

آب از سر و صورتم رد می‌شد و با خودش اشک‌هام رو می‌برد.

ولی گریه‌م قطع نمی‌شد.

حتی وقتی صدام نمی‌اومد، شونه‌هام می‌لرزید.

شروع کردم بدنم رو شستن...

نه.

شستن نبود.

ساییدن بود.

انگار می‌خواستم چیزی رو از پوستم بکنم، چیزی که نمی‌رفت...

چیزی که با آب و صابون پاک نمی‌شد.

هر چقدر تندتر دست می‌کشیدم، احساس می‌کردم کمتر می‌شم...

کمتر...

کمتر...

تا جایی که انگار هیچی ازم نمونده.

اشک‌هام قاطی آب داغ می‌شد، از چونه‌م می‌ریخت پایین.

نمی‌دونم از کِی، ولی صدای هق‌هق‌هام تبدیل شد به بی‌صدا گریه کردن...

اون مدل گریه‌ای که فقط نفس آدم رو می‌بُره.

همین‌جا بود که یههو...

یههو اون لحظه‌ها برگشت.

نه با تصویر واضح.

نه با جزئیات.

فقط با حس.

با تیکه‌پاره‌هایی از صداها، بوی تند ماشین، دست‌های بسته،

چشم‌بندی که جلو نور رو گرفته بود...

همه‌چی تیره بود.

صداها قاطی.

نمی‌دونستم چند نفرن.

دو نفر؟

سه نفر؟

یا شاید بیشتر...

فقط می‌دونستم هر صدایی که می‌شنیدم، نیش‌دار بود، خشن بود، عجله داشت.

و بعد...

اون لحظه‌ای که یکی‌شون گفت:

- این ...این دختره...بچه ها دست نخوردس

چیزی یخ زد تو دلم.

حتی با اینکه چشم‌بند داشتم، حس کردم فضا عوض شد...

صداها، لحن‌ها...

انگار یکهو هیجان افتاده بود تو جمعشون.

حرف نمی‌زدن، بیشتر شبیه بحث و کشمکش بود.

http://www.98ia-shop.ir

صدای هل دادن.

صدای دعوا...

که - کی اول

که - کی نوبت داره

که - نه، من...

من فقط می‌لرزیدم.

می‌لرزیدمو جیغ میزدم خفه و نمی‌تونستم حتی نفس بکشم.

اون صحنه‌ها...

اون صداها...

زیر آب دو برابر واضح‌تر می‌شدن.

دوباره گریه‌م گرفت.

این بار انگار تمام وجودم داشت می‌سوخت.

http://www.98ia-shop.ir

پوستم داغ بود اما روحم سرد.

خیلی سرد.

با دست‌هام شکمم رو گرفتم.

دردی توش بود، اما...

اما عجیبه.

هیچی حس نمی‌کردم.

درد بدنم کم‌اهمیت شده بود.

انگار تمام درد واقعی تو قلبم جمع شده بود...

تو گلوم...

تو یادم...

تو اون حس تحقیر که هنوز از بدنم نمی‌رفت بیرون.

سرم رو بردم زیر دوش.

http://www.98ia-shop.ir

آب داغ می‌ریخت روی موهام، روی گوش‌هام، روی چشم‌هام.

چیزی نمی‌دیدم.

فقط تاریکی.

همون تاریکی چشم‌بند.

همون تاریکی شب جاده.

همون تاریکی صدای مردهایی که نمی‌دونستم چهره‌شون چیه...

ولی صدای نفس‌کشیدنشون هنوز تو گوشمه.

بی‌اختیار دستم روی دیوار کشیده شد.

محکم.

انگار می‌خواستم چیزی رو بگیرم، ولی چیزی نبود.

فقط آب بود

و گریه

و یک دختر خسته که نمی‌دونست

چطور باید دوباره خودش رو پیدا کنه.

زیر دوش خم شدم، سرم رو چسبوندم به زانوهام.

نفسم بند می‌اومد.

صدام خفه شده بود.

ولی یک جمله تو ذهنم تکرار می‌شد:

- چرا من؟

نمی‌دونم چند دقیقه اونجا بودم.

یا چند ساعت.

زمان گم شده بود.

مثل خودم.

وقتی بالاخره شیر آب رو بستم، بدنم سرد شده بود...

http://www.98ia-shop.ir

اما دلم

به اندازه یک جهان

درد می‌کرد.

آب حموم که قطع شد، یک لحظه فقط همون‌جا وایستادم.

بخار همه‌جا پخش شده بود...

انگار اطرافم مه گرفته بود و من وسطش گم شده بودم.

حوله رو پیچیدم دور خودم،لباس پوشیدم و چادرسرکردم در حموم رو آروم باز کردم.

پا گذاشتم بیرون، یعنی توی راهروی خونه راحله؛ همون راهرویی که بوی خوشبوکننده ارزون و نم دیوار قاطی شده بود.

راحله کنار در ایستاده بود.

اولین چیزی که حس کردم نگاهش بود...

http://www.98ia-shop.ir

نگاهی که نمی‌خواست قضاوت باشه، ولی بود.

نگاهی که می‌گفت: - تمیز شدی؟ مطمئنی؟

بدون اینکه بگه.

یه دستش به چهارچوبه در بود، دست دیگه‌اش یه حوله تمیز نگه داشته بود.

با صدای آروم اما خشک گفت:

- بیا ...بیا اینو بگیر .موهات خیسه .

حوله رو گرفتم.

نمی‌تونستم تو چشماش نگاه کنم.

رفت سمت اتاق مهمان.

منم دنبالش رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم، دیدم زمینو جمع کرده، یک تشک نازک پهن کرده وسط اتاق، روش هم یه ملافه سفید انداخته.

کنارش بالش گذاشته بود.

مثل مهمونی نبود...

بیشتر شبیه آماده‌سازی یه گوشه برای یه بیمار...

یا کسی که باید جدا نگه داشته بشه.

داشت ملافه رو صاف می‌کرد.

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- خب ...غسل کردی؟

ایستادم.

خشکم زد.

- آره ...

فقط همینو گفتم.

ولی انگار همین جواب براش کافی نبود.

نگاهش رو آورد بالا.

با احتیاط پرسید:

- یعنی مطمئنی؟ ریحانه ...ما اینجا نماز می‌خونیم .خودت نماز میخونی نمی‌خوام ...نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد .

چیزی تو قلبم شکست.

صدای خرد شدنش رو شنیدم.

زیر لب، اما واضح گفتم:

- راحله ...یعنی چی؟

مگه من سگ نجس‌ام که این‌جوری باهام رفتار می‌کنی؟

برای یک لحظه، فقط یک لحظه، دیدم ته چشمش برق زد.

برقِ ترس... برقِ شرم... برقِ - اینو نباید می‌گفتم .

اما زود خودش رو جمع کرد.

- من ...منظورم این نبود.

تو اینجوری حرف نزن.

فقط... فقط احتیاط.

می‌فهمی که؟

می‌خوام نمازمان... می‌دونی... پاک باشه.

گفتم:

- اگه اینه ...من برم اصلاً تو انباری بخوابم؟

یا پشت در؟

شاید اون‌جا... پاک‌تره.

این بار نگاهش خورد زمین.

http://www.98ia-shop.ir

هیچ نگفت.

فقط نفسش گرفت و رفت بیرون.

من موندم و سکوت اتاق.

چادر رنگی که داده بودم سر کنم، هنوز روی سرم بود.

بهش نگاه کردم و حس کردم حتی پارچه‌اش هم دیگه غریبه‌ست.

نشستم روی تشک.

بوی صابون هنوز از پوستم می‌اومد... اما حس پاکی نداشتم.

هیچی نداشتم.

چند دقیقه بعد مسلم از جلوی اتاق رد شد.

صدای قدم‌هاش اومد، بعد مکث کرد، برگشت سمت در.

چشم‌هاش لحظه‌ای بهم افتاد.

نگاهی که پر بود از قضاوت.

http://www.98ia-shop.ir

از تحقیر.

از - تو باعثش شدی .

از - ما داریم بهت لطف می‌کنیم که اصلاً گذاشتیم بمونی .

گفت:

- خاموش کن چراغ رو بخواب .فردا صبح زود باید بریم سر کار . سروصدا نکن .

بعد بدون اینکه منتظر جواب بشه رفت.

چکید روی دلم.

مثل یک لکه چربی که نمی‌ره.

هر چقدر هم بسابی.

راحت نشدم.

تو گلوم دوباره سنگ جمع شد.

چشم‌هام سوخت.

چراغ رو خاموش کردم.

تو تاریکی دراز کشیدم.

صدای تلویزیون از سالن می‌اومد، گاهی صدای عوض کردن کانال گاهی هم سرفه‌های مسلم.

تشک زیرم نازک بود، سرد بود، بی‌روح بود.

احساس می‌کردم حتی زمین خونه راحله هم نمی‌خواد من روش باشم.

پتو رو کشیدم روی سرم.

اما تاریکی آرومم نمی‌کرد.

اتفاقاً بدتر هم می‌کرد.

چون تو تاریکی چشم‌بند رو یادم می‌اورد.

http://www.98ia-shop.ir

صداها برگشتن...

همون نجواهای خشن

همون کشمکش

همون دعوای چندتا مرد که انگار سر یک چیز - هیجان‌انگیز جر و بحث می‌کردن...

و به دکتری که ناجی من بود

ته دلم آشوب شد.

نفسم بند اومد.

چشم‌هام رو بستم

ولی هر چی بیشتر فشارشون می‌دادم

تصاویر بیشتر می‌اومدن

صداها واضح‌تر

http://www.98ia-shop.ir

سایه‌ها بزرگ‌تر...

به پهلو خوابیدم.

بعد به پشت.

بعد دوباره به پهلو.

جایم پیدا نمی‌شد.

دنیام پیدا نمی‌شد.

خودم پیدا نمی‌شدم.

به سقف خیره شدم.

صدای عقربه ساعت دیواری از سالن نفوذ می‌کرد تو اتاق.

هر تیک‌تاکش مثل سیلی بود.

ساعت شاید دو نصفه شب بود

ولی من فقط یک فکر تو سرم می‌چرخید:

http://www.98ia-shop.ir

- من دیگه همون ریحانه نیستم...

از امشب... هیچ‌وقت نمی‌شم.

نمیدونم کی خوابم برد.

یا اصلاً خواب رفتم یا فقط بیهوش شدم از خستگی روح.

اما قبل از اینکه چشم‌هام کامل بسته بشه، آخرین چیزی که حس کردم

سردی بالشی بود که بوی هیچ‌کس رو نمی‌داد

و تنهایی‌ای

که انگار از خودش هم تنهاتر بود.

صبح نشده بود...

یا شاید شده بود...

نمی‌دونم.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هام تار بود و سرم سنگین.

یه درد مبهم، مثل یه توده سفت، بین گلو و قفسه سینم گیر کرده بود.

از جا تکون نمی‌خوردم، انگار تشک زیرم با همه ضعف و سردیش، منو کش داده بود پایین و اجازه نمی‌داد بلند شم.

یکهو صدای در واحد اومد.

محکم.

عصبی.

آشنا.

یکی گفت: - راحله! درو باز کن..

قلبم فرو ریخت.

صدای مامانم بود.

چشم‌هام بی‌اختیار بسته شد.

حس کردم دوباره همون لرزی که دیشب زیر دوش داشتم، برگشته تو تنم.

راحله با عجله در اتاقو باز کرد، روسریشو سرش کشید و دوید سمت در.

صداش می‌اومد، هول‌هولکی: - مامان... صبح نشده... چرا اومدی؟

اما مامانم منتظر توضیح نبود.

صدای قدم‌هاش تند اومد تو خونه.

صدای نفس‌زدنش می‌اومد.

بوی همیشگی‌اش هم انگار تو فضا پخش شد... همون ترکیب عطر گل محمدی و خستگی زنانه‌ای که یه عمر دویده.زن حاجی بازاری بود و برای خودش برو وبیایی داشت.

http://www.98ia-shop.ir

در اتاق با شدت باز شد.

ایستاد جلوی در.

چادرش یه‌کم از شدت نفس‌زدن لرزید.

چشم‌هاش چرخید روی صورتم...

روی چشم‌های پف‌کرده‌ام...

روی لب بادکرده‌ام...

روی خون مردگی گردنم ....

اول هیچی نگفت.

انگار فقط سعی می‌کرد چیزی که می‌بینه رو قورت بده.

بعد خیلی آروم، خیلی لرزون گفت:

- ریحانه؟ مامان؟ چی شده؟

راحله پرید وسط، سریع، قاطع، با صدایی که معلوم بود از قبل تمرینش کرده:

- مامان ...هیچی نشده .دیشب کیفشو دزدیدن، ترسیده .همین .

مامان پلک زد.

چند بار.

انگار داشت حرف رو سبک‌سنگین می‌کرد.

بعد اخماش جمع شد:

- کیفشو دزدیدن چرا صورتش این‌شکلیه؟

راحله قاطع‌تر از قبل گفت:

- مقاومت کرده ...دزدا کتکش زدن .

مامانم ازم چشم برنمی‌داشت.

مثل کسی که دنبال یه پیام مخفی تو چهره‌ت باشه.

چشم‌هاش ریز شد.

به آرومی، اما با درد گفت:

- ریحانه ...تو؟ این رد چنگ و ناخون چیه دور گردنت ؟

لب‌هام تکون خورد، ولی صدا نمی‌اومد.

گلوم قفل شده بود.

خودم رو جمع کردم تو پتو.

سعی کردم نگاهم نکنه.

ولی مامانم کوتاه نمیومد.

چادرش رو سفت‌تر دور خودش جمع کرد، قدم برداشت جلو.

با دست سرم رو بالا آورد.

گفت:

- چه بلایی سر من اومده ؟چه خاکی تو سر من ریختی؟د زبون باز کن ذلیل مرده ...

یکهو سکوتش شکست.

چشماش پُر اشک شد.

- این چنگ و دندون جای کتک نیست ،این ...

رو کرد سمت راحله، با خشمی که ازش انتظار نداشتم:

- زبون باز کن تا پدرت و درنیاوردم ،دیشب رفتی کلانتری چی شد؟ .

راحله گفت:

- به خدا دروغ نمی‌گم .مامان ...باور کن ...

ولی مامان گوش نمی‌داد.

مستقیم اومد طرف من، بازومو گرفت.

آروم، اما محکم.

گفت:

- بلند شو .

گفتم:

- مامان ...نمی‌خوام ...

- بلند شو.

میریم حموم.

می‌خوام ببینم چی شده.

صداش لرزان بود، ولی پشتش یک سماجت مادرانه موج می‌زد.

همون سماجتی که وقتی بچه‌ت گم می‌شه، دنیا رو زیر و رو می‌کنی تا پیداش کنی.

نذاشت حرف بزنم.

توی سکوتی سنگین دستمو گرفت و برد سمت حموم.

جلوی در ایستاد.

چادرشو یک‌کم عقب زد، نفس عمیق کشید و گفت:

- ریحانه ...راستشو بگو.

هیچ چی نمی‌گم...

هیچ‌کس رو مقصر نمی‌کنم...

فقط بگو چی شد.

اشکام ریخت.

بدون اینکه حرف بزنم.

راحله پشت ما بود.

صدای گرفته‌اش اومد:

- مامان ...به خدا ...فقط کتکش ...

http://www.98ia-shop.ir

مامان برگشت طرفش، دستش رو آورد بالا، ولی نزد.

با همون دستِ لرزون فقط اشاره کرد ساکت باشه.

در حموم رو باز کرد.

هوای سرد و نم‌دار حموم خورد تو صورتم.

خشکم زد.

مامان چراغ رو روشن کرد.

نور سفید و بی‌رحم افتاد روی کاشی‌ها.

لحظه‌ای مکث کرد، انگار داشت خودش رو قانع می‌کرد که قوی باشه.

بعد گفت:

- حالا ...پاتو بذار این‌جا ...بایست ...

من پشت کردم.

اشکام بی‌وقفه می‌اومد.

صدای نفس‌های مامان تند شده بود.

یکهو شنیدم زیر لب گفت:

- یا فاطمه ...

بعد دستش رو آورد جلو.

آروم، ولی با لرز.

قلبش از پشت سرم قابل شنیدن بود.

انگشتاش خورد به پوست شونه‌هام.

همون‌جا بود که نفسش بند اومد.

دستش لرزید.

پشت سر هم چند بار نفسش شکست.

یک قدم عقب رفت.

http://www.98ia-shop.ir

بعد با صدا گریه‌اش ترکید.

محکم زد تو پیشونیش.

با کف دست.

دوباره.

و دوباره.

- این جای دستِ آدمه...

این جای کشیدنه...

ریحانه... راحله...وای جواب حسین و چی بدم،میکشه هممون

و

از شدت گریه صداش بریده بود.

راحله از پشت به گریه افتاد.

گفت:

- مامان ...نگو ...تو رو خدا ...

مامان داد زد:

- چرا نگم؟

آخه چرا؟

من مادرشم... من باید بدونم...چی گذشت دیشب ای خدا

نشست کف حموم.

چادرش باز شد.

موهای کنار گوشش ریخت بیرون.

با مشت می‌زد به زانوهاش.

- ریحانه ...ریحانه ... چی کار کردی؟

کی بوده؟

چطور...

چطور گذاشتی؟

من هم روی زمین نشستم.

انگار زانوهام خم شد بی‌اختیار.

پیش رفتم سمتش.

بغلش کردم.

با گریه.

با هق‌هق.

با تمام وحشتی که از دیشب تو تنم مونده بود گفتم:

- مامان ...بخدا من کاری نکردم ...

مامانم سرشو گذاشت روی شونه‌ام و گریه می‌کرد.

انگار داره از ته وجودش می‌ریزه بیرون.

وسط گریه گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- اگه کاری نکردی

باید بریم دکتر زنان.

همین الان.

باید بفهمم بلایی آوردن یا نه...

راحله اومد جلو، دستش رو گذاشت روی دیوار که نیفته.

چشماش قرمز، صداش بریده:

- مامان ...نرو ...نبرش ...نمی‌تونه الان ...

مامان بهش نگاه کرد، با خشم و شکستن:

- تو ساکت شو.

تو...

تو چرا دیشب زنگ نزدی؟

چرا منو خبر نکردی؟

http://www.98ia-shop.ir

چرا گذاشتی ریحانه این‌جوری بخوابه؟

تو... تو خواهرشی یا...؟

گفتم یواش بهم زنگ بزن تا بابات نفهمه

باز نشستی با اون شوهر عقل کلت تصمیم گرفتی

راحله زد زیر گریه.

نشست کنار ما.

دستشو حلقه کرد دور سرش.

- می‌ترسیدم ...مامان...

ترسیدم بابا بفهمه...

ترسیدم خودش... خودش بکشتش...

سکوتی افتاد که سنگین‌تر از گریه و داد بود.

من بین مامان و راحله نشسته بودم

http://www.98ia-shop.ir

مثل وصله‌ای که هر دو سر نخشو کشیدن

و دیگه نمی‌دونستم

به کدوم‌مون وصلم.

مامان بعد از چند دقیقه گریه، آروم بلند شد.

چادرشو مرتب کرد.

اشک‌هاشو پاک کرد.

دیدم تو چهره‌اش فقط یک چیز مونده:

درد

و تصمیم.

گفت:

- ریحانه ...لباس بپوش.

میریم بیمارستان.

http://www.98ia-shop.ir

صداش محکم بود

ولی لرزی تهش داشت

که فقط یک مادر می‌تونه داشته باشه.

من فقط سرم رو پایین انداختم.

نمی‌تونستم نه بگم

نمی‌تونستم آره بگم

نمی‌تونستم اصلاً حرف بزنم.

فقط نشستم

و گریه کردم

بی‌صدا

اما از عمق.

مامان هنوز داشت اشک‌هاشو پاک می‌کرد و می‌گفت - لباس بپوش، بریم بیمارستان ، که راحله یکهو اومد وسط، انگار چیزی تو ذهنش قفل رو شکسته باشه.

رو کرد به مامان، با صدای بلندتر از حد معمول، صدایی که هم ترس داشت هم عصبانیت:

- تو می‌خوای ببریش دکتر چی بگی؟

بگی بهش دست درازی شده؟

نامه بدن دستت؟

بعد با همون نامه می‌خوای بری خونه

بچسبونی به پیشونی این دختر

تا بابا راحت بکشتش؟

صدای فریاد که افتاد وسط هوا، یک لحظه همه‌چی یخ زد.

مامان اول چشم‌هاشو بست... انگار اون کلمه رو نمی‌تونست تحمل کنه.

بعد یکدفعه رنگش پرید.

چادرش رو گرفت لبه‌اش رو فشار داد لای انگشت‌هاش.

صدای نفسش بلند شد، بی‌قرار، لرزون.

چرخید سمت من.

چشم‌هاش

خدای من...

چیزی توش بود که قبلش تو هیچ دعوا و عصبانیتی ازش ندیده بودم.

ترس بود؟

التماس بود؟

یا ناباوری مطلق؟

با صدایی که انگار تهش خون بسته بود گفت:

- ریحانه...

یعنی...

یعنی واقعاً...

تا اون‌جا... پیش رفت؟

زانوهام لرزید.

هیچی نتونستم بگم.

فقط گریه‌م دوباره بالا زد، تیز، بریده، بی‌هوا.

همین کافی بود.

مامان یک قدم اومد جلو.

چیزی بین خشم، وحشت، ناباوری و مادرانگی شکست‌خورده قاطی شده بود.

صدای خفهٔ گریه‌ش ترکید:

- چرا نگفتی؟

چرا... چرا این اتفاق... چرا این بلا... چرا دختر من؟

دست‌هاشو آورد سمت سر خودش.

چند بار محکم کوبید روش.

نه با نیت آسیب زدن...

بیشتر مثل آدمی که مغزش داره از درد می‌سوزه و نمی‌دونه با کی حرف بزنه، با کی بجنگه، کیو مقصر بدونه، پس خودش رو می‌زنه.

صدای برخورد دستش با سرش

آروم نبود

و همونجور بی جون تو سر من میکوبید

ولی ترسناک نبود

دردناک بود

مثل ناله بلند یک مادر شکسته.

گریه‌ام شدت گرفت.

احساس کردم دارم خفه می‌شم.

دلم می‌خواست فقط فرار کنم، از این اتاق، از این دنیا...

از خودم.

راحله دوید سمت ما.

دستشو انداخت دور شونه‌هام و منو کشید عقب، از زیر دست مامان.

لحنش عصبی اما از سر محافظت:

- مامان !بسه!

داری می‌کُشیش!

به خدا تقصیرش نبود...

دزدیدنش!

با پای خودش که نرفته!

مامان یک لحظه وایستاد.

انگار تمام هوا رو ازش گرفتن.

چادرش افتاد روی شونه‌هاش.

به دیوار تکیه داد.

بعد نشست زمین.

صدای شیونش...

http://www.98ia-shop.ir

مثل نوحه‌ای بود که هیچ آهنگی نداشت،

فقط از ته دل می‌اومد،

از اعماق یک مادر.

- خدا ...حالا چه غلطی کنیم؟

اگه حسین بفهمه چی؟

اگه بفهمه...

ریحانه...

ریحانه‌رو می‌کُشه...

به خدا می‌کُشه...

اسم بابام که اومد، انگار سقف اتاق افتاد روی سرم.

دست‌هام یخ کرد.

دهانم خشک شد.

http://www.98ia-shop.ir

مثل بچه‌ای که از تاریکی می‌ترسه، خودمو پیچیدم توی بغل راحله و فقط گریه کردم.

بی‌صدا، ولی با تمام وجود.

راحله کنارم نشسته بود، دستشو گذاشته بود پشت کمرم و آروم بالا پایین می‌کرد.

اما دستش هم می‌لرزید.

مامان همچنان گریه می‌کرد.

صورتمو نگاه نمی‌کرد.

انگار اگر نگاه می‌کرد، واقعیت کامل می‌نشست روی دلش.

صدای مردونه و خشنی از سالن اومد،مسلم.

داشت با خودش غر می‌زد، از این‌که چرا صبح این‌قدر شلوغ شده.

صدای قدم‌هاش که نزدیک شد، هر سه‌مون یکهو ساکت شدیم.

اون لحظه

من احساس کردم

نه فقط از دیشب

که از الان به بعد هم

هیچ امنیّتی برای من تو این خونه‌ها وجود نداره.

نه تو خونه خودمون

نه تو خونه راحله

نه تو هیچ‌جای این شهر.

دلم می‌خواست جیغ بزنم

بگم - من نکردم! به خدا نکردم!

بگم - من نخواستم!

بگم - من قربانی‌ام!

http://www.98ia-shop.ir

ولی صدا تو گلوم شکسته بود.

هیچ‌کس نمی‌پرسید من چی می‌خوام

چی حس می‌کنم

چی داره از تو من کنده می‌شه.

همه فقط می‌ترسیدن

از بابا

از آبرو

از همسایه‌ها

از حرف مردم

از اینکه تقصیر گردن کی بیفته

از اینکه چه بلایی ممکنه سر خودشون بیاد.

و من؟

http://www.98ia-shop.ir

من وسط این دایره وحشت، له شده بودم

بدون اینکه هیچ‌کس

- دختر بودنم

یا - زنده بودنم

رو ببینه.

از شدت گریه سرم درد گرفت.

دنیا دورم می‌چرخید.

صدای مامان هنوز در گوشم بود:

- حالا چی کار کنیم؟

اگه حسین بفهمه...

و همون لحظه فهمیدم

داستان من

فقط از دیشب شروع نشده

از الان تازه داره به بخش ترسناک‌ترش می‌رسه.

صدای مسلم از سالن می‌اومد.

با همون حالت غرغرو و اعصاب‌خوردِ همیشگی‌اش که حتی وقتی چیزی بهش ربط نداشت، باز دنبال یه بهونه می‌گشت که بگه: - همه‌چی تقصیر شماست.

داشت کفش‌هاشو پا می‌کرد و زیر لب غر می‌زد:

- صبح نشده شلوغش کردین ...آدم نمی‌تونه یه ساعت بیشتر استراحت کنه از بس دردسر پشت دردسر ...

راحله فوری رفت سمتش و گفت:

- مسلم، برو حجره، دیرت نشه .

مسلم پوزخند زد: - آره... برم که حاجی خونمو نریزه..

مامانم از اتاق زد بیرون.

چادرش هنوز نامرتب بود، یه گوشه‌اش افتاده بود روی شونه‌اش.

چشم‌هاش قرمزِ قرمز.

وقتی حرف می‌زد، صداش می‌لرزید ولی مجبور بود محکم باشه؛ مجبور بود نقش آدمی رو بازی کنه که - همه‌چی تحت کنترلشه ، در حالی که می‌دیدم دست‌هاش هنوز از گریه می‌لرزه.

رو به مسلم گفت:

- تو که داری میری حجره ...یه چیز بهت می‌گم خوب گوش کن .

مسلم ابروشو انداخت بالا، بی‌حوصله:

- بفرما حاج خانوم؟ دیرم شده .

مامان جلوتر رفت، صدای‌شو آهسته کرد ولی لحنش پر از التماس و تهدید قاطی هم بود:

- میری آروم به حاجی می‌گی دیشب هیچ خبری نبوده می‌گی کیف ریحانه رو زدن، ترسیده، همین.

هیچ حرف دیگه‌ای هم نزنی،

چهارتا کلمه هم رو حرفام اضافه نکنی،

نذاری سوال بپرسه،

عصبانی‌ش نکنی.

می‌فهمی؟

مسلم چشماش رو چرخوند، ولی خب نام بابام که اومد - حاجی صداشو آروم کرد.

همه از بابام می‌ترسن؛ حتی مسلم که ادعا می‌کنه چیزی از کسی نمی‌ترسه.

غر زد:

- باشه ... باشه ...می‌گم خبری نبوده.

ولی اگه خودش گیر داد چی؟

مامان تیز نگاهش کرد:

- گیر داد توآرومش می‌کنی.

میگی اتفاق بوده ،ریحانه خودش ترسیده سریع رفته کلانتری

می‌گی ریحانه تا شب خوب می‌شه،

سرما خورده، ترسیده... هرچی.

فقط نذار بیاد اینجا.دلش و نرم کن

باید امروز تا شب ریحانه رو جمع کنم و ببرم خونه خودمون.

قبل از اینکه اون بفهمه چی شده.

مسلم زیر لب گفت:

- همه‌ش دردسر ...

و رفت سمت در.

در که بسته شد، انگار نفس خونه گرفته شد.

سکوتی که موند، سنگین بود... از اون سکوت‌هایی که شبیه پتو نیست که آدمو گرم کنه؛ بیشتر شبیه یه سرامیک سرد بود که فقط پاتو سرد می‌کنه و تنو می‌لرزونه.

راحله نشست کنارم، سرشو گذاشت روی زانوش، دست‌هاشو قفل کرد دور هم.

بعد با صدای آروم ولی پر از استرس گفت:

- مامان ...بهتره این یه راز بینِ خودمون بمونه.

بین چهارتامون.

نباید هیچ‌کس بفهمه.

اگه اقاجون بفهمه...

به خدا همه‌مونو سلاخی می‌کنه.

ریحانه رو که هیچی...

من و مسلم و تو رو هم می‌کشه.

اون آدم رحم نداره...

مامان چیزی نگفت.

داشت فکر می‌کرد، یا شاید داشت بین رفتن عقل و رفتن دلش انتخاب می‌کرد.

بعد برگشت سمت من، نگاهش سنگین بود، ولی نه از سر عصبانیت.

از سر ناچاری.

صداشو آورد پایین، اما هر کلمه‌ای که گفت، مثل یه میخ آهسته فرو رفت تو قلبم:

- ریحانه...

دیگه حق ندارید دانشگاه بری.

اشکم دوباره سرازیر شد.

دلم ریخت پایین.

همون دانشگاه...

همون تنها چیزی که واسه‌اش جنگیده بودم...

همون چیزی که تمام دعوام با بابا سرش بود...

همون جایی که فکر می‌کردم قراره آینده‌مو بسازه...

تو یک جمله‌ی ساده،

با یک نگاهِ خسته،

پر کشید.

بریده بریده گفتم:

- مامان ...تو رو خدا...

دانشگاه تنها چیزی...

مامان پرید وسط حرفم.

نه از عصبانیت.

از وحشت.

- ساکت.

دیگه نمی‌ذارم اون‌جا بری.

نمی‌ذارم جلوی مردم ظاهر بشی.

نمی‌ذارم حرف دربیاد.

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌ذارم بابات بفهمه.

تو... باید درست بشی.

کلمه - درست بشی مثل سیلی خورد تو گوشم.

لرزیدم.

با گریه پرسیدم:

- درست ...یعنی چی؟

مامان لبشو گزید، چشمشو ازم برداشت، رفت سمت پنجره، بعد برگشت...

انگار داشت جمله رو از ته یک چاه تاریک می‌کشید بالا:

- می‌برمت دکتر.

می‌گه همه‌چی سالمه.

می‌گه چیزی نشده.

بعد...

به یکی از همون خواستگارات...

بله می‌دی.

نفسم برید.

انگار هوای اتاق یه لحظه کم شد.

دستم روی شونه‌هام بسته شد، فشار دادم، حس کردم دارم از تو فرو می‌ریزم.

- نه مامان ...نه

مامان با عجله گفت:

- باید یکی بیاد تو زندگیت که خراب‌شده رو جمع کنه.

تا طبل رسوایی نپیچیده.

تا همه‌چی دیر نشده.

http://www.98ia-shop.ir

راحله آه عمیقی کشید، چشم‌هاش رو بست.

بهم نگاه نکرد، شاید خجالت می‌کشید.

یا شاید خودش هم می‌دونست حرف‌های مامان چقدر بی‌رحمانه‌ست،

ولی تو این خانواده - واقعیت همیشه قربانیِ - آبرو می‌شه.

سرم رو گذاشتم روی زانوهام.

صدای گریه‌ام تو بدنم می‌پیچید، نه از درد دیشب،

از این‌که هویت و آینده‌ام

تو چند ساعت

تبدیل شده بود به پُلی بین ترسِ مادرم و خشمِ پدرم.

انگار منِ واقعی

ریحانه

همون لحظه پشت این اشک‌ها گم شد.

هرچی بودم، هرچی می‌خواستم،

هرچی برایش جنگیده بودم،

همه‌ش رها شد،

مثل لباس‌هایی که باد از پشت‌بوم می‌برد پایین.

همه دنبال نجات خودشون بودن.

راز.

آبرو.

ترس از بابا.

ترس از حرف مردم.

ترس از فردا.

و من؟

http://www.98ia-shop.ir

من فقط گریه می‌کردم.

بی‌وقفه.

بی‌امید.

بی‌قدرت.

انگار دیشب یه عده چیزی رو ازم گرفتن،

و امروز خانواده‌م

اون باقیمونده‌ام رو هم دارن ازم می‌کَنن

برای حفظ خودشون.

غروب که شد، نور آفتاب مثل یه نوار نارنجی چسبیده بود به دیوارهای خونهٔ راحله.

اتاق نیمه‌تاریک بود، بوی چای تازه‌دم پیچیده بود تو هوا،

ولی هیچ‌چیز، هیچ‌چیز شبیهِ روزهای معمولی نبود.

http://www.98ia-shop.ir

من یه گوشه نشسته بودم، زانوهامو بغل کرده بودم،

سرم سنگین...

بدنم همون‌طور دردناک...

و فکرهام مثل چندتا نخ پاره، بی‌سر و ته آویزون تو سرم وول می‌خورد.

مامان گوشی دستش بود.

هر چند ثانیه یه بار راه می‌رفت، می‌نشست، دوباره بلند می‌شد.

انگار اگه آروم می‌موند، فکرهاش سرش خراب می‌شدن.

راحله کنارم نشسته بود، اما نگاهش به در بود، به پنجره بود، به مامان بود

فقط به من نبود.

منو نگاه نمی‌کرد...

یا می‌ترسید نگاه کنه...

یا شاید نمی‌خواست تو چشم‌هام اون چیزی رو ببینه که از صبح تا الان ازش فرار می‌کرد.

مامان چند بار شماره گرفت و قطع کرد،

چند بار خواست حرف بزنه ولی تصمیمشو عوض کرد.

آخرش نفس عمیق کشید،

انگار داشت خودش رو برای چیزی آماده می‌کرد که می‌دونست عواقبش سنگینه.

شمارهٔ بابا رو گرفت.

من حتی با شنیدن بوق آزاد هم دست‌هام یخ کرد.

هرچی بود... حرف زدن با بابام همیشه یه چیز شکم‌جمع‌کن داشت.

چه برسه به امروز...

مامان تلاش کرد صداشو ثابت نگه داره:

- حاجی ...سلام.چاشت بخیر

می‌گم... امشب... اگه می‌شه یه کم زودتر بیا دنبال ما...

چند لحظه سکوت شد.

اون سکوتی که فقط از سمت یه مرد به‌غایت خسته و بداخلاق می‌تونه بیاد.

بعد صدای خشن و کوتاه بابام پیچید تو گوشی

اون‌قدر بلند بود که من از فاصلهٔ چند متری شنیدم:

- حوصله ندارم.

مسلمو زودتر مرخص کردم.

بیاد دنبالتون، بیارتتون خونه.

http://www.98ia-shop.ir

زیاد کش ندین امشب خستم

مامان فوری گفت:

- باشه حاجی ...هر چی تو بگی .

بابا هیچ خداحافظی‌ای نکرد.

فقط گوشی رو قطع کرد.

مامان یه لحظه مات نگاهش به صفحه‌ی گوشی موند،

بعد آروم گذاشتش روی میز.

نفسش انگار گیر کرده بود تو گلوش

اون‌طور که مجبور شد چند بار گلشو صاف کنه تا بتونه حرف بزنه.

راحله پرسید:

- چی گفت؟

مامان نشست کنار من.

آستین چادرشو کشید رو صورتش و آه کشید:

- می‌گه مسلم بیاد دنبالمون.

می‌گه حوصله نداره.

راحله یه لبخند خیلی ریز از سر سبک شدن کشید،

اما زود جمعش کرد

ترسیده بود از این لبخند،

انگار خودش هم می‌دونست لبخند زدن تو این شرایط

یه چیز بی‌رحمانه‌ست.

اما مامان ادامه داد

صداش کمی نرم‌تر شده بود:

- از دیشب آروم‌تره ...حداقل دیگه عصبانی نیست...

http://www.98ia-shop.ir

باید همین امشب بریم خونه.

تا شک نکرده...

تا بو نبرده...

تا...

جمله‌اش نیمه‌کاره موند.

چشماش افتاد روی دست‌های من که می‌لرزید.

راحله سریع اومد جلو.

کرم روشن‌کننده، کرم ضدکبودی

هرچی داشت از کشو آورد بیرون.

مامان گفت:

- وقت نداریم.

تا مسلم برسه باید جمع و جورِش کنیم.

http://www.98ia-shop.ir

و این - جمع و جورِش کنیم

یه جوری بود که انگار من...

یه چیزی غیر از "آدم" بودم.

یه چیزی قابل تعمیر.

قابل پوشوندن.

قابل مخفی کردن.

راحله زود نشست کنارم.

آستینم رو بالا زد.

کبودی‌ها...

کبودهای گردن، بازو، مچ...

مثل لکه‌های بنفش غلیظ روی پوستم نشسته بودن.

راحله با دیدنشون یه‌کم عقب رفت.

http://www.98ia-shop.ir

زیر لب گفت:

- یا خدا ...اینا تا چند روز نمی‌ره ...

مامان اخم کرد:

- با کرم بپوشون .سایه روشن بزن.

نذار معلوم باشه.

بابات چشم عقابه...

کوچکترین چیزو بفهمه، همه‌چیو بو می‌بره.

راحله با انگشت کرم رو برداشت،

آروم‌آروم روی کبودی‌ها می‌مالید.

سرد بود.

خیلی سرد.

و هر بار که روی پوستم پخش می‌کرد،

http://www.98ia-shop.ir

انگار یه چیزی داخل صورتم می‌لرزید.

نگاهش بهم نمی‌افتاد.

به پوستم زل زده بود،

نه به چشم‌هام.

مامان گفت:

- گریه نکن.

گریه کنی، چشمات پف می‌کنه.

بابات می‌فهمه.

یه کم خونسرد باش دختر.

یه کم...

من فقط سرمو تکون دادم.

چطور می‌شد خونسرد بود؟

http://www.98ia-shop.ir

راحله رفت سراغ کبودی‌های پشت گردنم.

چادرمو کمی کنار زد و آه کشید:

- مامان ...این یکی خیلی واضح...

نمی‌دونم چیکار کنیم...

مامان چند لحظه فکر کرد.

بعد گفت:

- چادرش رو محکم سر کنه.

سرشو پایین بندازه.

نگاه به باباش نکنه.

همین.

راحله دوباره شروع کرد به کرم زدن.

انگشتاش آروم بود، اما دستش می‌لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

مامان چادر دیگه‌ای آورد

ضخیم‌تر، تیره‌تر.

- این‌و سرت کن.

اونی که سرت بود نازکه.

این بهتره.

چادر رو دور شونه‌هام انداخت.

سنگین بود.

خیلی سنگین.

انگار بارِ اتفاق دیشب دوباره افتاده بود رو تنم.

راحله زیر لب گفت:

- خدا کنه مسلم زود بیاد که بریم...

تا بابا شک نکرده...

http://www.98ia-shop.ir

همین که جمله تموم شد،

صدای بوق ماشین مسلم از پایین کوچه پیچید.

مامان نفس حبس‌شده‌اش رو بالاخره بیرون داد.

- پاشین.

دیر شد.

ریحانه، سر پایین...

چشمات رو از کسی ندزد.

حرف نزن.

فقط بریم...

من ایستادم.

پاهام هنوز درد می‌کرد، بدنم شُل بود،

ولی راه افتادم.

http://www.98ia-shop.ir

تا برسیم پایین پله‌ها،

هر پله انگار یه ضربه بود به ذهنم، به قلبم، به روحم.

مسلم بیرون منتظر بود.

دست به سینه، ابرو بالا،

همون حالت همیشگی که انگار طلبکاره از دنیا.

حتی یه نگاه درست هم به من نکرد.

فقط گفت:

- بیاین ...زود باشید.

حاجی تو خونه‌س.

اگه دیر برسیم می‌پُرسه چرا معطل شدین.

مامان سریع سوار شد.

راحله کنارش.

http://www.98ia-shop.ir

من عقب نشستم.

چادرمو کشیدم جلو،

سرمو انداختم پایین،

به دست‌هام نگاه کردم که روی پاهام قفل شده بود.

ماشین که حرکت کرد،

خونهٔ خواهرم از کنارمون عقب رفت،

بعد کوچه،

بعد آدم‌ها،

بعد همه‌چیز...

و من تو دلم فکر می‌کردم:

این برگشتن

یه برگشتن معمولی به خونه نبود.

http://www.98ia-shop.ir

این برگشتن،

ورود دوباره به قفسی بود که

دیشب ازش فرار کرده بودم

یه قفس با درهای بسته،

پر از سکوت،

پر از ترس،

پر از آدم‌هایی که

دوستت دارن،

اما نمی‌ذارن زندگی کنی.

و من...

با تمام زخم‌هام، با تمام دردم،

داشتم دوباره

http://www.98ia-shop.ir

کوچهٔ خونه‌مون همون‌طور بود که همیشه بود.

باریک، قدیمی، با دیوارهای بلند آجری که رنگشون بین قهوه‌ای و خاکستری مونده بود.

ماشین مسلم که پیچید تو کوچه، دلم یه جوری فرو ریخت که انگار داشتم می‌رفتم سمت یه جایی که از قبل می‌دونستم قرار نیست حالم اونجا بهتر بشه.

سرم هنوز پایین بود.

چادر رو تا نزدیک صورتم کشیده بودم جلو.

نه برای اینکه کسی منو نبینه...

برای اینکه من کسی رو نبینم.

مسلم جلوی در بزرگ خونه نگه داشت.

همون در چوبی قدیمی با کوبه‌های برنجی که همیشه وقتی بچه بودیم باهاش بازی می‌کردیم.

در، سنگین بود، مثل خود خونه.

خونهٔ ما از اون خونه‌های قدیمی بود که بابا بهش می‌گفت - اصیل .

یه حیاط نسبتاً بزرگ با حوض وسطش، چندتا درخت قدیمی که سایه‌شون نصف حیاط رو می‌گرفت،

و اتاق‌هایی که دور تا دور حیاط ساخته شده بودن.

چند بار خیلی‌ها به بابا گفته بودن خونه رو بفروشه و بره یه آپارتمان خوب تو یه جای بهتر شهر.

ولی بابا همیشه یه جواب ثابت داشت.

می‌گفت:

- فرش‌فروش بازار تهران باید خونهٔ بااصالت داشته باشه.

نه آپارتمان قوطی کبریتی این دوره زمونه.

می‌گفت آدمی که حجره‌دار بازاره، باید ریشه داشته باشه.

باید خونه‌اش مثل خودش قدیمی و بااعتبار باشه.

برای همین هیچ‌وقت حاضر نشد از این خونه دل بکنه.

مسلم پیاده شد و در رو باز کرد.

مامان سریع پیاده شد، بعد راحله.

نوبت من که شد، یه لحظه مکث کردم.

پام روی زمین که رسید، درد خفیفی تو بدنم پیچید.

ولی چیزی نگفتم.

حیاط ساکت بود.

فقط صدای تلویزیون از داخل پذیرایی می‌اومد.

http://www.98ia-shop.ir

صدای گزارشگر فوتبال.

همین یعنی بابا خونه‌ست.

دلم بدتر جمع شد.

آروم از حیاط رد شدیم.

مامان جلوتر می‌رفت، راحله پشت سرش،

و من آخر از همه.

چادرمو محکم گرفته بودم دور خودم.

وقتی رسیدیم جلوی در پذیرایی، صدای تلویزیون واضح‌تر شد.

گزارشگر با هیجان داشت درباره‌ٔ یه موقعیت گل حرف می‌زد.

بابا روی مبل بزرگ کنار دیوار نشسته بود.

همون‌جایی که همیشه می‌نشست.

کنارش یه استکان چای بود و تسبیح قهوه‌ای رنگش تو دستش.

http://www.98ia-shop.ir

تلویزیون نور آبی کم‌رنگی انداخته بود روی صورتش.

بابام مرد قدبلندی بود.

ریش پرپشت که حالا تارهای سفید توش پیدا بود.

پیشونی همیشه درهم.

و اون نگاه جدی که باعث می‌شد حتی وقتی حرفی نمی‌زد، آدم احساس بازخواست شدن بکنه.

بابا خیلی مذهبی بود.

اون‌قدر که حتی تو خونه هم قانون داشت.

ما دخترا باید لباس بلند می‌پوشیدیم.

روسری سر می‌کردیم.

هیچ‌وقت بدون روسری جلوش ظاهر نمی‌شدیم.

می‌گفت:

- حجاب فقط برای بیرون نیست.

زن باید همیشه حرمت خودش رو نگه داره.

مامان هم همیشه رعایت می‌کرد.

نه فقط از سر اعتقاد...

بیشتر از سر ترس.

مامان از بابا می‌ترسید.

از اون ترسی که فقط از دعوا یا داد زدن نمیاد.

می‌ترسید یه روز بابا خسته بشه.

ناراضی بشه.

و بره یه زن دیگه بگیره.

تو خانواده‌ٔ ما این چیزها بعید نبود.

برای همین مامان همیشه سعی می‌کرد همه‌چی آروم باشه.

http://www.98ia-shop.ir

هیچ چیزی بابا رو ناراحت نکنه.

وقتی وارد پذیرایی شدیم، بابا حتی سرشو کامل برنگردوند.

فقط یه نگاه کوتاه انداخت.

اول به مامان.

بعد به راحله.

بعد...

به من.

قلبم کوبید.

فکر کردم الان می‌پرسه کجا بودی.

چی شده.

چرا این‌قدر رنگت پریده.

ولی هیچی نگفت.

http://www.98ia-shop.ir

هیچی.

فقط نگاه کوتاهش چند ثانیه روی صورتم موند.

بعد دوباره برگشت سمت تلویزیون.

انگار من اصلاً وجود نداشتم.

مامان سریع گفت:

- سلام حاجی .

بابا بدون اینکه نگاه کنه، زیر لب گفت:

- سلام .

راحله هم سلام کرد.

مسلم هم چیزی گفت که من اصلاً نشنیدم.

من فقط همون‌جا ایستاده بودم.

سرم پایین بود.

http://www.98ia-shop.ir

ولی حس می‌کردم اگه بابا یه سوال بپرسه...

اگه فقط یه سوال ساده بپرسه...

من احتمالاً همون‌جا فرو می‌ریزم.

چند ثانیه گذشت.

بعد بابا بالاخره تسبیحشو یه دور تو دستش چرخوند و گفت:

- ریحانه .

اسمم که از دهنش بیرون اومد،

بدنم ناخودآگاه سفت شد.

سرمو کمی بلند کردم.

بابا هنوز به تلویزیون نگاه می‌کرد.

حتی نگاهم هم نکرد.

بعد خیلی ساده، خیلی خشک گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- از فردا

حق دانشگاه رفتن نداری.

همین.

نه سوالی.

نه توضیحی.

نه دعوایی.

فقط یه حکم.

مثل وقتی که قاضی چکشو می‌زنه روی میز و می‌گه: تمام.

یه لحظه نفهمیدم چی شد.

صدای گزارشگر هنوز داشت درباهٔ یه کرنر حرف می‌زد.

تماشاگرها تو تلویزیون فریاد می‌زدن.

ولی تو سر من...

http://www.98ia-shop.ir

همه‌چی ساکت شد.

دانشگاه.

همون چیزی که برایش با بابا جنگیده بودم.

همون چیزی که باعث شده بود ماه‌ها باهام قهر کنه.

همون جایی که فکر می‌کردم شاید یه راهی باشه برای نفس کشیدن.

با یه جمله‌ٔ کوتاه...

تموم شد.

من حتی نتونستم بگم - چرا .

صدام درنیومد.

فقط حس کردم یه چیزی توی گلوم گیر کرده.

یه بغض سنگین که نه بالا می‌اومد نه پایین می‌رفت.

بابا دوباره گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

خیلی آهسته گفتم:

- بله .

صدام خودم هم به زور شنیدم.

بابا گفت:

- دیگه بحثی هم نداره .

بعد دوباره تمام توجهش رفت سمت فوتبال.

برای اون...

این فقط یه تصمیم ساده بود.

برای من...

انگار آخرین دری که فکر می‌کردم هنوز نیمه‌بازه

http://www.98ia-shop.ir

همون لحظه بسته شد.

آروم برگشتم سمت راهروی اتاق‌ها.

هیچ‌کس چیزی نگفت.

مامان هم ساکت بود.

فقط وقتی از کنارم رد شد، خیلی آهسته دستمو فشار داد.

یه فشار کوتاه.

انگار می‌خواست بگه - تحمل کن .

ولی من تو دلم فقط یه چیز حس می‌کردم.

این‌که دیشب

چند نفر بدنمو زخمی کردن...

و امروز

زندگیم

http://www.98ia-shop.ir

آروم‌آروم داشت ازم گرفته می‌شد.

اتاقم نیمه‌تاریک بود.

چراغ سقفی رو روشن نکرده بودم؛ فقط همون نور زرد کم‌جون چراغ مطالعه گوشهٔ میز، یه هالهٔ کمرنگ پخش کرده بود روی دیوارها.

چادرمو انداختم روی صندلی و خودمو انداختم روی تخت.

صدای تلویزیون از پذیرایی می‌اومد، صدای پاهای مامان، صدای کشیده شدن دمپایی مسلم روی سنگ حیاط...

ولی انگار هیچ‌کدومشون به من مربوط نبود.

احساس می‌کردم بدنم، نفس‌هام، فکرهام—

هیچ‌کدوم از من نیستن.

انگار تو یه پوسته‌ام...

پوسته‌ای که از صبح تا الان هی ترک برداشته.

چشم‌هام تازه داشت گرم اشک می‌شد که در اتاق آروم باز شد.

راحله، با همون چهرهٔ خسته اما مهربونش، سرشو کرد داخل.. با همون چشم‌های مهربون و غمگینی که انگار همیشه یه پرده اشک توشون داشت. اومد تو، در رو پشت سرش بست و لبه‌ی تخت، کنار پاهای من نشست. دستشو کشید روی سرم، درست مثل وقت‌هایی که بچه بودیم و من از تاریکی می‌ترسیدم.

با صدای دورگه گفتم: - دیدی راحله؟ دیدی با یه جمله همه‌چیزو تموم کرد؟ انگار نه انگار من آدمم، انگار نه انگار آرزو دارم.بعد این بلایی که سرم اومده من دیگه چجوری زنده موندم و دارم زندگی میکنم؟

راحله آه بلندی کشید. دستمو گرفت توی دستای سردش و شروع کرد به نوازش کردن.

گفت: - ریحانه، گریه نکن... بابا رو که می‌شناسی. وقتی حرفی رو می‌زنه، یعنی تموم. اما دلم برات می‌سوزه، چون می‌دونم تو سرت پر از رویا بود، درست مثل من... قبل از اینکه بله رو به مسلم بگم.

نشستم سر جام و بهش نگاه کردم. راحله هیچ‌وقت از ته دل درباره‌ی ازدواجش حرف نزده بود. همیشه سکوت می‌کرد.

ادامه داد: - یادته مسلم چطوری اومد توی زندگی ما؟ یه الف بچه بود که بابا از بازار آوردش. شاگرد حجره‌ش بود. بابا چون پسر نداشت، مسلم رو زیر بال و پر خودش گرفت.بابا همیشه می‌گفت: "این پسر دست‌رنج داره... چشم‌سفید نیست... نون‌خور خودمه."

منم احمق...

فکر می‌کردم یعنی براش ارزش قائله.

نمی‌فهمیدم ارزش داشتن تو دهن بابا یعنی چی! بهش کار یاد داد، بهش اعتبار داد، شد دست راستش. اما همه‌ی اینا بی‌هدیه نبود. وقتی نوبت من رسید، بابا تصمیمشو گرفته بود. فکر می‌کرد با دادن من به مسلم، هم پسر نداشته‌شو برای همیشه کنار خودش نگه می‌داره، هم خیالش راحته که دخترش دست یه آدم "مطیع" افتاده.

راحله تلخ خندید و گوشه‌ی روسریشو صاف کرد:

- من حتی فرصت نکردم بپرسم مسلم کیه؟ دوستش دارم یا نه؟ بابا برید و دوخت و تنم کرد .من فقط مهره‌ی بازی بابا بودم تا امپراتوری کوچیکش تو بازار و این خونه از هم نپاشه .حالا من کجام؟ یه زن که فقط یاد گرفته سکوت کنه و مواظب باشه چای حاجی‌ش سرد نشه .

نزدیک‌تر اومد و زل زد تو چشمام. لحنش یهو جدی و نگران شد:

- ریحانه، این حرفای امروز بابا، این ممنوع‌الجامعه شدنت ...فقط یه شروع ساده‌ست .بابا از اینکه تو سرکشی کنی می‌ترسه .فقط برات دعا می‌کنم سرنوشتت مثل من نشه .از امروز خیلی بیشتر مواظب رفتارت باش .کوچیک‌ترین بهونه‌ای دستش بدی، همون لقمه‌ای که برای من گرفت رو برای تو هم می‌گیره .یهو به خودت میای و می‌بینی سر سفره عقد کسی نشستی که بابا برات انتخاب کرده تا دوباره قدرت خودش رو ثابت کنه .

حرفاش مثل یخ بود که می‌ریختن رو پشتم. لرزیدم. ترس از ازدواج اجباری، ترس از مسلمِ دوم، از دانشگاه نرفتن هم برام ترسناک‌تر شد.

خواست چیزی بگه که صدای بم و طلبکارانه‌ی مسلم از توی راهرو بلند شد:

- راحله !کجایی؟ پاشو بیا، دیره ...باید بریم .

راحله یه لحظه مکث کرد، انگار بند نافش رو کشیده باشن. سریع بلند شد، دستی به صورتش کشید تا رد غم رو پاک کنه. دم در که رسید، برگشت و با نگاش یه بار دیگه بهم فهموند که چقدر باید بترسم.

- مراقب خودت باش ریحانه .اینجا دیوارها هم گوش دارن .

در رو بست و رفت. صدای قدم‌های سنگین مسلم و بعد صدای بسته شدن در حیاط اومد. دوباره من موندم و سکوت اتاق و وحشتی که حالا ریشه دوانده بود تو تنم. بابا فقط در دانشگاه رو به روم نبسته بود؛ اون داشت دور تا دور زندگی من حصار می‌کشید.

چند روز بود که همه‌چیز برام تارتر و سنگین‌تر می‌شد.

صبح‌ها که بیدار می‌شدم، انگار یکی یه پتوی خیس انداخته بود رو روحم.

نه میل به حرف داشتم، نه غذا، نه حتی نگاه کردن به آینه.

همه‌چی تو خونه همون بود، ولی من نبودم...

یا شاید یه نسخه بی‌جون از من مونده بود که فقط راه می‌رفت و هیچی نمی‌گفت.

ناهار اون روز هم مثل هر روز شروع شد؛

سفره پهن، بخار آبگوشت، بوی پیاز داغی که مامان همیشه کمی زیادی تفتش می‌داد.

بابا طبق معمول سر جای همیشگیش نشست، روبه‌روی تلویزیون روشن ولی صداش کم.

من هم روبه‌روش، با فاصله.

مثل همیشه روسری‌مو انداخته بودم و نصف صورتم زیرش پنهون شده بود.

مامان کنار سفره، با اون لبخند عصبی همیشگی‌اش که فقط برای زنده موندن لازم داشت.

قاشقم تو دستم سنگین شده بود.

جلوی من ظرف پر از غذا بود اما من فقط با چنگالم خط می‌کشیدم روی سیب‌زمینی.

حس می‌کردم هر لقمه‌ای بخوام ببلعم گلوم تنگ می‌شه.

بابا یه کم نگاهم کرد.

نه مستقیم، از همون نگاه‌های زیر چشمی که آدم حس می‌کنه داره وزن می‌شه.

بعد اخماش رو کمی جمع کرد و گفت:

- این دختر چرا این‌جوری شده؟

لاجون شده، رنگ به رو نداره.

چشه؟

اینم فیلم جدیدشه برای بیرون رفتن و دانشگاه؟

چیزی تو بدنم یخ زد.

ولی سرمو پایین انداختم.

انگار اگه نگاهم می‌کرد، واقعاً اشکم درمی‌اومد.

مامان سریع بدون اینکه حتی یه لحظه به من نگاه کنه گفت:

- نه حاجی ...چی می‌گی شما ...چیزی نیست، دخترونس...

مشکلات دخترونه می‌دونی که...

روزای اولش این‌جوری می‌شه.

شما خیالت راحت باشه.

بابا تسبیحشو تو دستش چرخوند.

با اون صدای ریز دونه‌ها که همیشه دلمو می‌لرزوند، چون می‌دونستم یعنی داره فکر می‌کنه دنبال بهونه.

بعد آروم اما سنگین گفت:

- یکم بیشتر بگو برسه به قیافش.

من که باورم نمی‌شه...

این مدلاشو زیاد دیدم ،زیاد ازاین ادا ها برای من درآورده.

مامان یه لحظه تا مرز لرزیدن رفت ولی زود خودش رو جمع کرد:

- حاجی گفتم دیگه ...ضعف کرده، حالش خوب نیست ...خودش درست می‌شه ...امروز، فردا بهتر می‌شه .

بابا یه نگاه دیگه انداخت به من.

یه نگاه طولانی.

حتی سرمو که پایین گرفته بودم، احساس کردم نگاهش مثل تیغ نشسته روی پوست صورتم.

یه‌هو صدای در اومد.

تق... تق...

دوتا ضربه.

ساکتِ ساکت شدیم.

بابا تسبیح رو نگه داشت.

چند ثانیه به در خیره موند.

بعد با صدای خشک گفت:

- پاشو ببین کیه .نه نه نمیخواد ،بااین قیافه یکی رغبت نمیکنه تو صورتت نگاه کنه

برو اتاقت یه دست تو صورتت بکش، لااقل تکون بخور.

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌دونم چرا اون - رغبت نمیکنه بیشتر از همه چی خورد تو دلم.

انگار داشت می‌گفت تو حتی اونقدری ارزش نداری که زنده بودن یا نبودنت مهم باشه.

قلبم تند می‌زد، ولی به زور از جام بلند شدم.

پاهام سنگین بود، انگار هر قدمی که برداشتم روی گل و لای گیر می‌کردم.

رفتم سمت راهرو، دستمو روی دیوار کشیدم که نیفتم.

مامان پشت سرم آه خیلی کوچیکی کشید، از اون آه‌هایی که فقط من می‌شنوم، نه بابا.

وقتی رسیدم دم در، یه لحظه دستمو روی دستگیره نگه داشتم.

نفسم گرفته بود.

حس کردم اگه همین‌جا بمونم،

اگه همین‌قدر مکث کنم،

شاید بتونم خودمو جمع کنم، شاید بتونم یه قطره جون پیدا کنم تو تنم.

ولی نشد.

دستگیره رو آروم پایین کشیدم...

و در رو باز کردم و وارد اتاقم شدم

داشتم تو اتاقم واسه خودم نفس می‌کشیدم...

همون نفس‌های نصفه‌نیمه‌ای که این چند روز به زور از گلوم رد می‌شد.

اتاق ساکت بود، فقط صدای ورق خوردن کتاب‌هام می‌اومد.

نه اینکه واقعاً بخوام درس بخونم...

نه.

ولی دلم نمیومد کتاب‌هامو ول کنم.

همین تنها چیزی بود که هنوز بهم می‌گفت یه روزی دانشگاه می‌رفتی... یه روزی آینده داشتی...

کتابو باز کرده بودم روی درس جامعه‌شناسی.

چشمم روی کلمات می‌لغزید، اما حتی یه جمله هم نمی‌رفت تو مغزم.

انگار مغزم خسته‌تر از بدنم بود.

فقط ورق می‌زدم،

به امید اینکه شاید یه لحظه، فقط یه لحظه، دلم گرم بشه که هنوز دنیا تموم نشده.

.یکی‌شون رو برداشته بودم و همین‌جوری ورق می‌زدم .نه اینکه واقعاً بخونم ...فقط صفحه‌ها رد می‌شدن زیر انگشتم.

کلمه‌ها جلوی چشمم می‌اومدن و می‌رفتن ولی هیچی تو ذهنم نمی‌موند.

فقط دلم می‌خواست چند دقیقه تو سکوت باشم.

یه‌دفعه صدای بابا پیچید تو خونه.

اون صدایی نبود که فقط بلند باشه... از اون فریادهایی بود که دیوارها هم می‌فهمن دعوا شده.

- کجا رفت اون حرومی ؟ !

قلبم یه‌هو کوبید تو سینه‌م.

کتاب تو دستم خشک شد.

بعدش صدای مامان اومد، بریده بریده و هول:

- حاجی آروم‌تر ...چی شده؟ صبر کن ...

ولی بابا آروم نمی‌شد. صدای قدم‌هاش تو راهرو می‌پیچید و هر چی جلوتر می‌اومد، صدای فریادش هم نزدیک‌تر می‌شد.

- همه‌تون فکر کردین من هیچی نمی‌فهمم؟!اخ رنگش زرد شد و عادتی شده همش بهونه بود،خانوم رسوایی و بی حیثیتی به بارآورده

مامان تقریباً جیغ می‌زد:

- به خدا چیزی نیست ...داد نزن ...همسایه‌ها ...

دستام یخ کرده بود.

همون‌طور نشسته بودم لبه تخت و به در اتاق خیره شده بودم. حتی جرئت نداشتم بلند شم.

قدم‌هاش رسید جلوی در اتاقم.

چند ثانیه سکوت شد.

اون سکوت کوتاه از همه‌چی ترسناک‌تر بود.

بعد یکدفعه

در با یه ضربه وحشتناک باز شد.

چنان کوبیده شد به دیوار که صداش تو گوشم زنگ زد.

همزمان چند تا از تابلوهایی که خودم زده بودم به دیوار با تکون در افتادن پایین. قاب‌ها خوردن زمین و صدای شکستن شیشه‌شون پخش شد تو اتاق.

من از جا پریدم.

بابا تو چارچوب در ایستاده بود، نفسش تند بود و تسبیح هنوز تو دستش می‌چرخید، ولی نه مثل همیشه... این بار تند و عصبی.

مامان پشت سرش بود، دستشو گرفته بود و می‌گفت:

- حاجی بس کن ...بس کن...بخدا اونجور نیست

ولی بابا اصلاً انگار صدای اونو نمی‌شنید.

چشم‌هاش مستقیم روی من قفل شده بود.

همون‌جا خشکم زده بود، وسط اتاق، کنار کتاب‌های باز.

احساس کردم اتاقم که همیشه امن‌ترین جای خونه بود، یه‌دفعه کوچیک شده...

خیلی کوچیک.

من همون‌طور خشکِ خشک نشسته بودم، هنوز از ضربه در به دیوار شوکه بودم که بابا چند قدم بلند برداشت و یه مشت کاغذ سفید و تاخورده تو دستش بود

قبل از اینکه بفهمم چی توشه، همون مشت کاغذ رو با تمام زورش پرت کرد سمت صورتم.

ورق‌ها مثل تیکه‌های یخ پخش شدن تو هوا و خوردن به صورتم و سُر خوردن و افتادن دور و برم.

با اولین ضربه، اشکام بدون هیچ اجازه‌ای ریخت.

بابا داد زد:

- بی‌حیای چشم‌سفید!

اینـــا چیه؟ ها؟

ها؟ اینـــا چیه که برام فرستادن؟!

زانوهام لرزید. نفسم برید.

مامان هراسون رفت سمتش، بازوهاشو گرفت:

- حاجی وایسا !وایسا ببین چی شده، حرف بزنیم ...

اما بابا حتی یک ثانیه مکث نکرد.

اصلاً انگار صدای مامان بهش نمی‌رسید.

http://www.98ia-shop.ir

یکهو خودش رو کشید، از چنگ مامان دراومد و مستقیم حمله کرد سمت من.

فقط یه لحظه تونستم عقب بکشم، ولی دیر بود.

همه‌چی تو چند ثانیه شد:

دست سنگینش روی صورتم،

مشتی که به پهلوم خورد،

ضربه‌ای که نفسم رو برید،

مامان که جیغ می‌زد: - نزنش حاجی! تو رو جون خودم نزنش!

ولی بابا دیگه خودش نبود، انگار یه چیز وحشی از توش بیرون زده بود.

فریاد می‌زد:

- هزار بار گفتم نرو دانشگاه !نرو بیرون!

واسه همچین روزی بود؟

یه مشت بی‌همه‌چیز ریختن سرت؟

آبرو برام نذاشتی!

بی‌ناموسم کردی!

بی حیثیتم کردی

خودتم هرزه شدی

هر ضربه‌ای که می‌زد انگار یه جمله بود، یه زخم تازه.

من بی‌صدا گریه می‌کردم، نه از درد...

از اینکه نمی‌فهمید، از اینکه حتی نمی‌خواست بفهمه.

مامان خودش رو انداخت بین ما، دستشو انداخت دور گردن بابا و با تمام زورش می‌کشیدش عقب.

- حاجی، به خدا غلطه !دختره !بچه‌ست !بس کن...اتفاق بود

بابا داد می‌زد، نفسش بریده:

- ولم کن زینب !اتفاق؟

مگه کسی بهش تنه زده‌که بگه ببخشید اتفاق بود؟

بذار بدونم این کاغذا چیه!

کی اینو نوشته!خود چشم سفیدش اینارو نوشته.

کی فرستاده!کی اینا رو فرستاده برای من؟

مامان با گریه هُلش داد عقب.

انگار یه لحظه کنترلش ضعیف شد و بابا یه قدم پس رفت.

همین فرصت کافی بود تا کمی دورش کنه.

بابا نفس‌نفس می‌زد، خون تو رگاش می‌کوبید.

چشم‌هاش قرمز.

بعد با یه ناسزا محکم، برگشت و از اتاق زد بیرون.

http://www.98ia-shop.ir

صدای قدم‌هاش که دور شد، انگار یه چیزی از تو دلم سقوط کرد.

مامان کنار در ایستاده بود، هنوز دستش می‌لرزید.

چادرش نصفه افتاده بود، موهاش بیرون زده بود.

فقط هق‌هق می‌کرد.

من آروم روی زمین نشستم، همون‌جا وسط کاغذهای پخش‌شده.

دستم می‌لرزید.

یکی‌یکی برگه‌ها رو جمع کردم.

کلمات روی یکی‌شون تار بود، اشک جلو چشمم بود.

ولی وقتی بالاخره تونستم فوکوس کنم...

قلبم ایستاد برای چند ثانیه.

این‌ها...

اظهارات من بود.

http://www.98ia-shop.ir

برگه‌های کلانتری.

همون‌هایی که گفته بودم...

همونی که مامور زن گفته بود محرمانه می‌مونه...

صدای بابا هنوز تو گوشم می‌پیچید، ولی کلمه‌ها رو از روی برگه می‌خوندم:

... - اظهار می‌دارد که ...

نفسم بند اومد.

تو ذهنم فقط یه جمله چرخید:

- کی...

کی اینا رو برای بابا فرستاد؟

یه‌هو درد پهلوم تیر کشید، خم شدم و دستمو گذاشتم رو پهلوم.

بدنم از شدت کتک می‌سوخت.

صورتم، کمرم، دستم... همه‌جا تیر می‌کشید.

اما درد اصلی اون نبود.

اون برگه‌ها بود.

اون خیانت.

چشمام تار شد.

مامان نشست کنارم، دستشو گذاشت پشت کمرم:

- ای خدا ...تکون نخور ...آروم باش...این چه مصیبتی بود

اما من فقط به یه چیز فکر می‌کردم.

کسی که اینا رو فرستاده...

دشمن من نبود.

از من بدتر...

دشمن قلبم بود.

همون‌جا، بین برگه‌ها، با بدن له‌شده و اشک‌هایی که همین‌طور می‌ریخت، حس کردم یه چیزی تو وجودم شکست.

آروم، بی‌صدا...

ولی برگشتنی نبود.

غروب شد...

اون غروبی که از پشت پنجره همیشه نارنجیِ قشنگی داشت، این‌بار برام مثل یه پرده خفه‌کننده بود.

نور کم‌جونش افتاده بود روی اتاقم، روی برگه‌هایی که هنوز کامل جمع نکرده بودم، روی قاب شکسته‌ای که صبح بابا با در انداختش.

همه‌چیز تو خونه یه بوی بدی گرفته بود...

نه بوی غذا، نه بوی عطر...

بوی ترس.

بوی سکوت بعد از فریاد.

بابا اون روز اصلاً به حجره نرفت.

هی تو هال قدم می‌زد.

گاهی می‌نشست، دوباره بلند می‌شد، باز تسبیح، باز نفس‌های سنگین، باز غرغر زیرلب.

آن‌قدر داد و فریاد کرده بود که رنگش پریده بود.

مامان دو سه بار رفت فشارش رو گرفت.

یه بار هم دیدم از آشپزخونه رفت با یه لیوان آب و یه بسته قرص زیرزبونی.

با عجله گفت: - حاجی اینو بذار زیر زبونت، الان بهتر می‌شی...

بابا از شدت عصبانیت حرف نمی‌زد، فقط چشم‌هاشو بسته بود و تسبیحشو محکم‌تر می‌چرخوند.

مامان دستش می‌لرزید. انگار خودش هم از حال بابا می‌ترسید هم از حال من.

من تو اتاق کِز کرده بودم.

از درد پهلو و کتفم نمی‌تونستم راحت بشینم، هر تکون کوچیکی می‌دادم انگار یکی از داخل بدنم دشنه فرو می‌کرد.

اما از همه بدتر صداها بود...

صدای مردی که تمام بعدازظهر زیر لب غر می‌زد:

- پسره‌ی عوضی ...بی‌همه‌چیز ...نامرد...کارت به جایی رسیده به من دروغ میگی

و من نمی‌دونستم دقیقاً داره از کی حرف می‌زنه.

فقط می‌دونستم هرچی هست، با اون شبی که من تمام وجودم رو لرزه برداشت، یه جورایی وصله.

هوا تاریک شده بود.

چراغ‌ها روشن بودن اما خونه روشن نبود...

انگار نور تو دیوارها گیر کرده بود و نمی‌تونست پخش بشه.

بعد از شام که هیچ‌کس نخوردش، بابا تلفن رو برداشت.

صداش عصبی بود، خشک، بریده:

- مسلم؟

کجایی؟

با راحله پا شو بیاین همین الان.

گفتم الان!

کار دارم باهات.

کمی مکث، بعد دوباره:

- نـــه مسلم ...الان!

بهت می‌گم کار دارم.

بعد قطع کردن گوشی گفت

پسره‌ی عوضی... من فرستادمش پیِ امار درآوردن اون شب!

اون‌شبـــــی که خودت ماست‌مالی کردی و گفتی هیچی نیست!

هیچی نبود؟

ها؟

من تا همون‌جا که این جمله رو شنیدم، قلبم یه لحظه وایستاد.

پاهای سردم رو جمع کردم زیرم و تکیه دادم به دیوار.

پس...

پس بابا مسلم رو دنبال من فرستاده بوده برای اینکه دست راستش بوده و بهش دروغ نمیگفته.

یعنی از همون شب...

از همون شبی که من لرزون برگشتم خونه و راحله دستمو گرفته بود، گریه می‌کرد و می‌گفت: - تو چیزی نگو، من می‌گم هیچی نبود...

از همون شبی که مسلم رفت حجره جلو بابا و گفت: - یه سوءتفاهم بود حاجی، حل شد، خدایی هیچی نبود...

پس همون شب، همون موقع...

بابا باور نکرده بود.

فقط آروم شده بود چون مسلم گفته بود - هیچی نبود .

ولی حالا...

حالا کاغذهای کلانتری، اون برگه‌های لعنتی، برگشته بودن دستش...

و حالا داشت داد می‌زد که مسلم دروغ گفته.

کی اون برگه ها رو فرستاده؟حتما کلانتری فرستادن.

صدای بابا از پشت در می‌پیچید تو اتاق:

- می‌خوام معلوم بشه اون شب چی شده...

می‌خوام بدونم کی بوده... کیا بودن؟

می‌خوام بدونم چرا تا اونموقع شب بیرون بوده...

مامان‌متوسلانه گفت:

- حاجی ...خواهش می‌کنم ...الان شبِ مردم صدا میشنون ... بذار فردا ...

اما بابا با داد جواب داد:

- فردا؟

فردا دیرِ زن!

من... من گول خوردم... اون شب... خودمو خر کردم...

اما هیشکی دیگه نمی‌تونه منو خر کنه!

مامان ساکت شد.

نه فقط ساکت... خاموش.

مثل زغال نیم‌سوخته‌ای که دیگه حتی دود هم نمی‌کنه.

من خشکم زده بود.

دلم می‌خواست بلند شم، برم، بگم:

- بابا ...من ...بی تقصیرم خودمم قربانیم ...

ولی واقعیت این بود که نمی‌تونستم.

نه جرئتش رو داشتم، نه توانِ بلند شدن.

http://www.98ia-shop.ir

از پشت در به‌هم‌ریختگی هال رو حس می‌کردم

قدم‌های تند بابا،

نفس‌های بریده مامان،

سایه‌های بزرگ‌شده روی دیوار.

خونه،

دیگه خونه نبود.

شبیه میدان مین بود.

هر قدم، هر حرف، هر نگاه می‌تونست منفجرش کنه.

نمی‌دونستم مسلم و راحله قراره چی بگن،

نمی‌دونستم بابا دنبال چی هست،

نمیدونستم میخواد با من چیکار کنه

فقط یه چیز رو می‌دونستم:

http://www.98ia-shop.ir

امشب،

شبِ آرامی نیست.

و چیزی که شروع شده،

دیگه قرار نیست به این راحتی تموم بشه.

من تو اتاقم بودم،

در نیمه‌باز،

همون‌قدر که صداها بیان تو، ولی من دیده نشم.

بدنم هنوز درد می‌کرد، هر نفس کشیدن یه جور سوز داشت، اما درد جسمی دیگه مهم نبود.

اون چیزی که داشت خفه‌م می‌کرد، صداها بود...

حرف‌ها.

صدای در که اومد، قلبم فرو ریخت.

http://www.98ia-shop.ir

مسلم بود.

از همون راه رفتنش می‌شد فهمید اومده - جمعش کنه .

همیشه همین‌طوری بود؛

با صدای آروم، با - قربونت برم ، با یه عالمه جمله‌ی چرب که آخرش هیچ‌چیز درست نمی‌شد.

هنوز ننشسته بود که شروع کرد:

- حاجی ...به جون خودم...

من اون شب می‌خواستم همه‌چی رو بگم...

ولی راحله نذاشت...

گفت الان حال ریحانه بده، آروم نیست، بیهوش می‌شه...

صدای بابا خفه بود، اما خطرناک:

- خفه شو...

از اول بگو.

مسلم سرفه‌ای کرد، لحنش مظلوم‌تر شد:

- به خدا حاجی، خودم دیدم حالش بده...

این‌قدر غش و ضعف کرد که دلم نیومد...

گفتم الان بگم به شما، دختره سکته می‌کنه...

مامان از اون‌طرف هال گفت:

- آقا مسلم کاش همون شب اروم زنگ میزدی خونه میگفتی ،نمیذاشتی به اینجا بکشه ،کاش خودت تدبیر نمیکردی ...

مسلم سریع پرید وسط حرفش:

- حاج‌خانوم...

شما همون فرداش گوش منو کشیدی گفتی مسلم، یه کلمه حرف بزنی، خونمون رو آتیش زدی!

گفتی آبرو می‌ره...

گفتی ساکت باش...

مامان یه‌هو داد زد:

- من گفتم دروغ نباف !گفتم فعلا پی نگیر

گفتم بچه حالش بده، ولی حقیقت رو نگفتم نگو؟!

دستم ناخودآگاه مشت شد.

همه یه تیکه از حقیقت رو داشتن و هرکدوم یه جور قایمش کرده بودن...

و من وسطش له شده بودم.

مسلم دوباره رو کرد به بابا، صداش لرزون ولی حساب‌شده:

- حاجی ...من غلام شمام...

من اگه چیزی نگفتم، واسه احترام شما بود...

وگرنه خودم... خودم تصمیم داشتم بعد تعطیلات...

یه مکث کرد.

همون مکث لعنتی.

... - بعد تعطیلات ببرمش پزشکی قانونی...

بفهمیم اون بی‌ناموسا دقیقاً چی‌کار کردن...

اون جمله مثل بمب ترکید.

صدای نفس بابا عوض شد.

نه داد زد، نه فریاد...

یه صدای بم، خفه، ترسناک از گلویش اومد.

- چی گفتی؟

مسلم تازه فهمید چی گفته.

خواست جمعش کنه:

http://www.98ia-shop.ir

- یعنی ...منظورم این بود که ...

اما دیگه دیر شده بود.

بابا یه‌هو از جاش بلند شد.

صندلی با صدا کشیده شد عقب.

مامان جیغ زد:

- حاجی نرو!

خواهش می‌کنم!

ولی بابا نمی‌شنید.

صدای قدم‌هاش اومد...

سریع...

سنگین...

مستقیم به سمت اتاق من.

http://www.98ia-shop.ir

قلبم داشت از دهنم می‌زد بیرون.

پاهام سست شد.

خواستم بلند شم، در رو ببندم، قفل کنم...

نتونستم.

در با شدت باز شد.

بابا ایستاده بود تو چارچوب.

چشم‌هاش یه‌جور دیگه بود...

نه مثل قبل.

این بار واقعاً ترسناک بود.

داد زد:

- بلند شو!

امشب دیگه تمومش می‌کنم!

http://www.98ia-shop.ir

به خدا امشب می‌کُشمت!

دنیا دور سرم چرخید.

صدام درنمی‌اومد.

دهانم باز شد، ولی هیچ‌چیزی بیرون نیومد.

مامان با تمام زورش دوید، خودش رو انداخت جلوش:

- حاجی!

به جون بچه‌هات!

نکن!

می‌میره!تو رو خاک مادر پدرت ولش کن

مسلم از پشت فریاد زد:

- حاجی آروم باش،

من بد گفتم!

http://www.98ia-shop.ir

منظورم اون‌طوری نبود!

ولی بابا فقط منو می‌دید.

انگار همه‌ی خشم دنیا رو جمع کرده بود تو مشت‌هاش.

من عقب رفتم، تا خوردم به تخت.

بدنم می‌لرزید.

اشکام بی‌صدا می‌ریخت.

تو همون لحظه فقط یه فکر تو سرم بود:

- امشب...

اگه تموم نشم...

دیگه هیچ‌وقت اون ریحانه‌ی قبل نمی‌شم.

هوا سنگین بود.

خونه نفس نمی‌کشید.

http://www.98ia-shop.ir

و من،

وسط اتاق خودم،

بیشتر از هر وقت دیگه‌ای

تنها بودم.

شب نشسته بود روی سقف خونه، اما تاریکی واقعی نه بیرون بود نه پشت پنجره...

توی هال ما، روی زمین، وسط گریه مامان و راحله، وسط خون‌هایی که گرم از سر و صورتم می‌چکید، یه سیاهی غلیظ‌تر بود.

یه چیزی مثل باتلاق که آدم رو می‌کشید پایین.

بابا هنوز ایستاده بود جلوی من، نفس‌نفس‌زنان، با همون چشمای قرمز و وحشی، که انگار هر لحظه ممکن بود دوباره حمله کنه.

من هیچی نمی‌تونستم ببینم...

اشکام و خون قاطی شده بود، تار می‌دیدم...

ولی صدای مسلم واضح بود.

خیلی واضح.

صداش یه جوری آروم بود، اما اون آرامش ترسناک...

مثل آرامش قبل از یه حکم نهایی.

مسلم آروم رفت سمت بابا و دستشو گذاشت رو شونه‌اش.

با صدایی که پر از چرب‌زبونی و حساب‌کتاب بود، زمزمه کرد:

- حاجی، حاجی ...به جون خودم الان وقت این کارا نیست.

اصلاً این‌جوری نمیشه.

صدا میره خونه همسایه، بالاخره یکی می‌شنوه، یه نفر می‌فهمه...

ما خودمون داریم سروصدا راه می‌ندازیم.

اگه یکی از بازاری‌ها بو ببره چی؟

ها حاجی؟

اعتبارت تو بازار مهم‌تره یا این دختر؟

این جمله آخر رو که گفت، حس کردم قلبم یه لحظه وایستاد.

نه از درد کتک...

از دردِ این جمله.

اعتبار...

بازار...

اسم...

آبرو...

و "این دختر" یعنی من...

http://www.98ia-shop.ir

فقط این‌قدر.

مسلم ادامه داد؛ انگار داشت آهسته زهر می‌ریخت تو گوش بابا:

- تو خودت بهتر از من می‌دونی حاجی...

بازاری‌ها منتظر یه لغزش‌ان.

یه خبر کوچیک...

یه شایعه...

می‌گیرن دستت.

می‌پیچونن‌ت.

اسم آدمو خراب کنن، بازسازیش کار خداست.

بابا آروم‌تر شد.

نفسش عمیق شد.

صداش پایین اومد، اما هنوز خشم تو بدنش می‌لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

مامان روی زمین نشسته بود، یه طرفم رو گرفته بود، راحله سمت دیگه‌ام.

هردوشون گریه می‌کردن.

راحله هق‌هق می‌زد: - ریحانه... خدا... وای خدا...

مامان زیر لب صلوات می‌فرستاد و دستش می‌لرزید وقتی خون رو از روی صورتم پاک می‌کرد.

مسلم خم شد، یک‌کم نزدیک‌تر به بابا، صدای قدم‌هاش رو حس کردم.

آروم ولی خیلی جدی گفت:

- بشین حاجی ...بشین، حرف دارم باهات.

حرف مهم.

بابا با فشار مسلم نشست.

تسبیحش هنوز تو دستش بود، محکم، انگار می‌خواست باهاش خودشو نگه داره.

مسلم شروع کرد...

آروم، شمرده، با اون لحن کسی که مطمئنه حرفش چاره‌س:

- ببین حاجی ...این وضعِ ریحانه ...این داستان...

این یه روسیاهیه.

حرف نداره.

نه می‌تونیم انکار کنیم، نه می‌تونیم پنهونش کنیم.

ولی...

ولی میشه جمعش کرد.

میشه یه کاری کرد که فردا، پس‌فردا، تو بازار، تو فامیل، کسی جرئت نکنه پشت سرت حرف بزنه.

بابا چیزی نگفت.

اما گوش می‌کرد.

با دقت.

مسلم یک‌کم خم شد جلوتر:

- من فکرشو کردم حاجی.

با این وضع...

هر کس ریحانه رو بگیره...

شب اول برمی‌گردونه.

تو این حرفی داری؟

نه!

این حقیقته.

تو دل مردم رحم نیست.

http://www.98ia-shop.ir

اگه بفهمن این دختر...

این اتفاق...

خب...

برمی‌گردوننش.

آبرومون میره...

آبروداری نمی‌شه.

من از دردی که تو گلوم گیر کرد، نتونستم نفس بکشم.

انگار یکی داشت طناب می‌کشید دور گردنم.

راحله دستمو محکم گرفت.

مامان با صدای لرزون گفت:

- آقا مسلم ...حرف نزن ...بخدا حرف نزن ...تو نمی‌فهمی...نمک نریز رو زخم

اما مسلم بی‌خیال ادامه داد:

- حاجی ...این خانواده پشت هم می‌مونه.

ما پشت همو خالی نمی‌کنیم.

نه تو همچین روزی.

نه وقتی آبروی همه‌مون وسطه.

برای همین بود که فکر کردم...

اگه ریحانه رو...

برای سلمان، داداش خودم عقد کنیم...

اون‌وقت دیگه حرفی نمیمونه.

یه لحظه زمان ایستاد.

هوا یخ شد.

دنیا رفت رو صامت.

http://www.98ia-shop.ir

یه باد سرد پیچید تو قفسه سینه‌م.

سلمان...

برادر مسلم...

پسری که حتی وقتی من از کنار خیابون رد می‌شدم، نگاهشو ازم می‌دزدید و سلام هم نمی‌کرد.

پسر بی‌صدا، کم‌حرف...

که تا حالا حتی پنج دقیقه با من روبه‌رو حرف نزده بود.و لکنت شدید داشت و از ترس تحقیرهای برادرش شونه هاش خمیده میموند و تاکسی سلام خواهر و مادرش بود.

مسلم دوباره گفت:

- این‌جوری همه چی حل میشه حاجی.

نه آبرو میره،

نه بازار می‌فهمه،

نه مردم پشت سر دخترت حرف می‌زنن.

سلمان اهل زندگیه.

اخلاقشم خوبه.

خانواده‌ایم.

نمی‌ذاریم این دختر با روسیاهی بمونه.

نمی‌ذاریم مالِ غریبه بشه.

نمی‌ذاریم کسی پشت سرت حرف بزنه.

بعد، انگار می‌خواست تیر خلاص رو بزنه، اضافه کرد:

- من می‌دونم اون شب ...یه اتفاقی بوده.

ولی آیا یه پسر دیگه،

یه غریبه،

اگه اینو بفهمه...

همین فکر رو می‌کنه؟

ها حاجی؟

نه!

هیچ‌کسی همچین ریسکی نمی‌کنه.

بابا دست‌هاشو روی زانوهاش گذاشت.

سرشو پایین انداخت.

نفسش عمیق بود.

سنگین.

مامان با صدای شکسته گفت:

- حاجی ...خواهش می‌کنم ...بزار بریم شکایت کنیم ... این ... این چه حرفیه؟

اما بابا به مامان نگاه نکرد.

به من هم نگاه نکرد.

فقط زمزمه کرد:

- سلمان ...

وقتی اسم سلمان رو گفت، انگار صدای شکستن یه چیزی از وسط سینه‌م بلند شد.

یه جور صدای خاموش...

صدایی که فقط خودم شنیدمش.

انگار استخون‌هام ترک خوردن.

من رو زمین نشسته بودم، نیمه‌خون‌آلود، با صورتی متورم، با استخونی که زیر پوستم تیر می‌کشید...

و داشتم می‌دیدم که آینده‌مو، زندگیمو، اختیارمو، بدنمو، اسممو...

همه‌چیزمو...

مثل یه کالا، مثل یه معامله راه می‌ندازن.

بین دو مرد.

بدون یک کلمه از من.

بدون اینکه حتی نگاهم کنن.

دنیام تو اون لحظه یه چیزی شد بین تحقیر، بی‌قدرتی، و مرگِ آرزوها.

یه چیزی که اسمش نه غم بود، نه ترس...

یه جور خالی شدن.

یه جور سقوط بی‌انتها.

http://www.98ia-shop.ir

مامان گریه می‌کرد.

راحله گریه می‌کرد.

من فقط نگاه می‌کردم.

به سقف.

به تاریکی.

به نقطه‌ای که نمی‌دونم چی بود.

شاید دنبال راه فرار می‌گشتم.

شاید دنبال یه ذره امید.

ولی هیچ نبود.

هیچ.

و اون شب...

با اون - سلمان گفتن بابا، فهمیدم که حتما روزای بعد، دیگه فقط بد نبودن.

قرار بود...

بدتر بشن.

چند روز گذشته بود.

نه خیلی زیاد... ولی هر ساعتش برای من انگار چند سال طول کشیده بود.

از اون شب... از اون کتک... از اون حرف‌ها... از اون اسم - سلمان که مثل پتک خورده بود وسط پیشونیم...

انگار فقط نفس می‌کشیدم که زنده بمونم.

نه حرفی، نه اعتراض، نه حتی گریه‌های بلند.

فقط یه سکوت عمیق تو من افتاده بود.

یه جور بی‌حسی...

مثل وقتی آدم می‌سوزه، اولش درد داره ولی بعدش پوست می‌میره و دیگه هیچی حس نمی‌کنی.

مامان اما...

مامان اون چند روز پیر شد.

انگار ده سال رفت روش.

هی مدام دور من می‌چرخید، دست‌هامو می‌گرفت، بوسه می‌زد روی موهام، زیر لب صلوات می‌فرستاد، چشماشو از گریه پنهونی می‌مالید.

بابا از لحظه‌ای که اون جمله - صورتش رو هم نمی‌خوام ببینم رو گفت، دیگه نگاهم نکرد.

از جلوی اتاقم رد می‌شد، ولی چشم‌هاشو برمی‌گردوند.

انگار من یه لکه ننگ بودم که فقط باید ازش دوری کرد.

تا اینکه اون روز...

صبح بود.

خورشید تازه افتاده بود روی فرش‌های هال.

مامان کنار سفره صبحونه، چای جلوش سرد شده بود و اون هی با استرس انگشت‌هاشو می‌پیچوند.

بابا طبق معمول اخمو نشسته بود، تسبیحش رو می‌چرخوند و اصلاً طرفم رو نگاه نمی‌کرد.

مامان با صدایی خیلی آروم گفت:

- حاجی ...بشین ...باهات حرف دارم .

بابا غر زد:

- حرفی نمونده .کارو بسازید .دختر باید زودی عقد بشه، این حرفا ...

مامان حرفشو برید.

صدایی که ازش دراومد، مال همون مامان همیشگی نبود.

یه جور صدای خسته... ولی مصمم.

- نه حاجی ...این‌بار ...این‌بار گوش کن .تو کل زندگیمون ازت چیزی نخواستم،تو رو به همون خونه ی خدایی که رفتی قسمت میدم.

من ازت یه خواهش دارم.

قسمت می‌دم.

تو رو به خدا... یه بار دیگه... فقط این یه بار... بریم کلانتری.

بابا دست از تسبیح کشید.

سرد گفت:

- چیو بگیم؟ ها؟ چیو؟

بگیم دخترمون...؟

مامان سریع گفت:

- نه!

اصلاً لازم نیست چیزی بگی.

من می‌گم.

فقط بریم.

شاید... شاید یه سرنخی پیدا بشه.

شاید بفهمیم اون شب چی شد.

اون حروم‌زاده‌ها کیا بودن.

من نمی‌تونم آروم بشینم که دخترم این‌جوری له بشه.

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌تونم. به خدا نمی‌تونم.مسلم خودش برام آینه دغ هست،دیگه راضی نمیشم دختر دسته گلم و به اون برادر توسری خورش بدم قلبم داشت از سینه‌م بیرون می‌اومد.

اسم - اون شب هنوز برام مثل سوزن داغ بود.

ولی شنیدن اینکه مامان این‌قدر تلاش می‌کنه...

نمی‌دونم... یه چیزی تو دلم حرکت کرد.

یه چیزی بین امید و ترس.

بابا بلند شد، عصبی گفت:

- نه!

نه!

من آبرو دارم!

تو می‌فهمی آبرو یعنی چی؟

آدم پاشو بذاره کلانتری یعنی خودش رسماً اعتراف کنه یه چیزی شده!بعدم دختره عیب و ایراد دارتو میخوای رو سینی بزاری پیشکش شاه کنی؟سلمان از سرشم زیاده

مامان با عجله گفت:

- نه، هیچکس نمی‌فهمه.

تو رو خدا حاجی...

به راحله نمی‌گیم، به مسلم نمی‌گیم...

هیچکس نمی‌فهمه.

فقط من و تو و ریحانه.این یه بار و به حرف من راه بیا

همین.

بابا برگشت طرف من.

برای اولین بار بعد از چند روز نگاهم کرد.

ولی اون نگاه...

نه پدرانه بود، نه حتی انسانی.

یه جور نگاه سرد... برنده...

انگار داشت یه گناهکار رو نگاه می‌کرد.

یه چیزی که باعث شده بود زندگی‌ش بهم بریزه.

بعد، با همون لحن تلخ گفت:

- فقط...

فقط چون از خدا می‌ترسم... چون حرفت حرمت داره

نمی‌خوام ناحق کنم...

می‌رم.

ولی این آخرین باره.

این دختر برای من با یه مرده هیچ فرقی نداره

http://www.98ia-shop.ir

مامان نفسش رو داد بیرون.

انگار بار سنگینی از دوشش برداشته بودن.

اما من...

با هر کلمه‌ای که بابا گفت، یه تکه دیگه از روحم کند شد.

تا کلانتری سکوت بود.

سکوت سنگین.

از همون‌ها که توش صدای قلب آدم مثل طبل می‌کوبه.

تو ماشین بابا نشسته بودم عقب.

مامان کنارش.

ماشین بوی قدیمی می‌داد... بوی بنزین و آفتاب و عرق کار طولانی.

بیرون، مردم عادی راه می‌رفتن، خرید می‌کردن، زندگی‌شون رو می‌کردن.

ولی من...

من انگار پشت شیشه یه دنیا دیگه نشسته بودم.

یه دنیای شکسته.

کلانتری شلوغ نبود.

اما بوی تندش،مخلوط عطر عرق، کاغذهای نم‌خورده، و فشار عصبی آدم‌ها،یک‌جور سردرد می‌آورد.

وقتی وارد شدیم، همون مامور زنی که چند روز قبل ازم بازجویی کرده بود پشت میز نشسته بود.

زن با چادر سرمه‌ای و نگاه‌هایی که انگار از خیلی چیزا خبر داره، اما جاخورده نیست.

تا چشمش افتاد به من، سریع پاشد.

اومد سمتم.

نگاهی به چهره کبود و ورم‌کرده‌ام انداخت و آه کشید:

- الهی بمیرم برات...

دخترم حالت بهتره؟

مامان بغض کرد اما خودش رو جمع کرد:

- اومدیم شکایت ثبت کنیم خانوم .

زن سر تکون داد:

- بهترین کار همینه.

حق دارید.

حق دخترتونو باید بگیرید.

نگران نباشید.

http://www.98ia-shop.ir

اگه شکایت ثبت شه، پرونده میره بالا و...

بابا با صدای سرد و تیزی گفت:

- حقش مرگه.

نه شکایت.

مامور مکث کرد.

یه جور نگاه خاص به بابا انداخت...

همدلانه نبود.

تحقیرآمیز هم نبود.

یه جور نگاه - تو هم یکی مثل بقیه‌ای... از اون باباهایی که بیشتر درد درست می‌کنن تا کمک.

ولی چیزی نگفت.

فقط رو به مامان کرد:

- بشینید .پرونده رو میارم .

مامان با عجله به بابا چشم‌غره رفت که - ساکت باش!

بابا لب‌هاشو محکم رو هم فشار داد.

من کنار مامان نشستم.

صندلی فلزی بود و سردی‌ش از لباس رد شد و نشست تو بدنم.

ناخودآگاه لرزیدم.

مامان آروم گفت:

- تموم میشه .

ولی نمی‌دونست...

من از - بعدش می‌ترسیدم.

از اینکه اگه پیدا بشن چی؟

اگه پیدا نشن چی؟

http://www.98ia-shop.ir

اگه این شکایت منو بیشتر به دردسر بندازه؟

اگه بابا بیشتر عصبی شه؟

اگه مسلم بو ببره...؟

همین فکر باعث شد با صدای خیلی آهسته به مامان بگم:

- مامان ...مسلم...؟

مامان سریع دستمو فشار داد:

- هیس.

به هیچکس نمی‌گیم.

نه مسلم، نه راحله، نه هیچکس.

حتی اگه حاجی هم بخواد، نمی‌ذارم.

این کار... برای آبرومون نیست.

برای توئه. اینبار نمیزارم دخترام تو طمع مسلم‌بیفتن

http://www.98ia-shop.ir

نگاهش یه لحظه لرزید.

دستش کشیده شد روی موهام.

اون لحظه احساس کردم تنها آدمی که تو کل این دنیا هنوز من رو می‌بینه، همین مامانه.

مامور برگشت.

پرونده رو آورد.

کاغذها رو زد روی میز.

- خب...

اینا باید امضا بشه.

شرح واقعه رو خودم نوشتم که اذیت نشید.

پزشکی قانونی هم باید برید.

ارجاع می‌دم و باهاتون تماس میگیرم

http://www.98ia-shop.ir

بابا با حرص گفت:

- لازم نیست.

من قبول ندارم این کارا رو.

بی‌خود وقت می‌گیرین.

من می‌گم این دختر...

مامان محکم گفت:

- حاجی!

بسه.

تو قول دادی.

فقط یک‌بار.

بابا ساکت شد.

اما ساکتیش از صد تا فحش سنگین‌تر بود.

http://www.98ia-shop.ir

وقتی مامان داشت امضا می‌کرد، دلم می‌خواست بالا بیارم.

اسم من رو کاغذ بود...

عنوان پرونده...

نوع شکایت...

جزییاتی که مامور نوشته بود...

همه‌ش مثل خنجر بود.

مامور نگاه پرمهرش رو به من دوخت:

- دخترم...

تو فکر نکنی تنها شدی.

یا گناهکاری.

نه.

تو حقیقت رو گفتی.

http://www.98ia-shop.ir

این شجاعته.

هرکی هم برات سخت می‌گیره، اشتباه می‌کنه.

بدون اینو.

دلم می‌خواست گریه کنم، ولی چیزی ازم درنمی‌اومد.

خشک شده بودم.

فقط به دست‌های مامان نگاه کردم که امضا می‌کرد...

انگشت‌هاش می‌لرزید.

وقتی کار تموم شد، بابا بلند شد.

رو به مامور گفت:

- تموم شد؟

می‌تونیم بریم؟

مامور سری تکون داد:

http://www.98ia-shop.ir

- بله.

اما پیگیری لازمه.

و امیدوارم...

امیدوارم شما پدرش باشید.

نه قاضی‌اش.

بابا جواب نداد.

برگشت طرف در.

مامان دستمو گرفت تا بلند شم.

من که از در خروجی رد شدم، یه لحظه برگشتم و سمت اون اتاقِ کوچیکِ ثبت شکایات نگاه کردم...

به اون میز فلزی...

به بوی کاغذ مرطوب...

http://www.98ia-shop.ir

به زنی که سعی داشت یه ذره عدالت بیاره وسط این حجم ظلم...

و فکر کردم:

شاید... شاید یه چیزی عوض بشه.

یه ذره کوچیک.

یه نقطه نور خیلی خیلی کم.

ولی بعد، قدم‌هام که به راهروی سرد کلانتری رسید، همون فکر هم از تو ذهنم پرید.

فهمیدم که مسیر من...

هرچی باشه...

از این به بعد خیلی سخت‌تره.

و ترسناک‌تر.

و تنهاتر.

.

وقتی از در کلانتری بیرون زدیم، آفتاب ظهر مستقیم افتاد توی چشم‌هام.

نورش تیز و داغ بود، ولی درونم یخ‌زده بود.

مامان هنوز دستم رو گرفته بود، محکم، مثل کسی که می‌ترسه یه چیزی از بین انگشت‌هاش سر بخوره و گم بشه.

بابا چند قدم جلوتر راه می‌رفت، بی‌هیچ حرفی، بی‌هیچ نگاه.

سرش پایین بود، گام‌هاش سنگین، طوری که هر قدمش روی زمین خش می‌انداخت.

بیرون، مردم عادی در رفت‌وآمد بودند. بچه‌ها بستنی‌خوران می‌دویدند؛ یک پیرزن جلوی عطاری چانه می‌زد؛ صدای موتور، بوق، خنده، زندگی.

http://www.98ia-shop.ir

ولی برای من همه‌ش خفه بود. مثل اینکه دنیا صدای خودش رو کم کرده باشه تا صدای سکوت ما رو بهتر بشنوه.

تو ماشین، تا مدت زیادی هیچ‌کس چیزی نگفت.

صدای موتور مثل پچ‌پچ ممتدی بود و هوای داخل ماشین خفه، سنگین.

بابا پشت فرمان خشک نشسته بود. رگ‌های شقیقه‌اش بیرون زده بود، دست‌هاش محکم روی فرمان، انگار داشت با خودش می‌جنگید که منفجر نشه.

مامان چندبار خواست چیزی بگه، ولی هر بار فقط نفسش رو جمع کرد و ساکت موند.

من سرم رو گذاشته بودم روی شیشه. سردی شیشه پیشونی‌مو لمس می‌کرد، سرم سنگین شده بود، و فقط نفس می‌کشیدم که خفه نشم.

تو سکوت، صدای درونیم می‌پیچید:

- کاش فقط یه بار می‌فهمیدن من گناه نکردم ...کاش یه نفر باورم می‌کرد ...

وقتی رسیدیم خونه، بابا بدون هیچ حرفی، کلید رو محکم چرخوند، در رو با شدت باز کرد و مستقیم رفت داخل.

کفش‌هاش رو درست درنیاورد، تسبیحش رو پرت کرد روی میز، و رفت سمت اتاقش.

در اتاق رو با یه ضرب بسته.

صدای بسته شدنش مثل شلیک بود.

مامان لحظه‌ای ایستاد، سرش رو پایین انداخت، لب‌هاش رو تکون داد و زیر لب گفت:

- خدایا رحم کن ...خودت آرومش کن ...

بعد برگشت طرف من، نگاهی طولانی،پر از ترس، عشق و درماندگی.

من کفش‌هامو درآوردم و رفتم سمت اتاقم.

همون اتاقی که چند شب قبل همه چی اون‌جا تموم شده بود.

بوی پماد و الکل هنوز مونده بود. گوشه اتاق، کیسه‌ای که لباس‌های شب حادثه توش بود،باز نشده، همون‌جوری گوشه افتاده بود،دلم رو لرزوند.

فقط دیدنش کافی بود تا نفسم بند بیاد.

مامان درِ اتاق رو نیمه‌باز گذاشت، سرش رو آورد داخل:

- ریحانه ...بیا یه چیزی بخور .

سرم رو پایین انداختم:

- میل ندارم .

اشک تو چشم‌هاش دوید، اما خودش رو جمع کرد.

- بیا یه لقمه ...بخور ...

نفسم سنگین شد، نمی‌خواستم نگاهش رو بشکنم. بلند شدم و رفتم سمت سفره توی هال.

مامان ته‌دیگ برنج گرم کرده بود، یه تکه مرغ کنار ظرف بود، و یه لیوان دوغ کنار دستم گذاشت.

ولی گلوم بسته بود. هر لقمه، مثل سنگ فرو می‌رفت.

مامان روبه‌روم نشسته بود، چشماشو به من دوخته بود، مثل کسی که با هر نفس من خودش رو هم زنده نگه می‌داره.

یک لقمه که خوردم، مامان لبخند کمرنگی زد.

دستش اومد سمت موهام، نوازش کرد.

گفت: - همه چی درست می‌شه ... خدا از حق نمی‌گذره.

همین لحظه بود که زنگ خونه خورد.

صدای زنگ مثل تیزی چاقو به مغزم خورد.

من و مامان هردو پریدیم.

بابا از توی اتاقش داد زد:

- بازکیه؟ باز چه خبره؟

مامان هراسان گفت:

- نمی‌دونم ...

رفت طرف آیفون.

من از بالای در اتاق نگاش می‌کردم، دلم پیش هر صدای اون زنگ می‌لرزید.

مامان دکمه آیفون رو زد.

صدای مردی از پشت سیم پیچید توی خونه:

- سلام حاج خانوم، ما نزدیک خونه بودیم، گفتم یه سر بزنیم حاجی رو ببینیم امروز نیومد حجره .

صدای مسلم بود.

بدنم یخ زد. انگار خون تو رگ‌هام ایستاد.

مامان دستش پایین افتاد. نفسش رو حبس کرد، بعد سعی کرد لحنش رو عادی کنه:

- اِ ...مسلم؟ باشه ...بیاین بالا

ولی صدای لرزش توی کلماتش تاب خورده بود، مثل کسی که وسط ترس، نقاب خونسردی زده.

لحظه‌ای بعد، برگشت سمت من.

چشم‌هاش گشاد شده بود، لب‌هاش می‌لرزید.

با صدایی شدیداً آهسته گفت:

- ریحانه ...تو برو اتاقت .زود!

در رو ببند، اما قفلش نکن که شک نکنن.

صورتت رو ازشون پنهون کن،باشه؟... زود برو!

من بی‌کلام رفتم داخل.

در رو نیمه بسته گذاشتم.

چشمم رو چسبوندم به شکاف باریک بین چارچوب و در.

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در ورودی و کفش‌ها خوردن به زمین اومد.

سلام و احوال‌پرسی‌های تصنعی.

راحله با صدای تیز و کنجکاو گفت:

- مامان؟ از صبح کجابودین ؟چندبار زنگ زدم

مامان تلاش کرد لحنش رو عادی نگه داره:

- نمیدونم،شاید خط تلفن مشکل داره خونه بودیم،گوشی که زنگ نخورد .

بابا از اتاقش بیرون نیومد.

ولی صدای سرفه‌اش از پشت در اومد،یه سرفه خشک، عصبی.

مسلم گفت:

- حاجی خوابیده؟

مامان سر تکون داد:

- آره، صبح حالش خوب نبود، رفت استراحت کنه .

راحله خندید:

- پس خودمون چای می‌ریزیم، راستی از ریحانه چه خبر؟ ندیدمش .

این‌جا بود که نفس من در سینه‌م حبس شد.

مامان فوری گفت:

- حالش خوب نیست .بذار بخوابه .

راحله هنوز مشکوک بود، ولی چیزی نگفت.

یه لحظه سکوت حاکم شد.

من از پشت در، صدای هم‌صحبتی‌شون رو می‌شنیدم. مسلم خونسرد، راحله پرحرف، مامان محتاط، و پدر که پشت در اتاقش نشسته و مثل آتشفشان خاموش صداها رو گوش می‌داد.
دلم لرزید از ترس اینکه یه لحظه کنترل از دست مامان بره، یا راحله بی‌هوا بیاد سراغ من.

تو همون لحظه، تصویر کلانتری دوباره تو ذهنم زنده شد،بوی الکل، حرف‌های مامور زن، امضای لرزان مامان، و جمله بابا که هنوز تو گوشم می‌پیچید:

- حق این دختر ناخلف فقط مرگه .

http://www.98ia-shop.ir

احساس کردم اگر راحله یا مسلم بفهمن چه کار کردیم، همه چی فرو می‌پاشه.

برای چند دقیقه فقط ایستاده بودم پشت در، بی‌حرکت، با نفس‌هایی بریده.

مثل کسی که منتظره انفجار بعدی کی اتفاق می‌افته.

و اونجا، پشت اون شکاف باریک، فهمیدم که زندگی‌ام مثل همون زنگ خونه است،یه چیزی که هر لحظه ممکنه دوباره صدا کنه، و من هیچ راهی جز پنهان شدن ندارم.

مسلم و راحله حدود یک ساعت خونمون بودن. چای خوردن، کمی حرف زدن، و آخرش هم بدون اینکه چیزی بفهمن رفتن.

وقتی در پشت سرشون بسته شد، مامان یه آه کشید که انگار از ته جونش بود. بابا هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود و اون سکوتی که پشت در اتاقش قایم بود، بدجور روی هوا سنگینی می‌کرد.

مامان رفت طرف آشپزخونه، لیوان‌ها رو جمع کرد، ولی دست‌هاش می‌لرزید. من از اتاقم آروم اومدم بیرون.

گفتم: - رفتن؟

مامان فقط سرشو تکون داد، اما تو چشماش اون اضطراب لعنتی هنوز بود... همون اضطرابی که چند وقته مثل سایه دنبالمونه.

می‌خواستم بشینم کنار مامان که تلفن خونه زنگ خورد.

هر دومون پریدیم.

مامان مکث کرد، به من نگاه کرد، منم به اون.

صدای زنگ بلندتر شد.

بابا از اتاقش گفت: - بردار دیگه! ولی لحنش عصبی بود، مثل همیشه.

مامان رفت سمت تلفن. من هم ناخودآگاه یک قدم نزدیک‌تر رفتم.

مامان گوشی رو برداشت:

- بله؟

صدای یه مرد بود. رسا، جدی، رسمی.

مامان گفت: - بله، الو... بفرمایید؟

از لحنش فهمیدم از کلانتریه.

قلبم تند زد. یه جوری که حس کردم صدای کوبیدنش توی گلوم گیر کرده.

مامان گفت:

- بله ...بله آقا ...ریحانه؟...

بله اینجاست...

بابا از اتاقش اومد بیرون. به محض اینکه شنید اسمم وسط مکالمه‌س، چهره‌ش جمع شد.

اخماش رفت تو هم.

مامان گوشی رو گذاشته بود بین شونه و گوشش، دستش رو لرزون گذاشته بود روی کانتر.

- چهره‌نگاری؟ ...پزشکی قانونی؟...

بله چشم...

فردا صبح... باشه...

حرف‌ها که تموم شد، بابا مثل سایه غول‌پیکری پشت مامان ایستاده بود.

مامان گوشی رو گذاشت.

بابا گفت:

- کی بود؟

مامان آب دهنش رو قورت داد:

- از کلانتری ...گفتن فردا باید بریم برای چهره‌نگاری ...و ... پزشکی قانونی .

همین - پزشکی قانونی رو که گفت، بابا انگار منفجر شد.

یه قدم اومد جلو.

چشم‌هاش گشاد شد.

صورتش سرخ شد.

رگ روی گردنش مثل طناب زد بیرون.

- چی؟ پزشکی قانونی؟ !

مامان با ترس گفت:

- خب لازمه حاجی ...برای پرونده ...گفتن ...

بابا بدون اینکه بذاره حرفش کامل شه، داد زد:

- نه !دیگه نه!

همین‌جا تمومش می‌کنیم!

نمی‌ذارم آبروم بیشتر از این بره!تا اینجام تومنو کشوندی

بعد یکهو دستش رو کوبید به دیوار.

صداش مثل انفجار خورد توی دیوار.

خانه تکون خورد.

من تکون خوردم.

مامان جیگرش آتیش گرفت. رفت سمتش:

- حاجی ...به خدا این کار لازمه ...این بچه ...مدرک لازم داره .

فردا نریم ...پرونده‌مون ناقص می‌مونه ...

بابا داد زد:

- پرونده نمی‌خوام !مدرک نمی‌خوام!

مگه من گفتم شکایت کنیم؟!

تو منو کشوندی اونجا...

حالا هم می‌خواین با این پزشکی قانونی مردم بشناسن ما رو؟!

نمی‌ذارم! فهمیدی؟

همین‌جا همه چی تمومه!

من کنار در میخ‌کوب شده بودم.

یه‌جوری نفس می‌کشیدم انگار یه چیزی سنگین روی قفسه سینه‌م افتاده بود.

پاهام می‌لرزید.

شالم افتاد رو زمین و حتی نفهمیدم.

مامان رفت جلوتر.

اشک یا عرق نمی‌دونم روی صورتش بود.

گفت:

- حاجی ...به خدا قسم ...اگر الان بیخیال بشیم، چی می‌مونه؟

این بچه، دخترته... باید حقشو بگیریم...

بابا با عصبانیت برگشت سمتش:

- حق؟

حق چی؟

می‌خوای همه شهر بفهمن دخترت چرا میره پزشکی قانونی؟

می‌خوای فردا مسلم و راحله بشنون؟

می‌خوای تو محل، تو فامیل، تو اداره، همه پشت سرم حرف بزنن؟

می‌خوای تیکه‌بارونمون کنن؟

نه!

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌ذارم! تمام شد!

مامان زد زیر گریه.

واقعاً گریه، نه اون گریه‌های بی‌صدا؛

این یکی از تو گلوی آدم می‌زد بیرون.

- این بچه گناه نکرده حاجی ...به خدا به حق عباس، گناه نکرده ...تو چرا یادت می‌ره؟

بابا فریاد زد:

- ساکت!

من نمی‌ذارم بیشتر از این بی‌آبرو بشیم!

تا همین‌جا هم زیادی رفتم جلو.

دیگه نه کلانتری، نه پزشکی قانونی، نه هیچ‌جا!بساط عقد و جور کنین با سلمان

بعد دوباره کوبید به دیوار.

این بار محکم‌تر.

مامان یک لحظه عقب رفت.

من هم ناخودآگاه عقب‌تر.

قلبم می‌لرزید، تنم داغ شده بود، ولی دست‌هام یخ بود.

بابا رفت سمت اتاقش، در رو محکم بست.

اون‌قدر محکم که قاب عکس کنار در افتاد و شکست.

مامان نشست روی زمین.

دستش رو گذاشت روی صورتش و گفت:

- خدایا ...خدایا خودت کمک کن ...

من جلو نرفتم.

چون نمی‌دونستم چی باید بگم.

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌دونستم چی درست‌تره.

فقط یک چیزی مثل توده سنگ تو گلوم گیر کرده بود.

همه چی سریع اتفاق افتاد.

یه لحظه احساس کردم داره نفسم بند میاد.

دلم می‌خواست داد بزنم، ولی صدام لرز داشت.

فقط آروم گفتم:

- مامان ...اگه نریم ...چی می‌شه؟

مامان سرش رو بلند کرد.

چشم‌هاش قرمز... صورتش خیس.

آروم، با بغضی که صداشو خفه کرده بود گفت:

- یعنی هیچی دستمون نمی‌مونه...

یعنی هیچ مدرکی نداریم...

http://www.98ia-shop.ir

یعنی اگر فردا اونایی که بهت این کار رو کردن پیدا نشن... یا بخوان انکار کنن...

ما هیچ چی نداریم ثابت کنیم...

هیچی...

یه چیزی ته دل من ریخت.

یه سقوط.

یه تهِ تهِ چاه.

چند قدم رفتم عقب.

نشستم روی لبه تخت.

دست‌هام می‌لرزید، نه از درد بدنم... از اینکه آینده‌م داشت تو چند دقیقه از دست می‌رفت.

گفتم:

- چیکار کنیم...؟

مامان سرش رو تکون داد.

- فقط دعا کن...

فقط امیدوارم تا فردا... دل حاجی نرم بشه...

ولی از لحنش می‌شد فهمید خودش هم امید زیادی نداره.

اتاق ساکت شد.

خانه ساکت شد.

ولی تو سر من انگار صدتا صدا جیغ می‌زد.

چهره‌نگاری.

پزشکی قانونی.

بابا.

آبرو.

ترس.

عجز.

و هیچ‌کس... هیچ‌کس... نمی‌فهمید من وسط این همه چی دارم له می‌شم.

صبح فرداش انگار هنوز شب تموم نشده بود.

خونه تاریک نبود، آفتاب هم از لای پرده‌ها می‌زد تو، ولی حال و هوا همون حال و هوای دیشب بود... سنگین، خفه، انگار کسی نفس خونه رو گرفته باشه.

من از خیلی زود بیدار شده بودم. در واقع خواب درست و حسابی هم نکرده بودم. هر بار چشم‌هام بسته می‌شد، یا صدای فریاد بابا می‌اومد تو سرم، یا همون کلمه‌ها:

پزشکی قانونی... چهره‌نگاری... پرونده...

یه لحظه امید داشتم شاید صبح که بیدار میشه آروم‌تر شده باشه. شاید دلش نرم شده باشه. شاید...

ولی وقتی صدای در اتاقش رو شنیدم و بعد قدم‌هاش توی راهرو پیچید، از همون صدای پا فهمیدم هیچ چیز عوض نشده.

مامان از قبل بیدار شده بود. چای دم کرده بود. روسریش رو هم سر کرده بود. معلوم بود هنوز امید داره شاید راضی بشه بریم.

بابا اومد توی پذیرایی. حتی به من نگاه هم نکرد. مستقیم رفت سمت سماور، استکان برداشت. دستش هنوز کمی می‌لرزید.

مامان با احتیاط گفت:

- حاجی ...

بابا جواب نداد.

مامان دوباره گفت:

- اون ...امروز باید بریم کلانتری ...گفتن برای چهره‌نگاری ...

بابا همون‌جا، بدون اینکه حتی سرش رو بالا بیاره، گفت:

- نمی‌ریم .

همین.

دو کلمه.

ولی طوری گفت که انگار یه دیوار بتنی بین همه‌مون کشیده.

مامان جلوتر رفت. صدایش نرم بود، ولی تهش یه التماس پنهان داشت.

- حاجی ...فقط یه بار بریم ...بعدش هرچی تو بگی ...

بابا استکان رو گذاشت روی میز. صداش تق خورد.

بعد سرش رو بلند کرد.

چشم‌هاش مستقیم افتاد روی من.

همون نگاه...

همونی که دیشب هم داشت.

- تو هنوز اینجایی؟

یه لحظه نفهمیدم چی بگم.

دهانم باز شد ولی صدا درنیومد.

بابا ادامه داد:

- مگه نگفتم دیگه نمی‌خوام صورتت رو ببینم؟

از وقتی این بلا رو سرمون آوردی، خونه رو جهنم کردی.

یه چیزی توی سینه‌م پیچ خورد.

مامان فوری گفت:

- حاجی ...تقصیر این بچه نیست ...

بابا داد زد:

- بچه؟!

خانوم کار بچه ت به پزشکی قانونی رسیده.

پس تقصیر کیه؟!

از آسمون افتاده؟!

وسط شب دختر مردم تو خیابون چیکار می‌کرده؟!

حرف‌هاش مثل سیلی می‌خورد تو صورتم.

هیچی نمی‌گفتم.

فقط ایستاده بودم و انگار زمین زیر پام نرم شده بود.

مامان گفت:

- حاجی به خدا ...به خدا اون مقصر نیست ...

بابا دستش رو تکون داد.

- بس کن!

نه کلانتری میام، نه پزشکی قانونی، نه هیچ کوفتی!

پرونده رو هم هرجور شده می‌بندم.

بعد بدون اینکه نگاه دیگه‌ای به ما بندازه، رفت سمت در.

کفش‌هاش رو پوشید.

کلیدهاش رو برداشت.

مامان با عجله رفت سمتش.

- حاجی صبر کن ...لااقل فکر کن ...

ولی بابا در رو باز کرد.

گفت:

- دیگه حرفی نمی‌خوام بشنوم.نبینم آستین سرخود شدین پاشدین بی صلاح ،مشورت رفتین جایی ...

پاش رو گذاشت بیرون.

و همون لحظه...

صدای بابا قطع شد.

انگار یکهو خشکش زده باشه.

من و مامان توی چارچوب راهرو رو به حیاط ایستاده بودیم.

بابا پشت به ما بود، دم در.

چند ثانیه هیچ صدایی نیومد.

بعد صدای بابا رو شنیدم.

خشک، مشکوک:

- تو کی هستی؟

قلبم یکهو تند زد.

بابا دوباره گفت:

- با کی کار داری؟

http://www.98ia-shop.ir

یک صدای مردانه جواب داد.

آروم... ولی محکم.

- با خانم ریحانه فلاح کار دارم .

دنیا برای یک لحظه ایستاد.

اسمم که از دهن اون مرد بیرون اومد، انگار یک چیزی توی مغزم جرقه زد.

ریحانه فلاح.

صدای اون اسم... آشنا بود.

خیلی آشنا.

بابا یکهو برگشت سمت حیاط.

با عصبانیت گفت:

- ریحانه؟ !

بعد بدون مکث دستش رو دراز کرد، یقه طرف رو گرفت و کشیدش توی حیاط.

- تو کی هستی با دختر من کار داری؟ !

صدای کشیده شدن پارچه لباس اومد.

من ناخودآگاه چند قدم جلو رفتم.

و همون لحظه دیدمش.

قد بلند.

کت تیره.

موهای کمی به‌هم‌ریخته.

چهره‌ای که انگار چند شب نخوابیده.

همون مرد راننده ...

همون لحظه که شناختمش، بدنم یخ کرد.

http://www.98ia-shop.ir

انگار خون از توی رگ‌هام کشیده شد بیرون.

پاهایم سست شد.

واقعاً حس کردم زانوهام خم میشه.

دستم رفت سمت دیوار که نیفتم.

بابا هنوز یقه‌ش رو گرفته بود.

- جواب بده!

تو کی هستی؟

از کجا دختر منو می‌شناسی؟

مرد دستش رو روی مچ بابا گذاشت، ولی سعی نکرد خودش رو آزاد کنه.

صداش کنترل شده بود.

ولی معلوم بود عصبیه.

http://www.98ia-shop.ir

- آقا لطفاً آروم‌تر ...من فقط برای صحبت اومدم .

بابا داد زد:

- با دختر من چه صحبتی داری؟ !

مامان هم رسیده بود کنارم.

مرد یک لحظه نگاهش از روی بابا رد شد...

و افتاد روی من.

چشم‌هام با چشم‌هاش قفل شد.

همون لحظه.

قلبم بدجور کوبید.

توی نگاهش هم تعجب بود... هم نگرانی... هم یه جور دلخوری.

انگار خودش هم انتظار نداشت من اونجا باشم.

بابا یقه‌ش رو تکون داد.

- جواب بده !

نگاهش رو از من برداشت و دوباره به بابا نگاه کرد.

گفت:

- اسم من امیرحسینه.امیرحسین دلیر

بابا اخم کرد.

- خب که چی؟به من چه

امیرحسین ادامه داد:

- اون شبی که ...دخترتون رو پیدا کردم ...من بردمش کلانتری .

مامان نفسش بند اومد.

بابا چند ثانیه فقط نگاهش کرد.

انگار مغزش داشت حرف‌ها رو کنار هم می‌چید.

http://www.98ia-shop.ir

بعد چشم‌هاش تنگ شد.

- تو ...همونی هستی که اون شب اونجا بودی؟

امیرحسین سر تکون داد.

- بله .

بابا یک لحظه یقه‌ش رو محکم‌تر گرفت.

- پس تویی ...

نمی‌دونستم چرا... ولی حس کردم الان یه اتفاق بد می‌افته.

بدنم هنوز کرخت بود.

دستم هنوز به دیوار بود.

امیرحسین گفت:

- کلانتری با من تماس گرفت .گفتن اسم من تو پرونده ثبت شده و شکایت علیه من ثبت کردین

http://www.98ia-shop.ir

بابا با عصبانیت گفت:

- چه پرونده‌ای؟ !

امیرحسین نفس کوتاهی کشید.

- شکایت خانم ریحانه .

همون لحظه سکوت عجیبی افتاد.

حتی صدای گنجشک‌های حیاط هم انگار قطع شد.

بابا آهسته گفت:

- خب...؟

امیرحسین ادامه داد:

- من هیچ نقشی تو اون ماجرا نداشتم .فقط کمک کردم.

ولی الان اسمم تو پرونده اومده و باید توضیح بدم و برام سوسابقه میشه

چشم‌های بابا برق زد.

- پس برای همین اومدی اینجا؟

امیرحسین گفت:

- بله .چون ...این موضوع برای من هم خیلی مهمه .

بابا با تمسخر گفت:

- مهمه؟ چرا؟

امیرحسین چند لحظه سکوت کرد.

بعد گفت:

- چون برام سو سابقه درست شده ،چون گناه ناکرده و دهن سوخته شدم ، .

بابا اخم کرد.

امیرحسین ادامه داد:

- من یه پزشکم برای شغل من و پروانه م مشکل پیش میاد،درحال اقدام برای مهاجرتم ،ثبت شکایت برام مشکل قانونی درست میکنه .

چند ثانیه هیچ‌کس حرف نزد.

من هنوز داشتم نگاهش می‌کردم.

همون آدمی بود که اون شب...

وسط تاریکی...

اولین کسی بود که بهم گفت: - حالت خوبه؟

ولی الان...

وسط حیاط خونه ما...

یقه‌ش تو دست بابام بود.

و من فقط حس می‌کردم زمین زیر پام هنوز محکم نیست.

می‌رفتم همون‌جا.

بابا که انگار تا همین چند ثانیه پیش داشت از عصبانیت منفجر می‌شد و می‌گفت پامو کلانتری نمی‌ذارم، یهو با دیدن امیرحسین انگار یه کلید تو مغزش خورد. لحنش عوض نشد، ولی جهت عصبانیتش چرخید. یقه امیرحسین رو ول نکرد، بلکه محکم‌تر چسبید و با یه حالت حق‌به‌جانبی که مخصوص خودش بود، داد زد:

- آهان !پس تو همونی؟ خوب شد اومدی !اصلاً چه بهتر که خودت اومدی دمِ درِ خونه ما .اتفاقاً ما همین الان داشتیم حاضر می‌شدیم بریم کلانتری !هم واسه چهره‌نگاری، هم واسه بقیه مراحل .یالا !یالا تو هم باید بیای .باید تکلیف این آبروریزی روشن بشه !

امیرحسین که انگار از این همه بی‌انصافی شوکه شده بود، یه قدم عقب کشید، ولی نگاهش از بابا برنگشت. صداش پر از حرص و

تعجب بود. انگار باورش نمی‌شد داره این حرفا رو می‌شنوه. رو کرد به بابا و با صدایی که از ته گلو می‌اومد، گفت:

- جناب !شما داری چی میگی؟ من اون شب دخترت رو کنار خیابون پیدا کردم .بی‌پناه افتاده بود، داشت از حال می‌رفت ...من کمکش کردم، رسوندمش به کلانتری که بلایی سرش نیاد .حالا به جای اینکه از من تشکر کنی، از من شکایت کردی؟ کجای دنیا با کسی که به بچه‌شون کمک کرده این‌جوری رفتار می‌کنن؟

بابا چشماشو ریز کرد و با تمسخر گفت:

- کمک کردی یا...؟ معلوم نیست اون شب چه خبر بوده !حالا راه افتادی اومدی آدرس خونه ما رو هم پیدا کردی؟ یالا راه بیفت بریم کلانتری، اونجا معلوم میشه کی راست میگه !

امیرحسین انگار دیگه از بابا قطع امید کرده بود. یهو چرخید سمت من. نگاهش مستقیم اومد روی چشمای من که از ترس پر

از اشک شده بود. یه لحظه حس کردم تمام بدنم لرزید. با یه لحن خواهش‌وار، ولی محکم، صدام کرد:

- خانوم ...!با شمام !شما که اون شب رو یادتونه .از ظاهرتون معلومه که اهلِ دین و ایمونید، معلومه خداپیغمبر شناس هستین ...یه کلمه بگو !بگو که من اون شب بهت کمک کردم یا نه؟ بگو که اگه من نبودم معلوم نبود چی می‌شد .چرا سکوت کردی؟

بغض راه گلوم رو بسته بود. دلم می‌خواست داد بزنم بگم - آره بابا، این مرد منو نجات داد ، می‌خواستم بگم - اگه نبود من الان زنده نبودم ... ولی نگاهِ سنگین بابا مثل یه کوه رو سینه‌ام بود. بابا همون‌طور که اخماش تو هم بود، برگشت سمت من و با یه لحنِ دستوری و بلند، طوری که انگار می‌خواست صدامو خفه کنه، فریاد زد:

- تو هیچی نگو !بدو برو داخل !بدو چادرت رو سرت کن، حاضر شو بریم کلانتری .زود باش !یالا !

من و مامان که از ترسِ بابا و سنگینیِ فضا نفسمون بالا نمی‌اومد، مثل برق‌گرفته‌ها برگشتیم سمت خونه. مامان بازوی منو گرفت و با عجله منو کشید داخل حیاط. صدای بابا هنوز از پشت در می‌اومد که داشت با امیرحسین جروبحث می‌کرد و می‌گفت -

حالا که تا دم‌در خونه اومدی باید تا تهش بیای آقای دکتر .

پاهام رمق نداشت. تا رسیدیم توی اتاق، مامان با دستای لرزون چادرم رو از روی جالباسی برداشت و انداخت روی سرم. خودش هم داشت با عجله روسری‌ش رو گره می‌زد. صورتش خیسِ عرق شده بود از اضطراب.

- بدو ریحانه ...بدو مادر، تا حاجی دوباره قاطی نکرده .فقط راه بیفت بریم، هر چی گفتن بگو باشه .فقط بریم که این غائله ختم بشه ...

من فقط می‌تونستم لرزش دستامو تماشا کنم. توی دلم آشوب بود. از یه طرف خوشحال بودم که بابا بالاخره راضی شده بریم کلانتری و پرونده رو پیگیری کنیم تا اون آدمای عوضی رو پیدا کنن، ولی از طرف دیگه... دلم واسه امیرحسین کباب بود. اون داشت تقاصِ خوبی‌ش رو پس می‌داد.

صدای داد و بیداد بابا از بیرون قطع نمی‌شد. من همون‌طور که داشتم بندِ کفشم رو با دستای لرزون می‌بستم، به اون مرد فکر می‌کردم که چطور با اون نگاهِ نگرانش بهم زل زده بود و ازم می‌خواست حقیقت رو بگم.

مامان دستم رو گرفت و گفت: - حاضری؟ بریم.

سرم رو تکون دادم. نفسم رو حبس کردم و با ترس و لرز، از پله‌های ایوون اومدیم پایین. می‌دونستم از این لحظه به بعد، دیگه هیچی مثل قبل نمی‌شه. انگار داشتیم وارد یه تونل تاریک

می‌شدیم که تهش پیدا نبود. فقط دعا می‌کردم امیرحسین قربانیِ تعصبِ بابا نشه، ولی با اون حالِ بابا، هیچ امیدی نداشتم.

کلانتری شلوغ بود.

همیشه یه بوی تند قهوه‌سوخته و کاغذ کهنه می‌داد، با صدای در باز و بسته شدن، حرفای نصفه‌نیمه مأمورا و تلفن‌هایی که تند تند جواب داده می‌شد.

ما که رسیدیم، بابا جلوتر از همه رفت؛ اون‌قدر تند راه می‌رفت انگار داشت از چیزی فرار می‌کرد. مامان پشت سرش، من هم با چادر جمع شده توی مشت و صدای تق‌تق کفش‌هام، دنبالشون.

امیرحسین کنار حیاطِ کلانتری ایستاده بود. هنوز هم اون حالت جدی رو داشت، ولی نگاهش یه‌جور دلخوری و خستگی توش بود. زیر لب چیزی گفت، شاید اشتباه کردم، شاید - خدایا ، اما صداش بین همهمه گم شد.

بابا حتی بهش نگاه هم نکرد.

درِ آهنی بزرگ صدا داد و نگهبان با بی‌حوصله گفت:

- پرونده فلاح؟ برین طبقه بالا، اتاق سوم سمت چپ .

رفتن اون چند پله برای من مثل بالا رفتن از کوه بود. نفسم بند می‌اومد. نمی‌دونستم اون بالا چی در انتظارمه.

نمی‌دونستم مامورایی که اولین بار اون شب دیدمشون دوباره قراره چه بپرسن، چی بنویسن.

فقط می‌دونستم بابا کنارم هست، ولی هیچ‌جوره پناهم نیست.

تو راهرو، یه مأمور جوون اومد جلو و گفت:

- خانم ریحانه فلاح؟ بیاین لطفاً .

بابا خواست چیزی بگه، ولی مأموره با احترام گفت:

- جناب، متاسفم، اما قانونیه .خانم باید جداگانه بیاد داخل .

بابا اخماش رفت تو هم، ولی چیزی نگفت. فقط یه نگاه سرد انداخت.

من با نفس حبس‌شده، وارد اتاق شدم. یه خانم با روپوش خاکستری اونجا پشت میز نشسته بود، پوشه‌ای جلوش باز بود. یه لبخند محو زد، از اون لبخندایی که نمی‌دونی دلسوزیه یا فقط وظیفه کاری.

آروم گفت: - ریحانه جون، بشین عزیزم.

نشستم. دستام توی هم قفل شده بود.

چند تا سوال تکراری پرسید، که کی، کجا، چطور... و من هر بار صدای قلبم بلندتر از صدام بود.

آخرش، بدون هیچ حرف اضافه‌ای، یه برگه نوشت، مهر زد و گذاشت جلوم.

- این معرفی‌نامه به پزشکی قانونیه .فردا باید بری اونجا برای معاینه .لازمه برای پرونده .

فقط سر تکون دادم.

ولی همون لحظه، گلوم پر شد... نه از ترس، از غصه.

اشک‌هام خودبه‌خود ریخت، بی‌صدا، بی‌اجازه. دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من هم برم باهاش.

خانمه با مهربونی آروم گفت:

- می‌فهمم عزیزم ...می‌فهمم سخته، ولی باید انجام بشه .

فقط گفتم: - باشه.

وقتی از اتاق اومدم بیرون، بابا و مامان رو پایین پله‌ها دیدم.

بابا تکیه داده بود به دیوار، دست به سینه، اخمِ همیشه‌گی.

مامان با چشمای قرمز و خسته، برگه رو از دستم گرفت و انداخت توی کیفش.

هیچی نگفتم. فقط اشک‌هام هنوز بی‌اجازه می‌ریختن.

بابا نگاهم کرد، بعد آروم خم شد سمت مامان و با صدایی که فقط ما دوتا شنیدیم گفت:

- من باید برای شبِ عروس شدنش اشک می‌ریختم، نه برای اینجا ...نه تو راه کلانتری .

مامان چیزی نگفت. فقط یه آه کشید، همون آهی که انگار سنگرو رو زمین می‌ذاره و تسلیم می‌شه.

دلم فرو ریخت. اون جمله بابا مثل پتک خورد تو سرم. کاش می‌شدبمیرم اون لحظه. کاش فقط میمردم.

برگه رو تو کیف مامان دیدم، مهرِ قرمز روش، روش نوشته بودن - ارجاع به پزشکی قانونی .

http://www.98ia-shop.ir

هر کلمه‌ش مثل تیغ بود.

از اون‌طرف راهرو صدای امیرحسین بلند شد.

داشت با چندتا مأمور حرف می‌زد، ولی دیگه صداش رفته بود سمت عصبانیت.

- آخه چرا با من این‌جوری رفتار می‌کنید؟ من گزارش دادم، من کمک کردم !حالا توی پرونده دارم متهم می‌شم؟ این انصافه؟ ! اگه لازمه برای خودم وکیل می‌گیرم !

همون لحظه بابا با طعنه لبخند زد، چرخید سمتش و با صدای بلند گفت:

- بگیر دکتر !اتفاقاً بگیر !طلا که پاکه، چه منتش به خاکه !برو وکیل هم بگیر، ما چیزی برای پنهون کردن نداریم !

امیرحسین فقط نگاش کرد. یه نگاه طولانی، پُر از خشمِ فروخورده و ناباوری.

باز رو به من کرد، خیلی کوتاه، انگار می‌خواست چیزی بگه ولی نگفت.

بعد برگشت سمت مأمور.

بابا در حالی که با قدم‌های محکم می‌رفت سمت در، گفت:

- بیاین، تموم شد، بریم .

تا بیرون کلانتری هیچ‌کس حرفی نزد. فقط صدای پاها و خش‌خش کاغذایی که تو کیف مامان بود، می‌اومد.

هوا گرفته بود، آسمون یه‌جور خاکستریِ خسته داشت، درست مثل حال دلم.

سوار ماشین که شدیم، بابا استارت زد و گفت:

- خلاص شد .فردا هم پزشکی قانونی می‌ریم که این مسخره‌بازی تموم بشه .

من به شیشه تکیه دادم. قطره‌های بارون با صدای ریزی می‌خوردن به شیشه.

تو دلم یه جمله مثل صدای ضعیف تکرار می‌شد:

- کاش حداقل یکی، فقط یکی، درد منو بفهمه ...

و اون بیرون، توی حیاط خاکی کلانتری، امیرحسین هنوز ایستاده بود.

زیر بارون، با اون چهره‌ی جدی، داشت با تلفنش حرف می‌زد. شاید واقعاً داشت دنبال اون وکیلی می‌گشت، که حقِ منو، حق خودش، حقِ اون شب رو ثابت کنه.

و من فقط اشک ریختم...

نه به خاطر ترسِ فردا،

به خاطر اینکه دیگه حتی اشکامم خجالت می‌کشیدن که جلوی بابا بیفتن.

وقتی برگشتم از پزشکی قانونی، دیگه چیزی از من باقی نمونده بود...

انگار اون راهروهای سفید و بوی الکل و نگاه‌های سرد، آخرین تکه‌ام رو هم کند و برد.

نامه تأییدیه رو که دادن دستم، دنیا دور سرم چرخید.

تمام مسیر برگشت، برگه لای انگشت‌هام بود و دست‌هام می‌لرزید. حس می‌کردم اون کاغذ سنگینه... خیلی سنگین‌تر از یه گزارش پزشکی.

انگار داشت برام فریاد می‌زد: - اون چیزی که نمی‌خواستی واقعیت داشته باشه، واقعیت داره.

مامان کنارم نشسته بود و هی زیر لب می‌گفت - الهی بمیرم ، الهی عزیزاشون به عزاشون بشینن اما صداش مثل صدای دور یه آدم توی خواب بود و مدام نفرین میکرد کسی و....

بابا پشت فرمون بود، ساکت. فقط ساکت.

این بار دعوا نکرد، داد نزد... و همین سکوت از هرچی فحش بود بدتر بود.

بعد از اون، حال روحیم از قبل هم ریخته‌تر شد.

شب خواب نداشتم.

روز هم انگار فقط منتظر بودم شب بشه که دوباره نتونم بخوابم.

می‌چسبیدم به دیوار اتاق و دنیا تو گوشم سوت می‌کشید.

حتی نفس کشیدن هم انگار درد داشت.

روز بعد، خبر دادگاه هم رسید.

گفتن هم من، هم امیرحسین باید حاضر بشیم.

یه لحظه حس کردم زیر پام خالی شد.

فکر اینکه دوباره جلوی جمع حرف بزنم...

http://www.98ia-shop.ir

فکر اینکه امیرحسین دوباره تو اون وضعیت ببینتم...

فکر اینکه بابا کنارم وایسه و بخواد فقط بی‌آبرو نشه...

همه‌ش مثل یه کابوس بود.

اما هنوز بدترش مونده بود.

راحله از همون روزا، تقریباً هر روز می‌اومد خونه‌ی مامان.

از وقتی ماجرا رو فهمیده، انگار شده بود ناظم اخلاق و مسئول تعیین تکلیف زندگی من.

تا می‌اومد، چادرش رو پرت می‌کرد یه گوشه، کیفشو می‌ذاشت روی فرش و با قیافه حق‌به‌جانب می‌گفت:

- خب، چی شد؟چرا باز قیافت کجه؟خوب شد شکایت نکردیم،خوب شد پی ماجرا رو نگرفتیم...

ریحانه، بهتره زودتر یه فکری به حال زندگیت بکنیم.

الان وقتشه بساط عقدتو با سلمان آماده کنیم، این‌جوری بهتره، آبرومون حفظ میشه.

من سرمو می‌داشتم پایین، انگار مقصرِ همه چی من بودم.

مامانم که از خستگی و گریه، صورتش مدام ورم داشت، می‌گفت:

- راحله جان، عقد چیه؟ نمیبینی همه هنوز تو شوکیم

ولی راحله اصلاً گوش نمی‌کرد.

یه روز حتی اومد نشست وسط پذیرایی و رو به مامان با صدای آروم ولی تمسخرآمیز گفت:

- بهت بگم مامان؟ مادرشوهرم گفته برای سلمان دخترخاله‌شو گذاشتن کنار.

اونا هم می‌خوان زودتر تکلیفشو روشن کنن.

این‌جوری نمیشه که شما هی بگی صبر کنیم!

مامان یهو از جا پرید. انگار حرف راحله به رگ غیرتش برخورده بود.

با چشم‌هایی که از گریه خشک شده بود، گفت:

- اتفاقاً دخترخاله‌ش بهترین گزینه‌ست برای اون برادرشوهر عقب مونده‌ت.

نه دختر من!

ریحانه رو نمی‌دم به کسی که تا دیروز داشت با سنگریزه بازی می‌کرد!

راحله اخماش رفت بالا. یه‌جوری نگاهم کرد انگار من دلیل این همه دعوا هستم.

بعد با صدای بلند و بی‌ملاحظه گفت:

- مامان !دخترت آفتاب مهتاب ندیده نیست که طاقچه بالا می ذاری براش.

دیگه چی رو حفظ کنیم؟

دیگه چی رو ناز کنیم؟

اون جمله...

اون یکی جمله بود که زد نابودم کرد.

یه چیزی ته گلوم گیر کرد.

نه قادر به حرف بودم، نه نفس.

فقط اشک‌هام یهو رها شد.

همون‌جوری که داشتم می‌لرزیدم، برگشتم سمت اتاقم.

در رو بستم، روی زمین نشستم و سرمو گذاشتم روی زانوهام.

تمام حرف‌های راحله تو سرم تکرار می‌شد:

- آفتاب مهتاب ندیده نیست...

طاقچه بالا گذاشتن هم نداره...

http://www.98ia-shop.ir

بساط عقدتو آماده کنیم...

برای اون برادرشوهر عقب‌موندت...

انگار هر کلمه‌ش می‌زد تو گوشم.

گریه می‌کردم و با خودم می‌گفتم:

- من واقعاً چی شدم؟

کی شدم چیزی که همه فکر می‌کنن خراب شده؟

من... من همون ریحانه‌م؟

یا اون شبی که برام ساختن، منو از بین برد؟

صداها بیرون ادامه داشت.

مامان و راحله بحث می‌کردن.

زندگی شده بود مثل یه فیلم بد که هر روز تکرار میشه.

و من؟

من توی اتاق، با نامه‌ی پزشکی قانونی که هنوز بوی الکل می‌داد...

با پرونده‌ای که اسمم توش بود...

با دادگاهی که قرار بود چند روز بعد برگزار بشه...

نشسته بودم و فقط اشک می‌ریختم.

انگار این همون - ریحانه نبود.

یه سایه بود...

یه آدمی که نه احترام داشت، نه صدا...

نه آینده.

وقتی اون شب همه خوابیدن، من هنوز مثل یه سنگ سرد و بی‌حرکت وسط تختم نشسته بودم.

صدای جر و بحث‌های ظهر، نگاه‌های نیش‌دار راحله، سکوت سنگین بابا، و اون نامه لعنتی که تو کیف مامان قایم شده بود...

همه‌ش مثل یه فیلم عقب و جلو می‌رفت و مغزم رو له می‌کرد.

اشکام خشک شده بود ولی چشم‌هام هنوز می‌سوخت.

انگار یه نفر با ناخن از توی سینه‌م، رو قلبم خط می‌کشید.

برای اولین بار تو زندگیم...

فکر کردم کاش نبودم.

کاش اصلاً به دنیا نمی‌اومدم.

کاش همه چی تموم می‌شد و کسی دیگه مجبور نبود به خاطر من خجالت بکشه، حرص بخوره، دعوا کنه.

فکرهای بد می‌اومد تو ذهنم.

فکرهایی که از گفتنش هم خجالت می‌کشم.

http://www.98ia-shop.ir

فکرهایی که آدم وقتی خیلی تنهاست، وقتی از درد نمی‌دونه کجا بره، یهو مثل سایه از پشت سرش می‌پرن بیرون.

گریه‌م گرفت.

نه از ترس مرگ...

از اینکه اصلاً بهش فکر کرده بودم.

از اینکه تا این حد رسیده بودم.

ولی یه چیزی یه گوشه دلم کشید... یه صدا، خیلی آروم، خیلی ظریف، انگار کسی از قدیم‌ها، از توی کودکی‌هام، تو گوشم گفت:

- ریحانه ...مامانت چی؟

اگه تو نباشی، کی پشتِ اون زنه می‌ایسته؟

کی اشک‌هاشو پاک می‌کنه؟

کی دستشو می‌گیره؟

فکر مامان...

همون که همه این روزا فقط گریه کرده و آه کشیده...

همون که وقتی من می‌لرزیدم، دست سردمو می‌گرفت...

این فکر نذاشت کاری کنم که بعداً حتی خودم هم نتونم ببخشم.

بلند شدم.

اشکامو پاک کردم.

فکر خودکشی رو مثل یه لکه کثیف از ذهنم پرت کردم بیرون.

گفتم: - نه... نه من... نه وقتی مامانم هنوز به من تکیه داره.

آرام‌آرام از جایم بلند شدم.

رفتم وضو گرفتم.

آب سرد که به صورتم خورد، انگار یه چیزی توی وجودم شکست، بعد آروم شد.

اشکام با آب قاطی شد و روی چونه‌م چکید.

اما این بار گریه‌م فرق داشت... سبک‌تر بود... انگار داشتم یه باری رو زمین می‌ذاشتم.

پروانه‌وار برگشتم اتاق.

جانمازمو پهن کردم.

نشستم و نماز خوندم...

نه شبیه نمازهای قبل.

این یکی...

انگار داشتم حرف می‌زدم.

نه با زبون، با دل.

با تمام شکستگی‌هام.

وقتی سجده رفتم، پیشونیم که به مهر خورد، یهو بغضم ترکید.

http://www.98ia-shop.ir

اما این بار اشکام تلخ نبود...

یه جور رهایی داشت.

یه جور حرف زدن با کسی که می‌دونم دستمو ول نمی‌کنه، حتی اگه همه دنیا ول کنن.

بعد از نماز، قرآن رو باز کردم.

صفحه اولی که چشمم افتاد، آیه‌ای بود که حس کردم دقیقاً برای من اومده:

- إنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً

نفس تو سینم گیر کرد.

انگار خدا داشت تو تاریکی، چراغ روشن می‌کرد برام.

بعد استخاره گرفتم.

قلبم تند می‌زد.

مثل بچگی‌هام که امتحان می‌دادم و نتیجه رو نمی‌دونستم.

قرآن رو باز کردم...

آیه‌ای اومد که معنی‌ش این بود:

- صبور باش...

به خیری می‌رسی.

انگار یه نفر دستی کشید روی سرم.

آروم شدم...

یه آرامش عجیب، مثل نسیم خنک، اومد نشست روی دلم.

نفهمیدم چقدر گذشت.

چراغ کم‌نور اتاق به نظرم مهربون‌تر می‌اومد.

هوا نفس می‌کشید...

من هم انگار دوباره نفس کشیدم.

http://www.98ia-shop.ir

رفتم روی تخت.

لحاف رو کشیدم روی خودم.

چشم‌هام رو بستم.

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، بدون ترس، بدون گریه...

فقط با یه لبخند کوچیک و یه دل سبک، خوابم برد.

صدای قرآن،

سجده‌هایی که از ته دل بود،

اون آیه‌ی امیدبخش...

همه‌ش مثل یه پتو دورم پیچیده بود.

اون شب، ریحانه‌ای که با فکر مرگ نشسته بود گوشه اتاق...

جاشو داد به ریحانه‌ای که گفت:

- من ادامه می‌دم.

http://www.98ia-shop.ir

نه برای بابا... نه برای راحله...

برای خودم.

برای خدا.

برای مامان.

شبِ قبل از دادگاه...

دلم مثل یه تیکه یخ شده بود.

هم از فردا می‌ترسیدم، هم از حرفایی که این چند روز تو خونه پیچیده بود.

ولی هنوز نمی‌دونستم قرار چه طوفانی سر سفره شام اون شب بیاد.

ساعت هفت بود که زنگ در خورد.

من تو اتاق بودم و داشتم چادرمو اتو می‌زدم که مامان با صدای بلند گفت:

- ریحانه، راحله و مسلم اومدن .بیا سلام کن .

نفس عمیق کشیدم.

اصلاً حوصله نداشتم.

ولی مجبور بودم.

رفتم بیرون.

راحله مثل همیشه با غرور نشست کنار مامان، مسلم هم اومد جلوی بابا دست داد و نشست.

همون اول فهمیدم یه چیزی تو هواست...

یه چیزی سنگین، یه قصدی...

انگار اومده بودن برای حرف حسابی.

http://www.98ia-shop.ir

سلمان نیومده بود، ولی از نگاه مسلم معلوم بود اومدن درباره همین موضوع حرف بزنن.

چایی هنوز کف استکانا کف نکرده بود که مسلم صاف نشست و گفت:

- حاجی، ما دیگه معطل نمی‌کنیم.

اومدیم قرار و مدارِ خواستگاری سلمان رو بذاریم.

می‌خوایم زودتر همه چی رو رسمی کنیم.

یه لحظه صدای تلویزیون هم انگار برید.

من یهو سرمو آوردم بالا.

مامان یه اخم ریز کرد.

راحله هم با غرور نگاهش رو دوخت به من، انگار داشت می‌گفت:

- بالاخره کارو ردیف کردم.

اما بابا...

بابا یه کم مکث کرد.

اون مکث همون چیزی بود که قلبمو انداخت تو دهنم.

بعد خیلی آروم، با صدای محکم گفت:

- مسلم جان ...فعلاً صبر کنین.

بذارین ببینیم خدا چی می‌خواد.

الان وقت قرار و مدار گذاشتن نیست.

مسلم اول جا خورد، بعد اخماش رفت تو هم.

همون‌جوری که نگاه می‌کرد، با لحن شاکی گفت:

- حاجی ...چرا تعلل می‌کنی؟

یعنی چی صبر کنیم؟

سلمان رو نمی‌پسندی؟ ما از روز اول رو راست بودیم با شما.

http://www.98ia-shop.ir

من خشکم زده بود.

داشتن جلوی من درباره سرنوشت من معامله می‌کردن، انگار نه انگار که من آدمم، نفس می‌کشم.

بابا تکیه داد به پشتی و گفت:

- بحث سلمان نیست.

من دخترمو می‌خوام سر فرصت شوهر بدم.

نه این‌جوری تو فشار و عجله.

اون لحظه...

احساس کردم یکی یه سیلی محکم زد تو گوشم.

- سر فرصت شوهر بدم ؟

یعنی چی؟

یعنی برنامه‌ای داشتی برای من؟

یعنی این وسط باز هم یکی رو انتخاب کردی؟

یعنی من هنوز هم فقط یه وسیله‌ام؟

راحله اول چشماش گرد شد، بعد پوزخند زد.

مسلم اما یه لبخند کج زد و با کنایه گفت:

- سر فرصت؟

مگه داری دار قالی می‌بافی آقاجون؟

دختر حاجی که نخ و پود نیست!

اون - دختر حاجی رو طوری گفت که دلم پیچ خورد.

انگار می‌خواست بگه ریحانه دیگه ارزش انتخاب نداره، همین که کسی خواستتش باید بپره.

ولی قبل از اینکه من اشکم بیاد یا مامان چیزی بگه...

بابا منفجر شد.

با یه لحن خشن که خودمم جا خوردم، گفت:

- اره !دار قالی می‌بافم!

یه جفتشم تو خونه تو گذاشتم!

مسلم، زیاد حرف مفت بزنی از زیر دستت می‌کشم بیرون!

تو حدت همونه که بهت می‌دم، نه بیشتر.

مسلم رنگش پرید.

راحله خشکش زده بود.

مامان زیر لب گفت: - وای خدایا...

اتاق یهو تو سکوتِ سنگین فرو رفت.

مسلم از ترس زبونش بند اومده بود و فقط به فرش نگاه می‌کرد.

به زور یه - چشم حاجی گفت و چایشو برداشت ولی حتی نتونست بخوره.

اما من...

من اون وسط داشتم آتیش می‌گرفتم.

مثل سیروسرکه می‌جوشیدم.

از حرف مسلم؟

از جواب بابا؟

از نگاه راحله؟

از فهمیدن اینکه بابام - یه نقشه داره ؟

همه‌ش با هم.

دستم می‌لرزید.

نفسم سنگین شده بود.

تو دلم فقط یه جمله می‌چرخید:

- یعنی چی سر فرصت شوهر بدم؟

http://www.98ia-shop.ir

کجا می‌خوای منو بدی؟

برای کی نگهم داشتی؟

بازم قراره منو مثل یه بار جابه‌جا کنی؟

احساس کردم دارم خفه می‌شم.

زیرِ لب گفتم - ببخشید و سریع رفتم تو اتاق.

در رو بستم.

تکیه دادم پشتش.

اشکم بی‌صدا ریخت.

نمی‌دونستم مسلم بیشتر شوکه‌م کرده...

راحله که با چشم‌های پیروز نگام می‌کرد...

یا بابایی که انگار از قبل برای آینده من - تصمیم گرفته بود .

فقط می‌دونستم...

http://www.98ia-shop.ir

فردا دادگاهه.

دل و ذهنم آشوبه.

و امشب...

امشب من برای هزارمین‌بار فهمیدم زندگیم دست خودم نیست.

ولی ته قلبم یه چیزی می‌گفت:

- ریحانه ...فردا یه چیزی عوض میشه.

یا خراب میشه...

یا درست میشه...

اما مثل قبل نمی‌مونی.

صبحِ فردای دادگاه...

همین که از خواب بیدار شدم، انگار دنیا رو سرم خراب شد.

شب قبلش هزار بار تو ذهنم مرور کرده بودم که چی بپوشم، چی بگم، چجوری وایسم...

ولی وقتی هوا روشن شد، همه اون فکرها مثل بخار محو شد.

فقط یه دل لرزون مونده بود و یه معده که انگار پر از سنگ شده بود.

تا رسیدیم جلوی ساختمان دادگاه، پاهام سست شد.

ساختمون خاکستری، بلند، سرد.

دورش پر از آدمایی بود که هرکدوم یه حالی داشتن:

یکی گریه می‌کرد، یکی داد می‌زد، یکی با وکیلش بحث می‌کرد، یکی سرش رو انداخته بود پایین و هی راه می‌رفت.

یه فضای سنگین، یه بوی عجیبی... بوی استرس!

از پله‌ها که رفتیم بالا، انگار هر پله اندازه یه کوه بود.

راهرو پر از صندلی‌های پلاستیکی آبی بود، آدم‌ها نشسته بودن و پرونده‌هاشون رو بغل کرده بودن.

صدای ناله‌ی خفیف یه بچه، صدای زمزمه‌ی یه زن، صدای پاهایی که می‌دویدن...

همه‌ش روی اعصابم می‌لرزید.

همین‌طور که دنبال جای خالی بودم، چشمم افتاد به امیرحسین.

اونجا بود.

دقیقاً اون‌طرف راهرو، کنار ستون.

با وکیلش حرف می‌زد؛ یه مرد میان‌سال با کت‌وشلوار طوسی.

امیرحسین دست‌هاشو تو جیبش کرده بود، صورتش خسته، چشم‌هاش قرمز، ولی هنوز اون جدیت تو نگاهش بود.

اول اون منو دید.

نگاهش ثابت شد.

چند ثانیه...

اون چند ثانیه انگار چند دقیقه طول کشید.

سرمو پایین انداختم.

ولی باز چشم‌هام ناخودآگاه به سمتش کشیده شد.

اون هم نگاهشو برنداشت.

یه‌جور نگاه بود... .

اما تو نگاهش یه خستگی عمیق هم بود...

یه خستگی که منو آزار می‌داد، چون می‌دونستم این ماجرا برای اون هم زخم زده.

مامان کنارم نشست، بابا هم رفت جلو، با اخم‌های همیشگی.

من فقط سرم پایین بود و دست‌هام یخ کرده بود.

http://www.98ia-shop.ir

هر چند دقیقه اسامی رو از بلندگو اعلام می‌کردن.

صدای خانمی که می‌گفت:

- پرونده ۳۵۴ ...پرونده ۱۸۲ ...شاکی بیاد داخل .

صدایی که آدمو از جا می‌پروند.

تا اینکه بالاخره:

- پرونده ریحانه فلاح ...امیرحسین دلیر ...وارد بشن .

قلبم افتاد تو پام.

پاهام کرخت شد.

داخل سالن که رفتیم، همه چیز رسمی‌تر و ترسناک‌تر بود.

قاضی پشت میز بزرگ نشسته بود.

یه ضبط صوت روشن بود.

دو تا منشی تند تند چیز می‌نوشتن.

http://www.98ia-shop.ir

من سمت چپ ایستادم، امیرحسین سمت راست.

باز هم نگاه‌مون قفل شد.

ولی این‌بار نگاهش پر از نگرانی بود... نه برای خودش، برای من.

انگار می‌گفت: - ببین من و خودت و به کجا رسوندی دخترجون.

ولی من جرات نداشتم چیزی تو چهره‌م نشون بدم.

قاضی شروع کرد به خوندن محتویات پرونده.

صدایش خشک بود، سرد، اما هر جمله‌اش مثل پتک می‌خورد تو سرم.

- گزارش اورژانس اجتماعی ...اظهارات اولیه پلیس ...گزارش پزشکی قانونی ...شهادت شاهد ...

وقتی رسید به - گزارش پزشکی قانونی ، دست‌هام یخ‌تر شد.

خجالت، ترس، شرم، عصبانیت... همه با هم پیچید تو هم.

امیرحسین نگاهش رو انداخت سمت میز، انگار نمی‌خواست من احساس بدتری کنم.

وکیلش هم چیزی نوشت و آهسته بهش گفت: - نگران نباش، روند طبیعیه.

در طول جلسه چند بار از من سوال پرسیدن.

صدایم می‌لرزید، ولی سعی کردم واضح جواب بدم.

قاضی رفت سراغ امیرحسین.

او هم خیلی محکم جواب داد، با صدایی که حتی انگار می‌خواست از من هم دفاع کنه.

ده دقیقه؟

بیست دقیقه؟

نمی‌دونم.

زمان کش می‌اومد.

آخرش قاضی گفت:

- با توجه به باز بودن پرونده و نیاز به مدارک تکمیلی، جلسه فعلاً مختومه نمی‌شود.

وقت بعدی دادگاه متعاقباً اعلام خواهد شد.

همین.

همین یک جمله...

دنیا رو برای امیرحسین زیر و رو کرد.

چهره‌اش یهو تغییر کرد.

صورتش سرخ شد، نفسش تند شد.

چشم‌هاش پر از خشم شد، از اون خشم‌هایی که آدم برای خودش نیست...

برای ظلم، برای بی‌عدالتیه.

با صدای خیلی آروم ولی لرزون گفت:

- آقای قاضی، یعنی باز هم باید صبر کنیم؟

باز هم باید کش پیدا کنه؟

این پرونده نزدیک دو ماه بازه!

قاضی با نگاه سرد گفت:

- این برخورد شما کمک نمی‌کنه.

جلسه بعد اعلام می‌شود.

وکیلش دست گذاشت روی بازوش که آرومش کنه.

ولی معلوم بود امیرحسین از درون می‌لرزه...

نه برای خودش،انگار واقعا مشکل عمیقی داشت

جلسه تموم شد.

http://www.98ia-shop.ir

درِ سنگین دادگاه با صدا بسته شد.

همه ما اومدیم بیرون راهرو.

اونجا...

همه ایستادیم.

هیچ‌کس حرف نمی‌زد.

پشت سرم مامان نفس‌های کوتاه می‌کشید.

بابا عصبی بود و زیر لب غر می‌زد.

راحله پیام می‌داد کجایین؟چرا جواب تلفن نمیدین

اما من...

من فقط نگاه کردم به امیرحسین.

اون هم ایستاده بود وسط راهرو، دست‌هاش مشت شده، چونه‌ش لرزون.

وکیلش داشت آروم باهاش حرف می‌زد ولی انگار گوش نمی‌کرد.

نگاهش یه لحظه افتاد روی من.

نگاهِ دردناک...

پر از حرف‌هایی که نمی‌شد گفت.

یه نگاه که داد می‌زد:

- خسته‌م.

ولی به خدا نمی‌ذارم این‌جوری تموم بشه.

دل من...

از جا کنده شد.

ولی فقط سرمو پایین انداختم.

چون هیچ‌کاری ازم برنمی‌اومد.

چون نه جای حرف بود، نه جراتش داشتم.

http://www.98ia-shop.ir

همه تو راهرو ایستاده بودیم...

مثل آدم‌هایی که وسط طوفان گیر کردن و فقط می‌خوان یه جایی چنگ بزنن تا نیفتن.

و من...

همون‌جا، با چادر جمع‌شده توی دست، با قلبی که می‌کوبید...

حس کردم این دادگاه فقط درباره اون شب نیست.

درباره زندگی منه.

و اینکه بعدش...

هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌مونه.

.....

بعد از جلسه دوم دادگاه...

انگار دوباره همه‌چیز از اول تکرار شد.

http://www.98ia-shop.ir

همون سالن سرد، همون صندلی‌های سخت، همون نگاه‌های سنگین، و همون جمله لعنتی:

- مدارک کافی نیست ...جلسه بعد اعلام می‌شود .

وقتی قاضی این حرف رو زد، انگار خون تو بدنم یخ زد.

نه فقط من،امیرحسین هم.

از حجم خشم و ناامیدی‌ای که روی صورتش پخش شد، حتی نگاهم رو نتونستم بلند کنم طرفش.

وقتی از سالن بیرون اومدیم، صدای درِ سنگین دادگاه که بسته شد، مثل یه ضربه آخر به اعصابم بود.

راهرو پر از آدم بود، اما من همه‌چیز رو تار می‌دیدم...

فقط می‌خواستم برم بیرون، نفس بکشم، از این دیوارهای خفه‌کننده دور بشم.

بابا تند راه می‌رفت.

اون‌قدر تند که فکر کردم اگه یه ثانیه عقب بیفتم، جا می‌مونم.

اخم کرده بود، آستین پیراهنش رو بالا زده بود، رگ دستش دیده می‌شد.

می‌فهمیدم داره می‌جوشه... ولی همیشه مثل یه کوه سکوت می‌کرد.

درِ خروجی دادگاه رو که باز کرد، آفتاب تو چشم‌هام زد.

هوا نه گرم بود، نه سرد... اما انگار کوهی از سنگ روی سینه‌م بود.

حیاط دادگاه مثل همیشه شلوغ بود.

چند تا خانواده گوشه حیاط گریه می‌کردن، چند تا مرد سیگار دستشون بود و بحث می‌کردن، چند نفر با وکیل‌هاشون جروبحث داشتن.

http://www.98ia-shop.ir

صدای موتور، صدای ضبط، صدای پای سرباز...

همه‌چیز قاطی شده بود.

بابا یک‌سره می‌رفت سمت پارکینگ.

من پشت سرش، ساکت، خسته، بریده.

وقتی رسیدیم کنار ماشین، بابا دستش رو گذاشت روی دستگیره در.

من داشتم چادرمو جمع می‌کردم که یهو

- جناب فلاح !

صدا...

آشنا بود.

آشنا و درعین‌حال سنگین.

خشکم زد.

قلبم یه لحظه فرو ریخت.

برگشتم.

امیرحسین بود.

از طرف راهرو داخل اومده بود تو حیاط، قدم‌هاش سریع ولی حساب‌شده.

وکیلش چند قدم عقب‌تر بود، انگار می‌خواست دنبال‌ش بیاد ولی خودش هم نمی‌دونست دخالت کنه یا نه.

امیرحسین نزدیک شد.

نه خیلی، نه کم.

همون‌قدر که یعنی حرف دارم... اما نمی‌خوام بی‌احترامی کنم.

بابا هم برگشت.

دستش هنوز روی دستگیره بود، ولی بدنش سمت امیرحسین چرخید.

صورتش کاملاً جدی بود.

از اون جدی‌هایی که اگر کسی نمی‌شناخت فکر می‌کرد الان دعوا میشه.

من بین این دوتا نگاه گیر کرده بودم.

امیرحسین و بابا.

دو تا مرد که هر دو از دنیا خسته بودن... اما هر کدوم از یه مسیر.

امیرحسین اول نگاهش به بابا بود.

اما خیلی زود چشمش افتاد روی من.

اون چند ثانیه...

خدا...

اون چند ثانیه منو از پا انداخت.

نگاهش، یه جور نگاه بود که انگار می‌گفت:

- از خوبی خستم ...

یه نگاه پر از حرف.

پر از خستگی.

پر از چیزی که نمی‌تونستم اسمشو بذارم.

ولی زود نگاهشو برداشت.

رو کرد به بابا.

هوای بینشون سنگین شده بود.

جوری که من حتی جرئت نفس کشیدن نداشتم.

بابا یه ابروشو بالا انداخت.

http://www.98ia-shop.ir

منتظر.

ساکت.

ولی حواسش کاملاً جمع امیرحسین بود.

امیرحسین یه لحظه انگار دنبال جمله درست گشت.

نفس عمیق گرفت.

چانه‌ش جمع شد، انگار یه چیزی ته دلش می‌سوخت.

و همون لحظه...

همون ثانیه‌ای که می‌خواست حرف بزنه...

من حس کردم دنیا وایستاده.

حس کردم هرچی هست...

هرچی قراره بگه...

یه نقطه عطفه.

یه چیزی که بعدش زندگی من مثل قبل نمی‌شه.

بابا دستگیره در رو ول کرد.

کاملاً برگشت سمتش.

من هم ناخودآگاه یه قدم عقب‌تر ایستادم.

دست‌هام یخ زده بود.

نفسم تند شده بود.

امیرحسین ایستاد دقیق روبه‌رویمان.

چشم‌های خسته، اما محکم.

صورتی که هنوز اثر عصبانیت دادگاه توش موج می‌زد.

ولی حالا... انگار داشت خودش رو جمع می‌کرد برای یه حرف مهم.

اون لحظه‌ای که امیرحسین بالاخره شروع کرد به حرف زدن،

همه‌ی هوا تو سینه‌م حبس شد.

آفتاب داغ افتاده بود وسط حیاط دادگاه، انگار همه‌چیز زیر اون نور داشت می‌سوخت؛

از اعصاب ما گرفته تا امیدی که ته ته دلم هنوز سوسو می‌زد.

امیرحسین چند قدم جلوتر اومد،

صداش لرزون بود، نه از ترس از خشم و خستگی.

چشم‌هاش سرخ، صدای نفس‌هاش بریده بریده.

یه‌جوری گفت که بیشتر به درد شبیه بود تا حرف.

ـ - چی می‌خواید از من که بی‌خیالم شید؟

آخه چی؟

خودتونم می‌دونید من هیچ کاره‌م!

می‌دونید، می‌دونید اون شب تقصیر من نبود، ولی بازم ول نمی‌کنید.

دستتون که به اون حروم‌زاده‌ها نمی‌رسه، چسبیدین به من!

می‌خواین چی کار کنم؟

به خدا تا کِی باید بنویسم و برم و بیام که پای منو از این داستان لعنتی بکشید بیرون؟

چقدر؟!چقدر بنویسم که دست از من بکشید؟!

صداش بالا نمی‌رفت... ولی اون حجم از خشم، باعث می‌شد زمین زیر پام بلرزه.

بابا ایستاده بود، با اون چهره‌ی یخ‌زده‌ش که هیچ حسی توش نمی‌خوندی.

فقط یه نگاه سرد، عمیق، سنگین.

بعد از چند ثانیه‌ی سکوت، با خونسردی گفت:

ـ - دکتر جان...

)همیشه وقتی می‌خواست کنایه بزنه،" جان "می‌ذاشت آخر اسم طرف(.

ـ - فقط بدون یکی از فرش‌های حجره‌ی من، باهاش می‌تونم دوتا از مطبای شما رو بخرم.

حالا تو داری از پول حرف می‌زنی؟ از خرج بی‌خود؟ از معامله؟ داری با من سر قیمت حرف می‌زنی؟

اون لحظه حس کردم زمین شکافته شد زیر پام.

یه ترکیب عجیبی از غرور و عصبانیت و تحقیر توی جمله‌ی بابا بود.

خودم ناخودآگاه رفتم یه قدم عقب‌تر.

اشک پام داشت بالا میومد اما قورتش دادم، نمی‌خواستم هیچ‌کدوم ببیننم شکستم.

امیرحسین یه لحظه مکث کرد.

لب‌هاش رو فشار داد روی هم، خیره شد به کف زمین.

انگار داشت یه چیزی رو تو ذهنش می‌جَوید، بین خشم و درماندگی گیر کرده بود.

با صدای خفه گفت:

- می‌دونم... می‌دونم حاج آقا.

می‌دونم کی هستی، می‌دونم حجره‌دار قدیمی بازاری،

می‌دونم ریش‌سفید و آبروداری،

می‌دونم با پول نمی‌تونم بخرمت...

می‌دونم.

http://www.98ia-shop.ir

یه مکث کرد.

نفسشو بیرون داد.

صداش یه‌دفعه نرم‌تر شد، ولی لرزشش بیشتر بود.

- پس چیکار کنم؟ -

ها؟

چی کار کنم که بفهمی من دنبال خراب کردن آبروی شما نیستم،

دنبال فرار نیستم، دنبال آرامشم... فقط همین.

من دارم حضانت برادرزاده‌مو می‌گیرم، یه بچه‌ی کوچیک که جز من کسی رو نداره.

این شکایت شما مثل یه سنگ نشسته وسط راهم.

پرونده‌م تمیز نباشه، قیمش نمی‌تونم بشم.

http://www.98ia-shop.ir

همه‌چی بند همین یه چیزه... همین!

من همه‌چی رو از سر گذروندم، جز اون بچه.

اگه اونم ازم بگیرن، دیگه چیزی برام نمی‌مونه.

کلمه‌هاش یکی‌یکی می‌خوردن به گوشم.

انگار با هر جمله‌اش یه تیکه از قلبم رو می‌کند.

اون امیرحسینی که من دیده بودم ,همیشه با اعتمادبه‌نفس، همیشه محکم ,الان وایساده بود جلوی بابام،

با صدای گرفته، با چشمای خسته، و داشت به التماس می‌رسید.

بابا ساکت بود.

فقط نگاش می‌کرد، با اون نگاه سنگینی که حتی آدم سالم هم زیرش له می‌شد.

بعد، خیلی آهسته ولی قاطع پرسید:

ـ - واقعاً می‌خوای پروندت پاک شه؟

می‌خوای شکایت مو پس بگیرم؟

این‌قدر؟

امیرحسین فقط گفت:

ـ - هر کاری بگی... هر کاری بگی انجام می‌دم.

چشم‌هام برق زد، ولی نه از امید ،از ترس.

چون بابا وقتی لبش اون‌جوری جمع می‌شه، یعنی داره تصمیمی می‌گیره که هیچ‌کس حریفش نمی‌شه.

یه لحظه سکوت همه‌جا رو گرفت.

تنها صدا، صدای زوزه‌ی خفیف باد بود که از لای درختای حیاط می‌گذشت.

بابا یه قدم جلو اومد، بدون اینکه چشم از امیرحسین برداره.

چانه‌شو بالا گرفت، نفسشو جمع کرد، و خیلی صاف و بی‌تپق گفت:

ـ - باشه دکتر...

می‌خوای پروندت پاک شه؟

می‌خوای شکایتی نباشه؟

یه کار کن.

امیرحسین فقط نگاهش کرد.

چیزی نگفت.

از اون نگاها که هزار سؤال توش خوابیده بود.

بابا ادامه داد.

خیلی ساده، بی‌احساس، مثل اینکه داره درباره خرید پارچه حرف می‌زنه:

ـ - با ریحانه ازدواج کن.

دنیا دور سرم چرخید.

یه لحظه حس کردم گوش‌هام دارن سوت می‌کشن.

هوای داغ، نور آفتاب، صدای ماشینایی که رد می‌شدن...

همه‌چی محو شد.

فقط اون جمله تو ذهنم تکرار می‌شد و تکرار می‌شد.

- با ریحانه ازدواج کن ...ازدواج کن ...ازدواج کن ...

نگام بین بابا و امیرحسین می‌رفت و می‌اومد.

امیرحسین یه لحظه خشکش زد.

بعد فقط نفسش رو حبس کرد و هیچ نگفت.

صورتش سفید شد، لب‌هاش فشرده شد.

چشماش رفت توی زمین.

http://www.98ia-shop.ir

من اما...

انگار از درون ریختم پایین.

یه ترس غریب توی دلم نشست.

نه از ازدواج... از شکلِ حرف بابا.

از اینکه حتی این‌بار هم من موضوعِ یه معامله‌م، نه دلیل یه تصمیم.

از اون لحظه دیگه چیزی یادم نمیاد جز صدای ضربان قلبم...

سنگین، توی گوش‌هام،

و اون حس گنگِ فرو رفتن توی یه کابوسِ زنده.

بابا بعد از اون جمله سنگینی که مثل گلوله نشست وسط هوا، چند لحظه فقط نگاهش رو دوخت به امیرحسین.

هیچ‌کدوم حرفی نزدن.

حتی نفس کشیدن‌شون هم آرام شده بود، انگار دنیا منتظر جواب بود.

بعد بابا آروم، اما با لحنی که هیچ‌کس جرأت مخالفت باهاش رو نداشت، گفت:

- بشین...

خوب فکراتو بکن.

ببین می‌خوای جلسه بعدی دادگاه بیای...

یا اینکه می‌خوای بیای خواستگاری.

جمله‌اش مثل پتک خورد وسط سرم.

نمی‌دونم امیرحسین چه حسی داشت...

چون من حتی قدرت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم.

تمام بدنم یخ کرده بود.

بابا حتی منتظر جوابش هم نموند.

انگار کارش تمام شده بود و تصمیمی که گرفته بود، سنگی بود که دیگه نمی‌شد تکونش داد.

برگشت سمت من و با همون صدای خشک و کوتاهش گفت:

- بشین تو ماشین .

هیچ‌چیزی توی لحنش نبود.

نه خشم، نه مهربونی، نه توضیح...

فقط دستور.

مثل همیشه.

سرم پایین بود، دست‌هام می‌لرزید، اما راه افتادم سمت ماشین.

انگار هیچ‌کدوم از اون صداها،دادگاه، بحث‌ها، حرف‌های امیرحسین،دیگه درست توی ذهنم نمی‌نشستن.

همه‌چی تبدیل شده بود به یه همهمه عجیب و کدر.

در ماشین که بسته شد، بابا پشت فرمان نشست و فقط حرکت کرد.

نه نگاه کرد سمتم، نه نفسش رو سنگین بیرون داد، نه حتی زیر لب چیزی گفت.

تمام مسیر سکوت بود.

یه سکوت سنگین و خفه‌کننده که حتی صدای موتور ماشین هم توش گم می‌شد.

من به شیشه تکیه داده بودم.

رد نور خورشید روی خیابون کش می‌اومد و تصویر ساختمون‌ها تو شیشه می‌لرزید...

ولی من فقط اون یه جمله تو ذهنم می‌چرخید:

- ببین می‌خوای بیای خواستگاری یا جلسه دادگاه ...

دلم می‌خواست گریه کنم...

ولی انگار اشک‌هام قفل شده بودن.

فقط گلوی خشک و سنگینی داشتم که با هر نفس درد می‌کرد.

وقتی رسیدیم خونه، مامان دم در بود.

تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود، دستش هنوز خیس بود.

با نگرانی گفت:

- چی شد دادگاه؟

دهنم باز شد که جواب بدم...

اما هیچ صدایی بیرون نیومد.

هیچی.

انگار یه چیزی بغلم کرده بود و نمی‌ذاشت حتی یه کلمه بگم.

فقط سرمو انداختم پایین و رفتم سمت اتاق.

قدم‌هام تند شده بود، انگار می‌خواستم از یه چیزی فرار کنم، از یه صدایی، از یه جمله، از یه تصمیم که هنوز حتی به دهنم مزه نکرده بود اما قلبم رو نصف کرده بود.

در اتاق رو بستم.

بهش تکیه دادم...

نفس‌هام بریده بود.

دست‌هام یخ.

چشم‌هام داغ.

اما هنوز صدای حرف‌های پدر و مادرم از سالن می‌اومد.

باهام کاری نداشتن، فکر می‌کردن تو اتاقم.

ولی من هر کلمه رو می‌شنیدم.

http://www.98ia-shop.ir

بابا با همون لحن مطمئن و آرامش گفت:

- فکر کنم همین روزا بساط خواستگاری داریم .

قلبم ریخت.

پاهام شل شد.

دستمو زدم روی دهنم که صدای هق‌هق نکنم.

مامان با نگرانی، تقریباً با عصبانیت گفت:

- سلمان؟

سلمان می‌خواد بیاد خواستگاری؟

الان؟

تو این شرایط؟

و بعد...

صدای بابا کم شد.

http://www.98ia-shop.ir

دیگه نمی‌فهمیدم چی می‌گه.

انگار دنیا آب شد تو گوش‌هام و همه‌چیز رفت عقب.

فقط یه چیز رو با تمام وجودم حس کردم:

من توی این خونه، توی این زندگی، توی این داستان...

هیچ‌وقت قرار نبود کسی چیزی ازم بپرسه.

هیچ‌کس.

فقط تصمیم...

فقط حکم...

فقط انجام دادن.

وقتی از اتاقم بیرون اومدم، چشم‌هام هنوز می‌سوخت.

نمی‌خواستم مامان ببینتم گریه کردم، برای همین سریع سرمو انداختم پایین و رفتم سمت آشپزخونه که آب بخورم، شاید گلوم باز بشه.

مامان داشت ظرف می‌شست.

همین‌طور که صدای آب می‌اومد، گفت:

- ریحانه...

عزیزم...

بدو حاضر شو.

راحله زنگ زد، برای شام همه رو دعوت کرده خونش.

من همون‌جا خشک شدم.

لیوان رو نمی‌تونستم تو دستم نگه دارم.

با ناباوری گفتم:

- همه رو؟

کیا رو؟

مامان زیرچشمی نگاهم کرد، یه نگاه که هم خستگی توش بود هم دل‌سوزی.

آب رو بست، دست‌هاشو خشک کرد و با صدای پایین گفت:

- خانواده مسلم رو هم دعوت کرده.

فکر کنم محض خودشیرینیه... می‌دونی که... همیشه می‌خواد جلو مادرشوهرش خوب بدرخشه.

یه لبخند تلخ زد.

اون لبخندهایی که یعنی می‌فهمم چی پیش اومده... ولی چاره‌ای نداریم.

من چیزی نگفتم.

فقط نشستم کنار میز و خیره شدم به کف آشپزخونه.

حس می‌کردم قلبم داره دوباره می‌ره تو مشت یکی دیگه.

در همین لحظه تلفن خونه زنگ خورد.

مامان گوشی رو برداشت.

- سلام راحله جون ...خوبی مادر؟

از پشت خط صدای راحله می‌اومد.

از اون صداهای پر انرژی که همیشه یه چیزی پشتش قایم بود.

مامان گفت:

- نمیدونم ریحانه بیاد یا نه ...یه کم حال نداره ...

من همون لحظه نگاه ناامیدی رو به مامان انداختم.

آخرین امیدم بود که نذاره برم.

اما راحله از پشت خط، با اون لحن تیز و ظاهراً مهربونش گفت:

- نه نه!

حتماً بیاد مامان!

خیلی وقته خونه مونده،

بذار بیاد یه خودی تو مردم نشون بده، دلش وا شه.

این جمله مثل سیلی خورد تو صورتم.

- یه خودی تو مردم نشون بده ...

انگار من شده بودم لکه‌ی ننگی که باید با یه شامِ خانوادگی پاک می‌شد.

مامان گوشی رو از گوشش فاصله داد،

روی دهنش رو خم کرد سمت من،

با حالت چشم‌هاش اشاره کرد:

- دیدی؟ مارمولک ...موذی .

http://www.98ia-shop.ir

بعد سرشو تکون داد و گفت:

- بزار ببینم چی میشه راحله ...

ولی با این‌حال، وقتی تماس قطع شد، برگشت سمت من و گفت:

- بیا دخترم...

باید بریم.

نمی‌تونیم نرم.

الان چشم همه به ماست.

تو هم باید خودتو جمع‌وجور کنی... نمی‌تونیم بذاریم پشت سرت حرف دربیارن.

من فقط خیره نگاهش می‌کردم.

چشم‌هام دوباره پر شده بود.

اما گریه نمی‌کردم... فقط می‌سوخت.

http://www.98ia-shop.ir

مامان رفت تو اتاق، کمد رو باز کرد و چندتا لباس بیرون کشید.

لباس‌های رنگ روشن...

چادر گل‌دار...

شال کرم‌رنگ.

با اصرار گفت:

- بپوش اینارو.

رنگ روشن بزن.

چهره‌ت بازتر می‌شه.

نذار کسی بفهمه از چی گذشتی... خوشگل شو، مثل همیشه.

اما من...

من فقط به اون لباس‌ها نگاه می‌کردم انگار یه نفر داره ازم می‌خواد یه جلد دیگه بپوشم.

http://www.98ia-shop.ir

جلدی که دیگه اندازه‌ام نبود.

مامان که دید تکون نمی‌خورم، با مهربونیِ خسته گفت:

- ریحانه.....

گریه نکن.

بیا... فقط یه شب تحمل کن.

برای آبرو... برای اینکه حرف پشت سرت نیفته.

من دهنم باز شد چیزی بگم، اما فقط یه هق‌هق خفه بیرون اومد.

رفتم تو اتاق، در رو بستم.

روی لبه تخت نشستم.

مامان لباس‌ها رو گذاشت رو صندلی و رفت.

به محض اینکه تنها شدم...

زدم زیر گریه.

http://www.98ia-shop.ir

اون‌جوری که تمام تنم می‌لرزید.

نه از ترسِ شام...

نه از ترسِ آدم‌ها...

از این‌که مجبور بودم دوباره یه - نقاب بزنم.

نمی‌تونستم با خودِ واقعیم زخم‌دار، گیج، شکسته بیرون برم.

دست بردم لباس‌های روشن رو برداشتم...

چادر رو...

شال رو...

و اشک می‌چکید روی همه‌شون.

همون‌طور که آروم‌آروم آماده می‌شدم، توی آینه نگاه کردم...

زنی که تو آینه بود،

نه شبیه ریحانه‌ی قبل بود،

http://www.98ia-shop.ir

نه شبیه کسی که باید الان می‌بود.

یه چیزی بین اون دو تا...

گمشده، خاموش، مجبور.

زیر لب با صدایی لرزون گفتم:

- کاش یکی...

یکی فقط یه‌بار،

به من می‌گفت چی می‌خوای...

نه این‌که چی باید انجام بدی...

و بعد، اشک‌هام دوباره راه افتاد.

وقتی غروب شد و صدای بوق ماشین بابا پیچید تو کوچه، انگار یه چیزی تو دلم فرو ریخت.

من هنوز چشم‌هام می‌سوخت و نفس‌هام کوتاه بود، ولی باید می‌رفتم... مجبور بودم.

در حیاط رو که مامان باز کرد، بابا همون‌طور که از ماشین پیاده شد، نگاهش اول از همه افتاد به من.

نگاهی که نه خستگی فقط توش بود، نه عصبانیت...

یه چیز تلخ‌تر.

انگار داشت دنبال یه بهونه می‌گشت.

سرتاپامو ورانداز کرد و با لحن خشک، پر از کنایه، گفت:

- دیگه این تفِ سربالا رو کجا بکشونیم با خودمون؟

همه میدونن چی شده و چی گذشته؟...

کلماتش مثل تیغ بود.

آروم، ولی عمیق.

مامان با حرص برگشت سمتش و گفت:

- بس کن حاجی...

تو رو ارواح خاک مادرت...

کی داره جار می‌زنه؟

کی چیزی می‌دونه؟

تو چرا هی هیاهو می‌کنی؟

عیب بچه‌ت رو که نباید جار بزنی!

منظورت از همه داماد و دخترتن که اونام از زهر چشم شما،رازدارن

اما همین‌طور که داشت اینا رو می‌گفت، نگاهش خورد به من.

یه نگاه سنگین...

انگار داشت با چشم‌هاش می‌گفت: - این چه اقبالی بود نصیبم شد؟

چند قدم به طرفم برداشت و با صدای کنترل‌شده اما تند گفت:

- عروسیه مگه؟

چرا همه چیو روشن پوشیدی؟

این‌جوری بری تو مردم می‌گن خبریه...

میگن منتظره...

می‌گن منتظره سلمان بیاد خواستگاری!

زود برو لباستو عوض کن.

یه چادر معمولی بنداز سرت.

این‌جوری خوب نیست جلو اونا.

اون لحظه انگار کل دنیا ایستاد.

http://www.98ia-shop.ir

من فقط همون یه کلمه تو گوشم زنگ می‌زد: - سلمان...

تمام نفس‌هام برید.

همون‌طور که وایساده بودم، انگار یه وزنه سنگین انداختن رو سینه‌م.

حرفی نزدم.

نمی‌تونستم.

فقط سرمو آروم تکون دادم و رفتم سمت اتاق.

در رو که بستم، اون لباس‌های روشن، اون چادر رنگی، رو صندلی بود.

همونی که مامان خودش چند لحظه قبل اصرار کرد بپوشمش.

ولی حالا...

حالا شده بود جرم.

لباس‌ها رو آروم درآوردم.

انگار با هر دکمه که باز می‌کردم، تیکه‌ای از خودمو جا می‌ذاشتم.

بعد رفتم سراغ اون چادر قهوه‌ای ساده...

چادری که هیچ رنگی توش نبود.

هیچ نشونه‌ای از شادی یا زندگی...

چادری که انگار فقط می‌گفت: - من نیستم. من دیده نشوم.

اون رو سرم انداختم.

توی آینه نگاه کردم...

دختری که توی آینه بود، هیچ شباهتی به ریحانه‌ای که چند ساعت پیش با لباس روشن تلاش کرده بود خودش باشه، نداشت.

یه دختر بی‌رنگ، با چشم‌های خسته، با صدایی که حتی نمی‌تونست از گلوی خودش دفاع کنه.

نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون.

بابا این‌دفعه چیزی نگفت.

فقط یه نگاه کوتاه انداخت و سوار شد.

انگار فقط همین براش کافی بود...

که من ساکت باشم، بی‌رنگ باشم، حرف نزنم.

ما هم سوار شدیم.

ماشین راه افتاد.

هوا تاریک شده بود و چراغ‌ها روی شیشه رد می‌کشیدن.

من از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم،

ولی ذهنم تو آینه بود.

توی همون اتاق.

با همون چادر قهوه‌ای.

http://www.98ia-shop.ir

و فکر می‌کردم...

چقدر - معمولی بودن می‌تونه غمگین باشه،

ماشین پیچید داخل کوچه راحله...

خونه‌ای که امشب قرار بود توش نقش بازی کنم.

یه نقاب سالم، آروم، بدون درد.

فقط خودم می‌دونستم زیر این چادر قهوه‌ای،

یه دختر داره دست‌وپا می‌زنه...

که هیچ‌کس نمی‌بینتش.

وقتی رسیدیم خونه‌ی راحله، همون لحظه‌ای که در باز شد، بوی غذا و بوی - تلاشِ زیاد توی هوا پخش بود.

راحله با اون لبخند گنده و تصنعی‌ش جلوی در وایستاده بود و تقریباً جیغ‌زن گفت:

- اِ مادر !خوش اومدین ...آقاجون !الهی من قربونتون برم ... بفرمایین تو .

از همون اول معلوم بود امشب راحله و مسلم قصد دارن بالاخره دلمهٔ خودشون رو بپزن و حاجی رو مثل بچه ناز کنن.

هر ثانیه‌شون داد می‌زد - ببین ما چقد خوبیم... ببین!

من فقط دنبال یه گوشه بودم که دیده نشم.

داخل که رفتیم، مادر مسلم و خواهرش نشسته بودن.

از همون لحظه ورود، نگاه‌هاشون مثل دو تا سوزن سرد نشست روی تنم.

انگار داشتن قضاوت می‌کردن که آیا این دختر با این چادر ساده و چشم‌های سرخ، همون گزینه‌ایه که باید ازش شنیده باشن یا نه.

خواهر مسلم، اون دختر لاغر و تیزبین، یک‌جوری نگاهم کرد که خودم حس کردم دارم کوچیک می‌شم.

مادرش هم، با اون نگاه از بالا به پایینش...

نگاهی که انگار داشت می‌گفت: - ببینم اینه؟ این همونه که شنیدیم؟

من سرمو انداختم پایین.

همش می‌ترسیدم یه چیزی از چهره‌م لو بده.

سلمان...

اون گوشه نشسته بود.

سرش پایین، دست‌هاش گره‌خورده.

بیچاره حتی جرأت نکرد یه بار مستقیم نگام کنه.

انگار خودش هم از بودنش تو این قصه خبر نداشت.

بیشتر از همه‌ی ما خجالت می‌کشید.

یه لحظه حاجی نشست روی مبل و با اون لحن سنگین مخصوص خودش که قلب آدم رو لرز می‌داد، گفت:

- خب...

سلمان جان...

کار و بارت چطوره؟

سلمان عین کسی که آب دهنش پریده باشه تو گلویش، سرشو آورد بالا،

اما همون لحظه دوباره انداخت پایین.

گفت:

- ا ...اَ ...اَه...

خوب... ع... ع... یعنی... داره...

زبونش بند اومده بود.

عرق از کنار شقیقه‌ش می‌چکید.

بیچاره انگار تو محاکمه بود.

مامان یواشکی زیرچشمی به من نگاه کرد،

منم بهش نگاه کردم.

یه نگاهِ "دیدی؟"

یه نگاهِ از سر ناامیدی، از سر ترس، از سر سردرگمی.

سکوت سنگینی افتاده بود که مسلم فوری پرید وسط و گفت:

- حاجی !سلمان کارش خیلی خوبه...

ماشالله دستش به کار می‌ره...

الانم سر ساختمونه، فقط امروز چون عصر مهمونی بود، زود اومده.

حاجی یه هوم بلند گفت.

http://www.98ia-shop.ir

از همونا که معلوم نیست یعنی خوشحاله، ناراضیه، شک داره یا می‌خواد ملت حرف نزنن.

راحله سریع سینی چای رو آورد، با اون حرکت‌هایی که معلوم بود از صبح جلوی آینه تمرین کرده.

همش می‌گفت:

- آقاجون بفرمایین...

آقاجون راحت باشین...

مادرشوهر، شماهم...

ولی هر لحن شیرینی که از دهن راحله بیرون می‌اومد، قند نبود...

قلقلی بود.

آدم حس می‌کرد داره با دروغ برق می‌زنه.

خواهر مسلم زیرلب یه چیزی به مادرش گفت،

و مادرش یه نگاه دیگه به من کرد.

نگاهی که این‌بار کم‌کم خط‌کشِ اندازه‌گیری‌ش رو برداشت.

من نشسته بودم، چادر کشیده روی سرم، دست‌هام توی هم گره خورده،

و از توی نگاه‌ها حس می‌کردم دارن وزنم می‌کنن...

کی هستم...

چقدر می‌ارزم...

چقدر خرابم...

چقدر قابل تعمیرم.

حاجی هم هر چند دقیقه یه تیکه بار راحله و مسلم می‌کرد.

یه بار گفت:

- راحله، تو این غذا رو درست کردی؟

چقدر نمک داره...

مسلم تو اینو می‌خوری؟

یا یه‌بار به مادر مسلم گفت:

- خداروشکر بازارا کساده ولی اقا مسلم به لطف شانسش زندگی و دخل و خرج خوبی و میگذرونه

این جمله آخری رو طوری گفت که هم مسلم بادش خوابید، هم سلمان بیشتر تو مبل فرو رفت

مسلم همون لحظه رنگش پرید...

چون فهمید اشاره به اونه.

من از گوشه چشم نگاهش کردم...

بیچاره حتی جرأت نکرد یه بار نگاه کنه.

http://www.98ia-shop.ir

می‌ترسید هر حرکتی بد برداشت بشه.

کل مهمونی یه حال عجیبی داشت...

یه جور بازار معامله‌ی بی‌صدا

نیم‌نگاه‌ها، تیکه‌ها، حساب‌کتاب‌ها...

هرکس داشت یه چیزی رو سبک‌سنگین می‌کرد.

و من...

وسط همه‌چی...

فقط فکر می‌کردم:

- من چی؟

من کجای این داستانم؟

کسی منو می‌بینه؟

یا فقط یه شیءم که از این خونه میره اون‌یکی خونه؟

http://www.98ia-shop.ir

چای جلو روم سرد شد.

غذا مزه نداشت.

صداها دور شده بود.

تنها چیزی که حس می‌کردم سنگینی اون چادر قهوه‌ای بود...

و نگاه‌هایی که انگار ازم می‌پرسیدن:

- تو واقعاً آماده‌ای یا مجبور شدی؟

آخرِ مهمونی بود...

همون لحظه‌ای که آدم‌ها خسته و سنگین می‌شن، صداها فروکش می‌کنه، ولی فشارهای پنهان تازه شروع می‌شه.

من داشتم دم درِ سالن می‌نشستم و نفس می‌کشیدم که بالاخره تموم شد...

که راحله با اون مدل قدم برداشتنِ عصبی‌ش اومد سمتم.

بازومو کشید و گفت:

- بیا این‌ور ...یه دقیقه .

گفتم: - چیه؟

ابروش رفت بالا.

لبخند مصنوعی‌ش هم پرید.

با صدای تیز گفت:

- کل مهمونی بغ کردی نشستی، ماتم گرفته بود انگار.

این چه‌جور نشستن بود؟

اَه...

الان دور آخره، چایی رو بردار ببر بچرخون.

زدم بهت.

گفتم:

- من؟

چایی ببرم؟

راحله نوک زبونش رو زد به سقف دهنش، پوف‌کُن گفت:

- خب آره !کی باید ببره؟النگوهات میشکنه؟

گفتم:

- مگه خواستگاریه منه؟

من چرا باید چایی بگردونم؟

شروع کرد به حرص خوردن:

- وای خدای من...

ریحانه جون, تو یه کم همکاری کنی نمی‌میری!

الان مادر مسلم و خواهرش فکر می‌کنن تو از خودت مچکری

بلند شو، چادرتم مرتب کن... ببر دیگه!

http://www.98ia-shop.ir

من حرصم گرفت.

دستمو بردم بالا و چادر رو نشونش دادم:

- با این چادر؟ چادر میفته زیر پام، سینی میفته، آبرو ریزی می شه ...

گفت:

- هیچی نمی‌شه.

تو فقط ببر.

من خودم نشونت می‌دم چطور بگیری.

انگار داشتم می‌رفتم وسط میدان مین.

سینی رو گرفتم، دست‌هام لرزید، چادر قهوه‌ای هم هی سُر می‌خورد سمت جلو.

تا رسیدم دمِ ورودی سالن، بابا همون‌جا وایستاده بود.

چشمش به من افتاد.

ابروش رفت بالا و با لحن تیز گفت:

- تو چرا سینی می‌چرخونی؟

هنوز لب باز نکرده بودم که با صدای بلند ادامه داد:

- مسلم!

بیا چایی بگردون

مسلم با عجله اومد طرف ما.

راحله هم از دور چشم‌غره رفت سمتش که خراب کردی کل برناممو

مسلم سینی رو از دستم گرفت،

و من فقط عقب رفتم و چادرمو جمع کردم...

چادر که انگار امروز دشمن قسم‌خورده‌م بود.

http://www.98ia-shop.ir

همه چی مثل حباب ترکید.

برنامه‌های راحله، نقشه‌هاش، خودشیرینی‌هاش...

همه دود شد رفت هوا.

مهمونی هم بالاخره جمع شد.

انگار هیچ‌کس دلش نمی‌خواست بیشتر بمونه.

ما سوار ماشین شدیم.

هوا سرد شده بود.

چراغ‌های کوچه یکی‌یکی رد می‌شدن.

ولی صدای بابا مثل پتک توی ماشین می‌پیچید:

- برای من مهمونی آشنایی درست کرده بودن!

مسخره‌ست والله...

حق‌شون بود پامو نذارم تو خونشون.

http://www.98ia-shop.ir

کِی همچین کاری می‌کنه؟

آدم حسابی نبودن...

اَه...پسره نتونست یک‌کلمه حرف بزنه

مامان کنارش نشسته بود، مدام می‌گفت:

- حاجی ...آروم‌تر.

حاجی چیزی نشده...

بچه‌ها ندونسته کاری کردن...

تو اعصابتو خورد نکن.

ولی بابا حرف خودش رو می‌زد.

غر می‌زد، می‌جوشید، می‌غرید.

من اما...

تو صندلی عقب نشسته بودم،

http://www.98ia-shop.ir

پُشت شیشه تار شده،

دست‌هام تو هم گره خورده،

و اصلاً توی این ماشین نبودم.

ذهنم رفته بود یه جای دیگه.

فقط یه سؤال،

یه جمله،

یه نگاه،

یه تصمیم،

مثل خاری گیر کرده بود ته قلبم:

- امیرحسین...

یعنی حرف بابا رو قبول می‌کنه؟

یعنی واقعاً...

http://www.98ia-shop.ir

می‌آد خواستگاری؟

یا...

جلسه دادگاه؟

یا...

هیچی؟

اسمش که می‌اومد،

دلم می‌ریخت پایین.

نمی‌دونستم باید دعا کنم قبول کنه...

یا دعا کنم نه بگه...

یا اصلاً دعا کنم از این کابوس بیرون بیام.

ماشین تکون خورد، پیچید سر خیابون خودمون،

ولی من هنوز اونجا بودم...

http://www.98ia-shop.ir

وسط اون جمله‌ای که بابام بهش گفته بود:

- ببین می‌خوای بیای خواستگاری...

یا جلسه دادگاه.

و من تو دلم فقط گفتم:

- ای کاش...

کاش یه بار...

یکی...

یه کاری رو برای من بخواد...

نه برای آبروی خودشون.

صبح که بیدار شدم، چشم‌هام هنوز داغ بود...

انگار گریه‌ی دیشب هنوز خشک نشده بود.

هوا سرد بود و خونه بی‌صدا.

http://www.98ia-shop.ir

مامان تو آشپزخونه بود، بابا تازه داشت کفش‌هاشو پا می‌کرد که بره حجره.

من نمی‌خواستم دیده بشم...

حواسم جمع بود که از جلوی هال رد نشم.

رفتم حیاط، گفتم یکم هوای سرد بخورم شاید سنگینی دلم کمتر بشه.

پاهام هنوز سست بود.

نشستم لب باغچه، پتوی کوچیکی رودوشی دورم جمع کردم.

یه لحظه چشم‌هامو بستم... ولی صدای باز شدن درِ چوبی حیاط چشم‌هامو پروند.

بابا قفل رو چرخوند،میخواست بره حجره، در رو کشید، هنوز کامل باز نکرده بود که وایستاد.

صدای خش‌دارش پیچید توی حیاط:

- خیره دکتر؟ این‌وقت صبح اینجا چیکار می‌کنی؟

قلبم ریخت.

چشام ناخودآگاه رفت سمت در...

ولی پشت درختا قایم شدم، همون‌جا که سایه‌اش می‌افتاد روی تنم.

امیرحسین اون‌جا بود.

آستیناش تا آرنج بالا، چهره‌اش خشک، نگاهش تیره.

نه خجالت، نه مکث...

فقط یه - خستگی عمیق توی صورتش بود.

با صدای جدی، صاف، بی‌لرز گفت:

- برای دخترت شوهر می‌شم حاجی

http://www.98ia-shop.ir

اما فقط شوهر... فقط یه اسم.

از من توقع هیچ‌چیز نداشته باشین.

نفسم بند اومد.

چیزی توی گلوم گیر کرد، مثل یه سنگ.

تنم یخ کرد ولی دست‌هام می‌لرزید.

امیرحسین ادامه داد.

هر جمله‌اش انگار می‌اومد می‌خورد وسط سینه‌م:

- من تو زندگی همه‌چی‌مو دادم تا الان این‌جا وایسم.

نمی‌خوام برای یه شب غفلت...

برای کمک کردن به کسی که لایقش نبود...که خودتونم میدونین من بی گناهم دارم گناه گردن میگیرم!

زندگی و آینده‌ی یه بچه رو خراب کنم.

http://www.98ia-shop.ir

کاش نمی‌شنیدم.

کاش نمی‌گفت.

کاش یکی تو این دنیا یک‌بار... از من حمایت می‌کرد، نه این‌که منو دلیل بدبختی‌هاش بدونه.

نگاه بابا تیز شد.

انگار این حرفا خوشش اومده باشه، ریششو خاروند و گفت:

- با توپ پر اومدی دکتر،البته که قضاوت کار خداست

ولی منم برای این دختر...

فقط اسم و یه سایه‌ی بالا سر می‌خوام. همین.

دختر...

من...

اسم...

سایه...

هیچ‌کس - ریحانه رو صدا نمی‌زد.

هیچ‌کس - احساس نمی‌خواست.

همه فقط - سایه و - اسم می‌خواستن...

واسه آبرو، واسه چیزی که معلوم نیست از من چی مونده توش.

اشک‌هام بی‌صدا اومد.

پشتم بهشون بود، چسبیده به تنه‌ی درخت،

که حتی اون هم زیر دستم خیس شد.

امیرحسین مکث کرد، چشمشو از زمین برداشت:

- شب میام صحبت کنیم...

ولی حرفِ آخرمون بمونه تو محضر.

موقع عقد.

شکایت رو پس می‌گیرین...

فردا می‌ریم دفترخونه.

من چند روز دیگه دادگاه حضانت برادرزادم رو دارم...

این یه زندگی عادی نیست که با سلام و صلوات شروع بشه.

صداش...

هیچ‌جاش بوی ازدواج نداشت.

فقط بوی ضرورت... بوی معامله...

بوی سنگینیِ آدمی که مجبور شده.

بابا سری تکون داد.

هیچ‌کس نگفت ریحانه چی می‌خواد.

هیچ‌کس نگفت می‌ترسه... یا درد داره... یا هنوز زنده‌ست.

امیرحسین خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

http://www.98ia-shop.ir

در که بسته شد، بابا برگشت توی حیاط.

همون لحظه من تکون خوردم که فرار کنم، ولی پای پتوم گیر کرد به شاخه‌ی خشک.

صدای خش‌خش‌ش جلب نظر کرد.

بابا برگشت.

چشمش که افتاد به من...

به صورتم...

به اشک‌هام...

صورتش جمع شد.

صدای خشکش مثل ضربه‌ای خورد توی هوا:

- از جلو چشمام دور شو.

هم خودتو بدبخت کردی، هم منو خار و خفیف.تو این خونه باید هفت شب عروسی میشد مثه خواهرت راحله نه اینکه با یه عقد محضری سرو ته مراسم و هم بیارم

نمی‌دونم چی شد که پاهام شل شد.

نمی‌دونم چرا حتی نتونستم جواب بدم.

فقط پتورو کشیدم جلو صورتم...

که اشک‌هامو نبینه...

که صدای هق‌هق خفه‌مو نشنوه.

اما شنید.

حتی اگر نمی‌شنید...

بو می‌کشید.

درد که پنهون نمی‌مونه...

http://www.98ia-shop.ir

مثل بوی دود می‌پیچه تو فضا.

همون‌قدر، همون‌جا ایستادم...

زیر سایه‌ی درخت،

با پتویی که خیس شده بود،

و یک جمله‌ی سنگینی که تو سرم می‌چرخید:

- کاش زن سلمان می‌شدم...

حداقل این‌همه نفرت نبود.

و برای اولین‌بار...

حس کردم واقعاً...

هیچ‌جا و برای هیچ‌کس...

هیچ‌کس نیستم.

هوا هنوز سرد بود...

http://www.98ia-shop.ir

سردتر از چند دقیقه پیش.

انگار حرف‌هایی که رد و بدل شده بود، خودش یه توده یخ انداخته بود وسط حیاط.

من هنوز کنار درخت ایستاده بودم،

پتوم رو دورم پیچیده بودم،

ولی دست‌هام یخ کرده بود،

اون‌قدری که نمی‌فهمیدم از سرماست یا از ترس.

بابا رفت سمت آستانه‌ی درِ ورودی.

مکث نکرد، نگاه نکرد ببینه من افتادم یا سرپا شدم.

درِ فلزی رو با کف دست هل داد، صداش پیچید توی حیاط.

مامان از تو آشپزخونه داشت می‌اومد بیرون، پیش‌بندش رو بالا گرفته بود.

لبش ترک خورده بود، از بس دیشب لبشو می‌جوید.

با صدای لرزون گفت:

- حاجی؟

خیره ان‌شاءالله... کی بود؟

بابا کتش رو تکون داد، انگار غبار حرف‌های امیرحسین هنوز روش مونده بود.

گفت:

- خیره، خیره...

خانوم، یه لیست مایحتاج مهمونی برای امشب بنویس.

می‌رم بخرم بدم شاگرد بیاره.

همون لحظه ضربه‌ای توی دلم نشست.

- امشب؟

- مایحتاج؟

یعنی مهمون داریم...

باز مهمونی؟

باز آدم؟

باز نگاه؟

باز نقشه؟

مامان یه لحظه فقط نگاهش کرد.

چشم‌هاش پرِ سؤال شد، پرِ ترس.

آروم‌تر از همیشه گفت:

- حاجی ...توروخدا...

سلمان رو لقمه نگیری واسه ریحانه.

به خدا این‌بار...

http://www.98ia-shop.ir

این‌بار دیگه ساکت نمی‌شینم.مسلم خودش وصله ناجوره برادرشم بچسبونه به این خانواده دیگه واویلا

صدای مامان شکست.

یه جوری گفت - این‌بار که انگار هزار بار قبلش گفته بوده و هیچ‌کس نشنیده.

بابا برگشت سمتش.

نه با عصبانیت...

نه با فحش...

با یه لبخند سنگین.

همون لبخندی که ازش بیشتر می‌ترسیدی تا از داد و بیدارش.

گفت:

- نترس.

یکی رو براش لقمه گرفتم...

که از دهنِ خودِ ریحانه هم بزرگ‌تره.

نفسم برید.

پاهام شل شد.

احساس کردم ستون فقراتم مثل کاغذ تا شد.

- لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن ریحانه؟

یعنی... ... امیرحسین؟

یعنی من قراره تبدیل بشم به - لقمه ؟

یه چیزی برای پس‌دادن شکایت؟

برای معامله؟

برای آبرو؟

مامان دستشو گذاشت روی چارچوب در، انگار دنیا داشت دور سرش می‌چرخید.

با صدای گرفته گفت:

- چیو ...می‌خوای امشب تموم کنی حاجی؟د حرف بزن ،من دغ اومدم

بابا کتشو صاف کرد.

با صدایی که حتی سنگ‌های کف حیاط رو هم زخمی می‌کرد گفت:

- امشب می‌خوام میخ آخر رو بکوبم...

واسه این لقمه.باید قدر فرصت روبدونیم وگیرش بندازیم

و قبل از اینکه چیزی توضیح بده...

قبل از اینکه مامان بتونه بپرسه این میخ چیه...

قبل از اینکه من بفهمم دقیقاً چه بلایی قراره سرم بیاد...

در رو محکم بست و رفت.

صدای بسته شدن در مثل یه شلاق خورد به تنم.

همون‌جا پشت درخت، خم شدم،

دست‌هامو گذاشتم رو دهنم که صدای هق‌هقم درنیاد

ولی از بین انگشت‌هام لرزش صدا بیرون زد.

مامان زیر لب گفت:

- خدایا ...این مرد چیکار داره می‌کنه؟

ولی جوابش رو من می‌دونستم...

می‌دونستم ته حرف بابا یعنی چی.

یعنی امشب

قرار نیست کسی حالم رو بفهمه،

http://www.98ia-shop.ir

قرار نیست کسی بپرسه می‌خوام یا نه،

قرار نیست کسی دستمو بگیره و بگه - ریحانه، آروم باش، منم.

امشب

قرار بود منِ ریحانه...

تبدیل شم به

یه میخ آخر

وسط یه معامله‌ی مردونه.

و اون لحظه...

برای اولین بار...

حتی آرزوی مرگ هم از ذهنم فرار کرد.

چون حس کردم

مرگ خیلی مهربون‌تر از این زندگیه.

http://www.98ia-shop.ir

عصر که شد، آسمون یه رنگ کدر عجیبی داشت...

نه آبی بود، نه خاکستری؛ انگار خودش هم نمی‌دونست باید روشن باشه یا تاریک.

هوا مثل دلم مردد بود.

مامان از ظهر افتاده بود تو آشپزخونه.

بوی پیاز داغ، زردچوبه، بخار برنج،

همه با هم قاطی شده بود،

ولی هیچ‌کدوم گرمم نمی‌کرد.

هر صدای تَق‌تُق قابلمه

انگار یه ضربه‌ی کوچیک به اعصابم بود.

خونه داشت آماده می‌شد...

نه برای مهمون،

برای - میخ آخر .

فرش‌ها رو جابه‌جا کرده بودن،

سینی‌ها برق انداخته شده بود،

لیوان‌های کریستال روی میز چیده شده بود...

و من...

مثل یه روح سرگردان توی هال می‌چرخیدم، دنبال یه جایی، یه کنجی،

که خودمو قایم کنم...

محوشم بشم...

نباشم.

هیچ‌جا امن نبود.

حیاط سرد بود.

آشپزخونه پر از آه مامان.

اتاقم پر از کابوس فردا.

هال پر از بوی تصمیم بابا.

رفتم گوشه‌ی دیوار، کنار پنجره،

چادرمو کشیدم جلو، خواستم کمرم خم کنم، کوچیک‌تر شم،

شاید کسی نبینتم...

شاید یادشون بره دختره‌ای هم تو این خونه هست.

که یهو صدای قدم‌های بابا اومد.

سنگین.

مثل همیشه.

درِ هال رو هُل داد و اومد تو.

وسط پذیرایی وایستاد، نگام کرد.

http://www.98ia-shop.ir

ولی نه...

نه نگاه.

انگار داشت وسایل خونه رو برانداز می‌کرد، نه آدمو.

چشم‌هاشو ریز کرد:

- بیشتر به خودت برس دختر.انگار نمایش جسد داری بازی میکنی،

این‌جوری که تویی، دکتره رغبت نمی‌کنه تو صورتت نگاه کنه.

این جمله مثل یه چاقو آروم نشست بین دنده‌هام.

چشم‌هام پر شد.

نفسم سنگین شد.

نمی‌دونم چی شد...

نمی‌دونم چرا...

ولی بعد از ماه‌ها سکوت،

دهن باز کردم.

صدام لرزید، ولی بالاخره اومد:

- آقاجون...

من...من نمی‌خوام با این مرد ازدواج کنم...

اون... از من متنفره...

چطور برم باهاش زیر یه سقف؟

تا اینو گفتم،

چشم‌های بابا گرد شد.

رگ گردنش زد بیرون.

انگار جسارت کرده باشم نفس بکشم.

سه قدم بلند برداشت سمت من.

http://www.98ia-shop.ir

من جیخ نزدم، ندویدم... فقط موندم.

همون‌جا.

و بعد...

سیلیش خورد وسط صورتم.

یه صدای خشک.

یه آتش داغ.

یه برقِ سفید جلوی چشم‌هام.

سنگینیِ دستش کل سرمو چرخوند.

لبم زیر دندون‌هام ماند و

یه دفعه

گرمی خون ریخت تو دهنم.

صدای بابا از اون‌ورِ سرم می‌اومد،

http://www.98ia-shop.ir

ولی دستم روی لبِ پاره‌م بود

و دهنم پر از طعم آهن.

- حالا با این زخمِ صورتت

حداقل پسره یه دلیل داره تو صورتت نگاه کنه.

خون از کنار انگشت‌هام چکید.

تمام بدنم لرزید.

نه از درد،

از تحقیر.

بابا به لبِ خونیم نگاه نکرد.

هیچ‌وقت نگاه نمی‌کرد.

ادامه داد، با صدای خشک‌تر:

- این سیلی و باید خیلی وقت قبل تر میزدم،همون موقع که ناز و التماس میکردی واسه دانشگاه رفتن.

تو رو هرجا بفرستم پس میارن.

لیاقت زن دکتر شدن نداری.

باید می‌ذاشتم زن سلمانِ لکنتی بشی

تا خواهر و مادرش چند و چون و زندگی و یادت بدن.

این‌جا دلم واقعاً شکست.

نه از حرفش...

از بی‌ارزشی‌ای که تو نگاهش بود.

از اینکه فکر می‌کرد حقمه.

بعد با دست اشاره کرد سمت اتاق

- گمشو برو اتاقت.

تا صدات نکردم در نمیای.

نمی‌خوام هر بار با دیدن قیافه‌ت

یادم بیفته چه هرزه‌ای زیر دستم تربیت شده.

- هرزه...

این کلمه خورد وسط سینه‌م،

مثل پتک.

مثل کوبیدن آخرین میخ.

پاهام سست شد،

اما رفتم.

پله‌ها رو نمی‌فهمیدم چی هست زیر پام.

قلبم می‌کوبید،

لبم می‌سوخت،

http://www.98ia-shop.ir

نفس‌هام بریده بود.

اتاقم تاریک‌تر از همیشه بود.

در رو بستم و

زانوهام خم شد.

روی زمین نشستم،

دستمو گذاشتم روی لبِ پاره‌م،

خون هنوز می‌اومد.

هق‌هق بی‌صدا بود...

از اون گریه‌هایی که فقط تن آدم تکون می‌خوره

اما صداش خفه می‌مونه تو سینه،

تا کسی نفهمه.

چند دقیقه بعد

صدای یواشِ مامان پشت در اومد.

- ریحانه؟

دخترم... درو باز کن.

در رو نیم‌لا کردم.

چشم‌های مامان تا منو دید

پر اشک شد.

اومد تو، نشست کنارم،

دستشو گذاشت روی گونه‌م،

روی همون سمتی که سیلی خورده بود.

صداش آروم بود، اما درد داشت:

- حداقلش اینه...

زن دکتر می‌شی...

http://www.98ia-shop.ir

دلت گرم میشه دختر که شوهرت آدم حسابیه...

لبم می‌سوخت.

چشم‌هام تار بود.

گفتم:

- به چه قیمتی مامان؟

اون...

اون منو دلیل بدبختی‌هاش می‌دونه.

صبح به بابا گفت...

از من فقط...

یه اسمِ شوهر برا دخترت می‌مونه.زن اسم و رسمش میشم

صدام شکست.

اشک‌هام دوباره ریخت.

http://www.98ia-shop.ir

- مامان...

من چرا باید با کسی برم زیر سقف

که حتی یه نگاهِ ساده‌م براش سنگینه؟

که حتی نمی‌خواد...

به صورتم نگاه کنه؟اون همه چیز ومیدونه حتی اگر درکمم کنه

چون من اونو به این ازدواج اجباری کنم ازم متنفرمیشه

مامان اشک‌هاشو پاک کرد،

ولی جواب نداشت.

هیچ‌کس برای این دردها جواب نداره.

دستمو گرفت.

فشار داد.

ولی نمی‌تونست جلوی لرزش بدنم رو بگیره.

http://www.98ia-shop.ir

من تا تهِ وجودم خالی شده بودم.

پشت پلک‌هام

فردا

محضر

امضا

میخ آخر

و یه سقف سرد...

شروع شده بود.

شب...

سنگین‌تر از همیشه بود.

انگار تاریکی خودش نشسته بود روی سقف خونه و تکون نمی‌خورد.

http://www.98ia-shop.ir

هیچ‌چیزی آروم نبود؛

نه صدای نفس‌هام،

نه تیک‌تیک ساعت،

نه صدای قاشق‌هایی که مامان تو آشپزخونه آروم جابه‌جا می‌کرد که بابا صداشو نشنوه.

چراغ‌های هال روشن بود.

فرش‌ها صاف و کشیده.

سینی چای آماده.

بوی هل و زعفران پیچیده.

ولی همه‌چیز...

بوی همچین شبی رو می‌داد:

شبی که آدم باید خودش رو فراموش کنه.

http://www.98ia-shop.ir

چادرمو روی سرم انداخته بودم،

کنار در اتاقم،

از همون شکاف باریک لای در،

هال رو می‌دیدم.

صدای درِ حیاط اومد.

دلم فرو ریخت.

امیرحسین بود.

آرام نرفت،

آرام وارد نشد.

قدم‌هاش سنگین بود،

محکم...

جوری که انگار خودش هم نمی‌دونه چرا باید تو این خونه باشه.

http://www.98ia-shop.ir

اومد داخل.

در رو نیمه‌باز گذاشت،

یه مکث کوتاه کرد

و بعد وارد هال شد.

سایه‌ش از روی دیوار رد شد.

می‌دیدمش...

با همون چهره‌ی گرفته،

با همون نگاه سردی که انگار روی هیچ‌کس بند نمی‌شد.

مامان از آشپزخونه بیرون اومد،

سینی چای رو گذاشت روی میز.

با احترام، اما با ترس گفت:

- بفرمایین دکتر ...خوش اومدین .

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین فقط سر تکون داد.

نه لبخند،

نه احوال‌پرسی،

نه حتی یه نگاه گرم.

انگار فقط اومده بود کار اداری انجام بده.

بابا روبه‌روش نشست.

زانوشو محکم جمع کرد،

انگار می‌خواست اقتدارشو قبل از حرف زدن تنظیم کنه.

بعد با لحن کنجکاوانه اما تیز پرسید:

- خب دکتر...

خونوادت خبر دارن از این جریان؟

تنها اومدی؟

بی گل و شیرینی؟

من از پشت در نفس حبس کردم.

دلم می‌خواست درو ببندم، گوش‌هامو بگیرم،

ولی نمی‌تونستم.

امیرحسین نفس عمیقی کشید

و با تلخی گفت:

- گل و شیرینی واسه دلِ خوشه حاجی...

نه برای ما که دلمون زهرماره.

هیچ شیرینی کاممون و شیرین نمی‌کنه.

صداش یخ بود.

سرد...

اما زخمی.

بابا اخم کرد،

با تندی گفت:

- نیش می‌زنی دکتر؟

راضی نبودی، چرا جلسه‌ی بعدِ دادگاهو انتخاب نکردی؟

کی مجبورِت کرده بود پسرجان؟تو حق انتخاب داشتی!

امیرحسین سرشو بلند کرد

و با صدایی صاف و مستقیم گفت:

- حاجی...

بهت گفتم.

نه وقت دارم، نه صبر.

من از همون موقع که اومدم گفتم ,فقط یه اسم می‌شم برای دخترت.

پی همه‌چی رو به تنم مالیدم.

حرفش مثل مشت خورد وسط سینه‌م.

ساکت موندم.

بغضم رفت بالا.

نفس‌هام سنگین شد.

بابا صندلیشو عقب کشید.

کمی جلو خم شد،

با فخر و غرور گفت:

- من یه عمر با عزت و افتخار تو بازار زندگی کردم.

اول هر صنف و هر شورا رو بگردی، اسم من توشه.

ولی این دختره‌ی چشم‌سفید

یه شبه منو سکه‌ی یه پول کرد.

http://www.98ia-shop.ir

دختره‌ی چشم‌سفید...

این حرفو زد

و مامان سریع زیر لبی گفت:

- حاجی ....

ولی بابا ادامه داد:

- مگه نه؟

حاج‌خانوم میگه بهم کسی خبر نداره،

تو بوق و کرنا نندار.آبرو نگه دار

اما من خودم همه‌چیزم.

قانون منم...

داخل خونه، خارج خونه.وقتی جلوی من آبرو رفته و همه چی عیان شده ،انگار یه شهر فهمیده

http://www.98ia-shop.ir

بعد بلند گفت:

- ریحانه!

چایی بیار.

قلبم افتاد.

پاهام سست شد.

لبم هنوز می‌سوخت،

خون خشک شده بود گوشه‌ش.

به‌زور چادرمو روی سرم محکم کردم،

رفتم آشپزخونه،

سینی چای رو برداشتم.

دست‌هام مثل برگ پاییزی می‌لرزید.

قدم‌هام روی موزاییک‌ها صدا می‌داد.

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌تونستم نفس بکشم.

رفتم هال.

بابا با غرور به پشتی تکیه داده بود.

امیرحسین نشسته بود...

چهره‌ش سرد،

اما یه چیزی پشت چشماش بود...

یه چیز کوچیک...

شاید تعجب،

شاید مکث،

شاید حتی یه‌ذره نگرانی.

ولی زود مخفیش کرد.

سینی رو جلوی بابا گرفتم.

http://www.98ia-shop.ir

بعد جلوی امیرحسین.

اون حتی نگاهم نکرد.

دستشو جلو آورد،

لیوان چای رو برداشت،

ولی وقتی دستم لرزید

و نعلبکی صدا داد،

همون لحظه

نگاهش یواش،

خیلی کوتاه

افتاد روی دستای لرزونم.

و بعد...

روی لبم.

http://www.98ia-shop.ir

پارگی رو دید.

لب سرخ و پاره‌شده و خشک‌شده رو.

ابروهاش

خیلی کم...

خیلی کم...

گره خورد.

یه اخم ریز.

نه از روی عصبانیت...

از روی - فهمیدن .

ولی سریع نگاهشو برگردوند

که کسی متوجه نشه.

من همون‌جا حس کردم

http://www.98ia-shop.ir

این‌بار

نه برای من،

برای خودش

لحظه‌ای خورد تو ذوقش.

چایی رو که دادم

سریع سرمو انداختم پایین.

زیر لب - بفرمایید گفتم

و برگشتم که سمت اتاقم برم

پشت پلک‌هام داغ بود.

نفس‌هام بریده‌بریده.

دلم تیر می‌کشید.

فقط قبل از اینکه از هال خارج شم،

http://www.98ia-shop.ir

یه لحظه

یه فقط یه لحظه

پشت سرمو نیم‌چرخ نگاه انداختم:

دیدم امیرحسین هنوز

نگاهش

روی جای لبِ من مونده.

یه ثانیه.

کم.

اما واقعی.

محکم پلک زد

و نگاهشو برگردوند.

ولی من فهمیدم...

http://www.98ia-shop.ir

اولین بار بود

که اون - درد منو دید.

داشتم آرام‌آرام از هال بیرون می‌رفتم که صدام زد:

- ریحانه ...کجا؟

بیا بشین .

قدم‌هام خشک شد.

نفسم توی سینه‌م گیر کرد.

یه لحظه فکر کردم شاید اشتباه شنیدم...

اما نه،

بابا با همون لحن خشک و دستوری گفت:

- گفتم بیا دختر .

چاره‌ای نبود.

چادرمو محکم گرفتم و برگشتم.

نشستم گوشه‌ی مبل،

کم‌ترین فاصله ممکن با میز،

که دستام از ترس کم‌تر بلرزه.

بابا رو به امیرحسین کرد.

با همون اعتمادبه‌نفس همیشگی،

جوری که انگار داره از پشت دخل حجره با یه تاجر حرف می‌زنه،

نه درباره‌ی زندگیِ دختر خودش.

- نه مهریه، نه شیربها.

یه خونه با جهیزیه کامل آماده می‌کنم برای زندگیتون.

اینا رو می‌دم که فردا پس‌فردا نگی این دختر نون‌خور اضافیه.

قلبم یه‌ریز لرزید.

به سختی تونستم پلک بزنم.

این اسم‌ها...

این اعداد...

این - نون‌خور اضافی ...

همه‌ش مثل پتک می‌خورد وسط سرم.

بابا ادامه داد:

- یه کارت هم می‌دم دستش، ماه‌به‌ماه خرجیشو می‌ریزم براش .

امیرحسین سرشو آورد بالا،

انگار می‌خواست چیزی بگه...

ولی بابا دستشو بلند کرد:

- نه، فقط می‌خوام شوهر باشی!

حتی به اسم.

http://www.98ia-shop.ir

چمیدونم... بعضی مراسم،

روضه‌ای،

شبای احیا تو بازاری...مجلسی! فقط بیای ببریش.

مردم ببینن سایه داره بالاسرش.این خونه یه داماد دیگم داره

نفسم لرزید.

بابا منو نگاه نکرد؛ اصلاً لازم نمی‌دید نگام کنه.

داشت درباره‌م معامله می‌کرد.

منم فقط یه - بار بودم که باید - سایه پیدا می‌کرد.

ادامه داد:

- نمی‌خواستم این یکی رو به شاگرد بدم...

گفتم خیر سرش درس میخونه میره با یه هم سطح و سواد

خودش...

خودش یه تنه آینده‌شو خراب کرد.

ولی خب...

محض آبروش،

تو براش اسم و رسم شو.

بذار من این چند صباح آخر عمرم،

پا رو رگ غیرتم بذارم.

این جمله آخری

مثل خنجری بود که تا ته فرو می‌رفت.

این زندگی

تسلیم بود،

نه انتخاب.

امیرحسین ابروهاشو تو هم کشید و گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- حاجی، من خونه و زندگی دارم.

لازم به کارت و خرجی نیست.

مراسم‌هام...

باشه، حاضر می‌شم.

ولی من.....

بابا تیز گفت:

- چیه؟

به شک افتادی؟

نکنه زن داری؟

امیرحسین با مکث گفت:

- نه.

زن ندارم.

ولی...

برادرزاده‌م با من زندگی می‌کنه.

یه دختر بچه‌ی شش‌ساله‌س.

می‌خوام تو راحتی و آسایش بزرگش کنم.

دخترتون می‌تونه...

می‌تونه بزرگ کردن یه بچه‌ی شش‌ساله رو گردن بگیره؟

این‌جا...

اینجایی بود که نفسم برید.

من؟

یه دختر شش‌ساله؟

بچه‌ای که نه من دیده بودمش،

نه اون منو می‌شناخت،

http://www.98ia-shop.ir

نه من کوچک‌ترین تجربه‌ای داشتم؟

دنیای خودم نیمه‌ویران بود،

بعد قرار بود کسی رو هم با خودم بکشم زیر آوار؟

خواستم حرف بزنم.

خواستم بگم

- من ...نمی‌دونم ...

یا

- منو بپرسین اول ...

یا حتی

- بچه تقصیری نداره ...

ولی تا دهنم باز شد،

بابا سریع گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- آره.

می‌تونه.

دیگه اگه این کارم نتونه بکنه،

زیادی خوش‌خوشانش می‌شه.

این‌بار بغضم صدا داشت.

نتونستم کنترلش کنم.

- آقاجون ...

به‌زور گفتم.

نه اعتراض،

نه سوال...

فقط یه - آقاجون که از ته دل شکستم بیرون افتاد.

اما بابا نگاهم نکرد.

http://www.98ia-shop.ir

نه اون،

نه امیرحسین.

هر دوشون داشتن درباره‌ی آینده من حرف می‌زدن

و من...

کنار دستشون

بی‌صدا

داشتم

کوچیک

و کوچیک‌تر

می‌شدم.

امیرحسین لحظه‌ای چشمش سر خورد سمت من،

شاید برای دیدن واکنشم،

http://www.98ia-shop.ir

شاید برای سنجیدن چیزی که بابا گفته بود،

شاید

برای فهمیدن اینکه این دختر

توانش رو داره یا نه...

اما نگاهش کوتاه بود.

خیلی کوتاه.

مثل نفس.

به دهنم نگاه کرد

به لب پاره‌م

که هنوز درد می‌کرد

و من چادرمو محکم‌تر کشیدم روش

که زخم پیدا نباشه.

http://www.98ia-shop.ir

ولی نگاه اون

فهمیده بود.

من حسش کردم.

و همین فهمیدن

بدتر سوزوند.

انگار داشت خودش رو قانع می‌کرد

که دلیلی برای قبول نکردن داشته باشه

ولی راهی براش نمونده.

من همون‌جا

همون لحظه

فهمیدم

هیچ‌کس

http://www.98ia-shop.ir

هیچ‌کس

به اینکه - من چی می‌خوام

اهمیت نمی‌ده.

نه بابا

نه امیرحسین

نه این زندگی لعنتی

نه حتی خودم.

صحبت‌ها که به ته می‌رسید،

هوا توی هال، انگار سنگین‌تر شده بود.

هیچ‌کس راحت نفس نمی‌کشید.

نه من،

نه مامان،

نه حتی امیرحسین...

که هر چند خودش روجمع کرده بود،

اما توی صورتش یه خستگیِ عجیب موج می‌زد.

امیرحسین دست‌هاشو جمع کرد روی پاهاش،

جوری که انگار می‌خواست بگه

- تمومش کنیم .

بعد مستقیم و صاف گفت:

- فردا...

راس ساعت هشت صبح

دمِ محضر باشید.

انگار فکرشم نکرد که ممکنه دیر باشه یا زود.

نه پرسید،

http://www.98ia-shop.ir

نه منتظر تایید شد.

فقط گفت...

مثل کسی که وقت کم داره

و راه برگشت هم نداره.

بابا اخمی کرد و با طعنه گفت:

- چه عجله‌ای داری آقا دکتر؟

آتیش مگه زیر پاته؟

امیرحسین چونه‌شو کمی بالا گرفت.

صدای خش‌دارش آروم‌تر اما جدی بود:

- بیشتر از این وقت ندارم.

باید دنبال کارای آخر حضانت باشم.

لطفاً...

http://www.98ia-shop.ir

هشت صبح آماده باشید.

من ناخودآگاه دستم رفت روی قلبم.

هشت صبح...

کم‌تر از دوازده ساعت.

مامانم دستش رو گذاشته بود رو دهنش و چادرشو جمع کرده بود که گریه‌ش دیده نشه.

من فقط به زمین نگاه می‌کردم.

زمین،

تکیه‌گاه آدمی می‌شه که نمی‌خواد از هم بپاشه.

بابا صندلیشو کمی جلو کشید.

نگاهش سرد شد.

سردتر از همیشه.

- خیله خب ... فردا عقدانجام میشه ولی..

فردا که ریحانه میاد، با چمدونش میاد.

چمدون...

یه کلمه‌ی کوچیک

ولی جوری به مغزم خورد که گوش‌هام زنگ زد.

چمدون یعنی

رفتن.

ترک شدن.

کنده شدن.

یعنی

همین فردا

صبح

http://www.98ia-shop.ir

دیگه تو این خونه نفس نمی‌کشم.

بابا ادامه داد:

- زیادم خوش ندارم جز مراسم‌ها ببینمش.

صورتش...

حالمو ناخوش می‌کنه.چنگ میندازه روصورتم انگار

سرمو بردم پایین‌تر.

نفسم بالا نمی‌اومد.

مامان زد زیر گریه،

صدای هق‌هقش کشیده و زخمی بود،

جوری که انگار هر چی سعی کرده بود امشب محکم باشه

همینجا شکست.

من...

http://www.98ia-shop.ir

حس کردم سنگ شدم.

انگار حتی گریه‌م خشک شده بود.

فقط چشم‌هام داغ بود، سنگین،

ولی اشک نمی‌اومد.

یه نوع خفگیِ عجیب

که نه بیرون می‌اومد

نه قورت داده می‌شد.

امیرحسین

با ابروهای گره‌خورده

رو به مامان و من کرد...

صداش محکم بود اما تهش یه خستگی داشت:

- هر جور خودتون مایلید...

http://www.98ia-shop.ir

از فردا

می‌تونه زندگی خودش رو شروع کنه.

زندگی خودش...

چه جمله‌ی سنگینی...

چه زندگی؟

زندگی که از - سایه شدن شروع بشه؟

وقتی حرفشون تموم شد،

امیرحسین بلند شد.

چادرمو کشیدم جلوتر،

چشم‌هام رو دوختم به زمین که مبادا نگاهم به نگاهش بخوره.

بابا هم پاشد،

با یه مکث کوتاه

http://www.98ia-shop.ir

رو به امیرحسین گفت:

- صبر کن...

تا بیرون باهات بیام.

گفت - بیرون .

یعنی

حرفی بود

که نمی‌خواست ما بشنویم.

از اون حرف‌هایی که همیشه پشت درهای بسته زده می‌شه

و همیشه یکی ازش آسیب می‌بینه.

درِ حیاط باز شد،

صدای قدم‌هاشون دور شد...

دور و دورتر...

http://www.98ia-shop.ir

مامان با صدای گرفته گفت:

- باز...

باز این مرد چه خوابی دیده بود

که دور از چشم ما خواست حرف بزنه؟

اما من...

دیگه حتی توان جواب دادن نداشتم.

گلویم می‌سوخت.

قلبم می‌کوبید.

انگار دنیا از یه سمت به سمت دیگه می‌چرخید.

پاهام سست شد.

چادرم رو روی صورتم کشیدم

که مامان زاری‌هام رو نبینه.

http://www.98ia-shop.ir

حس می‌کردم هر نفسی که می‌کشم

تقصیرِ منه.

هر اشکی که می‌ریزم

گناه منه.

رفتم سمت اتاق...

در رو بستم...

بهش تکیه دادم...

نفس‌هام شکست.

بالاخره اشکم ریخت.

برای اولین بار

نه از ترس بابا،

نه از نگاه امیرحسین،

http://www.98ia-shop.ir

نه از آینده‌ای که نمی‌خواستم...

برای خودم گریه کردم.

برای دختری که فقط

گوشه‌ی یه خونه

داشت فرو می‌ریخت

بی‌صدا

و هیچ‌کس نمی‌دید.

نمی‌دونم از کِی شروع کردم به جمع کردن وسایل.

فقط یادمه یه جایی از شب،

یه‌هو نشستم کنار چمدون خاک‌گرفته‌ای که از بس سال‌ها گوشه کمد مونده بود،

بوی کهنگی می‌داد.

http://www.98ia-shop.ir

درشو که باز کردم،

یه بوی غریب بلند شد.

بوی سفرهای نرفته...

بوی آرزوهای جمع‌شده پشت در...

بوی دختری که هیچ‌وقت جایی نرفته بود،

به‌جز همین کوچه،

همین خانه،

همین اتاق...

اولین چیزی که برداشتم

کتاب‌هام بود.

چندتا کتاب قدیمی که جلدهاشون ورق‌ورق شده بود،

کاغذشون زرد شده

http://www.98ia-shop.ir

ولی تنها چیزهایی بودن که تو این خونه

حس می‌کردم - مالِ منن .

کتاب‌ها رو آروم گذاشتم کف چمدون.

نمی‌خواستم لب‌بردار شن.

نمی‌خواستم صدایی بدن.

نمی‌خواستم حتی اینا هم بفهمن

که دارم از این خونه می‌رم.

بعد چند دست لباس...

نه قشنگ‌ترینا‌ش،

نه حتی بهترینا‌ش...

فقط چند لباس ساده

که برای یه دختر تازه‌عروس شاید خنده‌دار باشه

http://www.98ia-shop.ir

اما برای من

همه‌چیز بود.

یه شونه

یه روسری

یه مسواک

یه دفترچه‌ی یادداشت

و یه عکس سه‌درچهار قدیمی

که حتی نمی‌دونم چرا برداشتم.

مامان کنار کمد ایستاده بود.

چادرشو جمع کرده بود روی صورتش،

اما دست‌هاش می‌لرزید.

می‌دیدم داره گریه می‌کنه،

http://www.98ia-shop.ir

بی‌صدا

بی‌نفس

جوری که انگار خودش هم می‌ترسید صداش دربیاد.

گفت:

- ریحانه جان...

چیزی نمی‌خوای برداری؟

یه چیزی...

یه لباس بهتر...

یه... یه چی...

صداش شکست.

زیر لب خودش رو جمع کرد.

اشکاش از زیر چادر چکید روی فرش.

http://www.98ia-shop.ir

هنوز جوابشو نداده بودم که از توی هال

صدای بابا بلند شد:

- خانم!

بیا این‌ور.

بذار دختره کارشو بکنه!

وسایلشو جمع کنه.

لرز کردم.

مامان یه لحظه چشماش رو بست

انگار تو دلش گفت:

- خدایا خودت کمک کن .

بعد رفت سمت در،

قبل رفتن یه بار دیگه برگشت نگام کرد

http://www.98ia-shop.ir

جوری که انگار می‌خواست منو بغل کنه

اما جرأت نداشت.

چند دقیقه بعد

صدای یواش تلفن اومد.

مامان با عجله چادرشو کشید روی صورتش و رفت توی راهرو.

آروم حرف می‌زد

خیلی آروم

اما من شنیدم:

- راحله...؟

آره خواهرت...

...فردا بیاین...

...زودتر..ساعت۸ ...

http://www.98ia-shop.ir

صدای مامان انگار از ته چاه می‌اومد.

سنگین

خیس

مرطوب از اشک.

نیم‌ساعت نشده بود که صدای درِ حیاط اومد.

اول فکر کردم باباست.

اما نبود.

مسلم بود.

با اون صورت همیشه آرومش

امشب یه چیزیش بود.

چهره‌اش درهم بود،

چشماش قرمز،

http://www.98ia-shop.ir

پشت سرش هم راحله با چادر گل‌بهی که معلوم بود از گریه خیس شده.

مسلم تا بابا رو دیدبا با یه سلام کوتاه گلایه رو شوع کرد

صداش از درد پر بود:

- آقاجون...

من هم امین مالت بودم، هم ناموست.

چرا همچین داستانی رو بهم نگفتی؟

من نامحرم بودم فقط؟میخواستی روز محضر از داماد دکترت رونمایی کنی حاجی؟

قلبم افتاد توی دهنم.

دستم رو گرفتم به لبه چمدون که نیفتم.

بابا با یه لبخند کج

با لحن همیشه‌اش

اون لحن سرد،

گفت:

- نه از سر تدبیرشب اولت تو کلانتری بود که نخواستم قاطی داستانی بشی،

خواستم خودم همه‌چی دستم باشه

که بعداً جای گله و شکایت نباشه.

مسلم یه نفس عمیق کشید.

صورتش جمع شد.

انگار یه جمله سنگین تو گلویش گیر کرده بود.

بعد گفت:

- آخه آقاجون ...سلمان ما ...چطور بگم...

دلش گیر ریحانه شده...

اسم ریحانه از دهن مادر و خواهرم نمی‌افته.

چطور قبول کنن ،نشون‌کرده‌شون

داره زن یکی دیگه می‌شه؟

همین که کلمه‌ی - نشون‌کرده اومد...

یهو بابام مثل کسی که بهش توهین شده باشه

ایستاد.

رگ گردنش ورم کرد.

- چه غلطی کردی؟

نشون‌کرده؟

من کفشای ریحانه رو نمیدادم سلمان جفت کنه،

چه برسه انگشتر دستش کنه!

http://www.98ia-shop.ir

خیال خامو از ذهنتون دور کنید!

مسلم سرشو پایین انداخت

راحله زد زیر گریه.

بابا ادامه داد:

- زبون خواهر و مادرتم

به اسم یه دختر دیگه که به سلمان می‌خوره عادت بدین.

امشب

نشون و خواستگاری ریحانه بود.

فردام

عقدشه!

نبینم حرف و اسم اضافه‌ای بشنوم.

گفت و رفت.

http://www.98ia-shop.ir

بی‌هیچ مکثی،

بی‌هیچ نگاه آخری،

مثل کسی که حکم نهایی رو صادر کرده و تمام.

راحله با صورت پر از اشک

رو کرد به مامانم:

- مامان خانوم به اقاجون بگو،همین‌جور خواستگاری رو بدون ما برگزار کردین،عقدتونم برگزارکنید.

عقدم نمیایم!

پاشو مسلم...

بریم.

مسلم هم با نگاهی پر نفرت بدون مخاطب رو در گفت:

- ما که فقط میدونیم اقا داماد دکتر هستن،ولی انشالله ایشون خوب تحقیق کردن درمورد دختر ما

وای خدا،مسلم،مسلم ...آتیشم زدی.....

و رفتن.

در رو محکم بستن.

صدای بسته شدن در

انگار روی قلب من خورده شد.

حیاط

سکوت شد.

سکوتی که می‌تونست آدم رو

خفه کنه.

من موندم

کنار چمدونی که نصفش خالی بود

نصف دیگه‌ش پرِ دل‌تنگی...

مامان توی درگاه ایستاده بود،

دستش رو گذاشته بود رو دیوار

و فقط گریه می‌کرد.

من...

هیچی نگفتم.

هیچ‌کاری نکردم.

فقط نشستم کنار چمدون

و حس کردم دارم کم‌کم

از دنیا جدا می‌شم.

مثل لبِ یه پارچه که از یه نخ کشیده می‌شه

http://www.98ia-shop.ir

و یواش‌یواش وا می‌ره...

می‌ریزه...

گم می‌شه.

و کسی نمی‌بینه.

اون شب...

نمی‌دونم چند ساعت گذشت.

اگر گذشت.رو تخت دراز کشیده بودم

اما چشم‌هام یه لحظه هم بسته نشد. نگام به سقف بود

ولی ذهنم جای دیگه.

هر چند دقیقه یه بار

نفس می‌کشیدم و حس می‌کردم نفس‌هام کوتاه‌تر و کوتاه‌تر می‌شن.

انگار یه وزنه روی سینه‌م بود

که نمی‌ذاشت هوا بره پایین.

از هال صدای قدم‌های بابا می‌اومد

که هی می‌رفت و می‌اومد...

گاهی غر می‌زد

گاهی تلفنش رو چک می‌کرد

گاهی با صدای خفه با کسی حرف می‌زد.

مامان

تا صبح تو سجاده نشسته بود.

گاه‌گاهی صدای هق‌هق آرومش

از زیر در اتاقم می‌اومد.

اونقدر آروم

http://www.98ia-shop.ir

که شاید فکر می‌کرد نمی‌شنوم

ولی من با تمام وجود می‌شنیدم.

من

بین این دو نفر

مثل طنابی بودم

که هر کدومشون

از یه طرف می‌کشیدنش

تا بالاخره پاره بشه.

نمی‌دونم کی

از شدت خستگی

چشم‌هام نیمه‌سنگین شدن

ولی نخوابیدم.

http://www.98ia-shop.ir

هیچ‌وقت نخوابیدم.

فقط چشم‌هام داغ شد

و بی‌صدا اشک روی بالش ریخت.

صبح

هوا هنوز کامل روشن نشده بود

که صدای بابا اومد:

- دختر !حاج خانوم آماده ای؟

وقتشه!

پاشو.

انگار می‌خواست بگه

دختر، دیگه همه‌چی تموم شد.

نشستم.

http://www.98ia-shop.ir

چادر مشکی‌مو پوشیدم، دست‌هام سرد بود ,بدنم می‌لرزید

نه از سرما ,از یه جور بی‌پناهی.

مامان اومد تو اتاق.

چشم‌هاش پف کرده بود

صداش خش داشت:

- بیا قربونت...

کمکت کنم.

چمدون نیمه‌باز کنار پام بود.

دستشو گذاشت زیر دسته‌اش

ولی انگار همون‌جا چمدون هم سنگین‌تر شد.

انگار می‌دونست داره آخرین بار

اون چمدون از این اتاق رد می‌شه.

http://www.98ia-shop.ir

من دسته چمدون رو گرفتم.

لحظه‌ای که بلندش کردم

انگار یه چیزی تو قلبم کنده شد.

یه چیزی که شاید هیچ‌وقت دوباره جاش پر نشه.

رفتم سمت در...

آخ...

درِ چوبی قدیمی

که سال‌ها پشتش قایم می‌شدم

وقتی بابا عصبانی بود...

وقتی گریه می‌کردم...

وقتی خسته بودم...

همون در رو با دست لرزون باز کردم.

http://www.98ia-shop.ir

برای آخرین بار

یه نگاه

به هال

به پله‌ها

به سه‌چرخه‌ی قدیمی راحله

به گلدون گوشه‌ی اتاق

به دیوارهایی که همه‌چیو دیده بودن

اما هیچ‌وقت هیچ‌کس ازشون نپرسیده بود

چی دیدن...

بعد پا گذاشتم بیرون.

انگار از یه دنیای آشنا

داشتم پرت می‌شدم تو دنیایی سرد و غریب.

http://www.98ia-shop.ir

راه تا محضر

سردتر از هوای صبح بود.

هیچ‌کس حرف نزد.

هیچ‌کس حتی به من نگاه هم نکرد.

من،

مامان،

بابا،

و امیرحسین

تو یه مسیر چند دقیقه‌ای

انگار صد سال با هم غریبه بودیم.

مسلم و راحله هم نیومده بودن.

قهر...

http://www.98ia-shop.ir

ناراحتی...

دور شدن...

درست مثل بقیه چیزها

خیلی سریع اتفاق افتاده بود.

وقتی رسیدیم محضربوی کاغذ و مهر و امضا زد زیر دماغم.

همه‌چی رسمی

سرد

بی‌روح.

امیرحسین

بدون اینکه حتی یه نگاه بندازه سمتم رفت سمت میز

و خیلی عادی

یه پوشه از کیفش درآورد

http://www.98ia-shop.ir

و گفت:

- این جواب آزمایش ماست .

من فهمیدم جعلیه. چون وقت نداشتیم

چون اون عجله داشت

چون این ازدواج قرار نبود - عادی باشه.

ولی سکوت کردم.

نشستم روی صندلی.

مامان چادر مشکی رو از روی سرم برداشت و یه چادر سفید

با دستای لرزون

سرم کرد.

چادر سفید...

باید نشونه عشق می‌بود ،نشونه شادی ،اما برای من فقط

http://www.98ia-shop.ir

یه جور کفن بود ،برای رویاهام.

امیرحسین اما

حتی نیم‌نگاه هم نکرد.

چیزی تو نگاهش بود

مثل خستگی

مثل بی‌حوصلگی

یا شاید

انگار می‌خواست این مراسم هرچه زودتر تموم بشه.

پدر و مادر امیرحسین هم نیومده بودن.

هیچ‌کس از طرف اون نبود.

عجیبه...

اما شاید هم نه.

http://www.98ia-shop.ir

آخوند نگاه‌مون کرد.

یک نگاهِ طولانی.

بعد اخماش رفت تو هم:

- من تا حالا عروس و داماد

این‌قدر بدعنق و عبوس ندیده بودم!

می‌خواین اول باهم آشتی کنید

بعد بیاین بشینید؟

من سرمو انداختم پایین.

شرم،

خجالت،

ترس،

همه با هم پیچیدن تو دلم.

http://www.98ia-shop.ir

بابا

نه‌چندان آروم نه‌چندان مؤدب

رو به آخوند گفت:

- حاج آقا این ازدواج مصلحتیه.

تو کارش خیری هست.

شما صیغه رو جاری بفرمایید.

آخوند نگاهی به من کرد بعد به امیرحسین

بعد خیلی آروم گفت:

- باشه...

بسم‌الله.

صدای آخوند که بلند شد

من از ترس دست‌هامو جمع کردم زیر چادر. تمام طول خطبه هیچ‌کدوم‌مون نگاه نکردیم

نه به هم

نه به آدم‌های اطراف

نه حتی به زمین.

اخم...

سکوت...

سردی...

وقتی نوبت من رسید دفعه اول صدام درنیومد. دفعه دوم

فقط یه هوای بی‌صدا از دهنم بیرون اومد.

دفعه سوم

با صدای خیلی ضعیف

انگار یه دختر خجالتی که داره بخشیده می‌شه

گفتم:

- با اجازه پدرم...

بله.

قلبم لرزید.

نه از عشق

نه از هیجان

از ترس...

از نامعلومی...

از اینکه نمی‌دونم دارم به چی - بله می‌گم.

نوبت امیرحسین که شد

چیزی که شنیدم

http://www.98ia-shop.ir

نه - بله‌ی داماد بود

نه حتی صدای مردی که قرار زندگی بسازه.

خشک

محکم

بی‌روح

انگار تو پادگان به افسر بالا دستش می‌گفت:

- بله .

و همین.

بدون هیچ حس،

بدون نگاه،

بدون مکث

دفتر رو بستن ،مهر زدن ،همه‌چی انگار در چند دقیقه تموم شد.

http://www.98ia-shop.ir

هیچ‌کس خوشحال نبود.

هیچ‌کس نخندید.

هیچ‌کس حتی تبریک هم نگفت.

ما

با چهره‌های درهم

از محضر رفتیم بیرون.

من

با چادر سفید

چشم‌هایی پر از اشک

و دلی که انگار داشت می‌ریخت.

امیرحسین با اخم با سکوت بدون اینکه یک بار هم

به من نگاه کنه.

http://www.98ia-shop.ir

مامان با صورت خیس

بابا

با غرور تلخ.

و من

فقط قدم می‌زدم...

بی‌صدا...

بی‌جان...

بی‌هیچ رویای روشنی.

وقتی از پله‌های محضر پایین اومدیم

هوا یه‌جوری بود که انگار نصفه‌کاره،

نه آفتاب کامل،

نه ابری...

http://www.98ia-shop.ir

یه چیزی بین امید و یأس

که به هیچ‌کدوم شباهت نداشت.

من دمِ در ایستادم.

چادر سفید هنوز رو سرم بود

اما از بس دست‌هام یخ کرده بود

حتی توان نداشتم جمعش کنم.

احساس می‌کردم توی خیابون

خودمو گم کردم.

گمِ گم.

بابام یه‌دفعه رو به امیرحسین گفت:

- شما برین به بقیه‌ی کاراتون برسین.

من یه سر میرم دادگاه و کلانتری.

http://www.98ia-shop.ir

بقیه‌ی کارها...

قلبم از جا تکون خورد.

با خودم گفتم:

- بقیه‌ی کارا دیگه چیه؟

مگه عقد نبود؟

مگه تموم نشد؟

مگه دیگه چی مونده...؟

ترس مثل آب سرد

از پشت گردنم ریخت پایین.

فهمیدم این داستان

نه تازه تموم شده

که تازه شروع شده.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین

خیلی آرام

بدون حتی یک کلمه اضافه

سرش رو تکون داد.

کیفش رو باز کرد

و شماره‌شو روی یه کاغذ نوشت

داد دست بابا:

- اگه توی روند اداری مشکلی بود،

با همین شماره تماس بگیرین.

بعد، بدون اینکه حتی نگاه کنه

برگشت سمت ماشینش.

مامانم با قدم‌های آهسته

http://www.98ia-shop.ir

رفت سمتش.

چادرش روی هوا می‌لرزید

صداش خفه و لرزون بود:

- پسرم...

من نمی‌دونم

خیر و مصلحت این کار چی بوده

که حاجی این‌قدر

مصر بود انجام بشه...

ولی تو رو به جون هرکی می‌پرستی

این دختر خون‌به‌جیگر شده‌ی منو

از اینی که هست

دلخون‌تر نکن.

http://www.98ia-shop.ir

من نتونستم سر بلند کنم.

خجالت...

ترس...

گیجی...

همه رو با هم قورت داده بودم.

امیرحسین کمی مکث کرد،

برگشت

اما نه سمت من،

نه سمت مامان،

فقط یه گوشه‌ی هوا رو نگاه کرد

و با صدای خشک گفت:

- حاج خانم...

http://www.98ia-shop.ir

شما خودتون خواستید

من وارد این داستان بشم.

من قصه‌گو خوبی نیستم،

ولی خوب بلدم

نقشم رو بازی کنم.

حالا هم که وسط این داستان افتادم...

جمله‌اش رو نیمه‌تمام گذاشت.

اخماش رو بیشتر کشید تو هم

و بدون خداحافظی

رفت سمت ماشین

در رو باز کرد

و نشست داخل.

http://www.98ia-shop.ir

انگار فقط

منتظر بود منم سوار بشم

تا این فصل رو ببنده.

مامان بغلم کرد.

نفس‌هاش می‌لرزید.

دست کشید روی چونه‌ام

و خیلی آروم گفت:

- قربونت برم دخترم...

خدا پشت‌وپناهت باشه.

دست‌هاشو که رها کرد

انگار یه چیزی ازم جدا شد

که هیچ‌وقت برنمی‌گشت سر جاش.

http://www.98ia-shop.ir

بابام اما

مثل همیشه

تلخ،

سرد،

بدون لمسِ احساس

رو به من گفت:

- حداقل

یکم هنر به خرج بده

خونه‌شو گرم کن.

انگار قرار بود با چندتا لبخند

زندگی‌ای که با اخم و فشار ساخته شده

گرم بشه.

http://www.98ia-shop.ir

من هیچی نگفتم.

حتی - چشم هم نگفتم.

چون تو گلوم

یه چیزی گیر کرده بود

که اگه حرف می‌زدم

زاری می‌شد.

چمدونم رو کشیدم

تا کنار ماشین امیرحسین.

دستگیره رو گرفتم،

چادر سفید رو جمع کردم

و نشستم کنار مردی

که حالا روی کاغذ

http://www.98ia-shop.ir

- شوهر من بود

اما در واقعیت

از یک غریبه هم

غریب‌تر.

در رو که بستم

صدای بسته شدنش

مثل مهر پایان

روی زندگی قبلم خورد.

صدایی که هیچ‌وقت

فراموشش نمی‌کنم.

ماشین راه افتاد.

از پنجره فقط خیابون رو می‌دیدم که تند تند عقب می‌رفت،

http://www.98ia-shop.ir

درخت‌هایی که از کنارمون رد می‌شدن

و آدم‌هایی که انگار توی یه دنیای دیگه بودن.

دنیایی که نه من توش بودم نه امیرحسین.

هیچ‌کدوممون حرف نمی‌زدیم.

فقط صدای موتور ماشین بود

و گاهی صدای دنده عوض کردنش.

یه سکوت سنگین بینمون بود

که با هر ثانیه می‌کش اومد

و روی سینه‌م نشست.

دست‌هامو رو دامنم قفل کرده بودم،

چادر لای انگشتام جمع شده بود

و دلم فقط یه چیز می‌خواست:

http://www.98ia-shop.ir

کاش یکی بیدارم می‌کرد و می‌گفت

این فقط یه خوابِ بد بوده.

یه‌دفعه با یه حرکت سریع،

دستش رفت سمت داشبورد.

یه پاکت سیگار درآورد...

چند لحظه نگاش کرد،

بعد یکی ازش بیرون کشید

و آتیشش زد.

بوی دود پر شد توی ماشین.

یه بوی تلخ،

یه بوی آشنا برای آدمای خسته. نگاش کردم...

با خودم گفتم:

http://www.98ia-shop.ir

- دکتر بداخلاق، سیگار هم می‌کشه انگار...

یعنی واقعاً همه‌ی چیزهایی که ازش شنیده بودم، درست بود؟

هیچی نگفتم. فقط دلم بیشتر گرفت.

دود می‌رفت سمت شیشه، بخار می‌کرد فضا رو

و من فقط تصویرآدمای بیرون رو نگاه می‌کردم.

انگار حتی هوا هم خسته بود.

یه‌هو دوباره درِ داشبورد رو باز کرد. صدای باز شدنش باعث شد از جا بپرم.

بدون اینکه حتی نگام کنه

یه چیزی برداشت

و پرت کرد رو پام.

یه تیوب کوچیک افتاد کنار دستم.

http://www.98ia-shop.ir

نگاه کردم،پماد.

با صدای کوتاه و بی‌احساس گفت:

- روزی سه‌بار بزن رو زخم لبت...

متنفرم از کبودی و زخم.

سرمو بالا آوردم.

داشت جاده رو نگاه می‌کرد.

ولی بعد،

چند لحظه بعد،

برگشت سمتم...

چشم‌هام توی آینه نگاهش رو گرفتن

یه نگاه سرد، سنگی،

بعد گفت:

... - حالمو بهم می‌زنه .

صدام بغض داشت. اما نمی‌خواستم بلرزه.

خیلی آروم گفتم:

- باشه .

پماد رو برداشتم، رو لبه‌ی دامنم گذاشتم و دوباره سرمو برگردوندم سمت پنجره. حالا نه فقط لبم، که دلم هم درد می‌کرد.

یه دردی که نه پماد داشت نه درمان.

چند لحظه گذشت. فکر کردم اگه هیچ حرفی نزنم، خفه می‌شم. با صدای خیلی آروم، اون‌قدر آروم که شاید خودش هم به زحمت شنید، پرسیدم:

- کجا داریم می‌ریم؟

ابروهاشو بالا داد.

لبخند نزدهیچ‌وقت نمی‌زد. فقط گفت:

- هر جا ببرمت،

مسلماً از خونه‌ی بابات بهتره.

کلماتش مثل خاری رفت توی گلوم. خواستم چیزی بگم، دفاع کنم، اما قبل از اینکه حتی بفهمم چی،

ادامه داد:

- بعدشم...

زیاد از من سؤال و جواب نکن.

کجا می‌ریم، کجا میایم...

اونجوری که دیدمت، تا حالا فقط این‌ور و اون‌ور کشونده می‌شدی. فکر نمی‌کنم از این به بعدم چیزی تغییر کنه.

اون لحظه یه چیزی تو قلبم شکست.

یه تیکه کوچیک از خودم،

از اون ریحانه‌ای که ساکت اما هنوز امیدوار بود،

کنده شد و افتاد گوشه‌ی ماشین.

نفسم بالا نمی‌اومد. نگاه نکردم سمتش.

فقط نگام به جاده بود

و بارونی که تازه شروع کرده بود به ریزیدن.

قطره‌ها یکی‌یکی می‌خوردن به شیشه، می‌لغزیدن پایین،

و من با هر کدومشون حس می‌کردم دارم کمتر و کمتر دیده می‌شم.

http://www.98ia-shop.ir

با خودم گفتم: گ - پس اینم از زندگی جدیدم...

از مردی که قراره پناهم باشه...

ولی شبیه پناه نیست،

شبیه زندونه با دیوارهایی از حرفای تند و نگاه‌های سرد.

خواستم گریه کنم ولی نکردم.

آبرو داشت، غرور کوچیکی،

یه ذره فقط مونده بود از من.

همونو نگه داشتم.

به لب زخمیم دست زدم،

داغ بود. انگار هر چی امیرحسین گفت

همون زخم رو تازه‌تر کرد.

به خودم گفتم: - کاش یکی بگه

http://www.98ia-shop.ir

بیدار شو ریحانه... این فقط یه کابوسه.

اما جاده واقعیه،

دود سیگار توی هوا واقعی بود،

و من،

دختری بودم که تازه عقد کرده بود

اما ازدواجش

از همون لحظه‌ی اول

بوی غصه می‌داد.

ماشین آروم کنار خیابون لیز خورد و نگه داشت.

نگاه کردم...

تابلوی بزرگ و آبی‌رنگ

بالای ساختمان سفید: - بیمارستان مهر .

http://www.98ia-shop.ir

نفسم حبس شد.

فکر کردم شاید

بالاخره می‌خوایم آزمایش ازدواج رو بدیم.

همون آزمایشی که توی محضر تقلبی‌اش رو داده بود

و من حتی فرصت نکرده بودم فکر کنم چرا.

امیرحسین بدون هیچ مکثی،

بدون اینکه حتی یک‌بار بگه - بیا یا - پیاده شو ،

در رو باز کرد و رفت سمت ورودی. من هم با دلی لرزون دنبالش رفتم.

جلوی بخش آزمایشگاه بوی الکل و مواد ضدعفونی پخش بود.

دیوارها سفید،

صندلی‌ها فلزی،

هوا سرد.

امیرحسین رفت جلو پیش متصدی،

با صدای محکم و بدون حتی اشاره‌ای به من گفت:

- آزمایش‌های کامل...

همون لیستی که تلفنی بهتون گفته بودم.

متصدی سری تکان داد و فرم‌ها رو گذاشت جلوش.

من سرجای خودم خشکم زده بود. هیچ‌کس نمی‌گفت

قراره چه آزمایشی از من بگیرند.

بعد

ازم خون گرفتند،

چندتا نمونه دیگه... یکی‌یکی. بدون توضیح.

بدون حتی یک نگاه از طرف امیرحسین.

http://www.98ia-shop.ir

وقتی کار تموم شد یکی از کارکنان گفت:

- جوابش چند هفته طول می‌کشه .

امیرحسین فقط گفت:

- مشکلی نیست.

فقط با دقت انجام بشه.

بعد بدون خداحافظی بدون حتی یه - بریم

راه افتاد سمت خروجی. من مثل سایه دنبالش رفتم.

هوا کمی نم‌نم بارون می‌زد.

زمین بوی خاک خیس می‌داد

اما دلم مثل کویر ترک خورده بود.

جرئت کردم، صدام از ترس و خجالت آروم بود:

- این...

http://www.98ia-shop.ir

این آزمایش‌ها چی بود؟

آزمایش ازدواجه؟

برای اولین بار ایستاد. آروم،

ولی با یه مکثی که انگار می‌خواست خنده‌اش رو نگه داره.

بعد برگشت.

پوزخند زد. نه از اون پوزخندهایی که از روی اعتمادبه‌نفسی باشه...

یه چیز تلخ‌تر.

یه چیز سنگین‌تر.

چشم تو چشمم گفت:

- نکنه واقعاً باور کردی

سناریویی که پدرت برامون ریخته رو...؟

http://www.98ia-shop.ir

هان؟

فکر کردی بعد اون تهمتای دروغی که بهم زدی

مثل یه پرنسس می‌برمت وسط تخت‌خوابم؟میگم بفرما خوش اومدی

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

قلبم افتاد ته دلم.

یه چیزی تو گلوم سوخت. لبمو گاز گرفتم، اونقدر محکم که مزه‌ی خون رو حس کردم.

راهمون رو ادامه دادیم. بارون تندتر شد.

صدای قدم‌هامون رو زمین خیس می‌پیچید.

امیرحسین بدون اینکه حتی نگاه کنه گفت:

- توقع نداری دختری رو که تازه دو ماهه از یه ...

http://www.98ia-shop.ir

کلمه‌های بعدیش

مثل سیلی خورد وسط صورتم،

بدون نیاز به تکرار.

بی‌رحم،

بی‌فاصله،

و با سنگدلی تمام:

... - از یه رابطه‌ی یه شبه ی دسته جمعی بیرون اومده رو

بر دارم ببرم ور دل یه دختر شیش‌ساله؟

ایستادم. چشم‌هام گرد شد. تمام بدنم لرزید.

- م ...منظورت چیه؟

اما انگار جوابم مهم نبود. چشم‌هاش سرد بود.

خیلی سرد.

http://www.98ia-shop.ir

- منظورم رو رسوندم،منظورم همون دلیل شکایتت از منه.

بجنب.

سوار ماشین شو.

الان پرستار ماهی می‌ره.

ماهـــــــی...

همون برادرزاده شش‌ساله‌اش.

همونی که حتی اسمش هم از من پاک‌تر،

معصوم‌تر بود... و حالا من، توچشم این مرد،

چیزی کمتر از یک لکه‌ی ناپاک دیده می‌شدم.

تازه همون‌جا فهمیدم

چرا آوردتم این‌جا:

تا آزمایش بیماری‌های مقاربتی بدم.

http://www.98ia-shop.ir

برای اینکه مطمئن بشه

- آلوده نیستم.

من... منی که تنها خطای زندگیم

اخرین کلاس تاخیر خورده دانشگاهم بودو حالا تاوانش رو

به بدترین شکل ممکن پس می‌دادم.

توماشین

نشستم.

در رو بستم.

صدای بسته شدنش

مثل یه سیلی دوم بود.

چشم‌هام پر شد. اشکم ریخت. بی‌صدا،

اما شدید. اون‌قدر شدید که سینه‌م می‌لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین مشغول حرف زدن با منشی مطبش بود.

صداش خشک و جدی. وقتی تماس تموم شد

سرش رو آورد بالا

و با فریاد گفت:

- بس کن نقش قربانی بازی کردن رو!

هم زندگی خودت و

هم منو

به گوه کشوندی! این گریه‌هات ،فقط منو تحریک می‌کنه

که بیشتر بهت سخت بگیرم.

پس دندون بذار رو دل واموندت

و جلوی اشکاتو بگیر.

اشکم بیشتر شد.نه از ضعف،

http://www.98ia-shop.ir

از درد.

دردِ بی‌عدالتی، دردِ اینکه حقیقت زندگیم رو کسی نمی‌خواست بشنوه.

دردِ اینکه تو چشم‌های این مرد،

من - تهمت ،

- دردسر ،

- آلودگی بودم.

نگاه کردم به دست‌هام.

روی دامنم جمع شده بودن،

می‌لرزیدن.

تو دلم گفتم:

- اگر این آغازشه...

پس پایانش چی می‌تونه باشه؟

اگه این مرد قراره پناهم باشه...

چرا احساس می‌کنم

دارم با پای خودم می‌رم وسط یه زندون؟

چرا حس می‌کنم

از پدرم

از خونه‌مون

از همه‌چیز

افتادم تو دست کسی

که حتی نمی‌خواد آدم ببینتم؟

اون لحظه فقط یک چیز رو فهمیدم:

من و امیرحسین،

http://www.98ia-shop.ir

نه زوجیم

نه شریکیم

نه هم‌مسیر.

ما فقط

دو نفر بودیم

که توی یک داستان اشتباه

گیر افتاده بودیم...

و من

نقش قربانیِ بی‌گناهی رو بازی می‌کردم

که هیچ‌کس حرفشو باور نمی‌کرد.

ماشین آروم پیچید توی یه کوچه‌ی خلوت و تمیز.

ساختمون سه‌طبقه بود، تازه‌ساز،

http://www.98ia-shop.ir

با نمای روشن و بالکنی‌هایی که پر از گلدون‌های مرتب بودن.

نه شیکِ اعیونی،

نه قدیمی و بهم‌ریخته،

یه چیزی بین این دو؛

مرتب، ساده،

اما معلوم بود هر چی هست، - جای خوبیه .

ماشین رو کنار جدول پارک کرد. چمدونم عقب بود و من...

یه لحظه مکث کردم.

صدام خیلی آروم بود:

- می‌گم ...چمدون رو نمیاری؟

داشت در رو می‌بست. حتی نگام نکرد،

فقط گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- فعلاً بریم بالا.

شب میارم.

وقت زیاده...

تا عتیقه‌های خونه‌ی پدریت رو بکشی بالا.

چشم‌هام داغ شد.

تحقیرش مثل سنگ خورد وسط قلبم.

ولی هیچی نگفتم.

فقط دنبالش رفتم سمت ورودی.

پله‌های راه‌پله تمیز بودن، بوی شوینده می‌داد،

نور سفیدِ راهرو از بالا می‌تابید و صدای قدم‌هام پشت سر قدم‌های محکمش می‌پیچید.

هر پله‌ای که بالا می‌رفتم، احساس می‌کردم

http://www.98ia-shop.ir

یه قدم از دنیا و آدم‌هایی که می‌شناختم

دورتر می‌شم.

رسیدیم طبقه‌ی دوم.

ایستاد جلوی واحد سمت چپ.

در آپارتمان مشکیِ مات بود

با دستگیره‌ی استیل براق.

یه جوری که انگار صاحبش

زیادی به - مرتب بودن حساسه.

کلید رو گذاشت تو قفل.

در که باز شد

اولین چیزی که دیدم

یه خانوم جوون با موهای بلوند آرایش شده که داشت کفش‌هاشو می‌پوشید. چشم‌های درشت و روشن،

صورت تمیز، لبخند کوتاه و مودب...

ولی همون ثانیه که من رو دید لبخندش نیمه‌کاره موند.

نگاهش دوید روی چادر من،

روی صورتم...

و مستقیم روی زخم کنار لبم.

انگار چند لحظه طول کشید

تا بفهمه چی داره می‌بینه.

یه جور دستپاچگی عجیبی تو صورتش نشست.

با عجله رو به امیرحسین گفت:

- سلام دکتر،ماهی ناهارش رو خورد، تو اتاقشه، خوابیده...

من دیگه برم.

صدای ضربان قلبم تند شد.

- ماهی...

دختر شش‌ساله

دختری که حتی هنوز ندیده بودمش

اما حس می‌کردم

به اندازه‌ی تمام دنیا ازم پاک‌تره، معصوم‌تره،

و بدون اینکه خودش بدونه

مرزیه بین من و زندگی این مرد.

پرستار کیفش رو برداشت

و با یه نگاه کوتاه،

پر از کنجکاوی و سردرگمی،

http://www.98ia-shop.ir

از کنارم رد شد و رفت.

بوی عطرش تو راهرو موند،

ولی پاهای من

همون‌جا دم در گیر کرده بود.

ایستاده بودم.

نه از خجالت،

نه از ترس...

از نامعلوم بودن.

از اینکه

نمی‌دونستم وارد چی دارم می‌شم.

خونه؟

زندان؟

http://www.98ia-shop.ir

یا یه جایی بین این دو؟

امیرحسین کفششو درآورد

ولی من هنوز تو چهارچوب مونده بودم.

سرش رو چرخوند،

با لحن خشک و تندی گفت:

- چیه؟

چرا نمیای تو؟

می‌خوای فرش قرمز پهن کنم برات؟

با شنیدن این جمله

یهو انگار از خواب پریدم.

وارد شدم.

چادرمو کمی جمع کردم

http://www.98ia-shop.ir

که به کف زمین گرفته نشه.

در رو بست.

من همون‌جا، چند قدم بعد از ورودی،

ایستاده بودم و دور و برم رو نگاه می‌کردم.

خونه...

مرتب بود.

خیلی مرتب.

انگار هیچ‌کس توش زندگی نمی‌کنه

یا هر چی زندگی هست

با خط‌کش اندازه‌گیری شده.

کف‌پوش‌ها پارکت روشن،

دیوارها سفید ساده،

http://www.98ia-shop.ir

نور زرد و ملایم.

یه دست مبل طوسی‌رنگ

با کوسن‌های سفید

وسط پذیرایی بود.

روبه‌روش تلویزیون بزرگ،

با میز مشکی ساده.

تو گوشه‌ی سالن

قفسه‌های چوبی

پر از کتاب.

نه رمان و داستان—

کتاب‌های پزشکی،

انگلیسی،

http://www.98ia-shop.ir

مرتب و دقیق،

هر کدوم سر جاش.

روی میز جلو مبلا

یه گلدون سفید با یه شاخه گل خشک.

نه چیزی بیشتر، نه کمتر.

یه نظم سرد.

یه تمیزی بی‌احساس.

بوی خونه...

بوی مردونه می‌داد.

نه عطر،

یه بوی کلی تمیزی و الکل.

بویی که تو مطب‌ها هست.

http://www.98ia-shop.ir

یه لحظه با خودم گفتم:

- این خونه هیچ شباهتی به من نداره...

نه رنگاش، نه حسش، نه هواییش.

انگار اینجا

جایی بود که آدم یا باید قانون‌های صاحبش رو بفهمه

یا تو سکوت،

گم می‌شه.

من هنوز با دقت اطراف رو نگاه می‌کردم

که امیرحسین

بی‌هیچ حرفی

رفت سمت یکی از اتاق‌ها.

در رو نیمه‌باز گذاشت

http://www.98ia-shop.ir

و فقط گفت:

- برو لباساتو عوض کن.

یا نکن.

هرچی.

فقط بیخودی دم در وِل نایست.

در اتاق پشت سرش تکون خورد

و من فهمیدم:

گویا قرار بود همین‌جا

تازه شروع کنم

به فهمیدن اینکه

زندگی کنار این مرد

چجور زندگی‌ایه.

http://www.98ia-shop.ir

من موندم تو سالن،

با چادری که سنگین شده بود،

با قلبی که تیر می‌کشید،

و با حسی که می‌گفت:

- ریحانه...

این تازه شروعشه

.

صدای در یکی از اتاق‌ها آروم بسته شد.

نفسم هنوز می‌لرزید...

خودم رو جمع کردم،

چادرمو مرتب کردم

و قدم‌به‌قدم

http://www.98ia-shop.ir

به همون سمتی رفتم که امیرحسین رفته بود.

راهرو باریک بود

و نور سفید روی دیوارهای ساده می‌ریخت.

صدای خیلی کم و نرمی از داخل اتاق می‌اومد...

نه حرف زدن،

یه چیزی مثل صدای نفس کشیدن آروم کسی.

به در نیمه‌باز نزدیک شدم.

انگار پاهام خودشون می‌رفتن.

انگار کنجکاوی از ترس قوی‌تر شده بود.

یواش... خیلی یواش

از لای در نگاه کردم.

و

برای چند ثانیه

نفس نکشیدم.

روی تخت ،یه دختر کوچولوی کوچولو

با موهای طلایی و بلند افتاده بود.

موهاش مثل موج از روی بالش ریخته بود بیرون.

صورتش گرد،

پوستش روشن،

لب‌هاش کوچیک و آروم...

مثل فرشته‌ها تو نقاشی‌ها.

یه پتوی صورتی روشن روش کشیده بودن

با طرح‌های ریز قلب و ستاره.

اما چیزی که بیشتر از همه چشمم رو گرفت

http://www.98ia-shop.ir

این بود که امیرحسین کنار تخت نشسته بود.

سرش رو کمی خم کرده بود

و با یه نرمی عجیب دستش رو گذاشته بود رو موهای دختر.

انگار برق تو صورتش خاموش شده بود و یه جور نور جدید

ازش بیرون می‌زد. نه از جنس عصبانیت،

نه سنگدلی،

نه تلخی.

یه آرامش...

یه مهربونی پنهان...

یه چیزی که من هیچ‌وقت ازش ندیده بودم.

انگار اون مرد سرد و تیز

که تو ماشین داد زد

http://www.98ia-shop.ir

که تو بیمارستان تحقیرم کرد

که دم در گفت - فرش قرمز؟

همین آدم نبود.

یه حس عجیبی داشت.

مثل پدری که دنیاش

تو همین یه موجود کوچیک خلاصه شده.

اتاق...

اتاق مثل دنیای دخترها بود.

مثل رؤیای بچگی‌هایی که من هیچ‌وقت نداشتم.

دیوارهام پر از عکس.

بعضیاش ماهی تنها

با اون موهای طلایی و لبخند نازش.

http://www.98ia-shop.ir

بعضیاش ماهی با امیرحسین.

تو یکی امیرحسین خم شده بود پایین

و ماهی لپشو گرفته بود و می‌بوسید.

تو یکی دیگه،

ماهی رو شونه‌های امیرحسین بود

و هر دوشون می‌خندیدن.

روی قفسه‌ی بزرگ کنار دیوار

عروسک‌های رنگی ردیف شده بودن:

خرس صورتی، یه عروسک پری،

یه لاک‌پشت کوچولو با چشم‌های درشت. کلی اسباب‌بازی:

خانه‌سازی، پازل،

یه خونه‌ی عروسکی بزرگ

که انگار تازه براش خریده بودن.

یه میز تحریر سفید کنار پنجره بود

با یه جعبه مدادرنگی،

چندتا نقاشی بچگانه

که با چسب به دیوار زده شده بودن.

پرده‌ها...

شاهانه بود.

صورتی کم‌رنگ با تور سفید.

مثل اتاق پرنسس‌های کارتون‌ها.

یه لحظه حس کردم پاهام سست شدن. نه از ضعف،

از اینکه... این فضا این همه رنگ این همه آرامش این همه عشق هیچ ربطی به زندگی من نداشت.

http://www.98ia-shop.ir

ولی همون لحظه

همون صحنه

یه چیزی تو دلم روشن کرد...

یا شاید یه چراغ کوچولو روشن شد

وسط اون تاریکی که این چند روز

گرفته بودم.

امیرحسین

با دست بزرگ و مردونه‌اش آروم موهای ماهی رو نوازش می‌کرد و

انگار تمام دنیاش

توی همین لحظه متوقف شده بود.

من انگار

قلبم از شدت احساس جمع شد. یه حس گرم

یه حس عجیب یه چیزی بین حیرت و امید

راه افتاد تو گلوم.

تو دلم گفتم:

- پس...

این مرد

تمامش سنگ نیست.

تمامش نفرت نیست.

یه‌جایی تو دلش

رحم هست...

مهربونی هست...

آدمی هست

که می‌تونه دوست داشته باشه.

http://www.98ia-shop.ir

شاید...

شاید یه روز...

یه گوشه‌ی کوچیک از این مهربونی

به منم برسه.

نمی‌دونم چقدر همون‌طوری بالای در خشکم زده بود

و نگاه‌شون می‌کردم. فقط می‌دونم برای اولین بار بعد از یه مدت خیلی طولانی نفسم سبک شد.

مثل اینکه یه ذره هوا وارد سینه‌م شد.

یه جمله تو مغزم تکرار شد:

- امکان نداره

این مرد

با این همه عشق تو نگاهش

بی‌رحمِ مطلق باشه...

نه... حتماً یه جایی یه روزی یه لحظه‌ای درِ دلش باز می‌شه.

چشم‌مو ازشون گرفتم

ولی قلبم هنوز

اسیر اون تصویر بود.

ماهیِ کوچولو

و

امیرحسین...

مردی که برای اولین بار

- انسان دیده می‌شد

همین‌طور که با دهان نیمه‌باز داشتم امیرحسین و ماهی رو نگاه می‌کردم،

یه‌دفعه اون،انگار حس ششم داشته باشه آروم سرش رو بلند کرد.

نگاهش مستقیم خورد به چشم‌هام.

نه بلند شد،

نه بغض کرد،

نه حتی تعجب کرد.

فقط... اخم‌هاش جمع شد.

همون اخم همیشگی،

همون اخم سردی که انگار هیچ‌وقت خسته نمی‌شه.

خیلی آروم

دستش رو از روی موهای ماهی برداشت و از کنار تخت بلند شد.

یه نگاه آخر به دختر کوچولو کرد

انگار چک کرد خوابش عمیقه یا نه.

http://www.98ia-shop.ir

بعد آهسته از اتاق زد بیرون.

در رو هم نبست. طوری که انگار می‌خواست بفهمونِ:

هیچی بین من و این بچه پنهانی نیست...

و تو هیچ‌وقت جزئی ازش نمی‌شی.

جلوم وایساد. نزدیک. اون‌قدر نزدیک که بوی مطب‌طورش

با نفس کشیدن‌هام قاطی شد.

با اون لحن کوتاه و بریده گفت:

- برو یه دوش بگیر.

سرووضعتو درست کن.

این چادرِ بقچه‌پیچی رو هم باز کن...

دوست ندارم ماهی تورو این شکلی ببینه.

چشم‌هام خودبه‌خود اومد پایین. حرفش سوز داشت.

http://www.98ia-shop.ir

نه از جنس تحقیر... از جنس - مرز .

مرزی که می‌گفت:

تو نباید شبیه زن این خونه باشی.

تو فقط... یه چیز اضافه‌ای.

فقط سر تکون دادم. یه جور تسلیم خسته.

اشاره کرد سمت یه اتاق دیگه:

- اونجا .لوازمتو بذار .بعد برو حموم .

چادرمو جلو سینه‌م گرفتم

و یه قدم رفتم سمت اتاقی که گفته بود.

اما هنوز یه قدم بیشتر نرفته بودم

که صداش اومد:

- ریحانه .

ایستادم.

آب دهنمو قورت دادم

و آروم برگشتم سمتش.

اومد نزدیک‌تر. خیلی.

اون‌قدر که قلبم ریتمش رو گم کرد.

صدای بمش آرام نبود، ولی شمرده بود

و هر کلمه‌اش مثل خطی که با خودکار پررنگ می‌کشی

توی هوا می‌نشست:

- حواستو جمع کن.

رابطه‌ی ما،

فقط یه اسمه.

رو کاغذ.

http://www.98ia-shop.ir

نه تو زندگیم، نه کنار من، نه حتی تو حرف مردم...

هیچ‌کس....هیچ‌کس....جز من و تو و خانوادت

خبر نداره.

فشار نگاهش مثل وزنه افتاد رو شونه‌هام.

انگار می‌خواست از همین جمله

میخ بزنه کف زمین

که تکون نخورم.

ادامه داد:

- تو این خونه...

تو فقط پرستار و مراقب دائمیِ ماهی‌ای.

نه بیشتر...

نه کمتر.

http://www.98ia-shop.ir

حتی یه ذره مکث نکرد.

نه این‌که شک داشته باشه...

نه.

انگار صد بار تو ذهنش تمرین کرده بود

که چطور - جای من رو مشخص کنه.

بعد بدون اینکه منتظر واکنش من باشه،

از داخل کمد ساده‌ی سفید کنار دیوار

یه عروسک کرومی درآورد.

نو بود.

تو بسته‌بندی براق.

کرومی با اون چشم‌های درشت گرد

و بدن نقره‌ای.

http://www.98ia-shop.ir

اومد جلو

و عروسک رو تقریباً انداخت سمت دستم، نه داد.

- اینو بده بهش.

عاشق کرومیه.

انگشت‌هام دور بسته جمع شد ولی حس دست‌هام...

سنگین شد.

خیلی سنگین.

یه‌جوری نگام کرد

که انگار نه من آدمم نه اون هدیه‌ست.

فقط یک - وظیفه بود.

یه - کارکرد برای حضورم.

گفتم: - باشه...

http://www.98ia-shop.ir

اما صدام انقدر آروم بود

که نمی‌دونم شنید یا نه.

برگشتم سمت اتاقی که گفته بود.

چادر رو سفت چنگ زده بودم

که نلرزه.

پاهام سنگین شده بودن

انگار وزن دنیا رو بهشون بسته باشن.

تو ذهنم فقط یه جمله می‌چرخید. یه جمله‌ای که

حتی خودم هم نمی‌دونستم چرا اینقدر درد داشت:

- حرفمو پس میگیرم فکر نکنم این مرد چیزی به اسم دل تو سینه ش باشه ...

رفتم داخل اتاق

و فقط در رو پشت سرم بستم...

بی‌صدا.

چادرمو گذاشتم روی تخت

و همون‌جا با عروسک تو دستم

نشستم.

نه گریه کردم نه فریاد زدم

نه حتی نفس عمیق کشیدم...

فقط یه لحظه حس کردم تمام - من

بین اون جمله‌ها

کوچیک شد.

و

با خودم گفتم:

- ریحانه ...این مرد

از جنس مهربونی نیست. نه برای تو...

نه حالا... شاید هم

هیچ‌وقت.

اتاقی که به من داده بود،

همون‌قدر بی‌روح بود که خونه‌ی حاجی با همه دادزدناش صدا زدناش، روح داشت.

یه تخت یه‌نفره‌ی چوبی،

یه میز آرایش که آینه‌ش مات بود

و یه پرده‌ی کرم رنگ،

که نه نور درست و حسابی می‌داد تو،

نه جلوی تاری یکی رو می‌گرفت.

http://www.98ia-shop.ir

همه چیز مرتب...

اما بدون نفس.

بی‌هیچ رنگی،

بی‌هیچ نشونی از زندگی.

حتی دیوارا انگار سرد بودن.

سفیدِ یخ‌زده.

یه لحظه فقط نشستم روی تخت و زل زدم به کف زمین.

انگار تازه فهمیدم واقعاً اومدم...

اینجا خونه‌ی منه؟

نه، خونه نیست...

یه اتاق اجاره‌ای وسط یه زندونه لوکس.

رفتم دوش بگیرم.

http://www.98ia-shop.ir

آب گرم به صورتم خورد،

زخم لبم یه لحظه سوزوند و بعد داغ شد.

همون‌جا زیر آب، بغضم ترکید.

بی‌صدا گریه کردم.

نه برای درد لبم،

برای اون چیزی که ازم گرفته بودن:

احترام... امنیت... حتی حق ساده‌ی نفس کشیدن بدون ترس.

وقتی از حموم اومدم بیرون،

پیراهن بلند آبی‌امو پوشیدم،همونو که مامان تو چمدون گذاشته بود

یه روسری نازک هم سرم کردم تا موهام دیده نشه.

رو به آینه یه نفس کشیدم و گفتم:

http://www.98ia-shop.ir

- آروم باش ریحانه ...فقط آروم .

رفتم سمت پذیرایی.

بوی اسپری تمیزی و قهوه مونده بود.

صدای جابجا شدن یه وسیله می‌اومد.

امیرحسین نشسته بود رو زمین و داشت یه وسیله رو درست می‌کرد.

فکر کنم یه پایه‌ی فلزی میز یا شاید دستگاهی بود،

نمی‌دونم، فقط دستای محکمش رو دیدم که روی پیچ‌گوشتی می‌چرخیدن.

سرم رو پایین انداختم.

نخواستم نگاهش کنم.

اما اون...

مثل اینکه حس کرده باشه حضور منو.

سرش رو بلند کرد،

نگاهم کرد،

و اخم کرد.

همون نگاه تیزی که انگار تا ته پوستت می‌ره.

پا شد.

با چند قدم اومد جلوم،

انقدر نزدیک که ضربانم تند شد.

با لحن سرد و کوتاه گفت:

- منظورم از چادرپیچی رو می‌فهمی یا نه؟

زدم به لکنت:

- مـ ..من فقط ...

اما جمله‌مو تا ته نرفتم که با حرکتی خشن

روسری‌مو از سرم کشید.

یه لحظه سرم داغ شد،

موهام ریخت بیرون،

احساس کردم یه تکه از عزتمو کند.

با صدای سنگین گفت:

- یعنی این‌جورنباش.

اینجا محل زیارت و امامزاده نیست که خودتو بپیچی.

اگه به اعتقادت باشه هم...

اون شناسنامه‌ی کوفتی‌مون می‌گه این‌جور نباش.

اون لحظه دنیا دور سرم چرخید.

دلم می‌خواست چیزی بگم...

http://www.98ia-shop.ir

یه اعتراض، یه دفاع، هرچیز.

ولی فقط اشک اومد.

گوله‌گوله.

بی‌اختیار.

دستمو گذاشتم رو موهام که جمعشون کنم،

ولی صدام درنمی‌اومد.

خودش برگشت سمت آشپزخونه.

بی‌اعتنا، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

هم‌زمان که داشت شیشه‌های کابینت رو صدا می‌داد و دنبال چیزی می‌گشت، گفت:

- میای به‌جای آبغوره حداقل یه چایی بدی؟

من باید برم بیمارستان.

http://www.98ia-shop.ir

نفس‌مو حبس کردم، اشک‌هامو با گوشه‌ی آستین پاک کردم.

هیچی نگفتم.

فقط رفتم سمت آشپزخونه.

همه‌چی برق می‌زد،

ولی من گم بودم بین این همه تمیزی.

هیچ‌چیو بلد نبودم.

کابینت‌ها سفید بودن بدون هیچ برچسبی،

لیوان‌ها شبیه هم،

قوری و قندان هم‌قد.

انگار خونه‌ای بود که براش طراحی کردن تا احساس نکنه کسی توشه.

یه لحظه به این فکر کردم که اگه چیزیو اشتباه کنم، دعوا می‌کنه؟

نفس عمیق کشیدم.

ناخودآگاه چشمم افتاد به یه سماور برقی گوشه‌ی اپن که چراغش روشن بود.

آب داخلش جوش می‌زد.

یه‌جور حالت نجات پیدا کرده بودم.

لیوان برداشتم، چای ریختم، قند گذاشتم و با دستای لرزون رفتم سمتش.

داشت کنار میز می‌نشست.

وقتی لیوان رو جلوش گذاشتم،

به‌جای تشکر

فقط یه - نوچی کرد.

اون صدایی که از چندش و بی‌میلی با هم درمیاد.

یه نگاهی کرد به لبم،

اون زخم خشک‌شده و قرمز.

بعد گفت:

- ماسک بزن موقعی که می‌خوام چیزی بخورم.

زخم کوفتیت حالمو به‌هم می‌زنه.

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

انگار جلو جمع، تحقیرم کرده باشه،

در حالی که فقط خودمون دوتا بودیم.

لبمو گرفتم با انگشت‌هام،

ولی لرزش دستامو نمی‌تونستم مخفی کنم.

http://www.98ia-shop.ir

احساس کردم قطره قطره وجودم داره می‌چکه رو زمین.

اون با خونسردی چایش رو برداشت

و ازم رو گرفت...

انگار هیچ‌وقت کسی رو نبرده بودن تا ته تحقیر و دوباره برگردونن بالا.

من موندم.

بی‌صدا.

با دست روی لبم

و نفس‌هایی که

بیشتر از اینکه ادامه‌ی زندگی باشن،

ادامه‌ی درد بودن.

و ته دلم فقط یه جمله تکرار می‌شد:

http://www.98ia-shop.ir

- منو آورد اینجا

که واسه یه دختر کوچولو مادر باشم،

ولی خودش حتی یه ذره،

همون احترامو

ازم گرفت... .

هنوز کنار میز امیرحسین ایستاده بودم.

لیوان چای نیمه‌خورده جلوی دستش بود

و من...

با چشم‌هایی که سوزش اشک هنوز ولشون نکرده بود

سعی می‌کردم نفس‌هامو آروم کنم

که صدای کوچیکی از پشت سرمون پیچید:

- عمو امیر ...

http://www.98ia-shop.ir

همون‌لحظه قلبم یه ضربه‌ی تند زد.

صداش...

صدای یه بچه‌ی خواب‌آلود...

این باید ماهی بود.

چرخیدم سمت راهروی باریک.

ماهی با پاهای کوچولو و موهای طلاییِ آشفته

داشت با چشم‌های نیمه‌بازش به در و دیوار می‌خورد و راه

می‌رفت.

یه دستش مشغول مالیدن چشمش بود

اون یکی توی هوا دنبال تکیه‌گاه.

امیرحسین،

همون مرد سردی که چند دقیقه پیش با بی‌رحمی روسری‌مو کشید،

ناگهان انگار یکی برق وصل کرده باشه،

پرید سمتش.

با یه واکنش صددرصد ناخودآگاه.

یه‌جوری که ته دلم لرزید...

نه از ترس،

از تعجب.

ماهی رو بغل کرد.

محکم.

انگار دنیاش همین بچه‌ست.

صورتش نرم شد...

http://www.98ia-shop.ir

اون اخم همیشگی‌ش افتاد.

رو گونه‌ی ماهی چند بار بوسه زد—

صداش بلند بود، قشنگ،

با محبت مطلق.

- من اینجام، پرنسس عمو .

دیدن این صحنه...

یه چیزی رو توی سینه‌م تکون داد.

چه‌طور ممکنه یه مرد با این دو چهره باشه؟

با من اون‌قدر تند،

با این بچه این‌قدر مهربون؟

ماهی همون‌طور که تو بغلش بود

سرش رو از روی شونه‌ی عموش برداشت

http://www.98ia-shop.ir

و با اون چشم‌های درشت طلاییش

نگاهی به من انداخت.

کمی کج...

کمی گیج...

ولی دقیق.

بعد با همون صدای شیرین پرسید:

- عمو ...این دختره کیه؟ دوست دخترته؟

مثلِ یخ‌زدن.

یه لحظه خشکم زد.

خون توی رگ‌هام کند شد.

من؟

دوست دختر؟

http://www.98ia-shop.ir

جلوِ خودِ امیرحسین؟

با اون اخلاقش؟

دلم یه لحظه ریخت.

امیرحسین مکث کرد.

اون مکثی که یعنی:

"این سوالو هیچ‌وقت انتظار نداشتم".

- نه ...اون ...

می‌خواست توضیح بده

ولی نمی‌دونم چرا

شاید از سکوت سردش ترسیدم،

شاید از نگاه ماهی خوشم اومد

من قبل از این‌که حرفش تموم شه، رفتم جلو.

http://www.98ia-shop.ir

لبخند زدم.

یه لبخندِ لرزون ولی گرم.

- سلام پرنسس قشنگ.

نه عزیزم، من دوست توئم...

ماهی با همون بی‌گناهی بچه‌ها

ابروهاشو جمع کرد و گفت:

- ما کی با هم دوست شدیم که من خودم خبر ندارم؟

همون لحظه

انگار یه چیزی توی گلوم گرفت

و بعد یهو خنده‌ام ترکید.

نه از خوشی،

از شیطنتش،

از صداقتش،

از این‌که این بچه چقدر بامزه و حاضر جوابه.

گفتم:

- خب ...از همین الان.

از همین لحظه.

دوست می‌شیم.

دوستای همیشه.

دستم رو آوردم جلو.

- من ریحانم.

میای دوست من بشی؟

یه نگاه به دستم کرد.

اون نگاهِ همیشگی بچه‌ها،

http://www.98ia-shop.ir

که انگار بهشون پیشنهاد یه سفر بزرگ می‌دی.

ولی قبل از جواب

سرشو برد سمت امیرحسین.

انگار اجازه لازم داشت.

- اگه عموم اجازه بده...

و اگه آدم خوبی باشی...

آره.

دلم یه ذره مچاله شد.

نه از حرفش،

از این‌که فهمیدم این بچه چقدر به امیرحسین وابسته‌ست

و امیرحسین چقدر براش محور دنیاست.

امیرحسین یه سرفه‌ی کوتاه کرد

http://www.98ia-shop.ir

و ماهی از بغلش کمی فاصله گرفت.

- ماهی جون...

ریحانه از امروز پیش تو می‌مونه.

مراقبته.

هم باهات بازی می‌کنه،

هم شب‌ها موقع خواب کنارت می‌مونه.

ماهی چشماش گرد شد.

- یعنی شبام می‌خواد اینجا بخوابه؟

خودش خونه نداره؟

یخ کردم.

یه جور خجالت همراه با درد.

امیرحسین هم لحظه‌ای به من نگاه کرد

http://www.98ia-shop.ir

نگاهی کوتاه

ولی پر پیام.

یه نگاه که می‌گفت:

- این سوال جوابش دست منه، نه تو .

بعد رو به ماهی گفت:

- چون دوست صمیمی تو می‌شه،

خونش از امروز همین‌جاست.

اون اتاق کناری...

اتاق ریحانه هم هست.

چیزی ته قلبم تیر کشید.

نه از خوشحالی،

نه از ناراحتی...

http://www.98ia-shop.ir

از این حس که انگار وارد دنیایی شدم

که سهم واقعی من نیست.

یه جایی برای گذر نه برای موندن.

یادم افتاد به عروسک کرومی.

رفتم تو اتاق کوچیکه،

بسته رو برداشتم

و برگشتم سمتش.

بستم رو گرفتم جلو ماهی.

- اینم اولین کادوی من

برای دوست جونیم.

چشماش برق زد.

انگار دنیا رو بهش داده باشی.

http://www.98ia-shop.ir

از بغل امیرحسین سر خورد پایین

اومد جلو

با دستای کوچیکش کرومی رو گرفت

و یهو...

یهو بغل کرد منو.

محکم.

گرم.

بی‌قضاوت.

- وای!

من عاشق کرومی هستم!

اون لحظه

یه چیزی توی من

http://www.98ia-shop.ir

آروم شد.

یه چیز کوچیک،

اما واقعی...

مثل یه نور خیلی ریز

ته یه اتاق خیلی تاریک.

توی آغوشش

برای اولین بار حس کردم شاید

شاید بشه اینجا نفس کشید.

شاید بشه یه تکیه‌گاه شد.

حتی اگر برای یه دختر کوچولو باشه.

یه نقطه‌ی کوچیک از زندگی...

که شاید از همین‌جا شروع شه.

http://www.98ia-shop.ir

ماهی هنوز تو بغل من بود که یهو با ذوق ازم جدا شد،

دست کوچیکشو آورد جلو و انگشتای سردشو حلقه کرد دور انگشت من.

یه‌جوری محکم گرفت که انگار قرار بود فرار کنم.

با همون لحن شیرین و پرانرژیش گفت:

- بیا ...بیا اتاقمو نشونت بدم!

می‌خوام ببینی کرومی‌هامو کجا می‌ذارم.

از پشت سرمون،

امیرحسین هنوز کنار میز ایستاده بود.

چای رو برمی‌داشت،

یه نگاه نصفه‌نیمه به ما می‌نداخت

ولی چیزی نمی‌گفت.

http://www.98ia-shop.ir

چشماشو می‌شد خوند...

یه‌جوری عجیب بود.

نه مخالفت توش بود

نه رضایت کامل.

یه چیزی بین مراقبت و کنترل.

من اما...

دست ماهی رو که توی دستم گرفتم،

یه حس گرمی اومد سراغم

که از صبح دنبالش می‌گشتم.

ماهی منو با خودش کشید سمت راهرو.

پاهای کوچیکش لِخ‌لِخ کنان روی کفپوش چوبی صدا می‌کرد

و هر چند قدم برمی‌گشت نگاهم کنه

http://www.98ia-shop.ir

که مطمئن شه جا نموندم.

در اتاقش نیمه‌باز بود.

همین که وارد شدیم

انگار دو دنیای متفاوت عوض شد.

اتاقش...

برعکس اون اتاق بی‌روح من،

پر از رنگ بود.

عروسک،

چراغ خواب بنفش،

دیوارای سفید با برچسب ستاره و قلب.

یه قفسه پر از کتاب و اسباب‌بازی.

روی تختش یه روتختی کرومی بزرگ

http://www.98ia-shop.ir

که چشم‌هاشو بسته بود انگار خوابیده.

ماهی دستشو کشید بالا:

- ببین!

اینا رو خودم چیدم.

اون کرومی بزرگه مال تولدمه.

این کوچیکه هم...

این یکی رو عمو برام خریده وقتی ترسیدم.

یهو مکث کرد.

چشماش افتاد به زمین.

یه چیزی از اون برق ذوقش کم شد.

- اون روز مریض بودم...

خیلی مریض.

http://www.98ia-shop.ir

بعدش بهتر شدم.

نفسم حبس شد.

نه که چیزی بگم...

فقط دلم یه لحظه فشرده شد.

فهمیدم این بچه حتما چیزای سختی دیده

که پشت صورت معصومش قایم شده.

برای اینکه حالش برنگرده

با لبخند گفتم:

- خب حالا یکی از اینا مال من می‌شه؟

می‌ذاری شب بغلم کنم؟

چشماش گرد شد.

بعد کم‌کم لبش رفت بالا:

http://www.98ia-shop.ir

- اگر قول بدی دندونشون رو نشکنی، آره !

خنده‌ام گرفت.

نشستم روی زمین

و شروع کردم به نگاه کردن اسباب‌بازی‌ها.

ماهی کنارم چهارزانو نشست،

طوریکه زانوش خورد به پهلوم

ولی هیچ‌کدوم تکون نخوردیم.

بعد یهو برگشت سمت من:

- خب...

تو چرا اومدی اینجا؟

دوست دختر عمو هم که نیستی؟

عمو هم که گفت دوست صمیمی من می‌شی...

http://www.98ia-shop.ir

پس خونه‌تون کجاست؟

حس کردم گلوم خشک شد.

خجالت؟

ترس؟

نمی‌دونم.

فقط دستمو روی موهای نرمش کشیدم.

- خب...

گاهی بعضیا یه مدت می‌رن یه جای جدید...

تا یه کم زندگی‌شون بهتر بشه.

منم...

فعلاً مهمون شما هستم.

ماهی چشم‌هاشو جمع کرد، فکر کرد،

http://www.98ia-shop.ir

بعد خیلی جدی گفت:

- باشه...

ولی اگه می‌خوای مهمون ما باشی

باید کنار من بخوابی.

شب‌ها تاریک می‌شه،

من می‌ترسم.

لبخندم کم‌کم واقعی شد.

چیزی نرم توی قلبم نشست.

گفتم:

- باشه پرنسس...

هر شب کنار تو.

ماهی از جاش پرید،

http://www.98ia-shop.ir

انگار قرار بود جشن بگیره:

- هوراااا!

من از امروز یه دوست دارم!

اسمش هم ریحانه‌ست!

بعد یهو برگشت،

نگاه جدی:

- ولی ریحان...

تو بوی نارنگی می‌دی؟

چون من عاشق نارنگی‌ام.

ناخودآگاه خنده‌ام بلند شد.

- نه...

فکر کنم بوی صابونمه!

http://www.98ia-shop.ir

ماهی خندید.

یه خنده‌ی شفاف.

از همونا که انگار نور می‌ریزه تو اتاق.

بعد اومد بغل من.

آروم.

بی‌هیچ دیواری.

و من...

برای اولین بار از وقتی اومده بودم این خونه،

احساس کردم

یکی منو بدون ترس و قضاوت

بغل کرده.

همون لحظه

http://www.98ia-shop.ir

صدای قدم‌های امیرحسین توی راهرو پیچید.

در اتاق نیمه‌باز بود.

یه سایه پشت در افتاد

و فهمیدم چند لحظه‌ست ایستاده و نگاه می‌کنه.

ولی وارد نشد.

فقط گفت:

- ماهی...

عمو باید بره.

اگه چیزی خواستی ریحانه پیشته.

ماهی جواب نداد

فقط دستشو محکم‌تر دور گردن من حلقه کرد

انگار نمی‌خواست تنها بمونه.

http://www.98ia-shop.ir

من همون‌طور که بغلش کرده بودم

به سایه‌ی پشت در نگاه کردم

و برای اولین بار حس کردم

این خونه

دو تا دنیا داره:

دنیای سرد و صاحبش؛ امیرحسین

و دنیای کوچک اما گرم ماهی.

و من...

بین این دو دنیا گیر کرده بودم.

ماهی هنوز داشت کرومی جدیدشو روی تختش جا می‌داد که صدای امیرحسین دوباره از راهرو اومد.

- ماهی ...عمو باید بره .

http://www.98ia-shop.ir

ماهی یه - باشه کوتاه گفت،

ولی دستش هنوز توی دست من بود.

انگار نمی‌خواست ولش کنه.

چند دقیقه بعد،

من از اتاق ماهی زدم بیرون تا ببینم چیزی لازم نیست.

امیرحسین کنار در ورودی ایستاده بود.

کت مشکی ساده‌ای پوشیده بود

و داشت بند ساعتشو مرتب می‌کرد.

وقتی منو دید،

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

همون نگاه سرد و دقیقش.

بعد دست کرد تو جیبش

http://www.98ia-shop.ir

یه تکه کاغذ درآورد

و گذاشت کنار تلفن روی میز کنسول.

- این شماره‌ی منه .

صداش مثل همیشه کوتاه بود.

- اگه مشکلی پیش اومد...

اگه ماهی تب کرد

یا حالش بد شد

یا هرچیز دیگه‌ای...

زنگ بزن.

سرم رو تکون دادم.

- باشه .

دستم ناخودآگاه رفت سمت لبم،

http://www.98ia-shop.ir

همون زخمی که هنوز تیر می‌کشید.

امیرحسین چند ثانیه به صورتم نگاه کرد.

بعد یه جمله گفت...

یه جمله‌ای که اصلاً انتظارشو نداشتم.

- ماهی بچه‌ی خیلی حساسیه .

مکث کرد.

- اگه دیدی شب‌ها از خواب می‌پره...

دستشو بگیر.

فقط همین.

لحنش برای اولین بار

کمی نرم‌تر بود.

بعد اضافه کرد:

http://www.98ia-shop.ir

- از تاریکی بدش میاد .

یه لحظه سکوت بینمون افتاد.

من نمی‌دونستم چی بگم.

اون هم انگار حرف دیگه‌ای نداشت.

ولی وقتی دستشو برد سمت دستگیره در

ناگهان برگشت و گفت:

- و یه چیز دیگه ...

نگاهش افتاد روی صورتم.

- جلوی ماهی گریه نکن .

همین.

بدون توضیح.

بدون لحن خاصی.

http://www.98ia-shop.ir

بعد در رو باز کرد و رفت بیرون.

صدای بسته شدن در

تو خونه پیچید.

و یه دفعه سکوت

همه‌جا رو گرفت.

وقتی برگشتم تو اتاق ماهی

دیدم نشسته وسط تخت

و با جدیت کامل

داشت کرومی جدیدشو به بقیه معرفی می‌کرد.

- این تازه اومده.

اسمش هنوز معلوم نیست.

بعد وقتی منو دید گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- ریحان!

تو اسم بلد نیستی؟

نشستم کنار تخت.

- چرا...

بذار فکر کنم.

عروسکو گرفتم.

- مثلاً...

ملی‌کرومی؟

ماهی چند ثانیه فکر کرد

بعد زد زیر خنده.

- نههههه!

خیلی مسخره‌ست!

http://www.98ia-shop.ir

خودم هم خندم گرفت.

- خب تو بگو .

ماهی عروسکو بغل کرد.

- اسمش...

پرنسس کرومی.

با افتخار گفت.

- چون تو به من گفتی پرنسس .

نگاهش کردم.

اون نگاه معصوم و درخشانش

یه جوری بود که دلم گرم شد.

تا شب وموقع شام از هر دری باهم حرف زدیم

چند دقیقه بعد شام

http://www.98ia-shop.ir

لباس خواب صورتی‌شو پوشید

مسواک زد

و پرید زیر پتو.

سرشو گذاشت روی بالش

و گفت:

- ریحان...

قصه بلدی؟

یه لحظه جا خوردم.

- قصه؟

- آره.

عمو بلد نیست فقط بلده از روکتاب بخونه برام،

همیشه میگه بخواب عمو از کتاب بخونم

http://www.98ia-shop.ir

لبخند زدم.

کنار تخت نشستم

و دستمو گذاشتم روی موهاش.

- خب...

یه قصه بلدم.

چشماش برق زد.

چراغ اصلی اتاق رو خاموش کردم

فقط چراغ خواب بنفش روشن موند.

نورش نرم روی دیوار افتاده بود

و ستاره‌های برچسبی برق می‌زدن.

شروع کردم:

- یه دختری بود...

http://www.98ia-shop.ir

که یه باغ خیلی بزرگ داشت.

توی اون باغ یه عالمه درخت نارنگی بود...

ماهی آهسته پرسید:

- مثل من که نارنگی دوست دارم؟

- آره ...دقیقاً مثل تو .

بعد ادامه دادم.

از باغ،

از پرنده‌ها،

از یه دختر کوچولو که تنها نبود

چون همیشه یه ستاره بالای سرش می‌درخشید.

وسط قصه

صدای نفس‌های ماهی آروم شد.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هاش نیمه‌باز موند

و بعد بسته شد.

ولی دستش هنوز دور انگشت من بود.

آروم گفتم:

- خوابیدی پرنسس؟

هیچ جوابی نیومد.

نفسش منظم شده بود.

پتو رو کمی بالاتر کشیدم

و موهاشو از روی پیشونیش کنار زدم.

بعد یاد حرف امیرحسین افتادم.

- از تاریکی بدش میاد .

برای همین

چراغ خواب رو خاموش نکردم.

خودم هم رفتم کنار تخت

روی تشک کوچیکی که اونجا بود دراز کشیدم.

سقف اتاق پر از ستاره‌های فسفری بود.

نور کمشون تو تاریکی می‌درخشید.

چند دقیقه اول

حالم خوب بود.

اما کم‌کم...

کم‌کم یه چیزی تو دلم سنگین شد.

بوی اتاق فرق داشت.

صدای خونه فرق داشت.

حتی سکوتش هم فرق داشت.

http://www.98ia-shop.ir

چشمام خیس شد.

یادم افتاد به خونه‌ی خودمون.

به اتاق کوچیکم.

به صدای مامان که شب‌ها ظرف می‌شست.

به بوی برنجی که همیشه ته خونه می‌پیچید.

گلویَم گرفت.

دلم یه‌جوری تنگ شد

که انگار یکی دستشو کرده تو سینه‌م

و قلبمو فشار می‌ده.

خیلی سخت بود.

ولی یاد حرف امیرحسین افتادم.

- جلوی ماهی گریه نکن .

http://www.98ia-shop.ir

برای همین

آروم از جا بلند شدم و

رفتم کنار پنجره اتاق.

پرده رو یه ذره کنار زدم.

شب بیرون تاریک بود.

چراغ‌های شهر دوردست می‌درخشیدن.

به ساعت نگاه کردم.

هنوز خیلی مونده بود

تا - دیروقت .

امیرحسین گفته بود دیر میاد.

برگشتم کنار تخت.

ماهی خوابیده بود

http://www.98ia-shop.ir

با عروسک کرومی بغلش.

آروم نشستم کنارش.

دست کوچیکشو گرفتم

و تو دستم نگه داشتم.

و بی‌صدا

منتظر موندم.

منتظر صدای کلیدی که در خونه رو باز کنه.

پذیرایی نیمه‌تاریک بود.

فقط چراغ کوچک کنار کاناپه روشن بود و نور زردش می‌پاشید روی فرش.

من یک گوشه نشسته بودم، پاهام جمع شده،

کتاب ماهی هنوز روی پام باز بود

http://www.98ia-shop.ir

ولی چشم‌هام هیچ‌چیزی نمی‌دید.

دلم نمی‌خواست برم بخوابم.

نمی‌دونم چرا.

یه جور حس...

شاید نیاز به یک - آشنا توی این خونه غریبه.

ساعت نزدیک دوازده شده بود

که صدای کلید از پشت در اومد.

آروم،

خیلی آروم،

انگار نمی‌خواست کسی بیدار شه.

در باز شد.

هوای بیرون یه موج سرد آورد داخل.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین قدم گذاشت تو،

کفش‌هاشو آهسته گذاشت کنار جاکفشی،

بعد هم کلید رو داشت می‌ذاشت روی قفل ورودی

که چشمش افتاد به من.

تو همون لحظه

جا خورد.

انگار اصلاً انتظار نداشت کسی بیدار باشه.

دستش شل شد

و کلید با صدای - تق افتاد روی میز کنار در.

من از جا بلند شدم،

موهام ریخت جلو شونه‌هام

و خیلی آروم گفتم:

http://www.98ia-shop.ir

- سلام...

خسته نباشی.

نه لبخندی

نه جواب درست‌وحسابی.

فقط یه نگاه سرد و خسته

و یک تکون مختصر سرش.

بعد خشک پرسید:

- چرا بیداری؟

مشکلی پیش اومده؟

صداش خسته بود

ولی نه از اون خستگی‌ای که دلت بخواد براش کاری بکنی...

یه خستگی سرد.

http://www.98ia-shop.ir

یه چیزی که بین آدم و آدم، دیوار می‌کشه.

من گفتم:

- نه...

نه مشکلی نیست.

من فقط...

منتظر تو بودم.

یه لحظه ابروهاش رفت بالا.

نه زیاد،

فقط در حدی که بفهمی حقیقتاً تعجب کرده.

- منتظرِ چی بودی؟

ماهی حالش خوب بود؟

- آره...

خوابید.

خیلی آروم بود.

بعد مکث کردم.

حقیقتش خجالت کشیدم حرف بزنم،

اما گفتم:

- فکر کردم...

شاید گشنه‌ای.

اگه بخوای... غذا رو داغ کنم...

قبل از اینکه جمله‌ام کامل شه

لحنش تیز شد:

- من غذامو بیمارستان می‌خورم .

اخم داشت.

http://www.98ia-shop.ir

نه از عصبانیت

از سردی.

از بی‌حوصلگی.

از آدمی که نمی‌دونه چرا باید جواب این سؤال‌ها رو بده.

بعد ادامه داد:

- دیگه لازم نیست تا این ساعت بیدار بمونی

یا نگران غذا خوردن من باشی.

یه لحظه حس کردم حرفش خورده تو صورتم.

بی‌دلیل.

بی‌مقدمه.

بی‌رحم.

گفتم:

- باشه ...

زیر لب.

به سختی.

اون نه - متاسفم گفت

نه حتی نرم‌تر نگاه کرد

نه حتی فهمید چقدر این چند کلمه‌ش

می‌تونست آدمو خرد کنه.

بدون اینکه - شب‌به‌خیر بگه

رفت سمت اتاق ماهی.

در رو نصفه باز کرد

چند ثانیه تو سکوت نگاهش کرد

پتو رو کشید بالاتر

چراغ خواب رو چک کرد

بعد به نرمی درو بست.

من از دور نگاهش می‌کردم.

بی‌صدا.

بی‌حرکت.

بعد رفت سمت اتاق خودش.

در رو بست.

تمام.

نه پرسید - تو خوردی؟

نه گفت - خسته نباشی

نه حتی یه نگاه معمولی،

از همونا که آدم به یک هم‌خانه می‌کنه.

http://www.98ia-shop.ir

من موندم وسط پذیرایی.

با اون نور زرد کم‌رمق

و صدای بسته شدن در اتاقش

که انگار

درِ یه چیزی توی منو هم بست.

نشستم

همون‌جا

روی مبل.

دستمو گذاشتم روی زخم لبم.

یه سوز خفیف داشت

که یادم انداخت امروز چی کشیدم.

ولی سوزِ لب

http://www.98ia-shop.ir

هیچی نبود

جلوی اون سوزی که تو دلم افتاد.

با خودم گفتم:

- حتی یه تشکر...

حتی یه حرف معمولی...

نشد؟

سرمو تکیه دادم به پشتی مبل.

نفس عمیق کشیدم.

یه لحظه احساس کردم

تمام وزن این خونه

روی شونه‌های منه.

تمام سکوتش.

http://www.98ia-shop.ir

تمام سردیش.

ماهی،

با اون معصومیتش،

تنها نقطه گرم اینجا بود.

چشم‌هام سوخت

ولی یاد حرفش افتادم:

- جلوی ماهی گریه نکن .

این‌جا ماهی نبود

اما...

دلم نمی‌خواست گریه کنم.

فقط

سرم پایین افتاد

http://www.98ia-shop.ir

و تو دلم گفتم:

- از همون روز اول...

چه راحت می‌شه آدمو خورد کرد.

پتو رو که از اتاق ماهی برداشته بودم

کشیدم روی پام

و توی همون سکوت

نشستم.

و برای اولین بار

حس کردم

تو این خونه

من

هیچ‌کس نیستم.

http://www.98ia-shop.ir

همون‌طور که روی مبل چنبره زده بودم،

پتو رو کشیده بودم تا زیر چونم

ولی خواب نمی‌رفت.

چراغ کم‌نور پذیرایی فقط خستگی رو می‌ریخت توی چشم‌هام.

نمی‌تونستم برم اون اتاق خالی که اسمش - اتاق من بود.

نه بوی آشنا داشت

نه حس امنیت.

یه اتاق خشک، مرتب، بی‌روح.

یه جوری که انگار من فقط مهمان چندساعته‌اشم.

آخرش پا شدم، خیلی آروم،

تا در اتاق ماهی.

چراغ شبش روشن بود، همون با طرح ستاره‌های فسفری.

http://www.98ia-shop.ir

دخترک خیلی کوچیک‌تر از تختش به نظر می‌رسید،

اون‌قدر کوچیک که دل آدم می‌خواست کنارش یه دیوار بکشه تا کسی اذیتش نکنه.

تشک بود کنار تخت، جمع‌شده.

فهمیدم احتمالا پرستار قبلی هم گاهی اون‌جا می‌خوابیده.

منم دوباره روهمون درازکشیدم

پتو رو کشیدم تا زیرم

و خوابم بُرد.

شاید ده دقیقه بعد، شاید یک ساعت...

صدای هق‌هق ریز،

خیلی ریز،

که انگار اول توی هوا پخش شد،

http://www.98ia-shop.ir

بعد خورد به گوشم.

چشم‌هام باز شد.

ماهی تو خوابش دست و پاش تکون می‌خورد.

زیر لب زمزمه می‌کرد:

- بابا ...نه ...نه ...عمو ...عمو بیا ...

قلبم ریخت.

صداش شکسته بود.

از همونا که وقتی بچه‌ها گریه می‌کنن، انگار دنیا از ریخت می‌افته.

پا شدم، نشستم کنارش.

دست کوچیکشو گرفته بودم توی دستم.

کف دستش داغ بود،

صورتش هم خیس اشک.

زیر لب، آروم گفتم:

- عزیزم ...ماهی...

هیچی نیست...

بیدار شو پرنسس

چشم‌هاش باز نشد

ولی گریه‌اش بیشتر شد.

بلند شدم رفتم آشپزخونه،

لیوان آب آوردم،

لباش خشک بود، آروم چند قطره بهش دادم.

بعد دستمو گذاشتم روی موهاش

و همون‌طور نوازش کردم.

http://www.98ia-shop.ir

کم‌کم آروم شد.

نفس‌هاش منظم‌تر شد.

چشم‌هاش هم بسته موند

ولی لب‌هاش دیگه نمی‌لرزید.

تا صبح کنارش موندم.

نه از ترس خودم،

از ترس اون.

از این‌که یه بچه این‌قدر شب‌ها تنها باشه.

***

صبح که شد

انگار اصلا نمی‌دونستم قراره چه بلایی سرم بیاد.

تو آشپزخونه، امیرحسین داشت لقمه نون‌پنیر درست می‌کرد.

موهاش خیس بود،

پیراهنش سفید،

اخم همیشگی‌اش هم که مثل سایه‌اش بود.

من خیلی آروم گفتم:

- میتونم چیزی بگم؟!

دیشب ماهی خیلی...

خیلی گریه می‌کرد.

چند بار اسمت رو آورد، اسم پدرش رو...

خیلی ترسیده بود.

همین که حرفم تموم شد،

لقمه از دستش افتاد روی میز،

با صدای افتادن بشقاب.

http://www.98ia-shop.ir

سرش رو بلند کرد

چشم‌هاش تیره‌تر از همیشه.

- کی بهت گفت بری تو اتاقش بخوابی؟

ها؟

کی اجازه داد؟

دستم یخ کرد.

کلمات گیر کرد تو گلوم.

گفتم:

- من...

اتاقم یه کم...

غریب بود.

دیشب ترسیدم ماهی....

http://www.98ia-shop.ir

وسط حرفم پرید.

با صدایی که انگار می‌خواست بشکونم:

- به درک که ترسیدی!

با همین ترسای مسخره‌ت،

منو هم بدبخت کردی!که الان اینجا وایسادم

دلم لرزید.

نه از داد.

از این‌که توی چشم‌هاش

هیچ‌چیزی نبود

جز خستگی و خشم.

چیزی نگفتم.

ادامه داد، تندتر:

http://www.98ia-shop.ir

- بیشتر از حد مشخص به ماهی نزدیک نشو.

فهمیدی؟

این بچه الان یه ذره آرامش داره،

تو لازم نیست روانکاو بشی و بزاریش زیر ذره بین!

حالا هم آماده‌ش کن.

وقت مدرسه‌ست.

من فقط سر تکون دادم.

نه دفاعی

نه توضیحی.

حتی اشکی هم نیومد.

رفتم سمت اتاق،

در رو خیلی آروم بستم

تا ماهی نترسه.

لباسش رو پوشوندم،

موهاشو شونه کردم،

صبحونه گذاشتم جلوش.

اونم با چشم‌های خواب‌آلودش

هی نگاهی به من می‌کرد،

انگار می‌خواست بپرسه

- تو چرا ناراحتی؟

ولی بچه بود،

حرف نمی‌زد.

دستش رو گرفتم و به عموش سپردم

امیرحسین پشت در

http://www.98ia-shop.ir

بدون اینکه نگاهم کنه،

با همون لحن سردش گفت:

- به‌جای اینکه تو زندگی مردم رصد کنی،

برو بشین چهارتا کتاب تربیت کودک بخون.

بعد در رو بست.

من موندم اون‌جا انگار

وسط خیابون بودم

با باد سرد صبح

و یه صدای توی سرم که هی می‌گفت:

- تو این خونه...

تو هنوز هیچ‌کس نیستی.

زیر لب فقط گفتم:

http://www.98ia-shop.ir

- باشه...

ولی یه روز...

یه روز همین هیچ‌کس بودنِ من

یه کاری می‌کنه که تو هم نتونی نادیده‌م بگیری.

بعد رفتنشون..اون روز از صبح فقط می‌خواستم خونه یه بوی آروم داشته باشه.

فرش‌ها رو جارو کشیدم، گلدون گوشه سالن رو آب دادم،

روکش مبل‌ها رو صاف کردم،

طوری که حتی یه چروک هم روش نموند.

ناهار درست کردم: لوبیاپلو.

از اونایی که مامان درست می‌کرد

ساده ولی خوش‌بو.

http://www.98ia-shop.ir

می‌خواستم وقتی میان، بخندن،

یه لبخند کوچیک فقط، همین.

صبر کردم.

ساعت نزدیک دو بود که صدای در اومد.

اول صدای خنده ماهی... بعد پاهای کوچیکش روی کف‌سرامیک.

قبل از اینکه حتی چیزی بگم،

دوید سمتم، دوتا دست کوچیکشو گذاشت دور گردنم و بوسیدم.

یه بوس کوچولو، ولی داغِ داغ.

همون لحظه تموم خستگی صبحم ریخت.

با ذوق گفت:

- ریحانه !امروز خانم غفوری نمره نقاشیمو بیست داد!

گفته از همه خوشگل‌تر کشیده بودم!

بعدشم فاطمه گفت من بلد نیستم خورشید بکشم،

منم کشیدم واسش؛ همونی که با لبخنده!

صدای شیرینی داشت،

همون‌قدر به دل می‌نشست که دلت بخواد بشینی به شنیدن همه‌اش.

لبخند زدم، دستش رو گرفتم،

به موهاش دست کشیدم و گفتم:

- قشنگِ من ...اول از همه برو دست‌هات رو بشور،

بعد بیا ناهار بخوریم. اون‌وقت همشو برام تعریف کن، خب؟

با لبخند سر تکون داد و دوید سمت سرویس.

همین لحظه، انگار هوا عوض شد.

http://www.98ia-shop.ir

رک، یه چیزی شکست بین فضا.

دست‌هام هنوز توی ظرف‌شویی بود که صدای بسته‌شدن در خونه پیچید.

امیرحسین اومده بود.

قدم‌هاش سنگین، عصبی.

چیزی توی صورتش بود... از اون حالت‌هایی که آدم نفس رو تو سینه‌اش حبس می‌کنه.

یه برگه دستش بود، تا خورده و چروک،

اون‌قدر سفت گرفته بودش که انگار می‌خواست لهش کنه.

قبل از اینکه چیزی بگم،

اومد وسط سالن،نگاهی کرد تا ببینه ماهی هست یا نه! برگه رو جلو صورتم گرفت و گفت:

- دیگه گرفتمت .خانوم ریحانه فلاح...

ها؟

مگه تو و اون بابای بی‌دین و ایمونت همینو نمی‌خواستین؟

اینا چیه پس که مدام برام میاد؟

یادآوری؟ تهدید؟

برگه گواهی سلامتت و لوح کنم بزنم به دیوار؟

یا دست بزنم برای دختر نبودنت؟!

نفس توی سینه‌م برید.

صداش، کلمه‌کلمه‌ش، مثل سیلی بود.

خودم رو کشیدم عقب، به تکیه میز ناهارخوری چسبیدم.

دستمو گذاشتم رو دهنم تا صدای هق‌هقم درنیاد،

ولی نفس‌هام لرز داشتن.

http://www.98ia-shop.ir

خیلی آروم گفتم:

- من ...من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

اصلاً اینا چیه تو دستت؟!

چشماش برق می‌زد، اون برق خطرناکِ خشم فروخورده.

یه‌کم جلو اومد، با صدایی کوتاه و برنده گفت:

- اینا؟

اینا برگه‌های پزشکی‌قانونی‌ان.

یادگاری از شبی که آبرو و وجدان من و تو هر دو با هم خاک شد.

گواهی بی‌غیرتی منه و بی‌گناهی‌ام.

کاش بی‌غیرت بودم اون شب، می‌ذاشتم توی اون خیابونِ تاریک بمونی!که بعدش نشی سوهان روحم

بعد، با یه حرکت سرانگشت،

برگه‌ها رو انداخت روی میز.

داشت می‌لرزید، از خشم، از درد، از هرچی که اسمش بود.

چند قدم رفت، ایستاد دم در،

بدون اینکه حتی نگاه کنه گفت:

- جمعش کن.

من همون‌قدر از تو بیزارم که از خودم هستم

در رو محکم بست و رفت.

صوت در که پیچید، توی خونه فقط صدای نفس خودم موند.

چند لحظه فقط وایسادم.

صدای جلزجلز آرام لوبیاپلو هنوز می‌اومد از روی گاز،

ولی هیچ بویی به مشامم نمی‌رسید.

پا گذاشتم جلو، برگه‌ها رو از رو میز برداشتم.

http://www.98ia-shop.ir

دست‌هام می‌لرزید، چشمهامم تار شد.

خون رفت توی سرم وقتی مهر پزشکی قانونی رو دیدم.

خطِ ضخیم، نوشته‌های خشک دکتری‌اش،

و اون امضایی که تا تهِ ذهنم می‌شناختمش

پدرم.

فقط اون بود که این برگه‌ها رو داشت.

فقط اون که قسم خورده بود "هیچ‌کس نمی‌فهمه".

فقط اون که قول داده بود - برگه‌ها تو گاوصندوق می‌مونن و تمام.

اما حالا؟

دست این مرد؟

دستی که از من فقط نفرت می‌خواست؟

http://www.98ia-shop.ir

یه لحظه همه‌چیز از حرارت افتاد.

انگار دنیا یخ زد.

نه اشکم می‌اومد نه نفس.

ته گلوام یه چیزی مثل داغ،

یه سوز که هیچ صدایی ازش درنمیاد.

ماهی همون لحظه برگشت توی سالن.

دست‌هاش هنوز خیس بود،

لبخند هم هنوز روی لبش بود

تا وقتی چشمش به من افتاد.

برگه‌ها هنوز کف دستم بودن.

لبخندش رو خورد،

آروم گفت:

- ریحانه ...چی شدی؟ دلم درد گرفته، ناهار نمی‌خوریم؟

لبخند مجبور روی صورتم آوردم،

ولی صدام گرفته بود:

- الان عزیزم ...الان می‌خوریم ...فقط ...فقط برو دستمال بیار .

تا ماهی رفت سمت آشپزخونه،

من نشستم زمین،

پشت میز.

برگه‌ها هنوز کف دستم بودن.

و اون‌جا، اون وسطِ خونه‌ی تمیز و بی‌جان،

برای اولین بار واقعاً فهمیدم که اول راهم...

بعد از غذا، میز رو جمع کردم.

ماهی رفت تو اتاقش، نشسته بود پای لگوهاش و زیر لب آهنگ می‌خوند.

همون لحظه‌ای بود که خونه آروم بود...

آرومی‌ای که سنگین‌تر از هر صدایی بود.

برگه‌های پزشکی هنوز روی میز کنار تلویزیون مچاله بودن.

هی نگاهم می‌رفت سمت‌شون، هی قلبم می‌زد تو دهنم.

چند دقیقه کش‌مکش داشتم.

بعد یهو گفتم:

"باید بفهمم .باید".

آروم رفتم سمت تلفن رو میز عسلی پذیرایی.

دست‌هام سرد شده بود،

طوری که وقتی دکمه‌ها رو می‌زدم،

انگشت‌هام انگار جون نداشتن.

شماره خونه رو گرفتم.

بوق اول،

بوق دوم،

بوق سوم...

گفتم برنمی‌داره.

شاید نباید زنگ می‌زدم.

شاید همینم اشتباهه.

ولی درست وقتی خواستم قطع کنم،

صدای بابا اومد:

- بله؟

صداش همون‌قدر خشک بود که همیشه.

http://www.98ia-shop.ir

یه لحظه همه‌ی کلماتی که تمرین کرده بودم پرید.

فقط تونستم خیلی آروم بگم:

- سلام ...آقاجون ...منم .

دقیقه‌ای نشد.

نه، ثانیه‌ای نشد.

همون لحظه، همون صدای لعنتی خش‌دار:

- حاج خانوم !بیا گوشی!

کارت داره!

نه سلامی.

نه جوابِ سلامم.

نه حتی یه "بله، چی شده؟"

هیچ.

انگار کسی با مشت زده باشه وسط سینم.

یه طوری که نمی‌تونستم درست نفس بکشم.

مامان نفس‌زنان گوشی رو گرفت و با محبت همیشگیش بعد شنیدن صدام گفت:

- قربون صدات برم مادر ...چی شده؟ خوبی؟ صدات می‌لرزه !

نفسمو کشیدم تو.

به زور و بعد سلام احوال پرسی اروم

گفتم:

- مامان ...یه چیز هست ...باید بگم ...نمی‌دونم چطوری بگم ...

مامان با عجله گفت:

- نترسون منو ریحانه ...چی‌شده مادر؟

نشستم روی مبل.

پاهام سست شده بود.

به برگه‌ها نگاه کردم،

به همون لعنتی‌هایی که چند ساعت پیش پرت شده بودن رو میز.

آروم گفتم:

- مامان ...امروز...

امیرحسین یه سری برگه آورد...

گواهی پزشکی قانونی...

همون‌ها که...

که فقط دست بابا بود...

نکنه آقاجون اون برگه ها رو فرستاده؟

مامان اولش ساکت شد.

یه سکوتی که آدم می‌فهمه از تعجب نیست،

http://www.98ia-shop.ir

از شکّه.

بعد خیلی آروم، زیر لب گفت:

- یا خدا...

دختر ... مگه بابات... دورازجونش... عقلشو از دست داده که همچین خبطی کنه؟

برگه‌ها دست اون بود... چطور رسیده دست دکتر؟

با هزارتا زد و بند اسم پسره رو آورده تو شناسنامت،حالا بیاد این مدارک و بفرسته دلسردش کنه؟

بزار... بزار من تهِ قضیه رو درمیارم.

صداش می‌لرزید، ولی نه از گریه... از عصبانیتِ بی‌صدا.

بعد مکث کرد.

خیلی ریز، با خجالت، با پیچوندن کلمات:

- ریحانه ...مادر ...فقط...

یه چیزی رو... ازت بپرسم...

تو... تو با دکتر...

یعنی...

خو... باهم... خوابیدین؟

یهویی خون رفت تو صورتم.

انگار زمین زیر پام خالی شد.

با صدایی که خودم هم نشناختمش گفتم:

- مامان!

ما تو این چند روز...

حتی سر یه سفره هم با هم غذا نخوردیم...

چه برسه به... اون چیزها...

http://www.98ia-shop.ir

این‌قدر که...

این‌قدر که نفرت... تو دلش از من هست عارش میاد تو صورتم نگاه کنه،براش فقط پرستاره برادرزادشم...

صدام ته کشید.

مامان فقط نفس کشید، آه کشید، هِی گفت:

- الهی مادر ...درست می‌شه...

به جون خودم همه‌چی درست می‌شه...

مردها این‌طوری‌ان...

می‌زنن، می‌شکنن، بعدش هم پشیمون می‌شن...

تو فقط صبرت بلند باشه... من پیگیر می‌شم...

ولی می‌دونستم خودش هم باور نداره.

اون‌قدر صداش لرز داشت که می‌فهمیدم تو دلش آشوبه.

http://www.98ia-shop.ir

همین موقع صدای ماهی از تهِ اتاق اومد:

- ریحانه؟

میای برام آب بریزی؟

گلو صاف کردم.

بغض رو فرو دادم.

با مامان گفتم:

- مامان ...ماهی صدام کرد ...بعداً زنگ می‌زنم ...

مامان گفت:

- باشه مادر ...فقط ...مواظب خودت باش...

قربونت برم...

تماس قطع شد.

اما اون لحظه

یه چیزی تو قلبم خاموش شد.

نه از بابا

اون مدت‌هاست خاموش کرده همه‌چیو.

از خودم.

از اینکه هنوز

امید داشتم شاید یکی...

فقط یکی...

حواسمو داشته باشه.

گوشی رو گذاشتم.

نفس عمیق کشیدم.

رفتم سمت آشپزخونه

تا برای ماهی آب بریزم.

http://www.98ia-shop.ir

لبخند رو چسبوندم به لب‌هام.

اما ته قلبم...

یه چیزی خورد شد

و بی‌صدا پاشید کف روحم.

ساعت از یازده گذشته بود.

ماهی خوابیده بود؛ همون‌طور که هر شب خودش رو توی پتوش لوله می‌کرد و دماغ کوچیکش فقط بیرون می‌موند.

در اتاقش رو آروم بستم.

دستم هنوز از حرفایی که می‌خواستم بزنم، سرد بود.

نشستم توی سالن. چراغ کوچیک کنار مبل روشن بود.

دمنوش گل‌بیدمشک رو گذاشتم روی میز.

بوی ملایمش کل سالن رو پر کرده بود، انگار دلم می‌خواست فضای بینمون هرچقدر هم سرد باشه، حداقل این هوا آروم باشه.

صدای کلید توی قفل، قلبمو یه لحظه هول داد.

نفس‌مو جمع کردم.

در باز شد.

امیرحسین اومد داخل.

کتش رو یه‌طرفه رو دستش انداخته بود و یقه سفیدِ لباسش زیر نور سالن برق می‌زد.

چشمش که افتاد به من

نشسته، بیدار، منتظر

اخماش اومد پایین‌تر.

با اون لحن خشک و چسبیده به خستگی گفت:

- فکر کنم دیشب برات روشن کردم

که شبا منتظر و چشم‌به‌راهم نباشی...

مگه اینکه

منظور دیگه‌ای داشته باشی

واسه این بیدار موندنا که...

حرفش داشت می‌رفت سمت چیزی که نمی‌خواستم بشنوم.

وسط جمله‌ش گفتم:

- باهات حرف دارم.

لطفاً بشین.

لحظه‌ای نگاهم کرد.

نه عصبی، نه بی‌تفاوت...

یه چیزی بین این دوتا.

http://www.98ia-shop.ir

بعد کلافه پوفی کرد و روی مبل نشست.

کتش رو انداخت کنار، دکمه بالای لباسش رو با یه حرکت باز کرد، دو بار با کف دستش روی صورتش کشید

انگار روز سختی تو تنش مونده بود.

من لیوان دمنوش رو گذاشتم جلوش.

گفتم:

- این ...آرومت می‌کنه.

راحت‌تر می‌خوابی.

یه چشمش رو ریز کرد انگار می‌خواست بفهمه چه نقشه‌ای دارم،

ولی حرفی نزد.

فقط سر تکون داد و لیوانو برداشت.

موقع خوردن...

http://www.98ia-shop.ir

دستاش که روی لیوان بود،

رگای برجسته پشت دستش،

ساعت مشکی‌ش،

پیراهنش که روی بازوهاش کشیده بود...

چقدر دکتر بودن بهش میومد

همه‌ش جلوی چشمم بود.

نمی‌خواستم نگاه کنم، اما چشم‌هام خودش می‌رفت طرفش.

که یهو گفت:

- حرفتُ می‌زنی

یا تا فردا می‌خوای

سر و صورت و هیکل منو اسکن کنی؟

پسندیدی؟

http://www.98ia-shop.ir

صورتم یکهو داغ شد.

نگاهم پرید پایین.

با گوشه‌ی لباسم بازی کردم.

واقعاً نمی‌دونستم چی بگم.

یه نفس گرفتم، بالاخره شروع کردم:

- من...

در مورد اون مدارک...

راستش نمی‌دونم کی فرستاده.

فقط می‌دونم دست پدرم بودن.

یعنی هیچ‌کس دسترسی نداشته و...

پدرم هم هیچ‌وقت حاضر نمی‌شه که...

امیرحسین بدون این‌که نگاه کنه،

http://www.98ia-shop.ir

یه جرعه دیگه از دمنوش خورد.

انگار اصلاً از حرفای من تعجب نکرده بود.

وسط جمله‌م،

خیلی راحت،

خیلی بی‌احساس،

ولی دقیق

گفت:

- کار دامادتونه .

خیالم مثل نخ پاره شد.

چشم‌هام ناخودآگاه درشت شد.

اون ادامه داد.

نه با تعجب،

نه با شک؛

با اطمینان کامل:

- چی بود اسمش؟

مسلم.

دلم ریخت.

یه چیزی بین گیجی، ترس، عصبانیت.

مسلم؟

اون؟

چطور همچین چیزی ممکن بود؟

دست‌هام یخ کرد.

نفس توی گلوم گیر کرد.

فقط تونستم آروم، خیلی آروم بگم:

http://www.98ia-shop.ir

... - مسلم؟

نه...

نه، اون نمی‌تونسته...

ولی ته قلبم،

یه چیزی داشت تکون می‌خورد.

کم‌کم.

آهسته.

مثل شک.

امیرحسین لیوان رو گذاشت روی میز.

نه خنده‌ای، نه عصبیّتی.

تنها چیزی که تو صورتش بود

یه جور خستگیِ تلخ بود.

http://www.98ia-shop.ir

گفت:

- مطمئنی؟

و من...

مطمئن نبودم.

اصلاً.

منتظر بودم توضیح بده...

ولی حرفی که زد، از همون اول، انگار با تیغ افتاد روی پوستم.

امیرحسین آروم دستش رو پشت مبل گذاشت، کمی مایل نشست و گفت:

- از همون روز کلانتری...

وقتی دیدم دامادتون جلز و جلز می‌زنه و

سنگ حاجی رو به سینه می‌کوبه

http://www.98ia-shop.ir

و دنبال نامه‌ی پزشکی می‌دوه...

فهمیدم یه‌جورایی زیادی

درگیر پدرته.انگار دنبال آتو باشه ازش

نفسم کند شد.

دست‌هام توی پیراهنم جمع شد.

اون ادامه داد

خیلی محکم، انگار از قبل آماده‌ش کرده بود:

- پدرت اون روز چیزایی بهم گفت

که ازش فهمیدم دامادش

شاگرد و دست راستشه تو حجره.

و این‌که چندان هم ازش خوشش نمیاد...

محض آبرو نگهش داشته.

http://www.98ia-shop.ir

چشمهام لرزید.

تمام این مدتی که فکر می‌کردم امیرحسین فقط با عصبانیت رفتار می‌کنه،

متوجه نبودم چقدر

دقیق

داره اطرافم رو می‌فهمه.

من چیزی نگفتم.

فقط نگاش کردم...

که همین سکوت من باعث شد تلخ‌تر ادامه بده.

- ولی ببین...

هیچ‌کدوم اینا

تو ماهیت قضیه

واسه من مهم نیست.

لیوان دمنوش نیمه‌خالی جلوی دستش بود.

سرش رو کمی پایین آورد، انگار داشت دنبال جمله‌ی بعدی می‌گشت.

- چون من

حقیقت رو می‌دونم.

قلبم یه ضربه محکم زد.

حقیقت؟

کدوم حقیقت؟

اون چیزی که فکر می‌کنه؟

چیزی که هیچ‌وقت به زبون نیاوردم؟

ولی حرف بعدیش

واقعاً مثل ضربه بود.

- اما...

گاهی این حقیقت وقتی این‌جوری به صورتم کوبیده می‌شه...

برام می‌شه

حماقت.

انگار زمین زیر پام یه لحظه خالی شد.

دست‌هاش رو از هم باز کرد و خیلی سرد گفت:

- متوجهی؟

یعنی با کلک و ترفند بابات ،تو رو جای قناری رنگ کردن و

به من انداختن.

نفسم برید.

اشکام خودشون سرازیر شدن.

حتی توان نگه‌داشتنشون رو هم نداشتم.

امیرحسین ادامه داد

بی‌رحمانه‌تر از قبل:

- و حالا هم...

لیاقتت

فقط همین قفسه

قفس طلایی.

قفس طلایی.

این جمله‌اش مثل یه پتک خورد وسط سینه‌م.

نه داد زد، نه عصبی شد، نه شک کرد.

کاملاً مطمئن بود.

قاطع.

http://www.98ia-shop.ir

من سرمو پایین انداخته بودم،

اشک‌هام بدون هیچ صدا و لرزشی می‌ریخت.

فکر نمی‌کردم تو عمرم

یکی بتونه

انقدر راحت

این‌جوری خورد و خمیرم کنه.

اون بلند شد که بره.

اما وقتی برگشت سمت من

و صورتم رو دید...

نه دلسوزی تو نگاهش بود،

نه تعجب—

فقط یه پوزخند خسته روی لبش نشست.

http://www.98ia-shop.ir

لیوان دمنوش رو برداشت،

یه نگاه کوتاه بهش انداخت و گفت:

- راستی...

بابت دمنوش ممنون.

یه ثانیه مکث کرد

بعد با لحن تمسخرآمیز و بی‌رحم:

- ولی

خیلی مضخرف بود.

طعمش.

و رفت.

در اتاقش که بسته شد،

صدای خشکی توی سالن پیچید

http://www.98ia-shop.ir

و من

همون‌جا کنار میز،

توی نور ضعیف چراغ،

بی‌صدا

ریختم پایین.

چند روزی از اومدنم به این خونه گذشته بود.

دیگه کم‌کم جای بیشتر وسایل رو یاد گرفته بودم؛ کدوم کابینت چیه، ادویه‌ها کجان، دستمال‌ها تو کدوم کشون. خونه خیلی مرتب بود، طوری که انگار قبل از من هم کسی بوده که همه‌چیز رو با خط‌کش چیده.

عجیب‌تر از همه خودِ امیرحسین بود.

بدون اینکه حتی ازم بپرسه چی لازم داریم، خرید خونه همیشه انجام می‌شد.

یخچال هیچ‌وقت خالی نمی‌شد.

میوه، لبنیات، نون تازه... حتی چیزایی که من هنوز فرصت نکرده بودم بگم لازم داریم.

ولی خودش...

تقریباً هیچ‌وقت نمی‌نشست غذا بخوره.

خیلی وقت‌ها من و ماهی غذا می‌خوردیم و اون فقط از کنار میز رد می‌شد.

یا نهایتاً یه لیوان آب برمی‌داشت و می‌رفت تو اتاقش.

اون روز هم مثل بقیه روزها بود.

ماهی رفته بودمدرسه ، منم خونه رو جمع کرده بودم، ظرف‌ها رو شسته بودم. سکوت خونه همیشه بعد از رفتن ماهی یه جور خاصی بود... نه آرامش، نه ناراحتی... یه چیزی بین این دوتا.

گفتم برم حمام.

حمام توی راهرو بود.

فکر می‌کردم مثل همیشه تا ظهر کسی نمیاد خونه.

وقتی از زیر دوش اومدم بیرون، بخار هنوز توی آینه‌ها نشسته بود. موهام خیس بود و قطره‌های آب از گردنم پایین می‌اومد.

حوله سفید رو دور خودم پیچیدم.

محکم نگهش داشتم و در حمام رو باز کردم که سریع برم اتاقم لباس بپوشم.

همین که پام رو گذاشتم توی راهرو

صدای در اومد.

قبل از اینکه حتی بفهمم چی شده، صدای قدم‌های سنگین توی پذیرایی پیچید.

سرم رو بلند کردم.

امیرحسین.

وسط پذیرایی ایستاده بود.

چند ثانیه فقط به هم خیره شدیم.

من با موهای خیس، یه حوله دور بدنم، وسط راهرو.

اون با کلید هنوز توی دستش.

قلبم یه‌جوری کوبید که انگار از سینه‌م می‌پره بیرون.

ناخودآگاه جیغ کشیدم.

یه جیغ کوتاه و وحشت‌زده.

اخماش فوراً رفت تو هم.

با صدای گرفته گفت:

- هیس ...یواش!

مگه دزد دیدی اینجوری جیغ می‌زنی؟

همون لحظه که هنوز دستم حوله رو محکم گرفته بود، یه موج عصبانیت از ته دلم بالا اومد.

انگار تمام اون روزهای خفه‌شده یه‌هو جمع شده باشه.

با صدای بلند گفتم:

- در بزن وقتی میای خونه!

من هربار دل و زهره‌م می‌ریزه... یواشکی میای!

چشم‌هاش باریک شد.

آروم... خیلی آروم شروع کرد به سمت من اومدن.

قدم‌هاش سنگین بود و هر قدمش انگار راهرو رو کوچیک‌تر می‌کرد.

من ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم.

تا اینکه درست روبه‌روی من ایستاد.

خیلی نزدیک.

اونقدر نزدیک که بوی عطر تلخش با بخار موهام قاطی شده بود.

با صدای پایین اما سفت گفت:

- خونه و زندگی خودمه، دخترخانوم.

هرجور بخوام میرم و میام.

چشم‌هاش مستقیم توی صورتم بود.

بعد خیلی خونسرد ادامه داد:

- اتفاقاً باید دل و زهرت آب بشه...

که بدونی اینجا جای محاکمه‌ست،

نه هتل برای خانوم.

گلوی من سوخت.

دیگه حتی نمی‌تونستم درست نفس بکشم.

حوله رو با هر دو دستم جلوی تنم گرفتم.

قطره‌های اشک بی‌صدا از گوشه چشمم می‌ریخت پایین.

با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدمش گفتم:

- خیلی ...پستی .

همین رو گفتم و سریع از کنارش رد شدم.

تقریباً دویدم سمت اتاقم.

در رو بستم.

پشتم رو چسبوندم به در و نفس‌نفس زدم.

http://www.98ia-shop.ir

هنوز اشک‌هام بند نیومده بود که

تق! تق! تق!

صدای کوبیدن محکم به در.

صدای خشمگین امیرحسین از پشت در پیچید:

- باز کن ببینم !

قلبم دوباره توی سینه‌م کوبید.

- به کی میگی پست؟ !

مشتش دوباره محکم خورد به در.

صدای خشکش توی اتاق پیچید:

- دو روز موندی اینجا...

دو تا غذا درست کردی...

دست به کابینتا زدی...

فکر کردی خانوم خونه شدی؟

اشکام تندتر می‌ریخت.

صدای نفس کشیدنش پشت در می‌اومد.

بعد با همون لحن سرد و خشن گفت:

- ببین...

تو برای باباتم تف سربالایی،

چه برسه به من.

و ناگهان محکم‌تر از قبل به در کوبید.

- بار آخرت باشه

بیشتر از دهنت حرف بزنی!

از این به بعد...

مکث کوتاهی کرد.

http://www.98ia-shop.ir

بعد شمرده و سرد گفت:

- جز" چشم"

چیزی از دهنت درنیاد.

قدم‌هاش دور شد.

و من پشت در...

با موهای خیس، حوله‌ای که هنوز دورم بود،

و قلبی که انگار له شده بود...

همون‌جا روی زمین نشستم.

چند دقیقه طول کشید تا بالاخره به خودم بیام.

همون‌طور نشسته بودم روی زمین، پشتم به در، و فقط به یه نقطه خیره شده بودم.

موهام هنوز خیس بود و سردی آب از گردنم می‌دوید پایین.

کم‌کم نفس‌هام آروم شد.

بلند شدم.

حوله رو باز کردم و سریع لباس پوشیدم. یه لباس ساده خونه .

روسری سرم نمیکردم. فکر می‌کردم تو اتاقم می‌مونم تا وقتی که امیرحسین از خونه بره.

اما وقتی در رو باز کردم، خونه دوباره همون سکوت سنگین رو داشت و احتمال دادم که رفته.

آروم قدم زدم تا پذیرایی.

امیرحسین روی مبل نشسته بود.

یه دسته برگه دستش بود.

سرش پایین بود و با اخم به اون کاغذها زل زده بود، انگار دنبال یه چیز خاص می‌گشت یا داشت حساب و کتاب می‌کرد.

وقتی صدای قدم‌هامو شنید سرشو بلند کرد.

همین که چشمش به من افتاد، اخماش بیشتر تو هم رفت.

همون لحظه دوباره همون ترس لعنتی تو دلم نشست.

نخواستم دوباره چیزی بگه یا دعوا راه بندازه.

بی‌صدا سرمو انداختم پایین و سریع رفتم سمت آشپزخونه.

پشت پیشخوان ایستادم.

دستم رو روی لبه کابینت گذاشته بودم و سعی می‌کردم نفس عمیق بکشم.

همون موقع

زنگ در به صدا دراومد.

یه لحظه خشکم زد.

صدای یه مرد از پشت در اومد.

http://www.98ia-shop.ir

غریبه بود.

امیرحسین بلند شد و رفت سمت در.

صدای باز شدن در پیچید.

بعد صدای امیرحسین اومد:

- بیا داخل بهرام‌جان

صدای قدم‌های مرد روی سرامیک اومد تو خونه.

قلبم تندتر زد.

من هنوز روسری سرم نکرده بودم.

اصلاً حواسم نبود.

با این وضع نمی‌تونستم برم بیرون.

هول شدم.

دور و برمو نگاه کردم.

http://www.98ia-shop.ir

تنها جایی که به ذهنم رسید، زیر پیشخوان آشپزخونه بود.

خم شدم و همون‌جا روی زمین نشستم، طوری که از بیرون دیده نشم.

صدای حرف زدنشون از پذیرایی می‌اومد.

چند ثانیه بعد صدای بلند امیرحسین تو خونه پیچید:

- ریحانه!

یه چایی و شیرینی بیار.

دلم فرو ریخت.

همون لحظه صدای مرد مهمون اومد:

- مگه آوردیش اینجا؟

با تو زندگی می‌کنه؟

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

http://www.98ia-shop.ir

زانوهامو بغل کرده بودم زیر پیشخوان.

جرأت نمی‌کردم تکون بخورم.

با صدای خیلی آروم گفتم:

- میشه ...یه لحظه بیای؟

چند ثانیه بعد صدای قدم‌های امیرحسین به سمت آشپزخونه اومد.

وقتی رسید جلو پیشخوان، خم شد.

چشمش که به من افتاد

که اون‌جوری زیر پیشخوان نشسته بودم

اخمش عمیق‌تر شد.

با لحن کلافه گفت:

- چرا اینجا نشستی؟

مهمون دارم.

چایی و شیرینی بیار.

گلویم خشک شده بود.

با صدای لرزون گفتم:

- میشه ...روسری و چادرم رو از اتاق بیاری برام؟

نمی‌تونم اینجوری بیام بیرون...

چند ثانیه نگام کرد.

بعد یه پوزخند زد.

همون پوزخند سردی که ازش بدم می‌اومد.

گفت:

- نه .

بعد صاف ایستاد و با تحکم گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- بلند شو.

عین آدم چایی بریز و بیار.

این مسخره‌بازیاتم تموم کن.

چیزی تو دلم شکست.

اشک تو چشم‌هام جمع شد.

آروم گفتم:

- همه چی رو که گفتی چشم گفتم...

فقط...

فقط بذار حجاب و دین و آخرتم مال خودم باشه...

یه لحظه سکوت شد.

بعد امیرحسین یه‌دفعه خم شد.

چمباتمه زد جلوم.

اونقدر نزدیک که صورتش درست روبه‌روی صورتم بود.

چشم‌هاش تیز شده بود.

آروم، اما پر از خشم گفت:

- تو اگه آخرت حالیت می‌شد و دین سرت می‌شد...

اون شب نمی‌گفتی چشم‌بند داشتی و منو ندیدی.

قلبم فرو ریخت.

ادامه داد:

- جلوی من ادای مریم پاک‌دامن رو بازی نکن .

گلوی من سوخت.

بعد خیلی واضح و سرد گفت:

- حجاب و چادر تعطیله از این به بعد.

یادت نره.

http://www.98ia-shop.ir

دستم ناخودآگاه به لبه پیشخوان چنگ زد.

اون ادامه داد:

- گربه رقصون منی!

زیادی چنگ بندازی...

می‌فرستمت پیش بابات.

اونجا چنگ انداختن از سرت می‌افته.

اشک‌هام دیگه بی‌وقفه می‌ریخت.

بعد بلند شد.

دستشو به پیشخوان زد و گفت:

- حالا...

مثل دختر خوب بیا و از مهمونم پذیرایی کن.

چند ثانیه طول کشید تا بتونم بلند شم.

http://www.98ia-shop.ir

پاهام می‌لرزید.

آروم رفتم سمت سماور.

چایی ریختم.

دست‌هام انقدر می‌لرزید که قاشق چند بار به نعلبکی خورد.

شیرینی‌ها رو تو ظرف گذاشتم.

بعد سینی رو برداشتم.

اشک هنوز روی صورتم بود، ولی سعی کردم پاکش کنم.

آروم از آشپزخونه بیرون اومدم.

قدم‌هام سنگین بود.

وقتی رسیدم به پذیرایی، سرم پایین بود.

سینی رو روی میز گذاشتم.

همون لحظه صدای مرد مهمون رو شنیدم که گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- ممنون .

سرمو بلند کردم.

و همون لحظه...

خشکم زد.

چهره‌شو شناختم.

چند بار تو دادگاه دیده بودمش.

همون مردی که همیشه کنار پرونده‌ها می‌ایستاد و با قاضی حرف می‌زد.

وکیل.

وکیل پرونده.

دست‌هام یخ کرد.

قلبم تند کوبید.

وکیل هم منو شناخت.

چشم‌هاش یه لحظه روی صورتم موند.

انگار باورش نمی‌شد منو اینجا ببینه.

و من...

وسط پذیرایی خونه‌ای که هنوز برام مثل زندان بود...

با چشم‌های خیس

خشکم زده بود.

چای رو تعارف کردم، صدای ظرف‌ها هنوز تو گوشم می‌لرزید.

سعی کردم هیچ‌چیزی تو صورتم نباشه، نه اشک، نه ترس... ولی دست‌هام از شدت فشار، سفید شده بود.

چند قدم عقب رفتم، آروم، بدون اینکه صدایی بدم.

و وقتی رسیدم دم اتاقم، فقط یه لحظه برگشتم، دیدم امیرحسین و اون مرد... بهرام... هنوز دارن حرف می‌زنن.

در اتاق رو بستم

ولی نه کامل.

یه وجب باز گذاشتم.

نه از سر کنجکاوی...

از ترس.

ترس از اینکه دوباره چیزی پشت سرم گفته بشه و من هیچ‌وقت نفهمم چی.

نشستم جلوی آینه.

موهام هنوز کمی نم داشت.

چشم‌هام پف کرده بود.

چیزی تو صورتم مونده بود شبیه آدمی که از یه جنگ برگشته.

ساکت نشستم و گوشم تیز شد.

صدای آروم بهرام اومد:

- امیر ...دیوونه شدی؟

چرا آوردیش خونت؟

نفسم خودبه‌خود آه کشید.

امیرحسین با یه مکث کوتاه گفت:

- دیدی که دیگه...

باباش چه شرطی گذاشته بود.

ول‌کن من نبودن.

گناه نکرده و ... دهن سوخته .

صدای بهرام کمی عصبی‌تر شد:

http://www.98ia-shop.ir

- خب، حداقل تو خونه زندگیت نمی‌آوردیش!

تو نمی‌دونی قبلاً چجور زندگی می‌کرده...

امیرحسین سریع پرید وسط حرفش

محکم:

- نه.

خانواده‌دار و درست‌حسابیه.

یه بازارِ تهران با اسم باباش می‌چرخه.

ده‌تای من و تو رو هم می‌خره و نمی‌فهمه.

چند لحظه سکوت شد.

قلبم تو سینه‌م پیچ خورد.

من؟

بازار تهران؟

پول پدرم؟

این چیزها چه ربطی به من داشت؟

تو این خونه که حتی نفس کشیدنمم حساب‌وکتابه؟

امیر ادامه داد

صدایش کمی پایین‌تر بود، اما با قطعیت:

- واقعاً...

اون شب براش اتفاق افتاده بوده.

یه چیزی تو دلم لرزید.

برای اولین بار حس کردم شاید یه ذره... فقط یه ذره...

فکر می‌کنه بی‌تقصیرم.

ولی قبل از اینکه نفس راحتی بکشم، بهرام گفت:

- فقط ...یه وقت وا ندی امیر !

http://www.98ia-shop.ir

قلبم دوباره فرو ریخت.

امیر با عصبانیت پوزخند زد:

- وا چی بدم مومن؟

الان وسط این همه داستان و بدبختیم...

فقط همینم کم مونده؟

خودم رو جلوتر خم کردم، گوشم رو نزدیک‌تر به در بردم.

بهرام گفت:

- زیادم بد نشد برات...

سند ازدواجت رو بذاریم رو پرونده‌ت،

حضانت ماهی صددرصد می‌شه.

با اون گندی که مریم هفته پیش تو دادگاه زد—

همون لحظه صدای اخم‌آلود امیرحسین اومد:

http://www.98ia-shop.ir

- هیس...

هیس بهرام...

انگار نمی‌خواست من بفهمم.

ولی فهمیده بودم.

وقتی در نیمه باز بود حرف‌ها نمی‌میرن...

خودشون رو رسوندن به گوش من.

آروم از جلوی در برگشتم و نشستم روبه‌روی آینه.

یه‌کم به خودم نگاه کردم.

قیافه‌م خسته بود.

ترسیده بودم.

ولی یه چیز دیگه هم تو صورتم بود...

یه چیز جدید.

http://www.98ia-shop.ir

یه جور خفگی

ترکیب شده با فهمیدن حقیقت.

آروم گفتم:

- این مرد...

دیگه هیچ‌جوره با من راه نمیاد.

زیر لب زمزمه کردم:

- من فقط یه آدمم...

نه سند دادگاه...

نه ابزار حضانت ماهی...

نه قناری بابا...

نه گربه رقصون کسی...

نفسم لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

به چشم‌هام تو آینه نگاه کردم.

- ولی...

اگه فکر می‌کنه این‌جوری خورد و خاکشیرم می‌کنه...

خیلی اشتباه کرده.

اشکام ریخت،

ولی این بار نه از ترس

از یه چیز شبیه خشم خاموش.

صدای بسته شدن درِ ورودی که پیچید، خونه یه‌هو ساکت شد.

اون سکوتی که نه آرومه، نه راحت...

یه‌جوریه که انگار می‌خواد آدمو تو خودش خفه کنه.

نشسته بودم روی لبه تخت، چادر رو روی پام انداخته بودم، ولی هنوز دست بهش نزده بودم.

http://www.98ia-shop.ir

دلم می‌خواست یه لحظه فقط... هیچ‌کس، هیچ‌چیزی، هیچ حرفی نباشه.

ولی انگار دنیا هیچ‌وقت با دل‌خواستن‌های من کاری نداره.

دو تا تق تق آروم خورد به در.

قلبم یه لحظه ایستاد.

نفسم رفت بالا... و برگشت پایین.

امیرحسین بود.

صداش مشخص بود.

- ریحانه؟

جواب ندادم.

فقط دستم رو گذاشتم روی لبه تخت تا سرگیجه‌م نیفته بیرون.

یه تقه دیگه به در زد، این بار خیلی ملایم‌تر.

- بازه؟

در نیمه‌باز بود... از قبل.

اونم خودش آروم فشارش داد و سرشو آورد تو.

ایستاده بود همون‌جا، نیمه پشت در.

نه نگاهش می‌کردم، نه اون انگار دقیق نگاهمو می‌گرفت.

مثل همیشه سرد... اما یه‌جور احتیاط تو رفتارش بود.

شاید چون نمی‌دونست من چقدر شنیدم.

گفت:

- من امروز دیرتر می‌رم سر کار .

منتظر بود حرف بزنم.

ولی من فقط نگاش کردم.

نگاه، بدون هیچ چیز اضافه‌ای... خالی، صاف، ساکت.

http://www.98ia-shop.ir

یه سرفه کوتاه کرد، انگار می‌خواست حال‌وهوا رو عادی جلوه بده، یا خودش رو حفظ کنه.

- صبح از مدرسه زنگ زدن .جلسه اولیاست امروز.

ماهی هم...

نفسش مکث‌دار شد.

- اصرار کرده که تو هم بیای .

- باشه .

خیلی آروم گفتم.

بی‌حرف، بی‌بحث، بی‌هیچ خط اضافه‌ای.

نه بله، نه نه.

فقط - باشه .

انگار همین یه دونه - باشه حسابی جا خوردنش کرده باشه.

برای چند ثانیه انگار نمی‌دونست چی بگه.

- خب...

آماده شو، بریم.

سرم رو خم کردم:

- چشم .

از اتاق رفت بیرون.

وقتی بسته شد، تازه نفس کشیدم.

چادر رو برداشتم، انداختم روی سرم.

ساقِ دستم رو پوشیدم.

جلوی آینه یه‌بار نگاه کردم.

چشم‌هام هنوز سنگین بود...

ولی جمع شده، ثابت.

http://www.98ia-shop.ir

نه لرزش داشت، نه خجالت.

یه‌جور سردی آروم، مثل نم بارون روی شیشه.

در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون.

***

پا گذاشتم توی سالن و...

یک‌دفعه مکث کردم.

امیرحسین اون سمت سالن ایستاده بود.

کت‌وشلوار سرمه‌ایِ اتوکشیده، پیراهن سفیدِ تمیز،

کراوات مشکی که دقیق بسته شده بود.

موهاش مرتب، ریشش خط‌خورده...

انگار اصلاً اون آدمی که دیشب با اخم و صدای گرفته حرف می‌زد، نبوده.

یه لحظه...

فقط یه لحظه...

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

انگار یه نفر دیگه بود.

قدش بلندتر به نظر می‌اومد،

استخون‌بندی شونه‌هاش توی کت برق می‌زد.

چهره‌ش رسمی، محکم، کنترل‌شده...

یه تضاد کامل

با اون مرد خشن و بی‌حوصله‌ای که تو این خونه قدم می‌زد.

حتی نگاش بهم نمی‌افتاد.

انگار نمی‌خواست بفهمه جا خوردم.

یا شاید خودش هم فهمیده بود من - متفاوت نگاش می‌کنم.

گفت:

- آماده‌ای؟

یه لحظه چشمام رفت روی کراواتش...

یه لحظه روی بند ساعتش...

و بعد روی صورتش که بی‌احساس بود.

سرم رو پایین انداختم.

- بله .

چیزی نگفت.

فقط یه ثانیه مکث کرد، انگار دنبال حرفی بود که نمی‌دونست باید بگه یا نه.

و بعد

خیلی خشک

خیلی رسمی

مثل اینکه هیچ‌چیزی بینمون نیستجز یه برنامه روزانه،

گفت:

- پس بریم .

برگشت و تو صورتم نگاه کرد و تازه منو دید..

چادر روی مانتوم افتاده بود، ساق‌دست‌ها رو هم کشیده بودم تا روی مچ.

موهام کامل زیر روسری جمع شده بود.

نه شلخته بودم، نه نامرتب.

همه‌چیزش صاف و اتوکشیده.

اون‌قدر مرتب که انگار قراره بره یه جلسه مهم کاری، نه مدرسه پیش‌دبستانی.

چند قدم جلو رفتم.

و همون لحظه...

چهره‌اش عوض شد.

چشم‌هاش یه لحظه بزرگ شد، بعد اخم رفت تو پیشونیش.

نگاهش از سر تا پام چرخید.

با یه جور بهت آمیخته به ناراحتی گفت:

- با این سر و وضع می‌خوای بیای؟

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم منظورش چیه.

ناخودآگاه به خودم نگاه کردم.

چادر... مانتو... ساق دست... همه‌چیز سر جاش بود.

آروم گفتم:

- چطور؟

دستم ناخودآگاه رفت سمت آستینم.

- حتی حموم هم رفتم ...مرتبم .

امیرحسین یه نفس کوتاه کشید، انگار حوصله توضیح دادن نداره.باپوزخندگفت

- دخترجون ...

بعد با صدایی که سعی می‌کرد کنترلش کنه گفت:

- من ماهی خدا تومن پول پیش‌دبستانی این بچه رو تو بالاشهر نمی‌دم که تو رو با این شکل و شمایل ببرم جلسه اولیاش .

انگار یه چیزی تو سینه‌ام فرو رفت.

ادامه داد:

- اونجا همه ...یه تیپ و قیافه‌ای دارن.

برو یه مانتو شلوار مجلسی بپوش... یا یه کت و شلوار درست حسابی.

بعد مستقیم نگاهم کرد.

- آبروی من و بچه رو نبر .

اون جمله آخر...

بدجوری نشست تو دلم.

انگار یه نفر آروم اما دقیق، یه خط روی غرورم کشید.

چند لحظه چیزی نگفتم.

بعد خیلی آهسته گفتم:

- من ...بدون چادر نمی‌تونم بیرون بیام .

صدام خودم هم شنیدم چقدر آرومه.

- یه عمر اینجوری بودم...

http://www.98ia-shop.ir

چطور یه شبه عوض بشم؟

چشم‌های امیرحسین باریک شد.

یه پوزخند کوتاه گوشه لبش نشست.

گفت:

- عوض میشی ...نگران نباش .

بعد خیلی راحت، بدون هیچ مکثی جلو اومد.

دستم ناخودآگاه رفت سمت چادرم، ولی قبل از اینکه بفهمم چی می‌خواد بکنه، لبه چادر رو گرفت و از روی سرم کنار زد.

پارچه سر خورد روی شونه‌هام.

خشکم زد.

اروم گفت

- ببین به همین راحتی

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

نه از شدت خجالت...

از شدت شوک.

انگار اصلاً براش مهم نبود که این کار برای من چه معنی‌ای داره.

چادر رو تا کرد و انداخت روی مبل.

بعد با همون لحن سرد گفت:

- برای آدمای عوضی، عوض شدن کار سختی نیست .

حرفش مثل سیلی خورد تو صورتم.

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم، نگاهش افتاد به دست‌هام.

ابروهاش بالا رفت.

با نوک انگشت به ساق‌دستم اشاره کرد.

- اینا چیه رو دستت پوشیدی؟جلد کردی دستاتو؟ !

http://www.98ia-shop.ir

یه حالت نوچی تو صداش بود.

- حتمااینم از اون چیزاست که نمی‌تونی عوضش کنی؟کاش اون پدر افراطیت جای این چیزا انسانیت یادت داده بود

چیزی نگفتم.

فقط دست‌هامو کمی جمع کردم.

سرش رو تکون داد، انگار حوصله بحث نداره.

- بیا .

به سمت در حرکت کرد.

- زودتر بریم.

از یه پاساژ سر راه برات لباس می‌خریم.

بعد ایستاد، برگشت نگاهم کرد.

نگاهش کوتاه بود... اما قاطع.

http://www.98ia-shop.ir

- من تو رو اینجوری مدرسه نمی‌برم .

سکوت کردم.

یه لحظه چشمم افتاد به چادری که روی مبل افتاده بود.

پارچه سیاهش جمع شده بود، انگار کسی که همیشه کنارم بوده... حالا یک‌دفعه ازم جدا شده.

نفسم سنگین شد.

بعد خیلی آهسته خم شدم، چادر رو برداشتم و توی دستم نگه داشتم.

نمی‌دونستم بیشتر ناراحتم

از حرف‌هاش...

یا از اینکه فهمیدم

از این به بعد

قرار نیست هیچ‌چیزی توی این زندگی، همونی بمونه که من بهش عادت داشتم.

پا که گذاشتیم تو پاساژ، انگار یک‌هو همه‌چیز برام زیادی بزرگ شد.

نورها... صداها... آدم‌هایی که راحت و بی‌فکر می‌چرخیدند.

من اما... چادر نداشتم.

شونه‌هام ناخودآگاه جمع شده بود.

دست‌هام رو جلو شکمم قفل کرده بودم که کمتر معلوم باشم.

قدم‌هام کوتاه شده بود؛ انگار می‌خواستم توی سایه راه برم، نه وسط پاساژ.

چند بار از شیشه ویترین‌ها خودم رو دیدم؛

همیشه کنار امیرحسین یک زن محجوب می‌دیدم... ولی حالا یک آدم معذب، جمع‌شده و کوچولو، که انگار نمی‌دونست باید کجا نگاه کنه.

حتی حس می‌کردم مردم به من زل زده‌اند.

هرچند شاید اصلاً کسی نگاهم نمی‌کرد.

ولی امیرحسین...

از شیشه ویترین یک مغازه، انگار اتفاقی، چشمش افتاد به من.

دید که چطور خودم رو جمع کردم،چطور شونه‌هام خم شده، چطور ناخودآگاه سعی می‌کنم کمتر دیده شم

چیزی نگفت.

فقط اخمش یک‌ذره عمیق‌تر شد.

رفتیم داخل یک مغازه شیک.

نورهای سفید و آینه‌های قدی...

جوری بود که اگر اعتمادبه‌نفس نداشتی، راحت نابودت می‌کرد.

امیرحسین مستقیم رفت سمت یک لباس خاص پشت ویترین.

کت و شلوار زنانه کرم‌رنگ، سنگ‌دوزی‌شده، براق و رسمی.

چیزی که نه فقط با زندگی من،

که با خودِ من

هیچ‌جوره جور نبود.

لباس رو از روی رگال برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه، گفت:

- برو پرو کن .

لباس رو گرفتم، ولی آرام خم شدم و دم گوشش گفتم:

- این ...خیلی کوتاهه .

چشم‌هاش تنگ شد.

اخم کرد.

خیلی کوتاه، خیلی خشک گفت:

- گفتم لباسو پرو کن .

همین.

نه نگاه،

نه سؤال،

نه اجازه.

رفت سمت صندلی کنار اتاق‌های پرو و نشست.

من هم با همان لباس رفتم داخل اتاق پرو.

در روکه بستم، یک لحظه تکیه دادم پشت در.

نفس عمیق کشیدم.

لباس رو بالا آوردم... لمسش کردم...

http://www.98ia-shop.ir

هیچ‌چیزی در اون شبیه من نبود.

اما پوشیدمش.

وقتی زانوم روخم کردم، گوشه کت تا بالای ران رفت.

یک لحظه دلم فروریخت.

رفتم جلوی آینه.

کسی که روبه‌روی من بود...

ریحانه نبود.

نه چادر،

نه مانتوی بلند،

نه هیچ‌کدوم از اون چیزهایی که سال‌ها هویتم شده بود.

این آدم...

یک نفر دیگر بود؛

یک زن غریبه با لباسی که حتی نمی‌دونستم چطور باید با اون نفس بکشم.

درِ اتاق پرو آروم تق‌تق شد.

صدای امیرحسین:

- تموم شد؟

جواب ندادم.

در رو خودش باز کرد و اومد داخل.

اصلاً نپرسید - می‌تونم بیام؟

همین‌طوری وارد شد.

با دیدن لباس، چانش کمی بالا رفت؛

انگار راضی شده باشه.

گفت:

- خیلی خوبه.

لباس کاملاً بهت میاد.

بعد ناگهان، بدون هیچ مقدمه‌ای، دست برد سمت روسری

روسری رواز سرم کشید عقب.

موهام، که با هزار وسواس جمع کرده بودم، از زیرش بیرون زد.

سرم یک‌هو بی‌حفاظ شد.

قلبم تند زد.

امیرحسین گفت:

- خانوم جوون شال میندازه با این لباس، نه روسری مامان‌بزرگی .

بعد سرش روبیرون برد و به فروشنده گفت:

- یه شال کرم یا طلایی که با این کت‌وشلوار ست باشه، لطفاً .

چند لحظه بعد، شالی آوردن؛

نازک، براق، سبک...

جوری که همیشه ازش می‌ترسیدم، چون با یه باد بند نمی‌شه

شال رووری سرم انداخت.

نوک انگشتاش شال رو مرتب کرد.

نمی‌دونم چرا، ولی اون لحظه حس کردم یک آدمی دارم می‌شم که هیچ‌کدومش رو خودم انتخاب نکردم

رفت عقب‌تر و نگاهم کرد.

گفت:

- خوبه.

با ارفاق زیاد...

بهت می‌خوره پرستار ماهی باشی.

انگار یک تیکه یخ توی شکمم گذاشتند.

http://www.98ia-shop.ir

پرستار ماهی؟

این یعنی چی؟

این یعنی این لباس برای من زیادی خوبه؟

یا یعنی من زیادی ساده‌ام برای همچین ظاهری؟

یا یعنی... چی؟من برای پرستاری خوبم؟

نفهمیدم.

فقط سرد شدم.

خیلی سرد.

از اتاق پرو بیرون اومدم

پول لباس روحساب کرد.

فروشنده لبخند زد.

من هیچ‌چیزی حس نمی‌کردم.

http://www.98ia-shop.ir

با همون لباس و همون شال، سوار ماشین شدیم تا بریم مدرسه.

شال روی شونه م لیز می‌خورد.

دامن کت بالا می‌رفت.

پاهام حس غریبی داشتن

همه‌چیز غریبه بود.

من فقط از شیشه ماشین بیرون رو نگاه می‌کردم.

و ته دلم یک جمله هی تکرار می‌شد:

- این دیگه من نیستم ...این دیگه من نیستم ...این دیگه من نیستم .

وقتی رسیدیم مدرسه، حیاطش شلوغ بود. چند تا ماشین جلوی در پارک کرده بودن و پدر و مادرها همراه بچه‌هاشون وارد

می‌شدن. بعضی از بچه‌ها دست مامانشونو گرفته بودن، بعضی‌ها هم با هیجان می‌دویدن این طرف و اون طرف.

من کنار امیرحسین راه می‌رفتم و هنوز حواسم به لباس تنم بود. هی لبه کت رو می‌کشیدم پایین، انگار می‌خواستم بلندترش کنم. شال هم هی از روی شونه‌هام سر می‌خورد و دوباره مرتبش می‌کردم.

امیرحسین اما کاملاً راحت بود. با همون اعتماد به نفس همیشگیش راه می‌رفت، انگار اینجا کاملاً براش آشناست.

داخل ساختمان که رفتیم، مستقیم رفت سمت دفتر مدیریت. در زد و بعد بدون معطلی وارد شدیم.

مدیر مدرسه پشت میز نشسته بود. مردی حدوداً پنجاه ساله با موهای جوگندمی. همین که امیرحسین رو دید، فوری از جاش بلند شد.

با لبخند گفت:

- سلام آقای دلیر، خوش اومدین .

با هم دست دادن و چند لحظه احوالپرسی کردن. از همون چند جمله اول فهمیدم همدیگه رو از قبل می‌شناسن.

بعد نگاه مدیر افتاد به من.

چند ثانیه نگاهم کرد، بعد با یه حالت مؤدبانه گفت:

- جسارت نباشه آقای دلیر ...خانومتون هستن؟

من ناخودآگاه سرم رو پایین انداختم.

قبل از اینکه چیزی بگم، امیرحسین خیلی راحت جواب داد:

- خیر، ایشون پرستار ماهی هستن .

جمله رو خیلی معمولی گفت. انگار داشت یه حقیقت کاملاً بدیهی رو بیان می‌کرد.

مدیر کمی جا خورد.

گفت:

- آها ...چون تا حالا پرستارشونو تو جلسات نیاورده بودین .

امیرحسین با همون آرامش همیشگیش گفت:

- خانم فلاح پیوند عاطفی خیلی قوی‌ای با ماهی دارن .فکر کردم بهتره تو این جلسه حضور داشته باشن .

مدیر لبخند زد، انگار از این جواب خوشش اومده باشه.

گفت:

- خیلی هم خوب .اتفاقاً حضور کسی که بیشتر با بچه در ارتباطه خیلی کمک می‌کنه .

بعد از پشت میز بلند شد و گفت:

- بفرمایید، جلسه تو سالن برگزار می‌شه .

ما رو تا سالن راهنمایی کرد. چند ردیف صندلی برای اولیا چیده بودن و جلوی سالن هم یه میز بود که چند نفر از مربی‌ها و یه روانشناس کودک اونجا نشسته بودن.

من و امیرحسین تو یکی از ردیف‌های جلو نشستیم.

جلسه که شروع شد، یکی از مربی‌ها درباره برنامه‌های آموزشی پیش‌دبستانی توضیح می‌داد. بعدش هم یه روانشناس کودک شروع کرد درباره رشد عاطفی بچه‌ها حرف زدن.

راستش اولش فکر می‌کردم امیرحسین حوصله‌اش سر می‌ره. خیلی از پدرها فقط نشسته بودن و گاهی سر تکون می‌دادن.

ولی امیرحسین کاملاً برعکس بود.

صاف نشسته بود و با دقت گوش می‌داد. چند بار هم گوشی‌شو درآورد و یه چیزهایی توش نوشت.

یک بار یواشکی نگاه کردم ببینم چی می‌نویسه. چند تا نکته درباره - تقویت اعتماد به نفس کودک نوشته بود.

یه لحظه عجیب شد برام.

چون من امیرحسین رو بیشتر با اون لحن سرد و تندش می‌شناختم. همونی که صبح چادرم رو از سرم کشید.

ولی الان داشتم می‌دیدم چقدر با دقت به حرف‌های مربوط به ماهی گوش می‌ده.

یه جا روانشناس داشت می‌گفت بچه‌ها وقتی احساس امنیت عاطفی داشته باشن، تو محیط‌های جدید خیلی راحت‌تر رشد می‌کنن.

امیرحسین دوباره گوشی‌شو برداشت و یه چیز نوشت.

همون لحظه یه فکر از سرم گذشت.

با همه سختگیری‌ها و اخلاق تندش... ماهی براش واقعاً مهمه.

http://www.98ia-shop.ir

خیلی بیشتر از چیزی که من فکر می‌کردم.

جلسه تقریباً یک ساعت طول کشید.

آخرش مدیر گفت که بچه‌ها تو حیاط هستن و اولیا می‌تونن برن پیششون.

همه از جاشون بلند شدن و رفتن سمت حیاط.

وقتی از در سالن بیرون رفتیم، صدای خنده و بازی بچه‌ها تو حیاط پیچیده بود.

چند تا بچه با توپ بازی می‌کردن، چند نفر هم دور هم ایستاده بودن.

ناگهان از بین بچه‌ها ماهی رو دیدم.

موهاش با دو تا کش رنگی بسته شده بود و داشت با یه دختر دیگه حرف می‌زد. همین که چشمش به ما افتاد، صورتش یک‌هو برق زد.

با هیجان داد زد:

- ریحاااانه !

و قبل از اینکه من واکنشی نشون بدم، دوید طرفم.

چند ثانیه بعد خودش رو محکم انداخت بغلم.

اونقدر محکم بغلم کرد که تعادلم یه لحظه به هم خورد.

خندید و گفت:

- وای من خیلی خوشحالم اومدی !

دستاش هنوز دور گردنم بود.

گفت:

- اینجا همه با مامانشون میان ...بعد به من پز میدن .

یه لحظه مکث کرد، بعد با همون شیطنت همیشگیش ادامه داد:

- ولی عمو میگه تو دختر مستقلی هستی .

http://www.98ia-shop.ir

سرش رو کمی عقب برد و با افتخار گفت:

- میگه باید با ذهنت و زرنگ بودنت به همه پز بدی .

لبخند زدم، ولی ته دلم یه چیز عجیبی تکون خورد.

موهاشو نوازش کردم و گفتم:

- خب راست هم گفته .

ماهی دوباره سرش رو گذاشت روی شونه‌ام.

همون لحظه چشمم افتاد به امیرحسین.

چند قدم اون‌طرف‌تر ایستاده بود و داشت ما رو نگاه می‌کرد.

چیزی نگفت... ولی از نگاهش معلوم بود که دیدن این صحنه براش عجیب نیست.

انگار از قبل می‌دونست ماهی همین‌جوری خودش رو می‌اندازه تو بغل من.

:::

هنوز گیجِ اتفاقاتِ مدرسه بودم

؛ انگار اون آدم توی آینه، اون زنی که با کت و شلوار کرم و شالِ حریر پشت صندلی ماشین نشسته بود، من نبودم.

دستام رو گذاشته بودم

روی زانوهام و انگشتام رو توی هم گره می‌کردم،

انگار می‌خواستم یه جوری خودم رو جمع‌وجور کنم که کمتر دیده بشم.

سکوت ماشین رو فقط صدایِ یکنواختِ موتور و هیاهویِ دورِ خیابون می‌شکست که یهو ماهی، با همون لحنِ شیرین و بچگانه‌اش که همیشه بلد بود یخِ فضا رو بشکنه،

از پشت صندلیِ امیرحسین سرک کشید و گفت:

- عمو امیرحسین؟ حالا که امروز انقدر دخترِ خوبی بودم و توی مدرسه آبروداری کردم، نمی‌بری‌مون ناهار بیرون؟ من خیلی گشنمه، دلم از اون پیتزا خوشمزه‌ها می‌خواد که همیشه می گفتی !

امیرحسین نگاهی از توی آینه به ماهی انداخت

، لبخندی که گوشه‌ی لبش نشست واقعی‌تر از همیشه بود؛

انگار اون هم از اینکه جلسه مدرسه به خیر گذشته بود، نفس راحتی می‌کشید

.فرمون رو با یه دست چرخوند و گفت:

- چرا که نه ماهی خانوم؟ امروز هرچی تو بگی همون میشه .یه رستوران خوب همین نزدیکیا سراغ دارم .

توی دلم آشوب شد.

من با این سر و وضع؟

با این لباسی که انگار تمامِ امنیتِ من رو ازم گرفته بود؟ لرزشِ خفیفی توی صدام بود وقتی گفتم:

- آقا امیرحسین ...اگه میشه اول من رو برسونید خونه، بعد شما با ماهی برید .من واقعاً ...واقعاً نمی‌تونم اینجوری بیام .

امیرحسین با تعجب سرش رو کمی سمتم چرخوند و ابروهاش رو بالا انداخت.

- چرا؟ چیزی جا گذاشتی؟ یا وسیله‌ای می‌خوای برداری؟

بغض راهِ گلوم رو بسته بود،

ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

نگاهم رو دوختم به شیشه‌ی ماشین و با صدایی که به زور شنیده می‌شد، گفتم:

- نه ...بحثِ وسیله نیست .فقط ...فقط نمی‌تونم با این سرووضع بیام جایی که پر از آدمه .باور کنید از وقتی این لباسا رو پوشیدم،

حس می‌کنم هیچی تنم نیست !انگار لختم ...انگار تمامِ حفاظی که داشتم رو از دست دادم و همه دارن نگام می‌کنن .

تا این رو گفتم،

صدای خنده‌ی ریز و نمکینِ ماهی فضای ماشین رو پر کرد. ماهی دستش رو جلوی دهنش گرفته بود

و با چشمای براقش نگام می‌کرد.

- وا ریحانه !چطور میگی هیچی تنت نیست؟ این همه لباس پوشیدی، کت داری، شلوار داری، تازه شالت هم خیلی قشنگه ! نکنه سردته که اینجوری میگی؟ آره عمو؟ شاید ریحانه سردش شده که فکر می‌کنه لباس نداره !

امیرحسین یهو زد زیر خنده؛

یه خنده‌ی بلند و عمیق که تا حالا ازش نشنیده بودم. انگار حرفِ ماهی براش خنده‌دارترین جمله‌ی دنیا بود. همون‌طور که می‌خندید،

نیم‌نگاهی به من انداخت که پر از تمسخر و در عین حال یه جورِ عجیبی از رضایت بود.

رو کرد به ماهی و گفت:

- نه ماهی جون، ریحانه فقط یه ذره زیادی حساس شده .سردش نیست، فقط باید به این تیپ جدیدش عادت کنه .

بعد لحنش رو کمی جدی‌تر کرد

ولی هنوز رگه‌هایی از اون خنده توی صداش بود؛

رو به من گفت:

- فعلاً بریم یه چیزی بخوریم که این بچه از گشنگی ضعف نکنه .
می‌ریم یه جای دنج و خلوت که خیالت راحت باشه کسی نیست
-لخت ببیندت!

در ضمن، در مورد این مسئله و این حسِ عجیبِ شما هم سر فرصت مفصل صحبت می‌کنیم.

فعلاً بهتره ذهنِ ماهی جون رو با این فکرهایِ بزرگونه درگیر نکنیم، مگه نه ماهیِ عمو؟
ماهی هم با ذوق تایید کرد و من موندم و شیشه‌ی ماشین

و انعکاسِ زنی که دیگه نمی‌شناختمش.

حس می‌کردم امیرحسین با هر کلمه‌اش داره مرزهای دنیایِ ساده و چادریِ من رو جابه‌جا می‌کنه

و من، بی‌پناه‌تر از همیشه، داشتم توی دنیایی که اون برام ساخته بود غرق می‌شدم.

ماشین با سرعت از بین درخت‌های بلند خیابون می‌گذشت و

من فقط به این فکر می‌کردم که اون - صحبتِ مفصل قراره چه بلایی سرِ باقی‌مونده‌ی هویتِ من بیاره.

وقتی ماشین پیچید توی خیابون اصلی و جلوی اون رستوران بزرگ و نورانی ایستاد،

انگار یه لحظه نفسم بند اومد.

اسم رستوران با چراغ‌های طلایی بالای سرمون می‌درخشید

، درهای شیشه‌ای بزرگ مثل

درِ هتل باز و بسته می‌شدن

، و بوی مخلوط قهوه، استیک و یه عطر گرونقیمت که از مهمون‌ها بلند می‌شد، توی هوا پخش بود.

سقفِ رستوران اون‌قدر بلند بود

که احساس می‌کردی وارد یه جای خارج از جهان شدی؛ دیوارها با سنگای مشکی و سفید طرح‌دار،

لوسترهای کریستالی که نورش روی میزها می‌رقصید... میزهای کوچیک،

با گلدون‌های تک‌گل و دستمال‌سفره‌هایی که انگار از توی فیلم‌ها بیرون کشیده بودن.

من یه لحظه حس کردم گوش هام داره جمع میشه،

انگار وسطِ یه سالنِ بزرگِ یخچالی قرار گرفته بودم.

با این لباس کرمِ براق، با این شال نازک...

یه جورایی حس می‌کردم دیده می‌شم.

زیادی دیده می‌شم.

ماهی دستم رو گرفت و با ذوق گفت:

- ریحانه !من عاشق اینجام ...تاحالا اومدی؟ عمو منو خیلی میاره ...اینجا بهترین پیتزای دنیا رو داره !

لبخندِ مصنوعی‌ای نشوندم روی لبهام و آروم گفتم:

- نه عزیزم ...من تاحالا اینجا نیومدم .

ماهی با تعجب نگام کرد.

- جای قشنگیه ...چرا نیومدی؟

صدای ماهی مثل ناخن کشیدن روی یه خاطره‌ی خاک‌گرفته بود.

یه چیزی ته دلم تیر کشید.

زیر لب گفتم:

- بابام ...یعنی حاجی ...اصلاً اهل این‌جور جاها نبود .

امیرحسین داشت منو نگاه می‌کرد.

نگاهاش این بار تمسخرآمیز نبود؛ بیشتر دقیق بود،

مثل اینکه داره یه کتاب سخت رو زیر نور می‌خونه.

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

انگار بعد سال‌ها یه چیزی ازم کنده شد:

- ما همیشه خونه می‌موندیم .حتی برای تفریح هم ...حاجی همیشه می‌گفت بیرون رفتن ...رستوران رفتن ...همش کارِ آدم های بیکاره‌ست .می‌گفت زن هرچی چشمش کمتر به بیرون بیفته، هم برا خودش بهتره هم برا خانواده .

یه لحظه دلم لرزید.

- حتی وقتی بچه بودم، یادم نمیاد یه بار منو رستوران برده باشه ...

امیرحسین سرش رو انداخت پایین.

هیچی نگفت. فقط اون سکوت سنگینش بود که از صدها جمله تلخ‌تر بود.

غذا که اومد،

بوی داغ و خوشمزه‌ش یه لحظه فکرهامو شل کرد. بشقاب‌ها مثل همیشه‌ی رستوران‌های گرون برق می‌زدن.

امیرحسین فقط گفت:

- بخورین .سرد میشه .

ماهی با ذوق شروع کرد،

اما من لقمه از گلوم پایین نمی‌رفت.

نگاه‌های اطراف، صدای خنده‌های آدم‌هایی که انگار هیچی برای از دست دادن نداشتن...

من وسط اون جمع، مثل یه وصله‌ی اشتباهی بودم.

بعد از غذا، وقتی می‌خواستیم بریم، ماهی گفت:

- عمو من برم سرویس؟

ما رو گذاشت دم در سرویس تا منتظرش بمونیم.

هوای خنکِ رستوران با بوی ادکلن‌ها مخلوط شده بود، و سکوتی که بین من و امیرحسین افتاد سنگین‌تر از قبل شد.

یهو بدون مقدمه، درحالی‌که دستاش توی جیبش بود، گفت:

- من نمی‌دونم تو تو چه فضای سمی یا خوبی بزرگ شدی ...ولی یه چیزو واضح بگم .اصلاً نمی‌خوام هیچ‌کدوم از عقایدت رو به ماهی منتقل کنی .فهمیدی؟

چشم‌هام گرد شد.

- من؟ من کی چیزی به ماهی گفتم؟

اون با نگاه سردش گفت:

- داد نزدم .فقط گوش کن .

یه چیزی توی وجودم شکست.

گفتم:

- اگه اینقدر به من و افکار و عقایدم بی‌اعتمادی ...چطور این بچه رو از صبح تا شب میذاری دست من؟ چطور میشه اینهمه ساعت کنار هم باشیم ولی تاثیر نگیریم؟ مگه آدم آهنیه؟

لبخند زد... از اون لبخندهایی که نه لبخنده، نه مهربونی؛ یه جور نگاه بالاتر، یه جور تحقیر آروم.

- ریحانه ...تو فقط آشپز و پرستارشی .نه مربی، نه الگو، نه معلم . من اصلاً نمی‌خوام از تو تاثیر بگیره .همین اعتمادبه نفس پایینت ...همین لرزشِ همیشگیت...

همین وابستگی‌ت به حرف مردم...

اینا چیزاییه که باید ماهی ازشون دور باشه.

نمی‌خوام یه روز هرجا گیر می‌کنه، پای یکی رو وسط بکشه. خودش باید از حقش دفاع کنه، نه اینکه مثل یه آدم اشتباه و وارد داستان کنه.

یه لحظه حس کردم گوش‌هام داره زنگ می‌زنه.

نفسم بالا نمی‌اومد.

بغض مثل یه مشت سنگ نشست وسط سینم.

گفتم:

- نمیخوای تمومش کنی؟ خالی نمیشی؟

یه لحظه نگاهش از سردی به چیزی نزدیک نفرت چرخید.

- تموم کنم؟اتفاقاً تازه شروع شده .تموم شدنی هم در کار نیست .

در باز شد و ماهی با خوشحالی از سرویس بیرون دوید.

من هنوز داشتم با پشت دست اشکامو پاک می‌کردم که امیرحسین با صدای آهسته اما تیز گفت:

- جلوی بچه گریه نکن .اشکات رو پاک کن .

اون جمله مثل چاقو خورد وسط قلبم.

انگار همه‌چی یه‌دفعه تنگ شد... هوا، فضا، خودم.

دیگه تحمل نداشتم.

حتی نتونستم صبر کنم سه‌تایی بریم بیرون.

به سمت خروجی قدم برداشتم و سریع رفتم بیرون، جوری که انگار اگه یک‌ثانیه دیگه می‌موندم، زیر اون سقف نورانی خفه می‌شدم.

هوا بیرون سرد بود، اما برای من...

مثل یه جرعه اکسیژن بود.

دو ماه از روزی که پام رو توی خونه‌ی امیرحسین گذاشتم گذشته بود.

دو ماهی که برای من هم خیلی طولانی بود،

هم عجیب زود گذشت.

هنوز بعضی صبح‌ها که بیدار می‌شدم،

چند ثانیه طول می‌کشید تا یادم بیاد کجام.

سقف سفید اتاق،

پرده‌های بلند،

بوی قهوه‌ای که گاهی ازآشپزخونه می‌اومد...

هیچ‌کدوم شبیه خونه‌ی حاجی نبود.

اولش همه‌چی برام سنگین بود.

حتی راه رفتن توی اون خونه.

http://www.98ia-shop.ir

انگار هر قدمی که برمی‌داشتم باید حواسم می‌بود که اشتباه نکنم.

ولی کم‌کم، مثل آدمی که توی آب سرد افتاده باشه و بدنش بعد از مدتی کرخت بشه،

به خیلی چیزها عادت کردم. حتی به رفتارهای سرد امیرحسین.

امیرحسین از اون آدم‌ها نبود که با کسی گرم بگیره.

بیشتر وقت‌ها یا توی اتاق کارش بود،

یا بیرون از خونه. وقتی هم که خونه بود،

حرف‌هاش کوتاه و مستقیم بود.

نه بدرفتاری می‌کرد، نه مهربونی خاصی داشت.

بیشتر شبیه یه دیوار بود.

اولش از نگاه‌هاش می‌ترسیدم.

از اون لحن خشکش که انگار همیشه یه فاصله‌ی مشخصی بین ما نگه می‌داشت و گوشه کنارگیرم میاورد و دلیل بازشدن پام تو زندگیش و تو صورتم میکوبید

ولی کم‌کم فهمیدم این اخلاقشه.

با همه همین‌طوره. حتی با ماهی هم خیلی وقت‌ها همین‌قدر جدی حرف می‌زد.

چند شب بود که یه تغییر کوچیک اتفاق افتاده بود.

قبلاً شامش رو جدا می‌خورد، یا بیرون غذا می‌خورد.

ولی چند شب بود که می‌اومد سر میز،

کنار من و ماهی می‌نشست

و از غذایی که من درست کرده بودم می‌خورد.

بدون تعریف و تمجید.

فقط می‌نشست،

آروم غذاشو می‌خورد و گاهی از ماهی می‌پرسید مدرسه‌اش چطور بوده.

برای من همین هم عجیب بود.

یه جورایی حس می‌کردم حضورم توی اون خونه کم‌کم عادی شده.

با این حال، هنوز یه چیزهایی تغییر نکرده بود.

مثلاً اینکه من بدون اجازه‌ی امیرحسین نمی‌تونستم از خونه بیرون برم.

حتی برای یه خرید ساده.

نه اینکه زندانی باشم،

ولی یه جور قانون نانوشته بود.

وقتی می‌خواستم جایی برم باید بهش می‌گفتم.

بیشتر وقت‌ها هم خودش می‌گفت لازم نیست بیرون بری،

هرچی لازم باشه سفارش می‌دم بیارن.

اولش از این موضوع ناراحت می‌شدم.

حس می‌کردم دوباره توی یه حصار افتادم.

فقط شکل حصارش فرق داشت.

چند بار هم به خونه‌ی حاجی زنگ زدم.

هر بار مامان گوشی رو برمی‌داشت.

صدای مامان وقتی می‌گفت

- ریحانه؟ دخترم خوبی؟

یه جوری دلم رو می‌فشرد که تا چند دقیقه نمی‌تونستم درست حرف بزنم.

از حال هم می‌پرسیدیم، از چیزهای معمولی.

ولی همیشه یه جای حرف‌هامون خالی بود.

جای حاجی.

چند بار از مامان پرسیدم:

- بابا اونجاست؟

هر بار یه مکث کوتاه می‌کرد و بعد می‌گفت:

- هست ...ولی نمیاد حرف بزنه .

یک بار حتی صدای سرفه‌ی حاجی از دور شنیدم.

همون سرفه‌ی همیشگی‌اش.

ولی گوشی دستش نیومد.

اون لحظه فهمیدم هنوز هم از من ناراضیه. شاید هنوز هم منو دختر خودش نمی‌دونه.

از مسلم و راحله هم خبر گرفتم.

مامان گفت بالاخره با حاجی آشتی کردن.

چند بار هم رفتن خونه‌شون.

وقتی اینو شنیدم، نمی‌دونم باید خوشحال می‌شدم یا نه. فقط یه حس عجیبی داشتم.

انگار همه‌چیز داره سر جاش برمی‌گرده... به جز من.

تنها چیزی که باعث می‌شد روزهام خالی نباشه، ماهی بود.

ماهی هر روز بیشتر به من نزدیک می‌شد.

اولش فقط مثل یه پرستار نگاهم می‌کرد،

ولی کم‌کم رفتارش عوض شد.

صبح‌ها که بیدار می‌شد،

مستقیم می‌اومد توی آشپزخونه دنبالم.

http://www.98ia-shop.ir

موقع انجام تکلیف‌هاش کنارم می‌نشست. حتی شب‌ها گاهی قبل خواب می‌گفت:

- ریحانه، بیا یکم پیشم بشین .

گاهی دستش رو دور بازوم می‌انداخت یا سرش رو می‌ذاشت روی شونه‌ام، بدون اینکه حتی خودش بفهمه چقدر به من تکیه کرده.

و راستش... من هم بدَم نمی‌اومد.

بودن با ماهی باعث می‌شد کمتر فکر کنم.

کمتر به گذشته، کمتر به حاجی، کمتر به اون زندگی‌ای که ازش کنده شده بودم.

وقت‌هام با درس خوندن باهاش، بازی کردن، غذا درست کردن، مرتب کردن خونه پر می‌شد.

بعضی شب‌ها که ماهی خوابش می‌برد و خونه ساکت می‌شد، تازه می‌فهمیدم چقدر خسته‌ام.

http://www.98ia-shop.ir

اون وقت‌ها کنار پنجره می‌ایستادم و به چراغ‌های شهر نگاه می‌کردم.

دو ماه گذشته بود...

ولی هنوز دقیق نمی‌دونستم توی این خونه مهمانم، زندانیم، یا شاید... دارم کم‌کم جایی برای خودم پیدا می‌کنم.

ساعت حدود یک ظهر بود.

نور آفتاب درست از لای پرده‌های سفید می‌زد توی سالن و یه خستگی آروم و کش‌دار توی فضای خونه پخش شده بود.

من ظرف‌های صبحونه رو شسته بودم، لباسای ماهی رو تا زده بودم، غذا رو هم گذاشته بودم روی شعله‌ی کم که جا بیفته.

همه‌چی آروم بود... همون آرومی که معمولاً قبل از ظهر توی خونه می‌چرخید.

منتظر بودم امیرحسین و ماهی از بیرون برسن؛ قرار بود ماهی بره کلاس نقاشی و ظهر باهم برگردن.

داشتم حوله‌ی ظرف‌ها رو می‌ذاشتم سرجاش که یهو زنگ در خورد.

اون‌قدر محکم و بلند که انگار کسی با کف دستش زده باشه رو دکمه.

اولش جا خوردم.

خیلی کم پیش می‌اومد کسی ظهر بیاد.

رفتم سمت آیفون.

تصویر یه خانم مسن روی صفحه افتاد.

شیک‌پوش... یه کت مشکی قشنگ، موهای کوتاه و مرتب، لب‌های قرمز،

و یه جور غرورو نگاهش که انگار کل دنیا رو با معیارهای خودش اندازه می‌گرفت.

به محض اینکه دهن باز کردم، گفتم:

- بله؟

زن بدون حتی سلام گفت:

- در رو باز کن .

گفتم:

- ببخشید ...دکتر خونه نیستن .من اجازه ندارم در و باز کنم .اگه با خودشون کاری دارین ...

همین‌جا حرفم قطع شد.

زن با عصبانیت، با یه لحنی که انگار من یه لکه‌ی اضافی روی دنیا بودم، گفت:

- دختره‌ی بی‌بته !من مادرشم .در رو باز کن .

انگار یه سطل آب یخ ریختن روی تنم.

نفسم بند اومد... چند لحظه خشکم زد.

بعد فقط تونستم بگم:

- باشه خانوم ...الان باز می‌کنم .

دستام می‌لرزید.

در رو باز کردم.

پاهاش با کفش‌های پاشنه‌بلند صدا می‌داد روی پله‌ها.

وقتی وارد خونه شد

حتی یه نگاه درست‌وحسابی به من نکرد، چه برسه به سلام.

چشم‌هاشو چرخوند توی سالن و همون‌طور که کیف گرون‌قیمتش رو گذاشت روی مبل، با یه نگاه از بالا به پایین گفت:

- یه دختر بچه رو آورده واسه پرستاری!معلوم نیست آورده به خودش برسه یا به ماهی؟

رنگم مثل گچ شد.

دست‌وپام گم شد.

فقط برگشتم سمت آشپزخونه، سینی رو چیدم، یه لیوان آب‌میوه و چای گذاشتم براش و آوردم جلوش.

با صدای آرومی گفتم:

- الان دکتر و ماهی می‌رسن، خانوم ...

زن بدون اینکه نگاهم کنه، موهای کوتاه و پرپشتش رو با دست مرتب کرد.

بعد انگشتر بزرگ زمرد روی انگشتش رو چرخوند، انگار داشت خودش رو آماده‌ی یه نمایش می‌کرد.

یه نگاه دقیق انداخت به من، با اون چشم‌هایی که انگار از پشت دیوار یخ داره آدم رو قضاوت می‌کنه.

بعد پرسید:

- تو چند وقته اینجایی؟

گلویم خشک شد.

- دو ...دو ماهه .

یه پوزخند نشست گوشه‌ی لبش.

نه از اون پوزخندهای معمولی... از اون‌هایی که تا مغز استخون آدم می‌ره.

گفت:

- زیادی دووم آوردی .زیاد موندی ...خب؟ به دکتر هم می‌رسی؟

نفهمیدم منظورش چیه، فقط ساده و احمقانه گفتم:

- بله خانوم ...غذا درست می‌کنم، تمیزی خونه رو ....

حرفم رو برید.

با تمسخر، با یه کشش طولانی و زشت توی کلامش:

- تو تخت منظورمه .

جمله‌اش مثل یه سیلی خورد وسط صورتم.

برق افتاد جلوی چشم‌هام.

صورتم از خجالت داغ شد، قرمزِ قرمز.

می‌خواستم یه چیزی بگم. هرچی.

توضیح بدم، دفاع کنم، بگم من... من اصلاً همچین آدمی نیستم...

ولی صدا از گلوم درنیومد.

همون لحظه کلید چرخید توی قفل.

صدای خنده‌ی ماهی پیچید توی راهرو.

در باز شد و امیرحسین و ماهی با سر و صدا وارد خونه شدن...

و من وسط سالن ایستاده بودم، با صورتی که داغ بود، قلبی که داشت از شدت ضربان سینه‌مو شکاف می‌داد، و مادر امیرحسین که هنوز با همون نگاه برنده بالا تا پایین منو برانداز می‌کرد..

صدای خنده‌ی ماهی که توی خونه پیچید،

من ناخودآگاه نفس حبس‌شده‌ام رو بیرون دادم.

انگار با باز شدن در، یه جور نجات هم باهاش وارد خونه شد.

امیرحسین داشت کت اسپرتش رو در می‌آورد و هم‌زمان به حرف‌های ماهی گوش می‌داد که با هیجان از کلاس نقاشی تعریف می‌کرد.

- بعدش خانومه گفت کی می‌خواد درخت بکشه؟ منم گفتم من ! بعد درختم از همه بزرگ‌تر شد ...

امیرحسین با همون لبخند نصفه‌نیمه‌ای که فقط وقت حرف زدن با ماهی روی لبش می‌نشست، سر تکون می‌داد و می‌گفت:

- خب معلومه .پرنسس من باید بهترین درخت کلاسو بکشه .

اما همین که چشمش افتاد به سالن...

به مبل...

به زن شیکی که راحت تکیه داده بود و فنجون چای دستش بود...

لبخندش همون‌جا خشک شد.

چشم‌هاش تنگ شد و یه اخم عمیق نشست بین ابروهاش.

نگاهش خیلی کوتاه از مادرش گذشت... و مستقیم اومد روی من.

اون نگاه رو خوب فهمیدم.

انگار داشت می‌پرسید:

- چرا این اینجاست؟ چرا راهش دادی؟

گلوی من دوباره خشک شد.

اما قبل از اینکه چیزی بگم، ماهی مادر بزرگش رو دید.

یه جیغ خوشحال کشید:

- مامان‌بزرگ !

کیف مدرسه‌اش رو همون وسط راه انداخت زمین و دوید طرفش.

زن مغرور هم همون لحظه صورتش عوض شد. اخم‌هاش باز شد و لبخند بزرگی زد، دست‌هاشو باز کرد و ماهی رو کشید توی بغلش.

- ای قربونت برم ...الهی فدای اون لپات شم !دلم برای تو یه ذره شده بود .

صورت ماهی رو هی بوس می‌کرد و موهاشو نوازش می‌کرد.

ماهی هم با ذوق می‌گفت:

- مامان‌بزرگ چرا نمیای خونه‌مون؟

من هنوز وسط سالن ایستاده بودم.

اما نگاه امیرحسین هنوز روی من بود. سنگین... سرد.

با دستپاچگی گفتم:

- دکتر ...چون گفتن مادرتونن، منم در و —

ولی مادرش نذاشت حرفم تموم بشه.

خیلی تند و تیز گفت:

- بسه !

بعد با یه حالت تحقیرآمیز دستش رو تکون داد.

- چغولی منو پیش پسرم نکن محض چاپلوسی .

انگار کسی یه مشت خاکستر ریخت روی سرم.

همون‌جا ساکت شدم و عقب ایستادم.

زن بدون اینکه حتی یه نگاه دیگه به من بندازه، رو به امیرحسین گفت:

- الان سه ماهه ماهی رو نیاوردی ببینمش .تلفن‌هامم یکی درمیون جواب میدی .به بابات گفتم امروز میرم خونش .گفتم اگه محل نده، میرم بیمارستانش آبروریزی می‌کنم .

امیرحسین نفسش رو آروم بیرون داد.

اون حالت کنترل‌شده‌ای که همیشه وقتی عصبانی می‌شد داشت، دوباره برگشت.

گفت:

- ماهی درگیر مدرسه و درسشه .

مادرش یه خنده‌ی کوتاه و تمسخرآمیز کرد.

- چه غلطا !

بعد با کنایه ادامه داد:

- بچه پیش‌دبستانی مگه درس طبابت می‌خونه که این‌قدر درگیره؟

ماهی هنوز توی بغلش بود و داشت با دکمه‌های کت مادربزرگش بازی می‌کرد.

من از گوشه‌ی سالن نگاه می‌کردم و حس می‌کردم فضای خونه داره سنگین‌تر و سنگین‌تر میشه.

زن کمی مکث کرد.

بعد نگاهش دوباره رفت روی امیرحسین... این بار با یه جور تردید و کنجکاوی.

گفت:

- راستی ...

انگشتر بزرگش رو توی انگشتش چرخوند.

- از بابات شنیدم تو جلسه‌ی جدیدت تو دادگاه گفتی ازدواج کردی؟

یه سکوت عجیب افتاد.

قلب من یه‌دفعه کوبید توی سینه‌ام.

زن ادامه داد:

- اومدم ببینم همچین غلطی کردی یا نه .

امیرحسین یه قدم جلوتر اومد.

اخمش عمیق‌تر شد.

با صدای کشیده گفت:

- مااااماااان ...

بعد بدون اینکه بحث رو ادامه بده، خم شد و به ماهی نگاه کرد.

لحنش فوراً نرم شد.

- عموجون، برو اتاقت .لباستو عوض کن .

بعد سرش رو کمی چرخوند طرف من.

- ریحانه، به بچه برس .

من سریع گفتم:

- چشم .

ماهی از بغل مادربزرگش پایین پرید، ولی هنوز دستش توی دست اون زن بود.

مادر امیرحسین قبل از اینکه ماهی راه بیفته، ناگهان رو به من گفت:

- برای ماهی اندازه‌ی دو روز لباس جمع کن .می‌برمش لواسان . یه کم حال و هوای بچه عوض شه .

امیرحسین همون لحظه انگار خواست چیزی بگه.

لب‌هاش باز شد، ولی مادرش سریع ادامه داد:

- همون‌قدر که از خون توئه از خون منم هست .

بعد خیلی قاطع اضافه کرد:

- شنبه صبح میارمش .قبل مدرسه .

چند ثانیه سکوت شد.

من ناخودآگاه به امیرحسین نگاه کردم.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

چشم‌های امیرحسین برای یه لحظه روی صورت مادرش ثابت موند... بعد خیلی کوتاه سرش رو به سمت من تکون داد.

همون اشاره‌ی کوچیک یعنی:

انجامش بده.

قلبم دوباره فشرده شد.

آروم گفتم:

- باشه .

بعد دست ماهی رو گرفتم و بردمش سمت اتاقش، در حالی که هنوز صدای نفس‌های سنگین امیرحسین و سکوت سرد مادرش توی سالن جا مونده بود.

آماده کردن ماهی برای رفتن، بیشتر از هر روزی طول کشید.

نه به خاطر لباس و کیف و وسایلش...

به خاطر دلش.

دستش رو گذاشته بود روی بازوم و با اخم کوچولوی نازش گفت:

- من نمی‌خوام تنها برم .تو هم بیا ...

زانو زدم جلویش، موهای نرمی که همیشه روی پیشونیش می‌ریخت رو کنار زدم و گفتم:

- عزیزم، این یه تفریح خانوادگیه .باید کنار مامان‌بزرگ و بابابزرگت خوش بگذرونی .

ماهی لب‌هاشو جمع کرد.

این‌جور وقت‌ها شبیه یه گربه‌ی کوچولو می‌شد.

- ولی من فقط عاشق تو و عمومیرم .

همین‌جوری، ساده، بی‌هوا...

جوری که قلب آدم یه لحظه می‌لرزید.

لبخند زدم، ولی دلم گرفت.

تیشرت صورتی‌اش رو براش صاف کردم، کش موش رو محکم‌تر بستم و گفتم:

- می‌دونم عزیزم ...ولی گاهی لازمه پیش مامان بزرگ ،بابابرگتم باشی، اون‌ها هم دوستت دارن .

ماهی غر زد:

- ولی من می‌خوام توام بیای .خیلی دلم تنگ میشه تا شنبه .

بغلش کردم.

بوی موهاش همیشه آدم رو آرام می‌کرد.

- منم دلم تنگ میشه .ولی تو فقط دو روز میری .قبل از اینکه چشم‌هامو باز کنم برگشتی .

بالاخره بعد از کلی ناز و قربون‌صدقه، حاضرش کردم.

یه کیف کوچیک هم بستم براش.

لباس‌هاشو، شلوار گرمکن، لباس خواب، مسواک، شونه، کتاب نقاشی...

با دقت همه رو گذاشتم که چیزی کم نباشه.

دستش رو گرفتم و باهم رفتیم سمت سرویس اتاقش تا آماده‌ی رفتن بشیم.

صداهای توی سالن از همون‌جا شنیده می‌شد.

آروم... اما پر از تنش.

داشتم کفش‌های ماهی رو می‌پوشوندم که صدای مادر امیرحسین رو واضح‌تر شنیدم:

- مریم دیگه زیاد اون تو نمیمونه...

تو هم نتونستی چیزی رو ثابت کنی.

چطور می‌خوای ماهی رو نگه داری؟ هان؟

نذاشتی من و پدرت یه قدم برداریم و کاری کنیم... داری بازم...

امیرحسین تند پرید وسط حرفش.

صداش بر خلاف همیشه لرزش داشت.

لحنش نه سرد بود، نه آرام.

انگار یه چیزی تو وجودش ترک برداشته بود.

- بس کن مامان.

کم نبود یه قربانی از بچه‌هات؟

نفسم بند اومد.

من حتی نمی‌خواستم گوش کنم، ولی راهی نبود صدای اون‌ها رو نشنوم.

- یکی رو جوری تربیت کردی که برده‌ی زنش شد،

اون یکی رو هم جوری که از هرچی زنه تو دنیاست متنفره.

بس کن مادر...

بذار ببینم دارم چیکار می‌کنم.

مادرش چیزی نگفت.

یا شاید گفت، ولی صدای امیرحسین بلندتر بود.

- این جلسه‌ی دادگاه...

حتماً رأی حضانت تو دستمه.

چند ثانیه سکوت.

بعد صدای مادرش، پر از تمسخرِ زخمی:

- کاش حداقل یه کم منش اون رو داشتی.

ناصر حتی نمی‌ذاشت من—

امیرحسین با فریاد گفت:

- بسه !

این بار صداش محکم و بریده بود.

بعد ناگهان داد زد:

- ریحانه؟ ماهی آماده شد؟

با عجله ماهی رو از سرویس بیرون آوردم.

موهاشو مرتب کردم، لباسشو صاف کردم و باهم رفتیم سمت پذیرایی.

امیرحسین خم شد و ماهی رو بغل کرد.

پیشونیش رو بوسید و با لحن آروم و مهربونش گفت:

- عموجون ...خوش بگذره، باشه؟

سمت استخر زیاد نرو، خطرناکه.

شبم زود بخو...

مادرش اجازه نداد حرفش تموم بشه.

- حالا تا فردا صبح عین *** می‌خواد سفارش کنه!

پسرجون... دکتر جون...

اینی که هستی رو من تربیت کردم.

بعد برگشت سمت من.

از بالا، با همون نگاه سرد و بی‌رحمش:

- تو هم تا شنبه برو خونتون.

http://www.98ia-shop.ir

استراحت کن دخترجون.

ماهی دستم رو ول کرد و رفت سمت مادر بزرگش.

آخرین بار برگشت نگاهم کرد...

با یه لبخند کوچیک، انگار مطمئن بود خیلی زود برمی‌گرده.

من فقط گفتم:

- خوش بگذره عزیزم ...

و در بسته شد.

زن و نوه‌اش رفتن...

و سکوت سنگینی روی خونه افتاد.

در که پشت ماهی و مادر امیرحسین بسته شد، خونه یه‌جوری ساکت شد که انگار نفسش رو نگه داشته بود.

چند لحظه همون‌جا ایستادم. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. برم تو اتاق؟ برم آشپزخونه؟ یا اصلاً برم بالا؟

امیرحسین هنوز وسط پذیرایی ایستاده بود. چند ثانیه به در خیره موند... بعد یه نفس بلند کشید، انگار یه وزنه‌ی سنگین از روی سینه‌اش برداشته شده باشه.

کتش رو از تنش درآورد و پرت کرد روی مبل.

بعد خودش هم نشست.

نه درست...

یه‌جوری ولو شد روی مبل، سرش رو برد عقب و چشم‌هاشو بست.

من هنوز نزدیک ورودی ایستاده بودم.

چند لحظه گذشت.

بعد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- میتونی تا شنبه بری خونه‌ی پدرت .

حرفش خیلی ساده گفته شد.

انگار داشت می‌گفت پنجره رو ببند.

من چیزی نگفتم.

فقط همون‌طور ایستادم.

ذهنم ناخواسته رفت سمت اون خونه...

خانه‌ای که زمانی خانه‌ی من بود.

واقعیت این بود که هیچ‌کس آنجا منتظرم نبود.

هیچ‌کس جز مامان.

و حتی اون هم... همیشه با نگرانی نگاهم می‌کرد، انگار من زخمی باشم که نمی‌دونه چطور درمانش کنه.

http://www.98ia-shop.ir

سکوتم طول کشید.

امیرحسین چشم‌هاشو باز کرد و بالاخره نگاهم کرد.

با لحن کلافه‌ای گفت:

- چیه؟ نمیخوای این دو روز آزادی رو غنیمت بدونی؟

همین جمله کافی بود.

اشک بی‌اجازه از چشمم سر خورد.

خیلی آرام گفتم:

- دلم برای مامانم خیلی تنگ شده ...ولی بابام ...روز آخر ...

صدام برید.

گلوی آدم بعضی وقت‌ها واقعاً قفل می‌کنه.

انگار کلمه‌ها راهشان را پیدا نمی‌کنن

اشک‌هام تندتر شد و دیگ نتونستم ادامه بدم.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین چند ثانیه نگام کرد.

نگاه خاصی هم نبود... نه دلسوزی، نه عصبانیت.

بیشتر شبیه خستگی بود.

بعد با صدایی خشک گفت:

- من می‌خوام دو روز تا روز دادگاه تنها باشم .

دستش رو روی پیشانیش کشید.

- حداقل مسبب نصف بدبختی‌هام جلو چشمم نباشه .

انگار کسی با مشت کوبید وسط سینه‌ام.

اما دیگ توان واکنش نداشتم.

ادامه داد:

- تو هم به جای اینکه وایسی استخاره کنی، برو لباستو بپوش .

برسونمت خونتون .

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه همون‌جا ایستادم.

بعد فقط سر تکان دادم.

رفتم سمت اتاق.

در روکه بستم، دیگر نتونستم جلوی اشک‌هام روبگیرم.

نشستم روی تخت.

همه چیز توی سرم می‌چرخید...

حرف‌های مادرش، داد زدن‌هاش، نگاه‌هاش، حالا هم این.

بلند شدم.

کمد روباز کردم.

لباس‌هام همان‌طور مرتب آویزان بودن

اما دستم ناخودآگاه رفت سمت همون لباس‌های ساده‌ی همیشگی.

مانتوی تیره‌ام رو پوشیدم.

چادرم روبرداشتم.

بعد دوباره ساق‌دست‌هام روپوشیدم... همان‌هایی که مسخره‌شون کرده بود.

نگاهی به خودم در آینه انداختم.

انگار دوباره همان آدم قبلی شده بودم.

آرام اشک‌هام رو پاک کردم و رفتم بیرون.

وقتی وارد پذیرایی شدم، امیرحسین همون‌جا نشسته بود.

اما همین که نگاهم کرد...

لبخند تمسخرآمیزی روی لبش نشست.

گفت:

- باز هم رفتی تو نقش مریم مقدس؟

بعد سرش روکمی کج کرد.

- آفرین ...این همه پوست‌اندازی هنر می‌خواد والا .

بغضم دوباره بالا اومد.

آروم گفتم:

- چیکار کنم؟ کت و شلوار مجلسی که خریدی رو بپوشم برم تو چشم آقاجونم ...تا آخر شب خونم رو بریزه؟

امیرحسین چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد ناگهان خندید.

یه خنده‌ی کوتاه و تلخ.

- اوهو ...

بعد گفت:

- اگه می‌خواست با این چیزا خونت رو بریزه که نمی‌آوردت اینجا ...دو دستی تقدیم من نمی‌کرد .

دیگه واقعاً توان بحث نداشتم.

نه برای دفاع...

نه برای جواب دادن.

فقط سرم رو پایین انداختم.

کفش‌هام رو پوشیدم.

کیف کوچکم رو برداشتم.

بعد بدون اینکه چیزی بگم از در بیرون زدم.

پله‌ها را آرام پایین رفتم.

هوای بیرون سردتر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

کنار ماشین ایستادم و دست‌هام روتوی چادرم جمع کردم.

چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در ساختمان آمد.

می‌دونستم امیرحسینه

اما حتی حوصله نداشتم سرم رو بلند کنم.

وقتی درِ ماشین بسته شد،

صدای تق تقش توی سرم پیچید؛ انگار داشت یک چیزی را درونم مهر و موم می‌کرد.

امیرحسین بدون اینکه چیزی بگه،

ماشین را روشن کرد.

هوا سرد بود و بخار نَفَس‌هام روی شیشه جمع شده بود، اما انگشتانم یخ کرده بود و هیچ حسّی نداشتم.

راه افتادیم.

هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت.

فقط صدای موتور، صدای لاستیک روی آسفالت، و گاهی صدای نفس‌های عمیق و عصبی امیرحسین.

من نگاهم به خیابون بود، ولی چشم‌هام نمی‌دید.

فکرها و دردها مثل گلوله‌ای سخت توی گلوم گیر کرده بود.

یه قطره اشک آروم از گوشه چشمم چکید پایین.

با پشت انگشتم پاکش کردم.

فایده نداشت.

بعدی هم اومد.

امیرحسین رانندگی می‌کرد، ولی هرازگاهی زیرچشمی یه نگاه کوتاه و تیز می‌نداخت طرفم.

انگار مطمئن شده بود گریه می‌کنم، اما می‌خواست ببینه چقدر.

چند دقیقه سکوت گذشت تا اینکه ناگهان با لحن کلافه‌ای گفت:

- بس می‌کنی یا نه؟

خوبه داری میری خونه آقاجونت... پای چوبه‌دار که نمیری.

صداش مثل ضربه‌ای بود که مستقیم خورد وسط بغضم.

قلبم یه‌لحظه تیر کشید.

نفس کشیدم...

اما بغض ول نکرد.

بالاخره صدام شکست؛

اون‌قدر شدید که حتی خودم هم ترسیدم.

- همه‌تون انگشت اتهام سمت من می‌گیرید ...

نفس بریده بود.

کلمه‌هام از لای اشک و هق‌هق می‌اومد بیرون.

- یه شب ...فقط یه شب ...همه‌ی زندگی من خراب شد...

از اینجا مونده و از اونجا رونده شدم...

صدام لرزید.

- فکر می‌کنی جز تو چاره‌ای دارم؟

با اون پدری که... پیشِ کِشت کرد منو!

همه‌ی فکرش تو دنیا حرف مردمه... حرف بازاری‌ها... حرف محل...

اشک‌هام یکی‌یکی می‌چکید روی دامنم.

سرم پایین بود و چشم‌هام می‌سوخت.

- اگه میشه ...نفس کشیدم، اما صدا هنوز خفه بود.

- منو ببر جلوی یه مهمونخونه نگه دار...

نمی‌خوام برم خونمون.

این بار امیرحسین ابروشو با تعجب بالا انداخت.

http://www.98ia-shop.ir

چند لحظه نگاهم نکرد، از آینه نگاهم کرد.

- مگه نگفتی دلت برای مادرت تنگ شده؟

دهنم باز شد جواب بدم...

ولی چیزی نگفتم.

چون درست همون ثانیه، فهمیدم ماشین آرام شده.

سرم رو بلند کردم.

و دیدم...

کوچه‌مون بود.

کوچه‌ای که یک روزی برام امن‌ترین جای دنیا بود.

الان...

حال آدمو بد می‌کرد.

ماشینش ایستاد روبه‌روی در پلاک ۲۱.

http://www.98ia-shop.ir

و بدتر از همه...

مسلم اونجا بود.

با تی‌شرت سفید و شلوار راحتی، دستمالی تو دستش گرفته بود و داشت دور گلگیر ماشین خودش رو می‌کشید.

اول ماشین رو دید...

بعد راننده رو...

بعد منو.

نفس تو گلوم گیر کرد.

زیر لب گفتم:

- فقط همینو کم داشتم ...

سریع اشک‌هامو پاک کردم.

ولی چشم‌هام از گریه گل‌بهی شده بود و پلکم باد کرده بود.

کاری از دستم برنمی‌اومد.

مسلم از تعجب خشکش زده بود.

چشم‌هاش از من به امیرحسین و دوباره به من می‌رفت.

دلم می‌خواست زمین باز بشه و فرو برم.

یا حداقل زمان چند دقیقه عقب بره تا فرصت داشته باشم برگردم و یا فرار کنم.

اما دیر شده بود.

خیلی دیر.

قلبم داشت از دهنم می‌زد بیرون.

مسلم دستمال رو انداخت روی کاپوت ماشینش و با یک لبخندِ کج و کوله و لحنی که سعی می‌کرد مثلاً خیلی گرم و صمیمی باشه،

اومد سمت پنجره‌ی امیرحسین.

از اون خنده‌های لوده‌ای که همیشه وقتی می‌خواست خودش رو شیرین کنه یا چیزی ببره می‌زد.

کمی خم شد و با چشم‌های گرد شده به داخل ماشینِ شاسی‌بلند و تمیز امیرحسین نگاه کرد.

- به‌به !آقای دکتر !باجناق محترم !پس آقای دکتر شما بودی؟

بعد سرش رو آورد جلوتر و با یه لحنِ چندش‌آور که انگار داشت درباره‌ی یه معامله‌ی پرسود حرف می‌زد،

ادامه داد:

- گفتم این ریحانه‌ی ما چه بختی داشته، تو نگو خوش‌اقبالی همون شب اول افتاده تو دامنش ...

خون به صورتم دوید.

دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه و من رو ببلعه.

از خجالت و ترس داشتم ذوب می‌شدم.

زیرچشمی به امیرحسین نگاه کردم.

دست‌هاش روی فرمون سفت شده بود.

با خودم گفتم الان پیاده می‌شه و یه دعوای حسابی راه می‌ندازه.

الانِ که کوچه رو بذاره رو سرش.

رنگ از رُخم پریده بود و ناخن‌هام رو توی کف دستم فشار می‌دادم.

اما امیرحسین حتی شیشه‌ی سمت خودش رو پایین نداد. فقط از پشت شیشه‌ی نیمه‌باز سمت من،

با یه پوزخندِ سنگی که از صدتا سیلی بدتر بود،

نگاهش کرد. صدایش خیلی آروم اما مثل یخ، سرد بود:

- ممنون آقا مسلم ...کادوی ازدواجت چند روز بعدِ عقد رسید دستم .می‌خواستم بیام حضوری تشکر کنم، دیگه وقت نشد، سرم شلوغ بود .

دیدم که چطور لبخند روی صورت مسلم ماسید.

انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرش.

منظورش رو قشنگ گرفت.

کادوی ازدواج؟ همون مدارکی که براش اومده بود و به من گفت کار دامادتونه؟!

مسلم یه قدم رفت عقب،

دستمال توی دستش رو مچاله کرد و با تردید،

انگار که بخواد از تیررس نگاه امیرحسین دور بشه، گفت:

- بیاین داخل ...بیاین که حاجی هم خونه‌ست ...خوشحال می شه .

اسم "حاجی" که اومد،

تمام بدنم لرزید.

اصلاً یادم رفته بود که قراره با اون روبرو بشم.

با مردی که حتی نذاشت وسایلم رو جمع کنم و من رو مثل یه بارِ اضافی فرستاد رفت.

ته دلم شور می‌زد.

نمی‌دونستم وقتی من رو با این چشم‌های سرخ و این حال و روز ببینه، چه واکنشی نشون می‌ده.

امیرحسین با همون لحن بی‌خیال و برنده گفت:

- ریحانه اومده که به خانواده ...

اما مسلم نذاشت حرفش تموم بشه.

انگار می‌خواست با سر و صدا کردن،

اون سنگینیِ حرف قبلی امیرحسین رو بشوره و ببره.

تند رفت سمت در و دستش رو گذاشت روی زنگ.

صدای ممتد زنگ توی گوشم پیچید،

انگار داشت ناقوسِ مرگ من رو می‌زد.

مسلم با صدای بلند داد زد:

- یاالله !مهمون داریم !حاج خانوم ...راحله ...کجایین؟ مهمون داریم !ریحانه و آقای دکتر اومدن !

صدای "تق" باز شدن درِ حیاط اومد.

من همون‌طور مچاله شده روی صندلی نشسته بودم. پاهام توان حرکت نداشت.

امیرحسین موتور رو خاموش کرد و با یه نگاهِ کوتاه به من، که توش هم تمسخر بود و هم یه جور کنجکاوی برای دیدنِ بقیه‌ی نمایش، گفت:

- نمی‌خوای پیاده شی؟ مگه دلت برای مامانت تنگ نشده بود؟

با بغضی که راه نفسم رو بسته بود،

دستم رو بردم سمت دستگیره‌ی در

.حیاطِ خونه‌ی پدری‌ام جلوی چشمم بود،

همون جایی که تا چند ماه پیش فکر می‌کردم پناهمه، ولی حالا شبیه یه قفس بزرگ به نظر می‌رسید که مسلم داشت با افتخار درش رو برای "آقای دکتر" باز می‌کرد.

همین که دستم رفت روی دستگیره ی در،

حس کردم انگشت‌هام یخ کرده.

در ماشین که باز شد،

صدای - تِق ش سینه‌م رو لرزوند.

پاهام سست بود ولی بیرون اومدم.

هوا بوی غروب می‌داد،

بوی خاک نم‌خورده و عصبی‌بودنِ آدم‌هایی که حرف نگفته دارن.

نگاهی به امیرحسین انداختم.

حتی تکون هم نمی‌خورد.

نه پیاده شد، نه نگاهم کرد، نه گفت - برو ...

انگار من اصلاً وجود نداشتم.

انگار کارش با من همین‌جا تموم شده بود.

ماشینش هنوز روشن بود.

یه لحظه فکر کردم همون‌طور که پیاده می‌شم، می‌زنه میره.

http://www.98ia-shop.ir

نفسم بند اومد.

ولی قبل از اینکه قدم بعدی رو بردارم، صدای باز شدن درِ حیاط اومد.

حاجی....حاج فلاح

اولین چیزی که دیدم، دست‌های بزرگش بود که کلید هنوز بین انگشت‌هاش بود.

سرش رو مثل همیشه بالا نگرفت.

اول سرِ کوچه رو نگاه کرد...

بعد ته کوچه رو.

انگار دنبال شاهد می‌گشت.

دنبال کسی که باید صحنهٔ برگشتن - دخترش رو ببینه.

بعد با همون قیافهٔ جدی و صدای خش‌دارش رفت جلو، از کنارم رد شد...

بی‌هیچ نگاه.

بی‌هیچ توقف.

بی‌هیچ حسّی که به من مربوط باشه.

کاملاً صاف رفت سمت امیرحسین.

- دکتر جان، خوش اومدی .بیا داخل .مادرِزنت دوست داره . بساط آش نذری داریم .بفرمایید .

جوری گفت - مادرزنت که انگار داشت با عروسش حرف می‌زد، نه با دختری که دو ماهه از خونه رانده شده.

امیرحسین خواست چیزی بگه،

اما حاجی بدون اینکه حتی ثانیه‌ای صبر کنه،

ایستاد وسط چهارچوب در،

طوری که مجبور شد پیاده شه. مجبور.

حاجی همیشه کارشو می‌کرد... چه کسی بخواد، چه نخواد.

امیرحسین با حرص آرومی نفسش رو بیرون داد،

بعد بالاخره در رو باز کرد و اومد پایین.

من هنوز تو ورودی ایستاده بودم.

سرم پایین، انگار بلد نبودم سرمو بالا بیارم.

آهسته گفتم:

- سلام آقاجون ...

حاجی حتی کامل نگاهم نکرد.

همون‌طور که نگاهش سمت حیاط بود، گفت:

- علیک‌سلام .برو داخل .

http://www.98ia-shop.ir

لحنش طوری بود که انگار داشت با یه شاگرد مغازه حرف می‌زد،

نه با دختر خودش.

گلویم سوخت.

نفس کشیدن سخت شد.

اما راه افتادم.

مسلم کنار دیوار ایستاده بود،

دستمال مچاله تو دستش،

و زیرچشمی همه رو می‌پایید.

از نگاهش معلوم بود منتظر یه اتفاق بود انگار.

نه معلوم بود از برگشتن من خوشحاله،

نه معلوم بود ناراحته.

فقط داشت می‌دید... می‌دید و حساب می‌کرد.

http://www.98ia-shop.ir

قدم گذاشتم تو حیاط.

بوی آش نذری، بوی نعناع‌داغ و پیازداغ، بوی سبزی تازه، کل فضا رو پر کرده بود.

حیاط پر از بخار گرم بود.

چند تا قابلمه بزرگ روی سه‌پایه‌ها بود، شعلهٔ زیرشون صدا می‌داد.

راحله خواهرم،با چادر گل‌گلی خم شده بود و داشت سبزی داخل دیگ رو هم می‌زد.

حاج‌خانوم... مادرم...

با روسری بسته شده پشت سرش،

کنار سفرهٔ بلند نشسته بود و عدس رو چک می‌کرد.

چشم‌هاش خسته بود.

اما وقتی صدای پا شنید، سرش رو بلند کرد.

تا من رو دید...

دستش لرزید.

چند تا عدس روی سفره غلطید.

چشماش یه لحظه برّاق شد.

نه از تعجب...

از دلتنگی.

از نگرانی.

از هزار تا حسی که نمی‌تونست بروز بده.

اما قبل از اینکه بلند شه یا حتی اسمم رو صدا بزنه، نگاهش یه لحظه به حاجی افتاد که پشت سرم وارد می‌شد...

و انگار ترسید.

همهٔ احساساتش رو پشت یه لبخند جمع‌وجور و لرزون قایم کرد.

- اومدی مادر...؟

صداش هم آروم بود، هم بغض‌دار، هم انگار درِ گلوی خودش بسته بود.

من اما...

همهٔ اون دو ماهِ دوزخ‌وار گذاشت رو شونه‌هام.

تمام صحنه‌های شب‌های سردی که داشتم بدون خونه، بدون حجابی که حتی دیگه اختیارش و نداشتم،

بدون حتی عزت‌نفس،

کنار امیرحسین روز و شب می‌کردم...

یک‌دفعه برگشت.

همه‌ش.

همون‌جا، وسط بوی آش و صدای قل‌قل.

نفسم برید.

خانهٔ پدری...

این حیاط...

این دیوارها...

این سفرهٔ نذری...

همه‌ش آشنا بود، اما برای من غریبه‌ترین جای دنیا شده بود.

با صدای لرزون گفتم:

- سلام ...مامان ...

چشم‌هام پر از اشک شد.

مادرم لبخند زد، اون لبخند نصفه‌نیمهٔ مادرهایی که نه اجازه دارن گریه کنن، نه می‌تونن بی‌تفاوت باشن.

- قربونت برم ...بیا داخل مادر ...بیا .

اما پاهای من سنگ شده بود.

داشتم خفه می‌شدم.

نه از بوی آش...

نه از نگاه حاجی...

نه از ترس.

از این‌که بعد دو ماه برگشته بودم

اما

هیچ‌جاش

خانه نبود.

راحله تا چند لحظه قبل خم شده بود روی دیگ آش و با ملاقه بزرگ همش می‌زد.

بخار غلیظ بالا می‌اومد و صورتش رو محو می‌کرد

هنوز متوجه نشده بود کی وارد حیاط شده.

اما وقتی صدای قدم‌های حاجی و امیرحسین رسید، سرش رو بلند کرد.

چشمش اول افتاد به من...

بعد درست پشت سرم، به امیرحسین.

یه لحظه خشکش زد.

بعد خیلی سریع گوشهٔ چادرش رو کشید جلو و جوری روی صورتش انداخت که تقریباً همه‌چیزش پنهان شد؛

فقط چشم‌هاش معلوم بود.

همون چشم‌های درشت و سیاهی که همیشه وقتی عصبی می‌شد تند تند پلک می‌زد.

امیرحسین هم انگار متوجه شد.

سرش رو خیلی کوتاه خم کرد و آروم، زیر لب گفت:

- سلام .

راحله چیزی نگفت.

فقط سرش رو خیلی مختصر تکون داد و دوباره نگاهش رو انداخت تو دیگ آش،

اما از حالت شونه‌هاش معلوم بود حواسش دیگه اصلاً به آش نیست.

حاجی رفت سمت میز چوبی سنتی که همیشه وسط حیاط می‌ذاشتیم.

همون میز کوتاه با چهار تا نیمکت چوبی دورش. با دست اشاره کرد.

- بفرمایید، بفرمایید بشینید .

همه کم‌کم نشستیم.

من گوشهٔ نیمکت نشستم،

جایی که بتونم کمتر تو دید باشم.

امیرحسین روبه‌روی من نشست.

مسلم هم کمی آن‌طرف‌تر، با همون نگاه‌های زیرچشمی همیشگی.

چند ثانیه سکوت بود. فقط صدای قل‌قل دیگ‌ها و تق‌تق قاشق‌هایی که توی کاسه‌ها می‌خورد.

حاجی دستش رو روی میز گذاشت و مستقیم به امیرحسین نگاه کرد.

- خب آقای دکتر ...تعریف کن ببینم .کارات چطور پیش میره؟

بعد کمی مکث کرد و با همون نگاه دقیقش ادامه داد:

- گره‌ای که تو کارت افتاده بود حل شد؟

من ناخودآگاه نگاهم رفت سمت امیرحسین.

نمی‌دونستم منظور حاجی دقیقاً چیه...

اما لحنش طوری بود که انگار چیز بیشتری می‌دونه.

امیرحسین خیلی خونسرد سرش رو تکون داد.

دست‌هاش روی میز به هم قفل شده بود.

- فقط شکر خدا .

همین.

نه توضیحی.

نه لبخندی.

هیچی.

همون جواب کوتاه که مثل دیوار جلو هر سوال دیگه‌ای می‌ایستاد.

همین موقع یه درد ریز توی پهلوم پیچید.

راحله بود.

یواش نیشگونم گرفت.

از درد کمی جمع شدم و سرم رو چرخوندم سمتش.

خم شد نزدیک گوشم،

طوری که بقیه نشنون.

با یه لحن کش‌دار و نیش‌دار گفت:

- تو که گفتی ندیدیش...؟

چشم‌هاش برق می‌زد.

- چشم‌بند داشتی؟ اینم یکی از همونا بوده؟

قلبم فرو ریخت.

گلوم خشک شد.

خیلی آهسته گفتم:

- نه آبجی ...اون فقط نجاتم داد ...

حرف زدن سخت بود.

- من ...خودمو پرت کردم وسط زندگیش .

راحله یه پوزخند ریز زد. همون پوزخندهایی که همیشه قبل از یه جمله‌ٔ تند می‌زد.

آروم گفت:

- خوبه ...پرت کردم !

بعد سرش رو کمی عقب برد و با لحن تلخی ادامه داد:

- مثل دختر نجیب می‌نشستی تو خونه بابات و هوای درس و دانشگاه نمی‌زد تو سرت ...الان جای پرت شدن، با ناز و سلام و صلوات می‌بردنت .

انگار کسی یه مشت یخ توی سینه‌م ریخت.

حرفش مستقیم نشست وسط قلبم.

بغضم فوری بالا اومد.

سریع لبم رو گاز گرفتم که صدام درنیاد.

دست‌هام رو زیر میز توی هم قفل کردم و سعی کردم خودمو جمع کنم...

کوچیک‌تر بشم...

ناپدید بشم.

چشم‌هام شروع کرد به سوختن.

نمی‌خواستم گریه کنم.

نه اینجا.

نه جلوی این همه نگاه.

سرم رو انداختم پایین و خیره شدم به خطهای قدیمی روی چوب میز.

اما یه حس سنگین روی صورتم افتاد.

انگار کسی داشت نگاهم می‌کرد.

آهسته سرم رو بالا آوردم.

امیرحسین بود.

از اون طرف میز...

بی‌هیچ حرفی...

داشت مستقیم به من نگاه می‌کرد.

نگاهش طولانی بود.

خیلی طولانی.

نه مثل قبل سرد و بی‌تفاوت...

نه مثل آدمی که فقط اتفاقات رو تماشا می‌کنه.

انگار داشت چیزی رو می‌فهمید.

یا شاید تازه داشت می‌دید.

من سریع نگاهم رو دزدیدم.

چون اگر یک ثانیه بیشتر نگاهش می‌کردم...

بغضم می‌ترکید.

مامانم کاسه‌های گل‌دار رو یکی‌یکی پر می‌کرد و جلوی هرکیمون می‌ذاشت.

بخار داغ آش صورتم رو خیس کرد.

بوی نعناع‌داغ پیچید تو هوا و برای یک لحظه...

فقط یک لحظه...

حس کردم دارم نفس می‌کشم.

مامان کاسه رو گذاشت جلوی امیرحسین.

- بفرمایید مادر ...داغه ها .

امیرحسین مودب و کوتاه گفت:

- ممنون حاج‌خانوم .

ولی دست به کاسه نزد.

فقط نگاه کرد.

اون خونسردی همیشگیش تو چهره‌اش بود.

مامان اخماش خیلی آروم جمع شد.

بعد با لحن مادرونه‌ای که همیشه موقع تعارف نذری داشت، گفت:

- این آش نذریه مادر ...بخور، ثواب داره .

امیرحسین یه لحظه مکث کرد،

خیلی کوتاه لبخند کم‌رنگی زد و انگار تو رودربایسی گیر کرده باشه، کاسه رو برداشت.

من از گوشهٔ چشمم مسلم رو دیدم.

ساکت.

بی‌صدا.

فقط داشت نگاه می‌کرد.

انگار حرفی که امیرحسین دم در زده بود هنوز تو مغزش می‌چرخید.

قیافه‌اش مثل کسی بود که تازه فهمیده بهتره پا رو دم کی نذاره.

حاجی هم...

همچنان انگار من اصلاً وجود نداشتم.

نه نگاهی.

نه کلامی.

نه حتی یه اشارهٔ ساده.

قاشق رو تو کاسه‌ام چرخوندم.

سعی کردم قورت بدم.

طعم آش خوب بود...

خیلی خوب...

اما نمی‌رفت پایین. انگار گلوم یه مشت گره خورده بود.

تو دلم گفتم:

- من چجوری بگم می‌خوام دو روز اینجا بمونم...؟ وقتی هیچ‌کس چشم دیدن منو نداره؟

قاشق بعدی رو نصفه‌نیمه خوردم و بی‌اختیار نگاه کردم سمت امیرحسین.

اونم خورده بود.

اما مشخص بود بیشتر از سر احترام بود تا میل.

بعد که کاسه‌اش رو کنار گذاشت، آروم روی نیمکت جا به جا شد...

همون طوری که همیشه قبل بلند شدن انجام می‌داد.

منتظر رفتن بود.

دلم ریخت پایین.

من... هنوز حتی ساکم رو هم از ماشین نیاورده بودم.

باید بهش می‌گفتم.

زیر لب خواستم بگم:

- میای تا دم در ...که ساکمو بردارم؟

هنوز جملهٔ من تموم نشده بود که امیرحسین ناگهان نشستش رو صاف کرد،

سرش رو چرخوند سمت من و با صدای کاملاً واضح و بلند گفت:

- ریحانه؟ بریم دیگه؟

جا خوردم.

چشم‌هام بی‌اختیار گشاد شد.

این همون مردی بود که تو ماشین می‌گفت:

- دو روز بمون .می‌خوام تنها باشم .

مامانم فوری گفت:

- کجا؟ شام رو بمونید مادر ...

اما امیرحسین همون‌طور که از جا بلند می‌شد، خیلی مودب ولی قاطع جواب داد:

- ممنون حاج‌خانوم ...زحمت دادیم .ریحانه دل‌تنگی می‌کرد براتون، گفتم بیارمش سر بزنه .

قبل از اینکه مامان چیزی بگه،

حاجی که تا اون لحظه فقط ساکت غذا می‌خورد،

با رضایت و لبخند محوی گفت:

- خانوم، تو کارشون دخالت نکن .دکتر خودش این‌جور صلاح دیده .

صلاح دیده...

یه جملهٔ ساده، اما مثل وزنه نشست روی سینه‌م.

یعنی نظر من، خواست من، بودن من...

باز هم هیچ.

من فقط سرم رو پایین انداختم و دست‌هام رو زیر چادر جمع کردم که نلرزه.

انگار قرار نبود هیچ‌جا... حتی تو خونهٔ خودم... به اختیار خودم بمونم.

از حیاط که زدیم بیرون،

هوا خنک‌تر شده بود.

سکوت عجیبی تو کوچه افتاده بود؛ فقط صدای قاشق‌هایی که هنوز توی حیاط به دیگ‌ها می‌خورد از دور می‌اومد.

داشتیم می‌رفتیم سمت ماشین که دیدم مامان با عجله از در خونه زد بیرون.

یه سینی بزرگ تو دستش بود، پر از شیشه و ظرف و کیسه.

نفس‌نفس می‌زد.

- صبر کنید مادر ...صبر کنید .

رفت سمت صندوق عقب و شروع کرد یکی‌یکی گذاشتن وسایل.

- چندتا ترشی درست کردم ...اینم مرباست ...

بعد یه شیشه رو جدا گرفت بالا، انگار می‌خواست مطمئن شه من خوب می‌بینمش.

- مربای به هم گذاشتم، همونی که دوست داری ...با مغز گردو روش ...پرش کردم .

صداش نرم شده بود.

همون صدایی که وقتی بچه بودم و مریض می‌شدم باهاش حرف می‌زد.

بعد رو کرد به امیرحسین.

- شما هم بخور آقای دکتر ...ان‌شاءالله خوشت میاد .

من آهسته گفتم:

- مرسی مامان ...

امیرحسین هم مودب گفت:

- خیلی ممنون حاج‌خانوم .

مامان هنوز چندتا چیز ریز دیگه هم توی کیسه جا می‌داد که حاجی از توی حیاط صدا زد.

ما دو نفر نشستیم تو ماشین.

امیرحسین تازه خواست استارت بزنه که حاجی اومد جلوتر و از پنجره سمت راننده خم شد.

نگاهش مستقیم به امیرحسین بود.

- بازم بیا دکتر جان ...

بعد یه مکث کوتاه کرد.

- سر بزن ...

هیچ‌وقت نفهمیدم اون مکث برای چی بود.سر بزن!!!یعنی نمون یعنی فقط در حد همین نیم ساعت عالی میشه بودنتون.

من آهسته گفتم:

- خداحافظ آقاجون ...

حاجی حتی نگاهم نکرد.

فقط خیلی کوتاه سرش رو تکون داد.

همین.

امیرحسین ماشین رو روشن کرد.

آروم از کوچه بیرون رفتیم.

چند متر که دور شدیم... دیگه نتونستم نگه دارم.

اشکام دوباره سرازیر شد.

اول بی‌صدا... بعد شونه‌هام شروع کرد به لرزیدن.

امیرحسین یه نگاه کوتاه انداخت سمتم و گفت:

- دیگه چرا گریه می‌کنی؟نکنه دوست داشتی تو اون برزخ بمونی ؟هان؟!نگاهت که اینو نمیگفت .

جواب ندادم.

ادامه داد:

- من که از دست اون داماد و خواهرت و ناپدریت نجاتت دادم .

با دماغ گرفته گفتم:

- در مورد آقاجونم درست حرف بزن ...

گلوی من گرفت.

- اون منو ...منو ...

امیرحسین حرفم رو برید.

- آره ...بشین تا دوست داشته باشه .

یه پوزخند کوتاه زد.

- نگاهت نمی‌کنه مبادا کفاره بده .

بعد سرش رو یه کم کج کرد و با همون لحن تلخش گفت:

- چی میگی دختر؟ !شک دارم با این میزان عشق، دختر واقعیش باشی .

انگار یکی یه سیلی محکم زد تو صورتم.

اشکام یک‌دفعه شدیدتر شد. هق‌هق افتادم.

دیگه نتونستم جلوی صدام رو بگیرم.

امیرحسین دست برد تو داشبورد، یه دستمال کاغذی درآورد و انداخت سمتم.

- بگیر .

بعد با طعنه گفت:

- لطفاً وقتی شروع می‌کنی به گریه ببین دستمال پیشت هست یا نه .

یه نگاه به صندلی انداخت.

- ماشین منو با آب دماغت به گند نکشی .

انگار می‌خواست شوخی کنه.

اما بلد نبود.

یا شاید هم بلد بود و من دیگه حال فهمیدنش رو نداشتم.

همون موقع گوشی‌اش زنگ خورد.

صفحه رو نگاه کرد و اخمش جمع شد.

- بله ...

چند ثانیه گوش داد.

- الان میام .

بدون توضیح بیشتر تماس رو قطع کرد.

چند دقیقه بعد... دوباره جلوی خونه نگه داشت.

همون در...

همون کوچه...

همون دیوارها.

من گیج نگاهش کردم.

http://www.98ia-shop.ir

گفت:

- پیاده شو .

بعد اضافه کرد:

- خانوم فلاح ...ساکت رو هم بردار .

دست بردم سمت صندوق عقب که ساکمو بردارم.

همین‌طور که خم شده بودم، صدای امیرحسین دوباره اومد:

- مال بد ...بیخ ریش صاحبشه .

سرم رو بلند کردم.

با غیض نگاهش کردم.

هیچی نگفتم.

فقط در ماشین رو محکم کوبیدم.

صدای - تق ش تو کوچه پیچید.

http://www.98ia-shop.ir

از توی شیشه صدای امیرحسین اومد:

- دخترجون ...

سرم رو برگردوندم.

با همون قیافهٔ خونسرد گفت:

- گاری بابات نیستا ...لگد می‌زنی به نعل اسبش .

در خونه رو که بستم، یه سکوت عجیب ریخت توی فضا.

همون سکوتی که انگار دیوارها رو هم سنگین‌تر می‌کنه.

چند لحظه همون‌جا توی راهرو ایستادم.

انگار هنوز صدای موتور ماشین امیرحسین تو گوشم بود که دور می‌شد.

آروم رفتم تو سالن.

تلویزیون خاموش بود.

http://www.98ia-shop.ir

همون‌جوری که صبح گذاشته بودمش.

نشستم روی مبل زرشکی.

پاهامو جمع کردم زیر خودم و خیره شدم به صفحه سیاه تلویزیون.

ساعت‌ها گذشت... یا شاید هم فقط چند دقیقه بود. نمی‌دونم.

خونه خیلی ساکت بود.

اون‌قدر ساکت که تازه فهمیدم حضور ماهی تو این دو ماه چقدر حالمو نگه داشته بود.

خنده‌های ریزش...

حرف زدن‌های بی‌وقفه‌اش...

بغل کردن‌های یهو و بی‌دلیلش...

انگار یه جور سپر بود.

یه سپر کوچیک بین من و اون شب.

چشمام دوباره رفت سمت صفحه خاموش تلویزیون.

و درست همون‌جا...

تصاویر دوباره شروع شد.

کلانتری.

چراغ‌های سفید و سرد.

نگاه‌هایی که مستقیم تو رو بدنم حسش میکردم حتی با چشم بند.

حرف‌هایی که نصفه تو گوشم می‌رسید.

و اون شب...

نفسم تنگ شد.

یه لحظه حس کردم هنوز همون بوی لعنتی رو روی تنم دارم.

یه‌دفعه بلند شدم.

رفتم سمت حموم.

آب رو باز کردم.

خیلی داغ.

اون‌قدر داغ که بخار کل حموم رو گرفت.

صابون رو برداشتم و شروع کردم به سابیدن.

بازوها...

گردن...

شونه‌ها...

پوستم کم‌کم قرمز شد.

اما انگار اون حس کثیفی...

اون لکه‌ای که تو ذهنم چسبیده بود...

http://www.98ia-shop.ir

پاک نمی‌شد.

محکم‌تر سابیدم.

زیر لب گفتم:

- برو ...برو دیگه ...

اما نمی‌رفت.

وقتی از حموم اومدم بیرون، صورتم سرخ شده بود و موهام خیس روی صورتم چسبیده بود.

رفتم تو آشپزخونه.

یه چایی برای خودم ریختم.

داغ.

تلخ.

فنجون رو برداشتم و دوباره رفتم نشستم جلوی تلویزیون خاموش.

بخار چایی آروم می‌رفت بالا.

منم فقط نگاه می‌کردم به اون صفحه سیاه.

خالی...

درست مثل درون خودم.

کلید توی قفل چرخید.

خشکم زد.

در باز شد.

امیرحسین اومد تو.

چند قدم اومد جلو، کیفشو گذاشت کنار و نگاه کوتاهی به من انداخت که همون‌جوری خیره به تلویزیون نشسته بودم.

ابروش بالا رفت.

گفت:

- حداقل روشنش کن ...

یه مکث کرد.

- بعد این‌قدر با اشتیاق بشین ببینش .

لبم جمع شد.

بدون حرف بلند شدم، رفتم سمت تلویزیون و روشنش کردم.

یه شبکه خبری بود.

چند نفر داشتن خیلی جدی درباره یه چیزی حرف می‌زدن که اصلاً نمی‌فهمیدم چی میگن.

برگشتم نشستم.

امیرحسین هم اومد روی مبل نشست. یه کم دورتر از من.

چند ثانیه نگذشته بود که گوشیش زنگ خورد.

نگاه کرد به صفحه.

- ماهی .

تماس رو جواب داد.

صدای نازک ماهی از گوشی می‌اومد.

- عمو؟ ...دلتنگم ...کی میای؟ ...

بعد انگار پرسید:

- با ریحانه میخوام حرف بزنم

قلبم یه لحظه تکون خورد.

امیرحسین خیلی عادی گفت:

- ریحانه الان اینجا نیست .

مکث کوتاه.

- رفته خونه خودشون .

دستم روی فنجون چایی سفت شد.

من اینجا نشسته بودم.

اما اون... داشت می‌گفت نیستم.

چند جمله کوتاه دیگه گفت و تماس رو قطع کرد.

تقریباً همون لحظه گوشی دوباره زنگ خورد.

این بار صفحه رو که دید گفت:

- مامان .

جواب داد.

- بله مامان ...

چند ثانیه گوش داد.

- آره ...همین الان ...

http://www.98ia-shop.ir

بعد تماس رو قطع کرد.

گوشی رو گذاشت روی میز.

من هنوز داشتم نگاهش می‌کردم.

بالاخره گفتم:

- می‌خواستم با ماهی حرف بزنم ...

صدام آروم بود.

- دلم براش تنگ شده ...خیلی بهم عادت کردیم .

امیرحسین نگاهم کرد.

صورتش هیچ تغییری نکرد.

خیلی صاف گفت:

- می‌گفتم اینجایی ...که همه بفهمن بینمون چیزی هست؟

ساکت شدم.

فقط نگاهش کردم.

یه جور خاصی نشسته بود.

یه کم جلو خم شده بود، بعد دوباره صاف نشست.

انگار می‌خواست چیزی بگه.

اما نمی‌گفت.

پاش رو تکون داد.

بعد دست‌هاشو به هم قفل کرد.

این پا و اون پا می‌کرد.

و من...

همون‌طور ساکت... فقط نگاهش می‌کردم.

انگار هر دومون می‌دونستیم قراره یه چیزی گفته بشه.

امیرحسین چند لحظه فقط نگاهش رو دوخته بود به فرش.

http://www.98ia-shop.ir

انگار داشت جمله‌هاشو از روی یه متن آماده تو ذهنش مرور می‌کرد.

بعد، خیلی آرام، بی‌هیچ مکثی گفت:

- احتمال زیاد این دادگاه حکم حضانت رو می‌گیرم .تا آخر پیش دبستانی ماهی اینجا می‌مونیم ...بعدش هم دارم کارای مهاجرت رو جور می‌کنم .می‌ریم استرالیا .

انگار یکی با پشت مشت زد وسط جلوم.

چشم‌هام ناخودآگاه گرد شد.

- پس ...پس من چی می‌شم؟

حتی سرشو بلند نکرد.

- تو هم می‌ری همون‌جایی که ازش اومدی .

خون تو تنم یخ زد.

ادامه داد:

- دیگه کسی کاریت نداره .ازدواج کردیم، تفاهم نداشتیم ...حالا هم جدا می‌شیم.به همین سادگی

نفسم برید.

- واقعاً داری می‌گی؟به همین سادگی؟ !

این بار سرشو بلند کرد، اخماش جمع شد وگفت:

- نکنه توقع داشتی یه زندگی عاشقونه برات رقم بزنم؟ بذارمت رو سرم؟ با اون گندی که تو زندگیم زدی؟

یه چیزی توی سرم صدا کرد...

یه چیزی شبیه ترک خوردن.

از جام پریدم و طوطی وار گفتم:

- ولی تو ...تو گفتی میای و با ماهی می‌مونی!

در مورد طلاق هیچی نگفتی! قرارمون همچین چیزی نبود!

اونم بلند شد.

اومد جلوم.

فاصله‌مون فقط یک‌نفس بود.

چشم‌هامو دوخت به چشم‌هاش.

اما نگاه اون سردتر از حدی بود که بتونم تحملش کنم.

- چیه؟

صداش خشک و زهرآلود بود.

- نقشهٔ تو و باباجونت رو خراب کردم؟

بدو بدو برو گزارش بده بهش... تا یه برنامهٔ جدید برای بهم زدن زندگیم بچینه.

دهنم باز شد، اما کلمه‌ها میلرزید.

http://www.98ia-shop.ir

- من ...من طلاق نمی‌گیرم .

این جمله رو با جیغ گفتم. از ته گلوم. باتمام وجودم....

انگار آخرین تکهٔ وجودم بود که پرت کردم بیرون.

امیرحسین یه لحظه کنترلشو از دست داد.

دستش رفت بالا

تا نیمهٔ راه

بعد ایستاد.

چشم‌هاش شعله زد.

با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- برای من جیغ و داد نکن.

سلیطه‌بازی هم درنیار.

به خدا میزنمت.....یجوری میزنمت که اون بابای بی‌همه‌چیزتم نتونه قیافتو تشخیص بده.عقده ی تموم کارات و ازت درمیارم

قلبم از جا کنده شد.

پاهام بدون اجازه شروع کرد به حرکت.

فرار کردم.

واقعاً فرار کردم.

با همون شتابی که یه حیوان زخمی از آتیش می‌پره عقب.

دویدم سمت اتاق.

در رو بستم.

یه جور محکم... که انگار می‌خواستم دیوار بسازم بینمون.

ولی هنوز صدای امیرحسین از پشت در می‌اومد.

- وحشی!

یواش...

انگار کلمه‌هاش از لای در می‌خزید توی هوا... و می‌نشست رو قلبم.

نفسم به خس‌خس افتاده بود.

تکیه دادم به در.

زانوهام لرزید.

و همون‌جا... آرام و بی‌صدا... دوباره فرو ریختم.

پشتم به در بود و نفس‌هام بریده بریده بیرون می‌اومد.

انگار همه‌ی هوا رو از خونه کشیده بودن بیرون و من مونده بودم با یه مشت درد و ترس و تحقیر که نمی‌دونستم کدومش بیشتر فشار میاره.

گریه‌م اول آروم بود...

بعد یهو صدا گرفت...

بعد شکست،

تبدیل شد به هق‌هق‌های بلند؛

اون‌قدر بلند که خودمم می‌ترسیدم از شنیدنش.

دستمو گذاشته بودم جلوی دهنم،

ولی فایده نداشت.

اشکی که می‌ریخت، اشکی نبود که بشه قایمش کرد.

گاهی از زیر در می‌دیدم سایهٔ پای امیرحسین میفته.

می‌ایستاد.

انگار گوش می‌داد.

بعد با عصبانیت برمی‌گشت عقب.

هر بار که سایه‌اش دور می‌شد، یه لحظه انگار می‌تونستم نفس بکشم.

اما همون چند ثانیه بعد دوباره برمی‌گشت و می‌ایستاد جلو در.

یه جور رفت‌وبرگشت عصبی...

یه جور تهدید بی‌زبان.

گریه‌م کم‌کم داشت از صدا می‌افتاد.

نمی‌دونم از خستگی بود یا از ترس.

اما هنوز تکون نمی‌خوردم.

تا اینکه اولین ضربه خورد به در.

محکم.

طوری که کل تنم لرزید.

- در رو باز کن .

جواب ندادم.

دوباره زد.

این بار محکم‌تر.

- ریحانه .می‌گم در رو باز کن .

دستمو روی گوش‌هام فشار دادم.

اما بار سوم...

اون ضربه‌ای بود که انگار مستقیم زد وسط روحم.

بعد صدای فریادش اومد.

- دختره ٔ چموش !در رو باز نکنی می‌شکونمش !

نفسم پرید.

یه لحظه حس کردم واقعاً درو می‌شکنه...

می‌ریزه تو...

و نمی‌دونستم بعدش چی میشه.

با همون حال نزار و لرزون، دستم رو گذاشتم روی قفل.

چرخید.

در باز شد.

چشم‌هام هنوز خیس بود.

امیرحسین روبه‌روم ایستاده بود.

چهره‌ش عصبی...

اخماش گره خورده...

انگار آماده بود یه چیزی پرت کنه سمتم، یا یه فریاد بکشه که پردهٔ گوشمو پاره کنه.

ولی من قبل از اینکه اون شروع کنه، حرفم پرید بیرون گستاخ شده بودم

- باشه...

طلاقم بده.

صدای خودمو نمی‌شناختم.

خالی... بی‌نفس... شکسته.

- اصلاً همین فردا این کار رو بکن.

ببینم چجوری می‌خوای با، مهر طلاق، ماهی رو از مامانش بگیری؟

چشم‌هاش یه لحظه ریز شد.

بعد... انفجار.

- نگفتم می‌شینی فکر می‌کنی باید چیکار کنی؟!دیدی ذات خودت و !

قدم برداشت جلو.

اون‌قدر نزدیک که گرمای عصبانیتش رو حس می‌کردم.

- نترس بابت اون موضوع .

صدای خشمش می‌لرزید.

- من بچه رو از مادرش می‌گیرم.

ولی پدر تو رو هم درمیارم.

نفسم گیر کرد.

- تو دیگه چه جور آدمی هستی؟!

گفتم پشت در غش کردی...

نگو داشتی دوباره منو زیر و رو می‌کردی!

چشم‌هام پر اشک شد.

یه درد محض از ته دلم تیر کشید، ولی دیگه حتی توان جواب دادن هم نداشتم.

اون اما خسته نشده بود.

یه قدم عقب رفت، بعد برگشت سمت اتاق خودش.

در رو کوبید.

محکم... طوری که انگار می‌خواست خشمشو چال کنه توی چوب در.

و خونه دوباره افتاد تو سکوت.

ولی این بار سکوتش... یه جور سکوت مریض بود.

خشکم زد جلوی در.

نمی‌تونستم تکون بخورم.

اون شب... همون‌جا تموم شد.

نه با آشتی.

نه با حرف.

فقط با یه در بسته...

و منی که وسط خونه ایستاده بودم با یه قلب ترک‌خورده و یه آینده‌ای که تاریک‌تر از هرچیزی بود که می‌تونستم تصور کنم.

جمعه‌شب بود.

یه جور خستگی عجیبی تو تنم مونده بود...

از اون مدلایی که نه با خواب میره،

نه با گریه.

روی فرش جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم،

کانال‌ها رو الکی عوض می‌کردم ولی نه چیزی می‌دیدم،

نه چیزی می‌شنیدم.

از وقتی دادگاه و حرف‌های لعنتی شروع شد...

از وقتی ماهی رفته بود...

http://www.98ia-shop.ir

من بیشتر وقتم رو تو اتاق می‌موندم.

وقتی هم صدای کلید امیرحسین می‌اومد، تند می‌رفتم پشت در.

یه جنگ سکوت.

یه جنگ سرد.

یه جنگی که هیچ‌کس توش برنده نبود.

کلید توی قفل چرخید.

خشکم زد.

پشت چشمم پرید.

فکر کردم باز همونه و باید بلند شم برم قایم شم تو اتاق.

اما

همین که در باز شد، صدای نازک و آشنای ماهی پیچید تو خونه.

- ریحاااانه !

همون لحظه دلم افتاد کف زمین.

نشستم...

برگشتم...

و ماهی دوید سمتم.

- ریحانه !

با تمام وجودش پرید بغلم.

بازوهام خودبه‌خود دورش جمع شد.

بوی موهاش...

دستاش که دور گردنم حلقه شد...

صداش که از هیجان می‌لرزید...

- وای برات کلی تعریف دارم !مامان‌بزرگ برام یه عروسک گرفته ...بابابزرگ گفت هفته بعدمی‌برتم پارک ...بعد اون سگ کوچولو هه ...بعد ....

فقط نگاهش می‌کردم و لبخند می‌زدم.

یه لبخند بی‌اختیار.

از اون‌هایی که درد می‌کشن ولی باز در میاد.

از گوشه چشم،

حس کردم امیرحسین وایستاده دم در سالن.

نگاهش به ما بود...

اما درجا سرشو برد پایین و مشغول گشتن تو کابینت‌ها شد،

انگار دنبال چیزی باشه.

چند لحظه بعد صدای بلندش از آشپزخونه پیچید:

- ریحانه!

این چسب‌زخم کجاست؟

بی‌هیچ مکثی، بی‌هیچ احساس خاصی... گوش ندادم.

به ماهی نگاه کردم و موهاشو پشت گوشش زدم.

- ریحانه؟

می‌پرسم چسب‌زخم کجاست؟

بازم هیچ.

ماهی سرشو آورد نزدیک گوشم.

آروم گفت: - چرا جواب عمو رو نمیدی؟

منم آروم گفتم: - چون بزرگترا باید خودشون کارشونو انجام بدن.

ولی تو... هر کاری داشتی، بهم بگو عزیزم.

http://www.98ia-shop.ir

ماهی لبخند زد، یه بوس کوچولو گذاشت روی لپم.

- باشه ...من برم اتاقم کیفمو آماده کنم .

تا رفت داخل اتاقش، صدای قدم‌های محکم امیرحسین از پشت سر اومد.

قبل از اینکه حتی بتونم برگردم، بازومو گرفت.

محکم.

انقدر محکم که نفسم برید.

بلندم کرد

واقعاً بلندم کرد

و کشوند سمت اتاق خودش.

- ول کن

صدام برید.

نمی‌دونم از ترس بود یا از شوک.

در رو پشت سرمون بست.

محکم.

انقدر محکم که انگار یه مرز بین من و دنیا کشید.

نفس به نفس جلوم ایستاد.

اخماشو انداخته بود تو هم،

اما چشم‌هاش...

اون‌ها یه چیز دیگه بودن.

یه چیزی بین عصبانیت و... یه چیزی که نمی‌فهمیدم، نمی‌خواستم هم بفهمم.

- مگه صدات نمی‌کنم؟

صدای بم و نزدیکش پیچید تو گوشم.

- چرا جوابمو نمی‌دی؟

به زور نگاهمو ازش نینداختم.

- من ...حرفی باهات ندارم .

چشماش یه لحظه تنگ شد.

یه لحظه فقط.

- این مدت هم مثل باقی وقتا که فکر کردی دیوارم ...باهام رفتار کن .

هنوز جمله‌مو تموم نکرده بودم که یهو هجوم آورد جلو.

پشتم خورد به دیوار.

محکم.

فاصله‌مون صفر شده بود.

- عه ...

لبش نزدیک گوشم بود.

نفسم گیر کرد.

- چرا دیوار؟

این رو زمزمه کرد.

زمزمه اما پر از تهدید.

بعد...

بی‌هوا صورتشو آورد نزدیک گردنم.

نفس گرمش خورد به پوستم.

یه لحظه حس کردم قلبم وایستاد.

انگار از درون یخ زدم.

دست‌هام بی‌اختیار رفت بالا و گذاشتم رو سینه‌ش، نه برای هل دادن...

برای اینکه نفس بکشم.

برای اینکه تعادلم از دست نره.

- چیکارمیکنی... بروعقب

صدام بند اومده بود.

واقعاً بند اومده بود.

نفسم می‌لرزید.

پوستم مورمور شده بود

نه از چیزی خوب

از چیزی شبیه هجوم یه خطر واقعی.

همون لحظه...

وقت، انگار کند شد.

ثانیه‌ها کش اومدن...

http://www.98ia-shop.ir

و من دقیقاً نمی‌دونستم یک قدم بعدی اون چیه.

نفسم داشت به سختی بالا می‌اومد.

پشتم چسبیده بود به دیوار اتاق امیرحسین و فاصله‌مون...

تقریباً هیچ بود.

دست‌هامو گذاشته بودم روی سینه‌اش فقط برای اینکه یه ذره فاصله نگه دارم.

نه اینکه واقعاً بتونم جلوش رو بگیرم.

سرش کمی خم شد سمت موهام.

نفسش آروم خورد به سرم.

همون لحظه تمام تنم سفت شد.

چشم‌هام ناخودآگاه بسته شد.

نه از آرامش...

از ترس.

حس کردم موهامو آهسته بین انگشت‌هاش گرفت.

صدای نفسش نزدیک گوشم پیچید.

تقلا کردم خودمو عقب بکشم.

- ولم کن ...

صدام اونقدر آهسته دراومد که خودمم به زور شنیدم.

اما انگار دقیقاً همون رو می‌خواست بشنوه.

با یه لحن پایین و خش‌دار گفت:

- مگه خودت نمی‌گفتی نمی‌خوای فقط روی برگه و کاغذ باشی؟

سرم بالا رفت سمتش.

نگاهش...

یه چیز عجیبی داشت.

نه شبیه شوخی بود، نه شبیه اون سردی همیشگی.

یه جور سنگینی توش بود.

- می‌گفتی واقعی باشی...زندگی کنی...طلاقت ندم ...

کلمه آخر رو آهسته‌تر گفت.

- چی شد پس؟

دست‌هامو محکم‌تر روی سینه‌اش فشار دادم تا فاصله بگیرم.

قلبم داشت دیوانه‌وار می‌زد.

- طاقت واقعی بودن رو نداری؟

گلوی خشکمو قورت دادم.

ترس مثل یه موج سرد از ستون فقراتم بالا می‌رفت.

حالت چشم‌هاش... صداش... اون نزدیکی خطرناک...

همه‌چیز داد می‌زد که اوضاع از کنترل خارج شده.

http://www.98ia-shop.ir

به زور گفتم:

- ترجیح می‌دم ...همون روی کاغذ بمونم ...تا اینکه تن به تو بدم .

چند ثانیه سکوت شد.

بعد

یه پوزخند کج نشست گوشه لبش.

- آها ...

سرشو کمی عقب برد و نگاهم کرد.

- یادم نبود قدیسه خانوم ...

صدای خنده‌اش کوتاه و تلخ بود.

- می‌خواستن زن آقا سلمان لکنتی بشن .

و بعد واقعاً خندید.

یه خنده بلند، تمسخرآمیز.

من فقط نگاهش می‌کردم.

مغزم چند ثانیه طول کشید تا بفهمه چی گفت.

سلمان؟

از کجا

اب دهنمو قورت دادم.

- تو ...از کجا ...

حرفم هنوز کامل درنیومده بود که لحنش تند شد.

- آقاجون مصلحت‌اندیشت گفت .

چشم‌هاش تیز شد.

- گفت خواستگار کر و کور و لال زیاد داشتی ...

قدم کوچیکی جلو اومد.

http://www.98ia-shop.ir

- ولی از خوش‌شانسیت یهویی گیر یه دکتر افتادی ...

نگاهش مستقیم تو چشم‌هام فرو رفت.

- افسار پاره کردی؟

مکث کوتاهی کرد.

- آره؟

قلبم داشت محکم به دنده‌هام می‌کوبید.

سرم گیج می‌رفت.

همه چیز داشت قاطی می‌شد.

با صدایی که سعی می‌کردم نلرزه گفتم:

- برو کنار .

نفس عمیقی کشیدم.

- ماهی منتظرمه تو اتاقش .

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

بعد...

برعکس چیزی که انتظار داشتم، بیشتر نزدیک شد.

انقدر که دوباره مجبور شدم سرمو عقب ببرم.

یه دسته از موهام بین انگشت‌هاش گیر کرد.

حرکتش آروم بود.

اما همون آرومی ترسناک‌ترش می‌کرد.

نگاهش از صورتم پایین رفت به موهام.

چند لحظه همون‌طور نگهشون داشت.

بعد خیلی کوتاه خم شد.

و موهامو بوییدو بوسید.

قلبم یه لحظه واقعاً ایستاد.

http://www.98ia-shop.ir

دستم ناخودآگاه مشت شد.

صداش وقتی حرف زد،

آروم بود...

ولی زیرش یه تهدید سرد خوابیده بود.

- آفرین ...دختر خوب .

لبخند کوچیکی زد.

- همین‌جور آروم و مطیع با من ادامه بده.من این حالت و دوست دارم،سرپایین و خانوم

نگاهش دوباره برگشت تو چشم‌هام.

- من اعصاب و روانمو چندین ساله از دست دادم .

کلماتو خیلی آهسته گفت.

- نذار همه رو به پای تو بنویسم .

مکث.

- چون اون موقع زندگی برات سخت میشه.جواب سوالای من واضحه.جواب ندادن و با سر جواب دادن و نه و نوچ مال دهن تو نیست

بعد ناگهان فاصله گرفت.

انگار اصلاً چند ثانیه پیش اون‌قدر نزدیک نبود.

دستشو از روی در برداشت.

- برو .

در رو باز کرد.

من چند لحظه همون‌جا ایستادم.

پاهام انگار مال خودم نبود.

بعد بدون اینکه حتی پشت سرمو نگاه کنم از اتاق زدم بیرون.

راهرو رو تقریباً دویدم.

در اتاق ماهی رو باز کردم و همون‌جا روی زمین نشستم.

نه...

تقریباً خودمو پرت کردم داخل.

ماهی روی تختش نشسته بود و داشت یه چیزی تو دفترش می‌کشید.

با دیدنم گفت:

- اومدی !ببین چی کشیدم ...

اما من فقط نشستم.

دستم رفت روی سینه‌ام.

قلبم داشت دیوانه‌وار می‌زد.

انقدر تند که انگار می‌خواست از سینه‌ام بزنه بیرون.

http://www.98ia-shop.ir

نفس عمیق کشیدم.

یکی.

دو تا.

سه تا.

دستم هنوز می‌لرزید.

اون دسته مو...

هنوز تو دستم بود.

انگار ناخودآگاه موقع اومدن جدا شده بود.

بهش خیره شدم.

ماهی داشت حرف می‌زد.

با هیجان.

از لواسان... از پارک... از عروسکش...

http://www.98ia-shop.ir

ولی صداش انگار از یه جای خیلی دور می‌اومد.

کلماتش می‌رسید به گوشم...

اما هیچ‌کدوم معنی نمی‌شد.

فقط قلبم بود.

و اون بوسه کوتاه روی موهام...

و جمله‌ای که تو سرم می‌پیچید.

- نذار همه رو به پای تو بنویسم ...

نفس عمیق کشیدم.

اما قلبم هنوز...

آروم نمی‌شد.

شب تا صبح چشم‌هام رو هم نذاشتم.

هر بار پلک‌هام سنگین می‌شد،

http://www.98ia-shop.ir

همون لحظه تصویر صورت امیرحسین

اون نزدیکی بیش از حدش،

اون صدای آروم و تهدیدآمیزش

می‌اومد جلو چشمم و یه موج سرد می‌اومد از پشت گردنم پایین.

هی جان‌گرفتم، هی مُردم.

هی یادم افتاد، هی انگار اتفاق دوباره افتاد.

صبح که شد، انگار از تو مشت یکی دراومده باشم.

پُفی، داغون، بی‌جون.

رفتم آشپزخونه که برای ماهی صبحونه آماده کنم.

صداش از اتاقش می‌اومد:

- ریحانه من گشنمههه .

لبخند زورکی زدم.

http://www.98ia-shop.ir

چیزی توی من دیگه کار نمی‌کرد، اما مجبور بودم.

همین که ماهی روی صندلی نشست، صدای قدم‌های امیرحسین از راهرو اومد.

یهو...

ایستادم.

نه از ترس.

از چیزی شبیه تعجب.

از همیشه مرتب‌تر بود.

موهاشو شونه کرده بود، ریشش تمیز شده بود، پیرهن سرمه‌ای تنش بود...

جوری که حتی من—

منِ دیشب‌دیده—

زیرچشمی نگاهش کردم.

دو سه بار.

بی‌اختیار.

هی نگاه می‌کردم و سریع چشم می‌دزدیدم.

تا اینکه...

وسط خوردن قهوه، قاشق رو گذاشت روی میز و گفت:

- پسندیدی؟

می‌بری یا کادوپیچ کنم؟

چنان هول شدم که نزدیک بود لیوان آب‌پرتقال از دستم بیفته.

سریع خم شدم سمت ماهی، انگار مثلاً باید همون لحظه بهش چیزی بدم.

از گوشه چشم دیدم امیرحسین نیشخند زد.

http://www.98ia-shop.ir

همون مدل که یعنی "دیدمت، لو رفتی".

قبل از اینکه چیزی بگه، ماهی با دهان پُر گفت:

- ریحانه ...ببین چقدر امروز عمو قشنگ شده!

حتماً همهٔ دخترا می‌گن کاش مریضش باشیم!

امیرحسین زد زیر خنده.

خندهٔ واقعی.

از اونایی که تهش یه کم مغرورانه‌س.

- این حرفا چیه ماهی؟

ماهی قاشق‌به‌دست ادامه داد:

- خب راست می‌گم!

هربار که میای مدرسه، دوستام می‌گن کاااش مریض بشیم عموت دکترمون باشه.

می‌گن عموت خیلی خوشگله!

این‌بار خنده‌ٔ امیرحسین طولانی‌تر شد.

بعد خم شد سمتش، لپشو بوسید.

- تویی که خوشگلی بابا .

ماهی شونه بالا انداخت:

- منم کلی پُز می‌دم !

اوون‌جا بود که نگاه امیرحسین آروم اومد سمت من.

کاش نمی‌اومد.

کاش نگاهمو نمی‌گرفت.

کاش اون جمله رو نمی‌گفت.

خیلی آهسته، فقط جوری که ماهی نفهمه:

- ولی یه‌سری آدم‌ها بی‌لیاقتن...

http://www.98ia-shop.ir

دنبال کر و کور و لال می‌گردن.

نفس تو گلوم گیر کرد.

قلبم ریخت پایین.

سریع بلند شدم.

یه‌جوری که حتی صندلی هم تق‌تق کرد.

- ماهی؟

جونم، بیا لباساتو بپوش، دیر می‌شی.

همه‌چی رو نیمه‌کاره رها کردم و ماهی رو بردم تو اتاقش.

موهاشو شونه کردم،

لباس پوشوندم، کیفشو چک کردم...

همه‌چی رو با سرعتی انجام دادم که حتی خودم هم نفهمیدم چی شد.

دست ماهی رو گرفتم و تا دم در بدرقه‌شون کردم.

امیرحسین کفشش رو پوشید، کلیدهاشو برداشت.

ماهی به آغوشش پرید.

در لحظهٔ آخر...

قبل از اینکه دستش بره سمت دستگیرهٔ در...

یه‌هو برگشت سمت من.

چشم تو چشم.

آروم.

حساب‌شده.

برنده.

- ریحانه...

امروز ماهی تا آخر عمر کنار من می‌مونه.

http://www.98ia-shop.ir

برام دعا کن.

دلم مچ شد.

نه از حرفش.

از اطمینانی که تو صداش بود.

فقط سری تکون دادم.

هیچی نگفتم.

در بسته شد.

صدای چفت در که اومد، انگار چیزی تو سینه‌م شکست.

پشتم رو به در دادم.

نفس عمیق کشیدم.

و تو دلم گفتم:

- ای کاش ...حضانت و بدن

http://www.98ia-shop.ir

ای کاش خواستت برآورده بشه.

شاید اون‌وقت...

ظلمی که بهت کردم

تو دل خودت یه کم کمرنگ بشه.

داشتم ظرف‌ها رو می‌شستم،

ولی ذهنم یه جای دیگه بود.

صدای آب می‌اومد، اما می‌دونستم اگه الان یکی صدام کنه، نمی‌شنوم.

یه جور خستگی تو تصمیم‌گیری، تو فکر کردن...

انگار همه‌چی از کنترل من خارج بود.

تلفن خونه روی کابینت لرزید.

ازترس پریدم

برای یه لحظه دستم خشک شد.

حس کردم آب گرم از بین انگشتام رفت اما خودم موندم یخزده.

بالاخره جواب دادم.

- بفرمایید؟

صدای امیرحسین، همون تنِ همیشه: محکم، معلوم، بی‌حاشیه.

- آماده شو .دارم برمی‌گردم سمت خونه که بیام دنبالت .

ابروهام رفت بالا.

- چرا؟ کجا؟

بدون مکث، بدون اینکه حتی انگار براش مهم باشه من تعجب کردم یا نه:

- جوری آماده شو و به خودت برس

که هر کی دیدت

نتونه چشم ازت برداره.

نفسم بند اومد.

یه لحظه نگاهم رفت به انعکاسم تو شیشه کابینت.

موهام ریخته بود دور صورتم، لباس خونه تنم بود...

هیچ‌چیزی شبیه آدمی که "کسی نتونه نگاهشو بگیره" نبودم.

آروم گفتم:

- کجا می‌خوای منو ببری؟

صداش مثل ضربهٔ کوتاه اومد:

- دادگاه .

ایستادم.

- چی؟

- وکیلم گفته تو رو هم باید ببرم.

http://www.98ia-shop.ir

یه سری مدارک باید تکمیل بشه، چندتا سؤال ممکنه ازت بپرسن.

دستمو گذاشتم روی سینک.

- ولی ... ...کاری از دستم برنمیاد.

اصلاً من اون‌جا قرارِ چی کار کنم؟چی بگم

چند ثانیه سکوت شد.

نه از اون سکوت‌ها که کسی فکر کنه،

از اونایی که طرف، یه جمله رو می‌جَوِه که بهتر فرو بره.

بعد خیلی آرام اما با تهدیدی که پشت صداش بود:

- مثل اینکه یادت رفته نسبتت با من چیه...

خانوم دلیر.

همون لحظه یه چیزی تو وجودم تکون خورد.

http://www.98ia-shop.ir

انگار اون اسم خانوادگی‌ای که هیچ‌وقت باهاش راحت نبودم،

از گلوم پایین رفت و توی معده‌م نشست.

دلیر.

به‌عنوان نسبت.

به‌عنوان هویت.

به‌عنوان چیزی که منو بهش وصل می‌کرد، چه بخوام چه نخوام.

چیزی نگفتم.

فقط چشم‌هام خالی شد.

آروم، واقعاً آروم گفتم:

- باشه...

منتظرت هستم.

قطع کرد.

یه لحظه به سکوت خونه گوش دادم.

بعد نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت اتاق.

کمد رو باز کردم.

لباس‌ها یکی‌یکی از جلو چشمم رد شد.

یه حس عجیب داشتم...

نه ذوق آماده شدن،

نه ترس کامل...

یه جور پذیرش سنگین.

انگار می‌خواستم خودمو برای صحنه‌ای آماده کنم که ازش می‌ترسیدم

اما می‌دونستم حضورم اجتناب‌ناپذیره.

موهامو مرتب کردم.

http://www.98ia-shop.ir

یه لباس ساده ولی آراسته پوشیدم.

رژ خیلی کمرنگ زدم.

آینه رو نگاه کردم...

و برای یه لحظه،

نفهمیدم اون زنی که نگاهم می‌کرد،

کی بود.

نفس کشیدم.

ملافهٔ تخت رو مرتب کردم، کیفمو برداشتم و جلوی در ایستادم.

یه لرز کوچیک از پشت گردنم رد شد.

با خودم گفتم:

- آماده‌م...

دیگه هر چی باشه، راهی جز رفتن ندارم.

از پله‌ها که پایین اومدم،

قلبم یه جوری می‌زد که انگار هر لحظه ممکن بود از سینه‌م بزنه بیرون.

هوا هنوز خنک بود، اما من داغ بودم...

هم از استرس، هم از اون حسِ عجیبی که همیشه قبلِ دیدنش می‌اومد سراغم.

ماشینش جلوی در پارک بود.

مشکی. تمیز.

امیرحسین پشت فرمون نشسته بود، عینک دودی تیره زده بود... همون مدل که نمی‌شه فهمید دقیقاً داره به چی نگاه می‌کنه.

اما وقتی رسیدم جلوی ماشین،

وقتی در دستمو گذاشتم روی دستگیره...

دیدم دستاش یه لحظه روی فرمون قفل شد.

نگاهش...

چسبید به من.

نه طولانی.

نه آشکار.

ولی همون قدر که بفهمم یه لحظه... فقط یه لحظه... منو نگاه کرد.

به همون شکلی که هیچ‌وقت اعترافش نمی‌کنه.

بعد، خیلی سریع،

انگار یادش افتاد کیه، چی‌کارست، چه نقشی بازی می‌کنه.

چهره‌ش دوباره یخ زد.

همون اخم همیشگی برگشت.

سرش رو کمی پایین انداخت و انگار خودش رو پرت کرد تو جلد آدم بداخلاقی که هیچ‌کس نزدیکش نمی‌شه.

در رو باز کردم و نشستم کنارش.

بوی چرم، بوی ماشین تمیزش، بوی اون عطر تلخ...

همهٔ اینا زد تو صورتم.

یه لحظه مکث کردم و گفتم:

- این‌جوری پوشیدم ...خوبه؟

خیلی کوتاه، بدون اینکه درست نگاهم کنه،

فقط یه نگاه سرسری انداخت و گفت:

- آره، خوبی .

نه مکث، نه تأیید، نه حتی یه ذره توجه.

بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

سعی کردم خودمو آروم نشون بدم، اما ذهنم هزار تا سؤال داشت.

با خودم گفتم:

دادگاه...

حتماً مسیرش این سمته...

اما چند دقیقه که گذشت دیدم جهت فرق می‌کنه.

خیابون‌ها باریک‌تر شدن.

مغازه‌های فرش‌فروشی یکی‌یکی پیدا شدن.

فرش‌های رنگی از سردر مغازه‌ها آویزون بود.

بوی گرد و غبار قدیمی و نخ فرش پیچید تو هوا.

اخمام رفت تو هم.

http://www.98ia-shop.ir

- چرا اینجا اومدیم؟

دادگاه اینجاهاست مگه؟

امیرحسین بدون لحظه‌ای مکث گفت:

- محل کار پدر خودتم نمی‌شناسی؟

چنان یهو گفت که انگار می‌خواست چیزی رو بکوبه تو صورتم.

حس کردم رگ‌هام یخ زد.

- پ ...پدر من؟ !

ولی صدای خودم عجیب لرز داشت.

نگاهش از آینه لحظه‌ای افتاد رو چشم‌هام.

لحنش سردتر از قبل:

- آره .پدرت.

فرش‌فروشیه پدرت.

نفسم بند اومد.

- چرا اینجا اومدیم؟

با بابام چیکار داری؟

دستم بی‌اراده مشت شد.

انگشت‌هام فرو رفتن تو هم.

یه حس تهوع خفیف اومد سراغم.

ولی اون...

هیچی نگفت.

فقط فرمون رو محکم‌تر گرفت.

ماشین رو با سرعت بیشتری هل داد تو دل بازار.

انگار داشت می‌رفت سمت یه اتفاقی...

که من هیچ ایده‌ای ازش نداشتم.

http://www.98ia-shop.ir

از همون لحظه‌ای که خیابون‌ها برام آشنا شد، حس کردم چیزی توی دلم پایین می‌ریزه.

نه آروم... یه‌دفعه.

یه‌جوری که انگار یکی یه مشت یخ ریخته باشه تو قفسهٔ سینه‌ام.

ماشین پیچید سمت راستهٔ فرش‌فروش‌ها و امیرحسین بدون هیچ مکثی گفت:

- محل کار پدر خودتم نمی‌شناسی؟

اون لحظه...

واقعاً چیزی توی من لرزید.

رنگم پرید.

خودم حس کردم.

نفس‌هام کوتاه شد.

انگار یه سایه‌ی سنگین افتاده بود روی شونه‌هام.

امیرحسین نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- دختر ...چی شد یهو؟

لبام از هم باز شد، ولی صدا بیرون نیومد.

فقط نگاش کردم.

دست‌هام رو ناخودآگاه تو هم پیچونده بودم.

با بی‌حوصلگی گفت:

- فقط می‌خوام سند ازدواجمونو بگیرم.

وکیلم گفت باید همراهت باشه... هم شناسنامه‌ها هم سند.

با پدرت تماس گرفتم، گفت سند ازدواج تو گاوصندوق حجره‌ست، نه خونه.

گفتم بیاد، گفت شما بیاین اینجا.

سعی کردم چیزی بگم، اما زبونم نمی‌چرخید.

فقط سرمو پایین انداختم و آروم سری تکون دادم.

با انگشت اشاره کرد سمت مغازه‌ها.

- کدومه؟

چند ثانیه طول کشید تا بتونم نفس بکشم و به سمت حجرهٔ بابام اشاره کنم.

ماشین آروم نگه داشت.

صدای موتور که خاموش شد، انگار همه‌چی توی گوشم ساکت شد.

امیرحسین گفت:

- پیاده شو .

انگار دنیا برگشت تو بدنم.

به‌هم ریختم.

فوری گفتم:

- نه ...من نمیام.

تو برو بگیر.

چشم‌هام بهش نبود، ولی لحنش رو حس کردم.

اون جدیتی که همیشه وقتی می‌گفت "میای" یعنی هیچ راهی جز "میام" وجود نداره.

- ریحانه .

)یه مکث(

- باهاتم .بیا .

دستگیرهٔ در رو گرفتم... نمی‌دونم چطور... ولی بالاخره پیاده شدم.

هوا توی بازار مثل همیشه شلوغ بود.

بوی چای‌دم‌کشیده، بوی فرش‌های نو... صدای کفش آدم‌ها روی سنگ‌فرش‌ها...

اما من فقط داشتم به چیزی فکر می‌کردم که منتظرمه.

همین که نزدیک حجره شدیم، بابام از توی مغازه بیرون اومد.

اول امیرحسین رو دید.

بعد...

نگاهش چرخید سمت من.

صورتش...

یه‌دفعه سرخ شد.

نه از خجالت.

از خشم.

از اون خشم‌هایی که همیشه تهش یه‌چیزی می‌جوشید و من از بچگی حسش می‌کردم.

شروع نکرد.

فریاد نزد.

فقط ابروهاش رفت بالا

و نگاهش رفت به مانتوم...

به شالم که عقب رفته بود...

به کمی از موهام که بیرون بود...

به آرایشی که صبح خیلی کمرنگ زده بودم.

من ناخودآگاه شالمو کشیدم جلوتر...

http://www.98ia-shop.ir

یه‌جوری که انگار می‌خواستم محو بشم...

جمع شدم تو خودم.

ولی دیر بود.

دست بابام یهو قفل شد روی مچ من.

سفت.

همون‌طور که همیشه می‌گرفتم، همون‌طور که بچگی‌هام باهاش بزرگ شده بودم.

تقریباً کشیدم توی حجره.

من و امیرحسین هر دو پشت‌سرش رفتیم تو.

بابام با عجله بردم پشت فرش‌ها، جایی که کسی نبینه.

صداشو پایین نگه داشت ولی اون خشم، اون لرزش... تو هر کلمه‌اش بود:

- بی‌حیا...

این چه سروشکلیه واسه خودت درست کردی؟

شبیه زنای خراب کردی خودتو؟

من این‌جوری یادت دادم از خونه بزنی بیرون؟

نفسم بالا نمی‌اومد.

تمام اون سال‌ها...

تمام خاطرات...

همه‌ش برگشت.

بابام یه قدم نزدیک‌تر شد.

دستش رو آورد بالا.

اون دست...

همونی بود که هزار بار بالا رفته بود.

http://www.98ia-shop.ir

همونی که هنوزم وقتی بلند می‌شه، بدنم ناخودآگاه عقب می‌ره.

ولی قبل از اینکه حتی بتونه خم کنه سمت صورتم

یه سایه بین ما قرار گرفت.

یه بازو، محکم.

یه صدای جدی.

- حاااجی .

امیرحسین بود.

جلوی من وایستاده بود.

کامل.

- احترامتو نگه دار .

چشم‌های بابام گرد شد.

امیرحسین ادامه داد، خشک و محکم:

http://www.98ia-shop.ir

- ریحانه یه پوشش عادی و معمولی داره.

همون‌جوری که شوهرش دوست داره.

و بعد بدون لحظه‌ای مکث:

- من از چادرِ بقچه‌ای خوشم نمیاد.

فکر نمی‌کنم بعد از اینش...

به کسی ربطی داشته باشه.

هوای پشت فرش‌ها سنگین شد.

من پشت امیرحسین ایستاده بودم...

بی‌نفس...

بی‌حرکت...

و فقط نگاه می‌کردم به دست بابام که هنوز نیمه‌بالاست

و نمی‌دونه باید بخوابونه

http://www.98ia-shop.ir

یا بیاره پایین.

پشت امیرحسین ایستاده بودم.

نه... قایم شده بودم پشتش.

انگار بدنم خودش فهمیده بود کجا باید پناه بگیره.

دستام هنوز می‌لرزید. شالمو جلو کشیده بودم و انگشتام بی‌اختیار لبه‌شو فشار می‌داد.

حاجی با اون صورت سرخ و نفس‌های تندش خیره شده بود بهم.

بعد با حرص گفت:

- اومدین اینجا ...اینجوری؟ با این وضعیت؟

اومدین آبروی منو ببرید؟

هیچ‌کدوممون جواب ندادیم.

صداش بلندتر شد.

- الان مردم چی میگن؟!

میگن حتما دختر حاجی یه نم‌کرده‌ای داشته که بی‌سروصدا شوهر کرد!

بعدم با این سر و وضع برگشته!موی بیرون ریخته.مانتو کوتاه ،بی چادر!

یه چیزی تو سینه‌م شکست.

دیگه نتونستم ساکت بمونم.

از پشت امیرحسین یه قدم اومدم جلو.

گفتم:

- بس کن آقاجون ...

صدام می‌لرزید.

- بس کن ...

شاگرد آقاجون از انباری کناری سر کشید.

صدای بازار هنوز می‌اومد... ولی انگار برای من همه‌چی خاموش شده بود.

اشک تو چشمام جمع شد.

- مردم ...مردم ...مردم ...حرف مردم...نگاه مردم...

همیشه فقط همین مردم برات مهم بودن!

نفسم بالا نمی‌اومد.

- این مردم کجا بودن وقتی منو کتک می‌زدی؟

ها؟

کجا بودن وقتی منو تو اتاق زندانی می‌کردی؟

صدای خودم تو گوشم می‌پیچید.

- بخاطر چی؟

بخاطر موهام...

بخاطر لاک...

بخاطر دانشگاه...

بخاطر اینکه می‌خواستم نفس بکشم...

دیگه پام نگرفت.

زانوهام خم شد و نشستم روی زمین.

واقعاً نشستم.

انگار همه غصه‌هایی که سال‌ها تو دلم نگه داشته بودم، یه‌هو راه پیدا کرده بودن بیرون.

اشک از صورتم می‌ریخت.

دستام روی زانوهام بود.

ولی حاجی...

انگار اصلاً نمی‌دید.

ایستاده بود، تسبیحش تو دستش می‌چرخید.

خیلی خونسرد... خیلی سنگین گفت:

- خوبه ...خوبه...بیشتر روی شیطان صفت خودت و نشون بده نمک به حروم

بعد سرشو تکون داد.

- همه اون سخت‌گیری‌ها رو ...تو یه شب به باد دادی .

خندهٔ تلخی زد.

- همه می‌پرسن دختر کوچیکت چرا اینقدر بی‌سروصدا ازدواج کرد.

میگم دامادم نمی‌خواست شلوغ بشه،نسل جدیده ،ساده پسنده ...

نگاهش روی من ثابت شد.

- نمی‌تونم که داد بزنم بگم آی مردم...

این یدونه...

این یدونه ... کمر منو شکست.

انگار یکی چاقو فرو کرد تو سینه‌م.

سرمو پایین انداختم.

اون لحظه دست گرمی بازومو گرفت.

امیرحسین.

انگار خودش هم هنوز شوکه بود.

چشم‌هاش جدی شده بود.

آروم گفت:

- بلند شو .

کمکم کرد از زمین بلند شم.

ولی دستمو ول نکرد.

رو به حاجی گفت:

- فقط سند ازدواج رو بدین ...بریم .

صداش خیلی آرام بود...

ولی هیچ جایی برای بحث نداشت.

- با آبروتون کاری نداریم .

بعد زیر لب رو به من گفت:

- ریحانه ...بلند شو .

حاجی چند لحظه نگاهمون کرد.

بعد یه دفعه رفت سمت گاوصندوق.

درشو باز کرد.

چند تا کاغذ رو بیرون کشید.

سند رو برداشت.

بدون اینکه حتی نگاهم کنه...

پرتش کرد روی میز.

صدای کاغذ روی چوب پیچید تو حجره.

- اینم سندتاوان دادن گناه خانوم

امیرحسین رفت جلو، سند رو برداشت.

یه نگاه کوتاه انداخت و تا کرد.

هنوز دست من تو دستش بود.

محکم.

انگار می‌خواست مطمئن شه زمین نمی‌خورم.

داشتیم می‌رفتیم بیرون...

http://www.98ia-shop.ir

ولی من ایستادم.

برگشتم سمت حاجی.

چشمام هنوز خیس بود.

گفتم:

- آقاجون ...

سرشو بالا آورد.

گلوی من می‌سوخت.

- بخدا...

اگه مهر پدر دختری بینمون نبود...

صدام شکست.

- نفرینت می‌کردم .

چشم‌هاش تنگ شد.

http://www.98ia-shop.ir

ادامه دادم:

- جوری نفرینت می‌کردم...

که هیچوقت نتونی جلوی همون خدایی که بخاطرش...

منو قربونی کردی...

نفسم لرزید.

- سر بلند کنی .

دیگه چیزی نگفتم.

برگشتم.

امیرحسین دستمو کشید و با هم از حجره زدیم بیرون.

نور بازار خورد تو صورتم.

صدای آدم‌ها...

همهمه...

بوی ادویه و پارچه...

ولی برای من همه‌چی دور شده بود.

تا رسیدیم به ماشین.

در رو باز کرد.

من سوار شدم.

چند ثانیه بعد خودش هم نشست پشت فرمون.

درها بسته شد.

و برای اولین بار از وقتی اومده بودیم بازار...

هیچ‌کدوممون حرفی نزدیم.

تو ماشین سکوت ریخته بود بینمون.

نه من حرف می‌زدم...

نه امیرحسین.

http://www.98ia-shop.ir

فقط صدای موتور و نفسای بریده‌ی خودم.

اون اخم کرده بود، کاری به من نداشت، اما اخمش خودش یه حرفایی داشت که از هزار جمله سنگین‌تر بود.

به روبه‌رو خیره شده بود. فرمون رو محکم گرفته بود. رگ دستش پیدا شده بود.

یه لحظه حس کردم اگه همین‌جوری ادامه بدم، خفه می‌شم.

آروم گفتم:

- این‌جوری بودنم رو دوست دارم ...

اول تکون نخورد.

ولی من ادامه دادم.

انگار نیرویی تو گلوم گیر کرده بود که باید آزادش می‌کردم.

- اینکه لباسای رنگ‌شاد بپوشم ...اینکه موهامو حالت بدم ...

آروم نگاهم افتاد به انگشتام و ناخونام

- حتی لاک زدن رو دوست دارم ...

یهو بغض نشست پشت دندون‌هام.

صورت‌مو با نوک انگشت لمس کردم.

جایی که چند بار سیلی خورده بودم از طرف اقاجون... انگار هنوز داغیش یادم مونده بود.

- ولی دوست داشتن‌هام ...تاوان داشت.

تاوان خیلی بد...

نفسم لرزید.

- سیلی خوردم...

چند روز از همه‌چی محروم شدم...

از تلفن، از بیرون، از هوا...

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین هنوز چیزی نگفته بود.

فقط آهستگی خاصی تو نفس کشیدنش بود.

بعد دست برد، یه سیگار از داشبورد برداشت.

با فندک روشنش کرد.

یه پک آروم زد.

عینک دودی‌شو که بالای سرش بود، یهو برداشت و پرت کرد جلو آینه.

صداش ترکید تو سکوت ماشین.

اونم داشت گوش می‌داد.

این خودش برای من خیلی بود.

من دوباره گفتم:

- اینکه زیر دامن، شلوار و جوراب ضخیم بپوشم...

حتی تو تابستون...

برام عذاب بود.

به شیشه نگاه کردم، انگار تصویر گذشته‌هام روش منعکس شده بود.

- چون انتخابم نبود...

اجبارم بود.

چشمامو بستم.

- می‌فهمی یه عمر توسری خوردن یعنی چی؟

صدایم آروم ولی بریده بود.

- یعنی همیشه یکی بالا سرت باشه که بگه اینو نکن، اونجوری نرو، بخند اما زیاد نه، حرف بزن اما آروم، نخند، نپوش، نرو ...

نفس عمیقی کشیدم.

- یعنی ...همون حرفی که اون روز بهم گفتی ...

یه لبخند کم‌رنگ نشست روی لبم.

- که نمی‌خوای ماهی مثل من بی‌اعتمادبه‌نفس بشه .

نگاهش تکون خورد ولی هنوز چیزی نگفت.

من اما خندیدم، یه خنده تلخ... از اون خنده‌هایی که از ته روح آدم بلند می‌شن.

- از چاه درومدم ...افتادم تو چاله .

این بار امیرحسین خندید.

خندۀ کوتاه، ولی از ته دل.

گفت:

- دمت گرم...

من این‌همه جلوی بابات پشتت رو گرفتم...

آخرش شدم چاله؟

لبمو گزیدم.

- ببخشید ...

سرشو آورد سمت من، فقط یه لحظه.

یه نگاه کوتاه اما پرمعنی.

خواستم ادامه بدم که بی‌اختیار از دهنم پرید بیرون:

- تو رو هم با طناب خودم تو چاه انداختم .

سکوت.

ماشین یه‌هو آروم کنار خیابون وایستاد.

هیچ تکونی نخورد، فقط همون‌جا خیابون رو رها کرد و ترمز دستی رو کشید.

بعد برگشت...

و یه نگاه طولانی...

طولانی و عمیق...

انگار از لایه‌های صورتم رد شد و رفت تو روحم.

من نفس نگه‌داشته بودم.

اون چیزی نگفت...

ولی تو اون نگاه هزار تا حرف بود.

خواستم چیزی بگم... نفس بکشم... اما صدایی از گلوم بیرون نیومد.

نگام بی‌اختیار رفت سمت شیشه کنارم.

بیرون رو دیدم.

تابلوی بزرگ سفید و خاکستری.

نوشته بود:

http://www.98ia-shop.ir

- دادگاه خانواده

نفسم برید.

رسیده بودیم.

هوای دادگاه سرد بود.

سردِ اون‌جوری که انگار نمی‌ذاره خون تو رگ‌هات راحت حرکت کنه.

پا به پا می‌شدم و هر بار که چشمم به امیرحسین می‌افتاد، انگار یه کم از استرسم کم می‌شد... اما همون‌قدر هم نمی‌دونستم دقیقاً چی تو ذهنش می‌گذره.

نوبتمون که شد، رفتیم تو.

پدر امیرحسین هم اون‌جا بود؛ پشت سرمون وارد شد.

تا امیرحسین به من گفت:

- ریحانه خانوم ...بفرمایید

دیدم مرد یهو مکث کرد.

چشم‌هاش گرد شد، انگار یه چیزی از گلوی آدم گیر کرده باشه.

اما هیچی نگفت.

فقط یه نگاه سریع انداخت به من.

نه خصمانه، نه مهربون... بیشتر شبیه نگاه کسی که سعی می‌کنه بفهمه چی به چیه.

قاضی یه مرد حدوداً پنجاه‌ساله بود.

آروم، اما جدی.

وکیل همه مدارک رو گذاشت روی میزش.

سند ازدواج، شناسنامه‌ها، مدارک ماهی، گزارش روانشناس کودک، همه چی.

قاضی یه نگاه طولانی به کاغذها انداخت و بعد گفت:

- خانم فلاح؟

چند سوال دارم.

گلوم خشک شد.

گفتم:

- بفرمایید .

پرسید:

- رابطه‌تون با ماهی چطوره؟

- از چه زمانی با ایشون زندگی کردید؟

- اختلال رفتاری یا نشونه‌های اضطراب در بچه دیدید؟

- با پدرش رابطه چطور بوده؟ دعوا؟ تنش؟

من همه رو جواب دادم.

http://www.98ia-shop.ir

با دقت...

با ترس...

با امید.

چند بار صدام لرزید، ولی امیرحسین هر دفعه سرشو کمی به سمتم چرخوند.

نه برای حرف زدن...

فقط یه نگاه کوتاه که یعنی - آروم باش، هستم.

بعد قاضی گفت:

- ده دقیقه تنفس .

ده دقیقه؟

برای من شد ده سال.

روی نیمکت نشسته بودیم.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین دست‌هاشو قفل کرده بود و هی تکون نمی‌خورد.

من فقط به نقطه‌ای روی زمین خیره شده بودم.

نفس‌هام کوتاه شده بود.

از ته دل می‌خواستم ماهی نجات پیدا کنه.

احساس می‌کردم اگه امروز حکم درست صادر نشه، انگار دوباره دارن یه بچه رو تو همون چاهی می‌ندازن که من ازش بالا اومدم.

بعد از تنفس صدای منشی دادگاه اومد:

- پرونده ۴۷۲ ...حضانت .

برگشتیم داخل.

قاضی از روی پرونده سرش رو بلند کرد.

چند ثانیه نگاه‌مون کرد.

بعد گفت:

- با توجه به گزارش‌ها ...مدارک ...شهادت‌ها و شرایط حاضر...

حضانت موقت و سپس دائمِ طفل...

به عموی طفل...

آقای امیرحسین ...

واگذار می‌شود.

همون لحظه قلبم یه‌جوری لرزید که حتی نفهمیدم نشستم یا هنوز ایستادم.

امیرحسین نفسش رو بیرون داد...

خیلی آهسته.

انگار یه باری که مدت‌ها رو شونه‌هاش بود، یهو ریخته باشه زمین.

بعد برگشت سمت من.

یه نگاه.

یه نگاه که معنیش خیلی ساده بود:

- ممنونم ...تو باعثش شدی .

و من...

من یه لبخند کوچیک زدم.

نه برای اینکه خوشحال باشم.

برای اینکه اون نگاه، یه‌جور گرما داشت که هیچ‌کس تو زندگیم تا حالا بهم نداده بود.

از دادگاه که زدیم بیرون، پدر امیرحسین منتظر ایستاده بود.

تا چشمش به ما افتاد، مستقیم رفت سمت پسرش.

بی تعارف گفت:

- این مدارکی که برای ازدواجت دادی...

این خانوم...

دقیقاً کیه؟

قلبم یه لحظه وایستاد.

امیرحسین مکث کرد...

من ناخودآگاه نفسم رو حبس کردم.

که گفت:

- پرستار ماهیه .

انگار یه چیزی تو سینه‌م پاره شد.

اون ادامه داد، خیلی عادی، خیلی راحت... انگار داره درباره یه قرارداد حرف می‌زنه:

- برای اینکه بتونم زودتر حضانت رو بگیرم...

وکیلم گفت بهترین راه اینه که ازدواج کنم.

ازدواج فرمالیته.

خانوم فلاح هم کاملاً در جریانن.

کاملاً در جریان؟

من؟

من که تاالان تو ماشین نشسته بودم و فکر می‌کردم شاید...

شاید یه روزی بشه چیزی بینمون باشه...

من که فکر کرده بودم اون دست‌گرفتن‌ها، اون نگاه‌های طولانی...

شاید یه معنی داشته باشه...

اما اون خیلی راحت، با صدای محکم و بدون مکث گفت:

- ازدواج فرمالیته‌س .

دیگه صدای اطرافم رو نشنیدم.

نه صدای پدرش...

http://www.98ia-shop.ir

نه رفت‌وآمد آدم‌ها...

نه حتی صدای موتور ماشین‌هایی که رد می‌شدن.

فقط یه چیزی تو دلم نشست.

سنگین.

سرد.

بی‌صدا.

نه گریه کردم.

نه حرفی زدم.

نه تکون خوردم.

فقط ایستادم...

مثل آدمی که تازه فهمیده امید... یه نور نبوده.

یه آتش کوچک بوده که حالا خاموش شده و بوی دودش مونده تو هوا.

و من تو اون دود... نفس می‌کشیدم.

از دادگاه که زدیم بیرون، امیرحسین یه جور دیگه شده بود.

نه اینکه بلند بخنده یا ذوق‌زده بدوه...

ولی یه برق عجیبی تو چشم‌هاش بود.

از اون برق‌هایی که آدم وقتی سال‌ها چیزی رو ازش گرفتن و تازه برش گردوندن، پیدا می‌کنه.

دست‌هاش رو تو جیبش کرده بود، اما قدم‌هاش سبک‌تر شده بود.

به ماشین که رسیدیم، یه نفس عمیق کشید.

بعد زیر لب گفت:

- بالاخره ...

نگاهش رفت سمت آسمون.

انگار داشت با خودش حرف می‌زد.

- بالاخره شد .

من چیزی نگفتم.

فقط نگاهش کردم.

اولین بار بود که امیرحسین رو این‌قدر... رها می‌دیدم.

سوار ماشین شدیم.

چند لحظه نشست پشت فرمون و استارت نزد.

بعد یهو گفت:

- بریم ماهی رو از مدرسه برداریم .

لحنش یه جوری بود که انگار می‌خواست بدوه.

ماشین راه افتاد.

تو مسیر چندبار لبخند زد.

چندبار هم بی‌دلیل نفس عمیق کشید.

یه جا یهو زد کنار خیابون.

تعجب کردم.

گفتم:

- چی شد؟

هیچی نگفت.

پیاده شد.

چند دقیقه بعد برگشت... با یه کیسه بزرگ.

وقتی نشست داخل ماشین، دیدم تو کیسه پر از عروسکه.

خرس کوچیک.

یه عروسک خرگوش.

http://www.98ia-shop.ir

یه ماهی پولیشی صورتی.

خودش خندید.

- نمی‌دونم کدومو دوست داره .

بعد دوباره کیسه رو نگاه کرد.

- گفتم همه رو بگیرم .

یه لحظه سکوت کردم.

اون لحظه... امیرحسین شبیه یه پدر تازه‌کار بود.

نه اون مرد جدی و سردی که همیشه می‌دیدم.

یه مردی که دلش برای بچه‌ش ضعف می‌ره.

وقتی رسیدیم، ماهی هنوز خبر نداشت چی شده.

همین که امیرحسین رو دید، چند ثانیه خشکش زد.

بعد دوید.

- عمووووووو

امیرحسین خم شد و ماهی رو بغل کرد.

اون‌قدر محکم بغلش کرد که انگار می‌ترسید دوباره ازش بگیرنش.

صورتش رو برد تو موهای ماهی.

هیچی نمی‌گفت.

فقط چشم‌هاش بسته بود.

ماهی خندید.

- بابا خفه شدم عمو ولم‌کن !

امیرحسین خندید.

واقعی.

بعد کیسه رو جلوش گرفت.

- ببین چی برات گرفتم .

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌های ماهی گرد شد.

- واااای !

یکی یکی عروسک‌ها رو درآورد.

می‌خندید، می‌پرید، دوباره می‌دوید سمت امیرحسین.

اون لحظه... امیرحسین انگار نمی‌دونست با خوشحالیش چیکار کنه.

گاهی موهای ماهی رو به هم می‌ریخت.

گاهی لپش رو می‌بوسید.

گاهی فقط نگاهش می‌کرد.

انگار داشت مطمئن می‌شد واقعیه.

بعد از یه مدت، سوار ماشین شدیم تا برگردیم.

ماهی عقب نشسته بود و با عروسک‌هاش حرف می‌زد.

- این اسمش ماهیه ...اینم خرگوشه ...اینم مامان خرسه ...

من لبخند می‌زدم و از آینه نگاهش می‌کردم.

امیرحسین هم چندبار تو آینه نگاش کرد.

یه جور آرامش عجیب تو صورتش بود.

وقتی رسیدیم جلوی خونه، ماشین رو نگه داشت.

ماهی سریع کمربندشو باز کرد.

- من اول می‌رم !

دوید سمت در.

قبل از اینکه پیاده شم، صدای امیرحسین اومد.

- ریحانه .

برگشتم سمتش.

چند ثانیه نگام کرد.

http://www.98ia-shop.ir

بعد آروم گفت:

- ممنون ...بابت امروز .

مکث کرد.

نگاهش کوتاه افتاد روی صورتم... روی همون جایی که رد سیلی‌ها هنوز گاهی درد می‌کرد.

خیلی آرام گفت:

- و متأسفم ...بابت زخم‌هایی که پدرت تو زندگیت زده .

قلبم یه لحظه فشرده شد.

نمی‌دونستم چی بگم.

فقط گفتم:

- خواهش می‌کنم.ومتاسفم بابت زخمایی که بهت زدم

دستم رفت سمت دستگیره در.

اما چند ثانیه مکث کردم.

ذهنم پر از سؤال بود.

من الان چی بودم؟

زن امیرحسین؟

یا فقط... پرستار ماهی؟

یه امید کوچیک هنوز ته دلم بود...

ولی یه ترس هم کنارش نشسته بود.

در رو باز کردم و پیاده شدم.

ماهی جلوی در منتظرم بود.

- ریحانه بیا !ببین اتاقمو چیکار کردم !

لبخند زدم.

- باشه، اومدم .

باهاش وارد خونه شدم.

همون خونه‌ای که هنوز نمی‌دونستم جای واقعی من توش کجاست.

.....

از وقتی حضانت ماهی رو دادن به امیرحسین، همه‌چی یه‌جوری انگار رو روال افتاده بود.

نه اینکه زندگی گل‌وبلبل باشه...

ولی حداقل ماهی آروم‌تر بود، کمتر کابوس می‌دید، بیشتر می‌خندید.

منم کم‌کم داشتم به این زندگی نصفه‌نیمه عادت می‌کردم.

اما مادرم...

اون دل نگرانی های مادرانش نمیذاشت ته ذهنم آرامش داشته باشم

هرچند روز یه‌بار زنگ می‌زد.

همون لحن همیشگی:

- ریحانه؟ دختر جان؟ زن بودنتو به کار بگیر .شوهرت رو جذب خودت کن .دل به دلش بده، اگه یه بچه براش بیاری محاله ولت کنه ببین بچه برادرش و هم ول نکرد؛ بچه خودش که دیگه هیچ وقت نمی‌ذاره بره .

من هر بار فقط گوشی رو یکم دورتر می‌گرفتم که کمتر حرص بخورم.

می‌گفتم: - مامان بی‌خیال...

ولی اون ول‌کن نبود:

- نمیتونستم بگم من و اون تاحالا دستمون هم بهم نخورده

وقتی قطع می‌کرد، همیشه یک چیزی مثل گره می‌موند وسط شکمم.

اون شب اما...

نمی‌دونم چرا، شاید از خستگی...

شاید از اون امید لعنتیِ کوچیکی که هی می‌گه: شاید...

تصمیم گرفتم به حرفش گوش بدم.

***

غروب شده بود و ماهی داشت روی زمین با لگوهاش خونه می‌ساخت.

رفتم جلوی آینه.

یه لباس پوشیدم که یقه‌اش یه ذره بازتر بود از معمول.

موهامو یکم فر کردم.

چشم‌هامو خط کج و بی ربطی کشیدم.

یه لحظه به خودم نگاه کردم.

نه...

نه زیاد باز.

نه جلف.

فقط... یه کم‌تر محجوب.

یه کم زنونه‌تر.

انگار به خودم رسیده باشم

با خودم گفتم:

- تا اومدن امیرحسین ...بهتره یه کیک درست کنم .کیک مورد علاقه ماهی بود

تا گفتم - کیک ، پرید بالا.

- من کمک می‌کنم !من هم میزنم !من هم می‌ریزم !

خندیدم.

- باشه کوچولوی من، فقط آستیناتو بده بالا .

بوی توت‌فرنگی کل آشپزخونه رو پر کرده بود.

ماهی هی بین خمیر و ظرف و خودش گیر می‌کرد.

آرد روی دماغش نشسته بود.

یکم هم ریخته بود روی موهاش.

با خنده گفتم: - اگه کیک خراب شد مقصر تویی.

غرور کوچیکش گل کرد: - نه! من آشپزم!

وقتی کیک از فر در اومد، بوی گرم و شیرینش پیچید.

نشستیم کنار هم، یه گوشه برای خودمون بریدیم.

ماهی گفت: - ریحانه؟

- جان؟

- من وقتی بزرگ شدم می‌خوام با تو زندگی کنم .تا همیشه !

لبم لرزید.

بغلش کردم.

- الهی قربونت برم ...

بعد از نیم ساعت، هر دومون خسته و خوشحال، نشستیم روی کاناپه.

همین که خواستم بگم - برو دست‌وصورتتو بشور ، دیدم...

لب‌های ماهی یک‌هو قرمز شد.

بعد گردنش.

بعد بازوهاش.

تو چند ثانیه بدنش پر شد از لکه‌های قرمز.

http://www.98ia-shop.ir

کف دستش رو گذاشت رو پوستش و گفت:

- ریحانه ...می‌خاره ...خیلی می‌خاره ...

بعد شروع کرد گریه کردن؛ گریه‌ای که از ترس می‌اومد، نه از درد.

قلبم ریخت پایین.

- عزیزم وایسا ببینم ...

ولی قبل از اینکه جمله‌ام تموم بشه، دیدم گردنش ورم کرده...

چشم‌هاش پر اشک...

صدای نفس کشیدنش عجیب شده...

یه لحظه همه چیز دور سرم چرخید.

گفتم: - یا خدا...

زنگ زدم به امیرحسین.

http://www.98ia-shop.ir

یه بوق.

دو بوق.

سه بوق...

جواب نداد.

- جواب بده ...جواب بده ...

ماهی بین بغض و نفس‌نفس گفت:

- ریحانه ...چرا بدنم آتیش می‌گیره؟

اون لحظه انگار تمام جونم ریخت پای اون بچه.

گفتم: - باشه عزیزم، الان می‌برمت. الان... الان درست میشه.

لرزش دست‌هامو نمی‌تونستم کنترل کنم.

کلید، کیف، کفش، هیچ‌چیز سر جاش نبود.

ماهی رو بغل کردم و تقریباً دویدم پایین.

http://www.98ia-shop.ir

تاکسی گرفتم، ولی موقع نشستن ماهی سرفه‌اش بلند شد.

ماهی سرشو گذاشته بود روی شونه‌ام و هی می‌گفت:

- می‌سوزه ...می‌سوزه ...همه جام ...

دست‌هام از عرق خیس شده بود.

صورتم داغ بود اما تنم سرد.

تو مسیر چندبار تکونش دادم:

چشم‌هاش نیمه‌باز بود و پلک‌هاش سنگین.

راننده پدال گاز رو فشار داد و گفت:

- رسیدیم خانم ...بدویین ...

پیاده شدم، ماهی رو محکم بغل کردم، در حیاط اورژانس دویدم و داد زدم:

- کمک !بچه حساسیت شدید گرفته !نفسش ...بند میاد ...

پرستارها سمت‌مون دویدن.

یکی گفت:

- شروع کنید اپی‌نفرین بیارید ...سریع !

یکی دیگه ماهی رو از دستم گرفت.

وقتی دستش از آغوشم جدا شد، انگار یه چیزی رو از قلبم کَندن.

نفسم برید.

- خانم نگران نباشین، کنترلش می‌کنیم ...

ولی من فقط می‌لرزیدم.

نمی‌تونستم نفس بکشم.

چشم‌هام اشک جمع کرده بود.

صدام در نمی‌اومد که صداش کنم.

می‌خواستم بدوم سمتش، ولی پاهام سست بود.

http://www.98ia-shop.ir

همون‌جا ایستادم...

با دست‌های خالی...

با قلبی که داشت از وحشت می‌ترکید.

ماهی پشت پردهٔ اتاق تحت‌نظر گم شد.

و من...

برای اولین بار فهمیدم ترس واقعی یعنی چی.

ترسِ از دست دادنِ کسی که تا چند ماه پیش حتی نمی‌شناختم...

ولی حالا...

تمام دنیام شده بود.

وقتی ماهی رو از بغلم گرفتن، یه لحظه حس کردم دست‌هام خالی شد...

خیلی خالی.

انگار یه چیزی رو از وسط سینه‌ام کشیدن بیرون.

پرستارها سریع بردنش پشت اون پرده‌های سبز اورژانس.

صدای کشیده شدن پرده‌ها، بوق دستگاه‌ها، صدای کفش‌هایی که روی سرامیک می‌دویدن... همه با هم قاطی شده بود.

من همون‌جا خشکم زده بود.

دست‌هام هنوز تو هوا مونده بود، همون حالتی که چند ثانیه قبل ماهی تو بغلم بود.

یکی از پرستارا گفت:

- خانم لطفاً عقب‌تر وایسین .

سرم رو تکون دادم... ولی پام تکون نمی‌خورد.

از پشت پرده صدای گریهٔ ضعیف ماهی می‌اومد.

- می‌خاره ...

دلم پیچ خورد.

لبم رو گاز گرفتم که گریه‌ام بلند نشه.

همون موقع یه دفعه یادم افتاد...

امیرحسین.

گفتم شاید تو بخش دیگه‌ست...اونکه اصلاً خبر نداره.

با دست‌های لرزون رفتم سمت بخش اطلاعات.

یه خانوم پرستار پشت میز نشسته بود.

سرش تو پرونده‌ها بود.

گفتم:

- ببخشید خانوم ...

سرش رو بالا آورد.

http://www.98ia-shop.ir

اون لحظه تازه فهمیدم چه شکلی شدم.

روسری کج و نامرتب.

موهام از زیرش بیرون زده بود.

روی دستم هنوز لکه‌های قرمز خمیر کیک خشک شده بود.

نفس نفس می‌زدم.

گفتم:

- توروخدا ...میشه دکتر امیرحسین دلیر رو پیج کنید؟

پرستار چند ثانیه نگام کرد.

از بالا تا پایین.

بعد ابروهاشو جمع کرد.

- خانم ما نمی‌تونیم همین‌طوری دکترها رو پیج کنیم .

قلبم فرو ریخت.

گفتم:

- ولی حال برادرزاده‌ش بده ...الان تو اورژانسه ...

پرستار هنوز با همون نگاه شکاک نگام می‌کرد.

- شما چه نسبتی با دکتر دارید؟

اون لحظه اصلاً حواسم نبود چی دارم میگم.

فقط می‌خواستم امیرحسین زودتر بیاد.

با همون نفس بریده گفتم:

- من زنشم خانوم پرستار ...با من چیکار دارین؟ فقط بگید بهش ماهی حالش بده بیاد ...

همین که گفتم، تازه خودم فهمیدم چی از دهنم در رفت.

ولی دیگه دیر شده بود.

پرستار یه لحظه مکث کرد.

بعد بدون اینکه چیزی بگه گوشی تلفن روی میز رو برداشت.

چند تا شماره داخلی گرفت.

من همون‌جا ایستاده بودم و دست‌هامو به هم فشار می‌دادم.

از پشت گوشی صدای خفهٔ مردی اومد که من نمی‌شنیدم چی میگه.

پرستار گفت:

- دکتر دلیر؟ ...بله ...از اورژانس تماس می‌گیرم ...

قلبم کوبید تو سینه‌ام.

- یه خانومی اینجان.....ج

همین‌جا دیگه چیزی نفهمیدم.

فقط به لب‌های پرستار نگاه می‌کردم.

چند ثانیه گوش داد.

بعد گفت:

- بله دکتر ...چشم .

گوشی رو گذاشت.

دوباره نگام کرد.

این بار نگاهش فرق داشت.

یه‌جور کنجکاوی توش بود.

انگار داشت منو اندازه می‌گرفت.

گفت:

- الان میان .بفرمایید بشینید .

با دست به صندلی‌های فلزی کنار دیوار اشاره کرد.

سرم رو تکون دادم و رفتم نشستم.

صندلی سرد بود.

http://www.98ia-shop.ir

خیلی سرد.

دست‌هامو گذاشتم روی زانوهام، ولی هنوز می‌لرزید.

محیط بیمارستان همیشه حالمو بد می‌کرد.

بوی الکل... بوی مواد ضدعفونی... صدای دستگاه‌ها...

همه‌ش یادآور درد بود.

نور سفید سقف تو چشمم می‌زد.

سرم سنگین شده بود.

چند تا مریض روی تخت رد شدن.

یه بچه گریه می‌کرد.

یه پیرمرد سرفه می‌کرد.

اما من فقط به اون پردهٔ سبز ته سالن نگاه می‌کردم.

همون‌جا که ماهی رو برده بودن.

http://www.98ia-shop.ir

زیر لب گفتم:

- خدایا فقط خوب بشه ...فقط خوب بشه ...

تصویر بدن قرمز ماهی هی جلوی چشمم می‌اومد.

- می‌خاره ...

گلوی خودم هم سوخت.

ولی قبل از اینکه تصمیم بگیرم، پام شروع کرد به تکون خوردن.

از استرس.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم.

گرم بود.

با خودم گفتم:

- اگه چیزی بشه ...تقصیر منه ...من اون کیکو درست کردم ...

نفس عمیق کشیدم ولی هوا انگار نمی‌رفت تو ریه‌هام.

http://www.98ia-shop.ir

سرمو تکیه دادم به دیوار سرد پشت صندلی.

چشم‌هام رفت سمت در اورژانس.

منتظر بودم هر لحظه امیرحسین از اونجا بیاد بیرون.

نمی‌دونستم وقتی بیاد...

چی میشه.

فقط می‌دونستم الان، بیشتر از هر زمانی تو زندگیم...

دلم می‌خواست اون اینجا باشه.

نشسته بودم روی صندلی فلزیِ سرد، پاهام بی‌اختیار تکون می‌خورد، انگار بدنم داشت خودش رو تخلیه می‌کرد که نترکه.

هی به صفحهٔ ساعت دیواری نگاه می‌کردم، هی به اون پردهٔ سبز که ماهی پشتش بود.

یه لحظه صدای در کشویی ورودی اومد.

سرمو بلند کردم.

امیرحسین بود.

قد بلندش، اون لباس آبی کادر درمان، شونه‌های یه‌کم خم‌شده از خستگی...

حتی از دور هم می‌شد فهمید شیفتش سنگین بوده.

تا نگاهش افتاد به من، دستشو بلند کرد.

با همون حالت جدیِ همیشگیِ کارش، کف دستشو رو به پایین تکون داد:

- بشین ...بشین ...

من ناخودآگاه همون لحظه نشستم، انگار کنترل بدنم دست خودم نبود.

بعد بدون اینکه حتی بیاد سمتم، مستقیم رفت پشت پردهٔ اورژانس، سمت ماهی.

نفس حبس شد تو سینه‌ام.

پلک‌هامو محکم بستم: - خدایا...

***

نیم ساعت گذشت.

نیم ساعتی که اندازهٔ چند سال پیرم کرد.

صدای بوق دستگاه‌ها، صدای نالهٔ یه مریض، صدای پچ‌پچ پرستارا... همه‌ش رو اعصابم بود.

هی دست‌هامو می‌مالیدم به هم.

هی انگشت‌هامو می‌چرخوندم.

هی لبمو گاز می‌گرفتم.

وحشت...

گناه...

خستگی...

همه با هم قاطی شده بود.

یه لحظه شنیدم درِ ورودی با اون صدای هیس‌آلود مخصوصش باز شد.

سرمو بلند کردم.

امیرحسین داشت برمی‌گشت سمت سالن انتظار.

سرش پایین بود، یه پرونده دستش، موهاش کمی نامرتب، پیراهنش زیر روپوش یه‌کم چین‌خورده...

خستگی از قیافه‌اش می‌بارید.

ولی همین که نزدیک‌تر شد و منو دید

ایستاد.

چشم‌هاش تنگ شده بود، انگار داشت صورتمو می‌خوند.

رفتم تو هق‌هق.

بی‌اختیار.

اونم آهسته اومد سمتم.

صدای کفش‌هاش رو سرامیک، تو اون شب خلوت اورژانس، واضح بود.

چند قدم جلوتر وقتی رسید مقابلم، با صدای گرفته و خسته‌ش گفت:

- چرا گریه می‌کنی؟

من حتی نمی‌تونستم حرف بزنم.

زبونم گیر کرده بود.

اون ادامه داد، یه‌کم آروم‌تر از همیشه:

- حالش خوبه .دارو تزریق شده ...تحت مراقبته .

همین یه جمله، انگار یکی ناگهانی یه سنگ از روی سینه‌ام برداشت.

ولی همزمان اشکام تندتر ریخت.

نتونستم خودمو نگه دارم.

گفتم:

- من ...من نمی‌دونستم ...به توت‌فرنگی حساسیت داره ...ما با هم کیک درست کردیم ...بعد ...یهو ...یهو پوستش قرمز شد ... من فکر کردم ...من ترسیدم ...من ...اگه ...اگه ...

داشتم تند تند، بریده بریده حرف می‌زدم که یهو پرید وسط حرفم.

با همون لحن جدی اما آروم‌تر از همیشه:

- باشه ...باشه ...آروم .

نفسشو داد بیرون.

- تو اتاق ماهی خانوم یه دور از همهٔ شیرین‌کاری‌هاش تعریف کرده .اصلاً نگران نباش .

لبخند خیلی خیلی کوچیکی گوشهٔ لبش نشست.

بعد نرم‌تر گفت:

- منم نمی‌دونستم به توت‌فرنگی حساسه .

اشکام آروم چکید.

نه از ترس...

از سبک شدن.

ولی همزمان خجالت، مثل برق گرفتگی از سر تا پام رد شد.

چون امیرحسین یه قدم رفت عقب.

یه نگاه از پایین به بالا به من انداخت.

نگاهی که هم خسته بود... هم کنجکاو... هم ناخودآگاه مهربون.

بعد

لبخند زد.

یه لبخند بامزه، از اونایی که هم مسخره‌واره هم بامحبت.

گفت:

- مثل اینکه از تنور کیک‌پزی کشیدنت بیرون و آوردنت اینجا .

تقریباً خندید.

به دمپایی‌های دم‌پایی‌خونه‌ای پام،

به دونه‌های خمیر خشک‌شده روی دست‌هام،

http://www.98ia-shop.ir

به لکهٔ آرد روی گونه‌م.

منم بین گریه و خنده گیر کردم.

یهو، بی‌اختیار، زیر لب

آروم اما واضح گفتم:

- می‌خواستم خودم رو امشب قشنگ کنم ...خیر سرم ...

همون لحظه مغزم فریاد زد:

"ریحانه خفه شو ...چی گفتی!؟"

ولی دیگه دیر شده بود.

امیرحسین ابروهاشو با یه اخم خنده‌دار بالا برد.

قدم کوچیکی برداشت سمتم.

سرشو یه‌کم خم کرد، انگار می‌خواست مطمئن بشه درست شنیده.

بعد با لحن نصفه‌خنده، نصفه‌سوال:

- قشنگ کنی؟ واسه کی؟

قلبم ایستاد.

خشکم زد.

چشمام گرد شد.

دهنم باز موند.

تو اون لحظه مرگمو ترجیح می‌دادم به اینکه جواب بدم.

تته‌پته کردم، بعد سریع گفتم:

- پس من برم پیش ماهی!تنهاست

یهو برگشتم که فرار کنم.

ولی قبل از اینکه حتی قدم اولو بردارم

صداش اومد.

آروم.

ولی محکم.

درست پشت سرم.

یه‌جوری که منو تو همون لحظه میخ کرد زمین:

- ریحانه ...

ایستادم.

بدون اینکه برگردم.

صداش نزدیک‌تر شد.

- یواش سالن لیزه،سرمیخوری با دمپایی

نفس حبس کردم.

بعد از یه مکث... خیلی آروم

قلبم ریخت پایین.

http://www.98ia-shop.ir

وبه خودم گفتم

- وای وای آبروم رفت ،فهمیده فهمیده ....

انگار هوا رو از سالن کشیدن بیرون.

هیچی نمی‌شنیدم.

هیچی نمی‌دیدم.

فقط اون جمله تو سرم می‌چرخید.

پاهام می‌لرزید.

دست‌هام داغ شده بود.

گونه‌هام آتیش گرفته بود.

وقتی وارد اتاق اورژانس شدم، نور سفید مهتابی افتاد روی صورت کوچولوی ماهی.

روی تخت دراز کشیده بود، دست کوچکش به آتل سرم وصل بود، چشم‌هاش نیمه‌باز، اما نفسش آروم شده بود.

همین که دیدم نفس می‌کشه...

همین که دیدم رنگش کمی بهتره...

دلم یهو خالی شد و دوباره پر شد.

رفتم کنارش، روی صندلی نشستم.

گوشهٔ تخت رو گرفتم که دست‌هام نلرزه.

چشمم که به صورت قرمزش افتاد، اشک دوباره جمع شد.

خم شدم جلو و آروم، بی‌اختیار، لبمو گذاشتم رو پیشونیش.

یه بوسه.

بعد یکی دیگه.

بعد یکی دیگه.

انگار مغزم دستور نمی‌داد؛ دلم می‌داد.

زیر لب هی می‌گفتم:

- الهی من فدات بشم ...تو رو خدا دیگه نترسونم ...ببخش ...من نمی‌خواستم ...

ماهی اولش مظلوم بود.

بعد از چند لحظه شروع کرد خودش رو لوس کردن، شونه‌شو بالا انداخت، لبخند نصفه‌نیمه زد.

حس کردم پشت سرم کسی وایستاده.

برگشتم نگاه کنم، اما قبل از اینکه برگردم، صدای قدم‌های آرام امیرحسین وارد اتاق شد.

بدون اینکه نزدیک بیاد، ایستاد کنار در.

ولی از پشت هم می‌شد فهمید نگاهش سمت ماست...

سمت من.

بیشتر سمت من

اونم دقیقاً وقتی داشتم محکم، پشت هم ماهی رو می‌بوسیدم.

گونه‌هام یهو داغ شد.

داغ‌تر از قبل.

از همون حرفی که چند دقیقه قبل... با اون گاف عجیب... زده بودم.

سرمو بردم پایین که خجالت قایم شه.

ولی ماهی یهو خودش رو تو بغلم انداخت و گفت با لحن ناز:

- ریحانه ...من خوبم بخداااا .

بعد انگار که خودش هم فهمید زیادی دارم قربون‌صدقه‌ش میرم، رو به امیرحسین گفت:

- میخوای عمو برای تو هم آمپول بزنه آروم شی؟

پرستاری که کنار تخت ایستاده بود، زد زیر خنده.

من خشکم زد.

امیرحسین هم یه لبخند نصفه‌ای زد که نمی‌دونستم مسخره‌ست یا شیرین.

من گفتم:

- ماهی !این چه حرفیه؟

ولی خود پرستار به جای جواب ماهی، برگشت سمت من و گفت:

- ای وای ...ماهی جون خیلی خوش‌شانسیا !آدم همچین زن عمویی داشته باشه که اینقدر دوسش داشته باشه و نگرانش باشه؟ عموتم که دکترت باشه؟ من که بودم سریع خوب می‌شدم .

صدای خندهٔ کوتاه دو تا پرستار دیگه هم تو اتاق پخش شد.

و من...

من یخ کردم.

... - زن‌عمو .

کلمه مثل پتک خورد تو سرم.

یهو مستقیم، ناخودآگاه، نگاه کردم به امیرحسین.

مثل کسی که منتظر قضاوت معلمشه.

اون لحظه دنیا کند شد.

صحنه چند ثانیه کش اومد.

امیرحسین به پرستار نگاه کرد...

بعد آروم چشمش برگشت سمت من.

نه خندید.

نه اخم کرد.

http://www.98ia-shop.ir

نه تعجب کرد.

فقط...

نگاه کرد.

نگاهی که منو چند ثانیه از نفس انداخت.

انگار داشت می‌گفت:

- این اولین بار نیست که اینو شنیدم .

یا شاید:

- بد نیست ...بد نیست که اینطوری فرض کنن .

من اما، دلم افتاد تو کف دستم.

صورتم از گرما می‌سوخت.

نمی‌دونستم چیکار کنم.

ماهی گفت:

- ریحانه چرا قرمز شدی؟ عمو یدونه از اون آمپول هام برای ریحانه بزن

پرستارا خندیدن.

من خواستم چیزی بگم... یه چیزی... هر چیزی...

ولی صدام در نمی‌اومد.

و تنها کسی که سکوت رو شکست...

حواسش بیشتر از همه به من بود.

همون امیرحسین.

ماهی هنوز داشت لبشو گاز می‌گرفت از خجالت، که یهو دوباره اون شیرین‌زبونی مخصوص خودش برگشت تو صورتش.

پلکاشو شیطنت‌آمیز جمع کرد، صورتشو کمی برد بالا و گفت:

- زن‌عمومم خوش‌شانسه که منو داره ...مگه نه؟

بعد

چشمکی.

دقیقاً به من.

من یهو خشکم زد.

گرمایی از گردنم تا نوک گوش‌هام دوید.

خداااا... این بچه چرا این حرفارو جلوی *اون* می‌زنه؟

ماهی هم که دید من هیچی نمی‌گم، خودش خجالت کشید...

ولی دیر شده بود.

پرستارا هم که انگار منتظر همچین چیزی بودن، شروع کردن

پچ‌پچ و خنده.

یکی‌شون،همون که کنار تخت ماهی وایستاده بود و معلوم بود روحیات اطلاعات ورودی هنوز تو خونشه،با یه شیطنت خاص رو کرد به امیرحسین و گفت:

- ای وای آقای دکتر ...خیلی به هم میاین .مبارکتون باشه .

نفس من بند اومد.

یعنی... واقعاً... اینا چرا انقدر راحت همچین چیزی می‌گن؟

اومدم سریع نگاه کنم ببینم واکنش امیرحسین چیه.

وای...

لبخندش محو شد.

نه که عصبانی شه...

نه.

یه جدیت خاص نشست رو صورتش.

از اون جدیتایی که باعث می‌شه آدم سنگ بشه همون‌جا.

برگشت سمت پرستارا.

با لحن خشک و رسمی گفت:

- خیلی ممنون .

ولی ته صداش یه چیز دیگه بود...

یه چیز که من دقیق نمی‌فهمیدم چیه.

بعد ادامه داد:

- مثل اینکه موضوع سبزی پاک کردن‌های شیفت شب امشب جور شد دیگه .

پرستارا زدن زیر خنده.

اون یکی پرستار که تا الان حواسش به مانیتور بود، دستش رو گذاشت جلوی دهنش و گفت: -اِ... خب ببخشید آقای دکتر...

امیرحسین ابروشو داد بالا و با همون جدیت گفت:

- تشریف ببرید سر شیفتتون .ما هم الان می‌ریم .

پرستارا سریع خودشونو جمع کردن و از اتاق رفتن بیرون، ولی خنده‌شون هنوز تو راهرو می‌پیچید.

وقتی درِ کشویی بسته شد، یه سکوت کوتاه افتاد بینمون.

هم من بودم...

هم ماهی...

و هم امیرحسینی که شونه‌هاشو رها کرد و یه نفس عمیق کشید، انگار که بالاخره از زیر فشار نگاه‌ها آزاد شده.

من خم شدم سمت ماهی و آروم، خیلی آروم گفتم:

- ماهی ...چرا اونجوری گفتی؟ الان فکر می‌کنن واقعاً زن‌عموت هستم !

ماهی اول یه نگاه کوچولو به صورتم کرد، بعد نگاهشو برد سمت امیرحسین.

انگار داشت واکنش اونو هم می‌سنجید.

بعد لبخندش برگشت.

اون لبخند بچه‌گونهٔ مطمئن و بی‌خیالش.

- خب ...بهتر بذارن فکر کنن .

دست کوچیکشو گذاشت رو دست من.

- من که از خدامه تو زن‌عموم باشی .

تو همون لحظه...

هم من...

هم امیرحسین...

ناخودآگاه به هم نگاه کردیم.

یه نگاهِ طولانی.

نه از اون نگاه‌های تصادفی.

نه از اونایی که تو چند ثانیه تموم می‌شن.

یه چیزی بینمون رد شد.

یه حس عجیب.

مثل اینکه هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم باید بخندیم...

یا باید چیزی بگیم...

یا فقط همون‌جوری نگاه کنیم.

من خجالت کشیدم و خواستم چشممو بدزدم

http://www.98ia-shop.ir

که امیرحسین نفسشو داد بیرون و گفت:

- خدا نشناس‌ها ...چطور گفتن ما به هم میایم؟

بعد با دو انگشت به خودش اشاره کرد:

- این استایل ...

بعد برگشت به من.

به منِ دمپایی‌پلاستیکی‌پام، آردچسبیده‌به‌صورتم، خسته و به‌هم‌ریخته.

... - و این استایل؟

اونقدر با حرص گفت - این استایل که من یهو نتونستم خودمو نگه دارم.

پووووف.

اول یه خنده‌ٔ کوتاه ازم در اومد.

بعد ماهی هم زد زیر خنده.

بعد خندهٔ من بلندتر شد.

بعد ماهی ریسه رفت.

امیرحسین اخم کرد، ولی اخمش واقعی نبود.

از اون اخما بود که همزمان قشنگه و اعصاب‌خطیه.

ما هم؟

ما دو تا؟

داشتیم از خنده منفجر می‌شدیم.

خنده‌مون از اون نوعی بود که انگار همهٔ تنش‌های چند ساعت گذشته رو از بین می‌برد.

انگار هوا تو اون اتاق قفل بود و خنده ما سه تا درشو باز کرد.

و من...

تصویر امیرحسینی که حرصی شده بود،

کنار ماهی که غش غش می‌خندید،

کنار خودم که نمی‌تونستم نفس بکشم...

برای اولین بار باعث شد احساس کنم...

شاید...

شاید این صحنه‌ها بی‌دلیل قشنگ نیستن.

هوا تازه نیمه‌شب رو رد کرده بود که رسیدیم خونه.

حیاط تاریک بود، فقط چراغ حیاط ساختمون روشن بود.

صدای جیرجیرک‌ها میومد، و یه نسیم سرد آخرِ شب خورد به صورتم و موهامو برد عقب.

امیرحسین ماهی رو توی بغلش داشت.

سر کوچولوی ماهی افتاده بود رو شونه‌ش.

http://www.98ia-shop.ir

موهای نرمش ریخته بود رو لباس آبیِ امیرحسین.

یه دستش زیر پاهای ماهی بود، یه دستش پشت کمرش.

یه جوری آروم راه می‌رفت که انگار می‌ترسه ماهی بیدار شه.

جهان اگه منفجر می‌شد هم ماهی از بغلش نمی‌افتاد.

کل مسیر...

هیچی نمی‌گفتیم.

فقط قدم‌های آروم امیرحسین، صدای قفل در، بوی خستگی،

و نفس‌های خواب‌آلود ماهی.

درِ خونه که باز شد، امیرحسین بدون اینکه حتی چراغ‌ها رو زیاد روشن کنه، مستقیم رفت سمت اتاق ماهی.

من پشت سرش رفتم.

اون وارد شد...

http://www.98ia-shop.ir

من اما همون‌قدر داخل نرفتم.

ایستادم تو چهارچوب در.

نور خوابِ کوچیک بالای تخت یه هالهٔ نارنجی آروم انداخته بود تو اتاق.

سایهٔ امیرحسین کشیده شد رو دیوار.

شونه‌هاش افتاده بود... ولی دستاش چقدر محکم و مراقب بود.

تخت ماهی هنوز نامرتب بود.

روبالشی چروک، پتو افتاده پایین.

من ناخودآگاه رفتم جلو، روبالشی رو صاف کردم، پتو رو از زمین برداشتم، بالش دوم هم که خم شده بود راست کردم.

امیرحسین خم شد و با احتیاط ماهی رو گذاشت وسط تخت.

اونقدر آروم که انگار داشت یه شاخهٔ خشک مثل بلور رو جابه‌جا می‌کرد.

بعد دستشو گذاشت رو پیشونی ماهی.

چند ثانیه بی‌حرکت موند.

انگار داشت دمای هر ذرهٔ پوستشو اندازه می‌گرفت.

بعد نفسشو داد بیرون

اون نفس سنگینی که توش خستگیِ یه روز کامل بود.

چراغ خوابو یه کم کم‌نورتر کرد.

پتو رو کشید رو ماهی.

یه لحظه خم شد و موهای جلو صورت ماهی رو از رو چشمش کنار زد.

همه‌ش...

با همون حوصله‌ای که انگار از جایی خارج از خودش قرض گرفته بود.

من نمی‌تونستم چشممو بگیرم.

انگار یه فیلم بود که روی پرده پخش می‌شه و اگه پلک بزنی، یه سکانس رو از دست می‌دی.

امیرحسین برگشت سمت در.

داشت می‌رفت بیرون که دیدم نگاهمون خورد به هم.

ایستاد.

چشم‌هاشو تنگ کرد، انگار داشت حال منو می‌خوند.

با لحن آرومی که کمی خش‌دار بود، گفت:

- عمیق تو فکری؟

من یه نفس کوتاه کشیدم و گفتم:

- دارم به یه پدر نگاه می‌کنم...

که از خستگی رو پاش بند نیست...

ولی بازم با حوصله، داره تمام کارای دختر کوچولوش رو انجام می‌ده.

چشم‌هاش یه لحظه نرم شد.

نه زیاد...

فقط یه لحظه.

انگار حرفم زد به یه جایی تو دلش که همیشه قفل بوده.

ولی بعد لبخند زد.

یه لبخند تلخ.

از اونایی که انگار خوشحالی نیست، یه جور پذیرش درده.

- می‌رم دوش بگیرم ...

http://www.98ia-shop.ir

مکث کرد.

دستشو گذاشت رو چهارچوب در، شونه‌ش کمی افتاد.

بعد

با صدای خسته اما یه ذره... فقط یه ذره مهربون گفت:

- می‌شه ...از اون دمنوش بدمزه‌هات درست کنی؟

یه چیزی تو سینه‌م تکون خورد.

نه درد...

نه شادی...

یه چیزی بین این دو تا.

لبام تکون خورد ولی حرفی نزدیم.

فقط سرمو آروم تکون دادم.

اون رفت سمت اتاق خودش.

http://www.98ia-shop.ir

من موندم تو چهارچوب در اتاق ماهی...

با یه عالمه حرف که گیر کرده بود تو گلو.

تو دلم گفتم:

- هی ...زخم می‌زنی و زخم می‌زنی ...خودتم درمان می‌شی؟

می‌خوای با من چیکار کنی، اقای دکتر؟

یه نگاه آخر به ماهی انداختم

صورت معصومش، نفس‌های آرومش

و آروم رفتم سمت آشپزخونه برای درست کردن همون دمنوش بدمزه‌ای

که نمی‌دونم چرا...

امشب برام شیرین‌ترین کار دنیا بود.

صبح هنوز درست بیدار نشده بود.

http://www.98ia-shop.ir

نور کم‌جون خورشید از پشت پرده‌های نازک آشپزخونه می‌افتاد روی میز.

بوی نون تازه و چای کم‌رمق می‌چرخید، ولی هنوز هوا بوی خستگی شب قبل رو می‌داد.

من داشتم ظرف‌ها رو می‌چیدم که گوشی خونه زنگ خورد.

ماهی که همیشه از زنگ تلفن انرژی می‌گیره، هرهر خندید و پرید سمت گوشی.

اونقدر سریع برداشت که انگار مسابقه‌س.

من فقط از دور نگاهش کردم.

تا گفت - مامان جون؟!

همه‌چی مشخص شد.

ماهی همون‌جا وسط آشپزخونه وایساد، گوشی رو دو دستی گرفته بود جلوی دهنش و شروع کرد به گفتن همه چیز.

و منظورم از - همه چیز ، یعنی

همه چیز.

- مامان جون دیشب رفتیم بیمارستان!

من نفس‌هام بند اومد!

یه سرمم بهم زدن!

بعدشم ریحان جون کیک درست کرده بود!

اون توش توت‌فرنگی داشت!

خیلی خوشمزه بود!

فقط من قرمز شدم... مثل خرچنگ!

ولی عمو اومد!

http://www.98ia-shop.ir

خیلی زوووود اومد!

بعدشم.....

من نشسته بودم کنار میز، داشتم نگاهمو می‌دزدیدم و زیر لب می‌گفتم:

- خدایا ...این بچه چرا نسخه کامل وقایع رو پخش زنده می‌کنه؟

تا اینکه مکالمه رسید به تهش.

ماهی سرشو تکون داد و با صدای آروم گفت:

- باشه مامان جون ...به عمو می‌گم .فعلاً ...خدافظ .

گوشی رو قطع کرد.

نفس عمیق کشید.

بعد برگشت سمت ما.

امیرحسین تازه از اتاق اومده بود بیرون.

موهاش هنوز شلخته بود.

چشم‌هاش پف‌کرده و خواب‌آلود.

یه تی‌شرت خاکستری پوشیده بود که انگارهمیشه وقتی خیلی خسته‌س می‌پوشه.

نشست سر میز، بدون هیچ انگیزه‌ای برای زنده بودن حتی.

ماهی با لبخند گفت:

- عمو ...مامان جون زنگ زد .

امیرحسین ابروشو بالا برد، خستگی از زیر پلکش زد بیرون.

- خب؟

ماهی با اعتمادبه‌نفس کامل ادامه داد:

- گفت دارم میام اینجا.

گفت بهتره برای اعصابت هم که شده امروز تو خونه بمونی تا بیاد.

من ناخودآگاه نگاهم رفت سمت امیرحسین.

قیافه‌ش خیلی واضح گفت: این دیگه از کجا آمد؟

من کوچولو سرمو تکون دادم که یعنی:

- ماهی درست می‌گه .واقعاً مامانت گفت .

امیرحسین دستشو کشید رو صورتش.

چشم‌هاشو بست برای چند ثانیه.

بعد یه پوف سنگین کشید و گفت:

- روز بی‌حوصله و بیخودم...

مثل اینکه خیلی قشنگ داره شروع می‌شه.

لیوان قهوه‌شو برداشت.

جرعهٔ اول رو خورد.

اما قهوه هم نتونست اون حالت غرولند نرم صبحگاهی‌شو پاک کنه.

من از پشت میز نگاهش می‌کردم.

تار موهای سفیدی که از کنار شقیقه‌ش می‌افتاد...

شونه‌های خسته‌ش...

و ماهی که با ذوق داشت کره می‌مالید روی نون پنیرش و اصلاً نمی‌فهمید امروز چه طوفانی در راهه.

و من...

یه لحظه حس کردم وسط این خونه

همهٔ آدم‌ها

به یه شکل متفاوت خسته‌ان.

نزدیکای ظهر بود.

خونه یه سکوت سنگین داشت؛ از اون سکوتایی که انگار هوا هم حوصله حرکت نداره.

ماهی اون روز مدرسه نرفته بود.

بعد از اون ماجرای دیشب، هم خودم دلم نیومده بود بفرستمش، هم امیرحسین چیزی نگفته بود.

ماهی روی مبل ولو شده بود و با عروسکش حرف می‌زد.

موهاش هنوز یه کم نامرتب بود و رد خواب روی صورتش مونده بود.

گفتم:

- ماهی ...

سرشو بلند کرد.

لبخند زدم و گفتم:

- بیا ببرمت حموم .خستگی دیشب و بیمارستان و با آب‌بازی از تنت بیرون کنیم .

چشم‌هاش برق زد.

- واقعییی؟ آب‌بازی هم می‌کنیم؟

خندیدم.

- آره خانوم .امروز آزاد .

اونقدر ذوق کرد که تقریباً دوید سمت حموم.

چند دقیقه بعد صدای خنده‌هاش کل حموم رو پر کرده بود.

کف‌ها روی دستاش، روی صورتش، حتی روی موهاش نشسته بود.

دستشو برد زیر دوش و پاشید سمت من.

- ریحان جووون !بارون !

جیغ زدم:

- اِی شیطون !منو خیس نکن !

ولی خودش از خنده داشت غش می‌رفت.

آب گرم بخار کرده بود تو فضا.

صدای چلپ‌چلپ آب می‌پیچید تو حموم.

ماهی با لیوان کوچیک پلاستیکی آب می‌ریخت روی سرش و می‌گفت:

- نگاااه کن !آبشار !

خندیدم.

ولی بعد از چند دقیقه یاد حوله افتادم.

گفتم:

- صبر کن ...حوله‌تو از اتاق بیارم .

http://www.98ia-shop.ir

ماهی هنوز داشت با کف‌ها بازی می‌کرد.

من در حموم رو نیمه‌باز گذاشتم و اومدم بیرون.

راهرو خونه ساکت بود.

فقط صدای دور آب از حموم می‌اومد.

رفتم سمت اتاق ماهی.

حوله‌ش روی صندلی کنار تخت بود.

خم شدم بردارمش که

یه صدای بلند از سالن پیچید.

- بس کن ...بس کن خورشیدخانوم !

خشکم زد.

صدای امیرحسین بود.

اونم نه اون صدای همیشه کنترل‌شده‌ش...

http://www.98ia-shop.ir

داد می‌زد.

واقعاً داد می‌زد.

قلبم یهو کوبید تو سینه‌م.

ایستادم همونجا، حوله تو دستم.

صدای امیرحسین دوباره بلند شد، خشن‌تر:

- توقع نداری که قاتل برادرم رو بکنم عزیزکرده خودم و بشینیم با هم بچه بزرگ کنیم ...هان؟ !

دلم فرو ریخت.

قاتل...؟

صدای زنانه‌ای جوابش رو داد.

صدای مادرش.

خورشیدخانوم.

صدای خسته اما تیزش تو خونه پیچید:

- امیرحسین ...مریم تا چند وقت دیگه میاد بیرون ...اونوقت می خوای چیکار کنی هان؟

مکث کوتاهی شد.

بعد صدای مادرش شکست:

- ناصر رو که از دست دادم ...حالا هم تو ...

دلم گرفت.

ولی صدای امیرحسین سرد شد.

خیلی سرد.

- کارام جور داره می‌شه.

نهایت دو ماه دیگه ایرانم.

چند ثانیه سکوت.

بعد ادامه داد:

- من و ماهی می‌ریم .

نفسم بند اومد.

- مامان ...دست مریم نه به من می‌رسه نه ماهی .

قلبم محکم‌تر کوبید.

یعنی...

واقعاً می‌خواد بره؟

صدای مادرش این بار کنایه‌آمیز شد.

- با یه دختر بچه می‌خوای کجای دنیا بری؟

بعد مکث کوتاه.

- ماهی رو بذار پیش من .

همون لحظه یه صدای کوتاه اومد.

http://www.98ia-shop.ir

پوزخند امیرحسین.

می‌تونستم تصورش کنم...

همون لبخند تلخ و تحقیرآمیز گوشه لبش.

- همونقدر که من و ناصر رو بزرگ کردی و دوتا آدم سمی به جامعه دادی بسه .

حرفش مثل سیلی خورد تو هوا.

- ماهی رو نمی‌دم دستت مامان .

صداش پایین‌تر شد... ولی پر از خشم.

- چند ساله دارم خون دل می‌خورم واسه حضانتش.

حالا که گرفتمش... ماهی رو به هیچکس نمی‌دم.

هیچکس.

سکوت سنگینی افتاد.

http://www.98ia-shop.ir

بعد صدای مادرش...

آروم‌تر، اما دردناک:

- ببینم...

به مامان خودش هم می‌زنی این حرفا رو؟

دلم لرزید.

یه چیزی تو گلوم گیر کرد.

من هنوز همونجا ایستاده بودم...

با حوله‌ای که تو دستم مچاله شده بود.

صدای آب حموم دوباره به گوشم رسید.

صدای ماهی.

- ریحاان جون !کجایی؟ !

به خودم اومدم.

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌دونم چرا...

ولی حس کردم نباید اینجا بیشتر وایسم.

آروم نفس کشیدم.

حوله رو مرتب کردم.

و بی‌صدا برگشتم سمت حموم.

در رو باز کردم.

بخار گرم صورتمو گرفت.

ماهی با موهای خیس و کف‌آلود وسط وان ایستاده بود و با خنده گفت:

- کجا رفتی؟ !

لبخند زدم.

- رفتم حوله بیارم ماهی خانوم .

http://www.98ia-shop.ir

رفتم جلو، شیر آب رو بستم.

بعد با همون حوله شروع کردم خشک کردن موهای نرمش.

ولی ذهنم هنوز...

تو اون راهرو مونده بود.

بین صدای فریاد امیرحسین...

و اون جمله‌ای که هنوز تو سرم می‌پیچید:

- نهایت دو ماه دیگه ایرانم.....

من و ماهی می‌ریم.

از حموم که اومدیم بیرون، بخار گرم هنوز دور ما می‌چرخید.

موهای ماهی رو نصفه‌خشک کرده بودم که یهو صدای قدم‌ها از سالن پیچید.

قبل از اینکه حتی کامل وارد هال بشیم، ماهی چشمش خورد به مادر امیرحسین... خورشیدخانوم.

ماهی جیغ‌مانند صداش بلند شد:

- مامااان‌جووون !

مثل تیر از کنارم رد شد و پرید بغلش.

انگار تمام ماجرای دیشب و امروز از یادش رفته بود.

من وایسادم همون‌جا.

حس آدمی رو داشتم که اشتباهی وارد یه صحنه خانوادگی شده.

نگاه خورشیدخانوم اصلاً کمک نکرد.

گفتم:

- سلام خورشیدخانوم .

ولی صدام اونقدری آروم بود که انگار از ته چاه می‌اومد.

اونم فقط یه نگاه سرد انداخت و بعد...

نگاه‌ش رفت روی موهای خیس ماهی، حوله‌ای که دستم بود، و بعد چرخید سمت من.

زیر لب گفت:

- سلام .

ولی لحنش پر از قضاوت بود.

من تند خودمو کنار کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه.

فقط می‌خواستم از تیررس نگاهش خارج بشم.

تازه لیوان آب رو برداشته بودم که صدای تیز و برنده‌ش از پشت سرم اومد:

- دختر ...تو مگه عقلت کمه؟ کیک توت‌فرنگی درست کردی دادی بچه؟پرستاری هم اصولی داره،داری به بچه غذا میدی زبون

نداری چهارتا سوال بپرسی این‌بچه به چی حساسه به چی حساس نیست؟ !

خشکم زد.

لیوان تو دستم لرزید.

قبل از اینکه حتی بتونم چیزی بگم، صدای امیرحسین از سالن پیچید:

- کافیه مامان !رسیدی به اون حالا؟ من خودمم خبر نداشتم ماهی به توت‌فرنگی حساسه .

من سرمو انداختم پایین.

نه دفاع کردم... نه کلمه‌ای گفتم.

احساس کردم اگر حرف بزنم، گریه‌م درمیاد.

خورشیدخانوم انگار اصلاً حرف پسرش رو نشنیده باشه، خم شد سمت ماهی و با لحنی کاملاً مادرانه گفت:

- عزیزم برو دفتر و کتاب‌هاتو جمع کن .چند روز بیای پیش خودم .

قلبم ریخت.

نه به خاطر من...

به خاطر ماهی.

98ia-shop.ir

امیرحسین فوراً گفت:

- نه .نمی‌ره .

ماهی اخم کرد.

- عمو ...بزار برم دیگه !باباجون می‌خواد ببره پارک .اون پیشیه که لباس دخترونه می‌پوشه رو نشونم بده !

لبخند نصفه‌جونی زد.

ولی ته چشماش نگرانی بود.

امیرحسین نفسش رو عمیق داد بیرون و نگاهش...

آره، دقیقاً خورد تو چشم‌های من.

نگاهی که انگار داشت جواب می‌خواست.

قبل از اینکه حتی من تکونی بخورم، صدای مادرش برید تو هوا:

- چرا به اون نگاه می‌کنی؟ اجازه نوه خودمو باید از پرستارش بگیرم؟

صداش مثل چاقو برید رو پوستم.

امیرحسین ساکت شد.

چیزی نگفت.

خورشیدخانوم دستی کشید به موهای ماهی.

http://www.98ia-shop.ir

- برو آماده شو عزیزم .راننده پایین منتظرمونه .

ماهی ذوق‌زده دوید سمت اتاق.

همون موقع دیدم امیرحسین با اعصاب خورد یه بسته سیگار از روی میز برداشت.

هیچ‌وقت جلوی ماهی نمی‌کشید...

این یعنی واقعاً کلافه‌ست.

در بالکن رو باز کرد و رفت بیرون.

درب پشت سرش با صدای محکمی بسته شد.

من موندم تو آشپزخونه.

تنها.

ولی نه برای طولانی.

چند ثانیه بعد صدای قدم‌های خورشیدخانوم پشت سرم اومد.

برگشتم...

یا شاید فقط سرمو کمی چرخوندم.

اومد نزدیک.

خیلی نزدیک.

دستمو گرفت.

اونقدر محکم که ناخناش روی پوست دستم نشست.

با صدایی آهسته... ولی پر از خشم گفت:

- خوب می‌دونم پشت این نقاب معصوم و مظلومت چه کثافتی خوابیده .

نفسم بالا نیومد.

چیزی تو گلوم گیر کرد.

اون ادامه داد.

آرومتر... اما تیزتر.

- اگه فکر کردی میای به اسم پرستار ...صاحبِ خونه و صاحب خونه می‌شی ...کور خوندی .

چشماش دقیق تو چشمای من بود.

بدون پلک زدن.

- نهایت مهمون یه ماهه دیگه تخت خوابشی .

قلبم ایستاد.

بعد خم شد جلوتر.

خیلی نزدیک.

نفسش خورد به صورتم.

- شنیدم ...صوری اسمتو کردی تو شناسنامه پسرم .

دستمو بیشتر فشار داد.

- گوشاتو باز کن.

زمین و زمانو به هم می‌دوزم... ولی نمی‌ذارم این یکی بچم گیر یه موش‌مرده دیگه بیفته.

حالیته؟

اشکم همون موقع راه افتاد.

بی‌صدا.

از کنار بینیم و لبم پایین رفت.

گفتم:

- خانوم ...من ...

وایستاد.

نذاشت حرفمو کامل کنم.

چون درست همون لحظه ماهی از اتاق دوید بیرون و گفت:

- حاضرم !

خورشیدخانوم دستمو یک‌دفعه ول کرد.

اونقدر محکم که انگار دستمو پرت کرده باشه.

رفت سمت ماهی، لبخند مصنوعی روی لب، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده.

من عقب رفتم.

تکیه دادم به کابینت.

نفسم می‌لرزید.

صدای در بالکن باز شد.

امیرحسین برگشت داخل.

نگاهش اول رفت سمت ماهی...

بعد سمت مادرش...

بعد

گیر کرد روی من.

چشمام خیس بود.

صورتم داغ بود.

و انگار توان حرکت نداشتم.

اون لحظه...

یه چیزی تو صورت امیرحسین تغییر کرد.

صدای ماهی بلند شد:

- عمو بیاا من آمادهم !

خورشیدخانوم هم گفت:

- بریم .

امیرحسین حتی جواب نداد.

http://www.98ia-shop.ir

فقط نگاهش از من جدا نمی‌شد.

ولی مجبور شد همراهشون تا دم در بره.

من همون‌جا ایستاده بودم...

بی‌حرکت...

با دستی که هنوز جای فشارش می‌سوخت

و قلبی که انگار داشت از لای دنده‌هام فرو می‌ریخت.

وقتی در خونه بسته شد و صدای آسانسور رفتن‌شون تو سکوت راهرو گم شد، انگار کل خونه یه نفس بلند کشید.

ولی برای من... نفس کشیدن سخت‌تر شده بود.

رفتم تو اتاق خودم.

در رو نیمه‌بستم.

نه برای اینکه کسی نیاد...

http://www.98ia-shop.ir

برای اینکه اگر اشکم دوباره راه افتاد، کسی نبینه.

خودمو مشغول کردم.

بی‌هدف.

لباس‌های تا شدهٔ ماهی رو که صبح جمع کرده بودم دوباره تا کردم.

بعد دوباره باز کردم.

بعد دوباره تا کردم.

انگار دست‌هام دنبال کاری می‌گشتن که ذهنم کمتر فکر کنه.

ولی صدای خورشیدخانوم هنوز تو گوشم می‌پیچید.

- نهایت مهمون یه ماهه دیگه تخت خوابشی ...

پلکم لرزید.

نفسم لرزید.

همون موقع صدای قدم‌های آشنایی تو راهرو اومد.

آروم... ولی محکم.

قلبم یه ضربه بد زد.

مکث کرد پشت در.

بعد تق تق

صدای امیرحسین.

- بیام تو؟

لبم کج شد.

یه خنده تلخ... بی‌اختیار.

بلند گفتم:

- مگه من حقی هم واسه اجازه صادر کردن دارم؟

خونه خودته... بیا.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه سکوت شد.

بعد دستگیره چرخید.

در باز شد.

امیرحسین اومد تو.

در رو پشت سرش بست.

چند قدم برداشت داخل اتاق... بعد بدون اینکه چیزی بگه رفت نشست روی تخت.

همون تختی که من کنار پنجره ایستاده بودم روبه‌روش.

نگاهش مستقیم رو من بود.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

بعد ابروش بالا رفت و با یه لحن نیمه‌طعنه گفت:

- نیش می‌زنی !

http://www.98ia-shop.ir

مکث کوتاه.

- باز آب و هوات عوض شده؟ !

اون جمله...

اون - آب و هوا ...

چیزی تو وجودم جرقه زد.

برگشتم کامل سمتش.

گفتم:

- آب و هوا؟

یه خنده کوتاه کردم.

ولی صدای خندهم خشک بود.

- نه آقای دکتر ...

چشم تو چشمش ادامه دادم:

http://www.98ia-shop.ir

- من تفهیم شدم .

مکث کردم.

- فقط یه پرستار سادەم...

که باید آسه بره، آسه بیاد...

نفسم کمی لرزید.

- مبادا بره تو چشم صاحب خونه .

اتاق چند ثانیه ساکت شد.

امیرحسین آروم از روی تخت بلند شد.

خیلی آروم.

اون مدل بلند شدنش همیشه یه جور هشدار بود.

چند قدم اومد جلو.

نگاهش جدی شده بود.

http://www.98ia-shop.ir

ایستاد روبه روم

گفت:

- چیه ...

مکث کوتاه.

- توقع داشتی داد بزنم به مامانم نسبتمون رو بگم؟

یه چیزی تو سینه‌م ترک برداشت.

بی‌اختیار صدام بلند شد.

- نه !

دستمو تکون دادم.

- این نسبت کاغذی همون به درد دادگاه و لای برگه ها وپرونده های وکیلت می‌خوره !

نفس نفس می‌زدم.

- نه زندگی !

چند ثانیه سکوت شد.

بعد

لب امیرحسین یه ذره بالا رفت.

اون پوزخند آشنای تلخش.

قدم برداشت سمت من.

یکی.

دو تا.

من عقب رفتم.

ناخواسته.

تا اینکه پاهام خورد به لبه تخت.

تعادلم رفت.

http://www.98ia-shop.ir

و قبل از اینکه بفهمم چی شد

افتادم روی تخت.

نفسم برید.

امیرحسین همون لحظه جلو اومد.

دست‌هاشو دو طرف بدنم گذاشت روی تخت.

و خم شد بالای سرم.

نه اونقدر نزدیک که لمس کنه...

ولی اونقدر نزدیک که نفسش رو حس کنم.

قلبم تو گوشم می‌کوبید.

چشم‌هاش تاریک شده بود.

با صدایی آروم... خیلی آروم گفت:

- چیه ...

یه مکث.

نگاهش قفل شد تو چشم‌هام.

- جدیداً زیاد می‌گی؟

نفسش گرم بود.

ادامه داد:

- نسبت کاغذی...

رابطه صوری...

اسم تو شناسنامه...

هر کلمه رو آهسته‌تر می‌گفت.

انگار داشت وزن‌شون رو می‌سنجید.

بعد سرش کمی کج شد.

صداش حتی پایین‌تر اومد.

http://www.98ia-shop.ir

- چی می‌خوای؟

قلبم محکم کوبید.

نگاهش از چشمام تکون نمی‌خورد.

- نسبت واقعی؟

مکث.

لبش خیلی کم تکون خورد.

- ها؟

سرم هنوز کج بود.

نمی‌خواستم نگاهش کنم.

نمی‌خواستم ببینم تو چشم‌هاش چی هست... خشم؟ تمسخر؟ یا همون بی‌اعتنایی همیشگی.

ولی صداش درست بالای صورتم پیچید.

http://www.98ia-shop.ir

آروم... کشدار...

- می‌خوای بری تو چشم صاحب خونه؟

همون لحظه یه قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد.

گرمیش رو روی شقیقه‌م حس کردم که آروم لغزید سمت گوشم.

پلکم لرزید.

سرمو بیشتر برگردوندم سمت دیوار.

فقط می‌خواستم نگاهش نکنم.

ولی چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

دست امیرحسین زیر چونه‌م اومد.

گرم... محکم... اما نه خشن.

آروم صورتمو برگردوند سمت خودش.

مجبورم کرد نگاهش کنم.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هام هنوز خیس بود.

لب‌هام از گریه می‌سوخت.

نگاهش چند لحظه روی صورتم موند.

یه جور نگاه کردن... انگار داشت چیزی رو می‌خوند.

بعد خیلی آروم گفت:

- چی می‌خوای؟

صداش دیگه اون تیزی قبل رو نداشت.

کمی نزدیک‌تر شد.

اونقدر که نفسش خورد به لب‌هام.

گفت:

- یه بارم شده تو زندگیت ...خودت باش .

مکث کوتاه.

http://www.98ia-shop.ir

انگشت شستش هنوز زیر چونه‌م بود.

- حرفت رو قورت نده .

چشم‌هام لرزید.

قلبم تندتر زد.

بعد با همون لحن...

یه جور لحن پایین و اغواکننده که همیشه آدمو گیج می‌کرد...

دوباره پرسید:

- می‌خوای بری تو چشم من؟

یه لحظه فقط نگاهش کردم.

همه چیز تو سرم قاطی شده بود.

حرف‌های مادرش.

تحقیرش.

اون - پرستار ساده .

و حالا این فاصله نزدیک.

لب‌هام هنوز از گریه ورم کرده بود.

با بغض گفتم:

- آره .

صدام لرزید.

ولی ادامه دادم.

- آره ...می‌خوام برم تو چشمت .

نفس عمیقی کشیدم.

اشک دیگه‌ای از کنار چشمم رد شد.

- ولی خواستنِ من چی رو عوض می‌کنه؟

چند ثانیه سکوت شد.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین نگاهم کرد.

اونقدر طولانی که حس کردم قلبم از سینه می‌زنه بیرون.

بعد

یه خنده آروم کرد.

نه مسخره.

نه تلخ.

یه خنده کوتاه... انگار واقعاً انتظار این جواب رو نداشت.

سرش آروم خم شد.

پیشونیش نزدیک صورتم اومد.

بعد سرش افتاد کنار گردنم.

گرمای نفسش روی پوستم پیچید.

بدنم ناخودآگاه لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه همون‌طور موند.

بعد دوباره سرشو بالا آورد.

نگاهش مستقیم تو چشم‌های من.

با همون لحن قبلی... آروم... نزدیک... گفت:

- اتفاقاً ...

مکث.

چشم‌هاش یه برق عجیبی داشت.

- منم خیلی دلم می‌خواد ...تو چشمم باشی .

و قبل از اینکه حتی بفهمم دقیقاً منظورش چیه

صورتش نزدیک‌تر شد.

خیلی نزدیک.

اونقدر که دیگه فقط چشم‌هاش رو می‌دیدم.

http://www.98ia-shop.ir

بعد

لب‌هاش رسید به لب‌هام.

نرم.

آروم.

یه بوسه کوتاه...

ولی پر از چیزی که نفس آدمو بند می‌آورد.

قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد.

بدنم خشک شده بود.

ولی اون عقب نکشید.

لب‌هاش هنوز روی لب‌های من بود.

گرم... آهسته... انگار داشت صبر می‌کرد.

نفس‌هام قاطی شد.

http://www.98ia-shop.ir

دست‌هام ناخودآگاه مشت شد تو ملحفه تخت.

بعد بوسه‌ش عمیق‌تر شد.

نه عجولانه...

نه خشن...

آروم... کشدار...

انگار داشت مزه یه چیزی رو امتحان می‌کرد که مدت‌ها جلو خودش رو گرفته بود.

سرم ناخودآگاه کمی عقب رفت روی بالش.

قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.

نفسش روی صورتم داغ شده بود.

و من هنوز بین شوک... ترس... و یه حس عجیب که نمی‌تونستم اسمش رو بذارم... گیر کرده بودم.

نمی‌دونم چی شد که همه‌چیز این‌قدر سریع جلو رفت.

نمی‌دونم چی بود که تو اون نزدیکی، تو اون نفس‌های داغ و فاصله‌های کم...

یه لحظه حس کردم دارم ذوب می‌شم، انگار همه‌ی دردها و زخم‌ها تو یه نقطه جمع شده بودن و با بوسه‌هاش می‌سوختن.

دست‌هاش گرم بود.

نفسش روی پوستم می‌چرخید.

قلبم تند می‌زد... شاید از ترس... شاید از چیزی شبیه خواستن...

نمی‌دونم.

فقط می‌دونم که وقتی تو آغوشش بودم، یه لحظه حس کردم... شاید... شاید جام امنه.

ولی درست همون لحظه

یه تصویر

یه صدای کشیده شدن یه چیزی

یه خندهٔ وحشتناک مردونه تو تاریکی

و بعد

اون چشم‌بند سیاه.....

نفسم برید.

قفسه سینه‌م قفل شد.

بدنم یخ کرد.

یه‌هو انگار پرت شدم وسط اون اتاق لعنتی.

بوی عرق، صدای نفس‌های چندنفره، دست‌هایی که نمی‌دونستم از کیه...

http://www.98ia-shop.ir

صدای پچ‌پچ‌ها...

- چشم‌بند رو محکم‌تر کن ...

- هیچی نمی‌فهمه ...فقط نگهش دار ...

قلبم منفجر شد.

دستم لرزید.

نفسم تبدیل به یک نفس بریده شد.

یه تصویر دیگه.....

سایه‌ی یه نفر که بالای سرم خم شده بود...

صداش...

نزدیک گوشم...

گرم...

خیلی گرم.

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌خواستم باور کنم.

نمی‌خواستم فکر کنم.

ولی مغزم اسمش رو داد زد.

امیرحسین.

پاهام سست شد.

لب‌هام لرزید.

گلوم صدای خودمو برید:

- نـــــه ...

امیرحسین تکون خورد و تو اون احوال گیج یه لحظه به خودش اومد

صداش نزدیک و نگران شد:

- ریحانه؟

ولی من فقط عقب کشیدم.

با وحشت.

با تمام وجودم.

دستمو محکم گذاشتم رو سینه‌ی برهنه ش و با نفس‌های بریده گفتم:

- به من دست نزن ...

صدام شکست.

- تو رو خدا ...دست نزن ...

سرمو پایین انداختم.

اشک‌ها یکی‌یکی چکید روی بازوش.

- من ...من دختر بدیم ...

بغضم ترکید.

- به من ...دست نزن...نمیتونم

چشم‌هام بسته بود.

می‌لرزیدم.

تمام بدنم می‌لرزید.

انگار رو لبهٔ پرتگاه بودم.

چند لحظه سکوت شد.

بعد

گرمای یه دست آروم نشست کنار بازوم.

نه لمس تهاجمی.

نه فشار.

فقط... حضور.

بعد صداش.

آروم.

خیلی آروم.

اونقدری که استخون‌هام می‌لرزیدن:

- ریحانه ...به من نگاه کن .

نگاه نکردم.

بغضم سنگین بود.

اون هم عجله نکرد.

فقط دستشو آورد پشت کمرم.

نه برای نزدیک کردن

برای نگه داشتنم...

برای اینکه نریزم.

آروم، با یه نرمی غریب گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- هیس ...

نفسم برید.

- تو کار بدی نمی‌کنی.ما ازدواج کردیم

چشم‌هام لرزید.

- من شوهرتم ...

نمیدونم چرا این جمله انقدر تو تنم نشست.

یه چیزی بین ترس و آرامش، بین باور و ناباوری.

اون ادامه داد:

- من مواظبتَم .

نفسم شکست.

اشکم ریخت.

- نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه ...مراقبتم...آروم باش .

http://www.98ia-shop.ir

این یکی...

این یکی قلبمو خاموش کرد.

یه‌جور خاموشی که انگار آتیشم رو خاموش کرد؛ نه نبضم رو.

بی‌اختیار...

با سر دویدم توبغلش...

چسبیدم بهش.

انگار تمام دنیا فقط همون آغوش بود.

یه آغوش گرم و محکم که نمی‌خواست چیزی ازم بگیره...

فقط می‌خواست نگهم‌داره.

سرم رو گذاشتم رو سینه‌ش.

بغلم کرد.

آروم... خیلی آروم.

http://www.98ia-shop.ir

دستش پشت سرم، دست دیگه‌ش دور کمرم، نفس‌هاش منظم...

انگار خودش هم داشت سعی می‌کرد از تو اون لرزش‌هام کم کنه.

آروم گفت:

- من اینجام...

همین‌جا.هروقت آروم شدی ادامه میدیم

نمی‌دونم چقدر گذشت.

چند دقیقه؟

چند نفس؟

چند لرزش؟

فقط می‌دونم کم‌کم نفس‌هام از بریدگی افتاد به ریتم.

لرزش‌هام کم شد.

ظلمت تو ذهنم یه‌کم کنار رفت.

http://www.98ia-shop.ir

و اون...

با همون صبر، همون گرما، همون نزدیکیِ بدون فشار...

منو برد سمت یه آرامش آهسته.

نه عجله داشت.

نه فشار آورد.

نه حرف مزخرف زد.

فقط بود.

کنارم.

نفس‌به‌نفس.

گرم.

حامی.

آروم گفت:

- من عجله ندارم.

به قول خودت...

آسه میریم، آسه میایم.

یه خندهٔ خفیف بین گریه‌م پرید.

صورتشو آروم روی موهام گذاشت.

من؟

من فقط چسبیدم بیشتر...

چون برای اولین‌بار...

ترس‌هام داشت عقب می‌رفت.

و آرامش...

آرامش داشت از یه جای عجیب سرریز می‌شد تو وجودم.

نفس‌هام هنوز سنگین بود...

http://www.98ia-shop.ir

نه از خستگی...

از اون آرامشی که مثل موج اومد و نشست روی تنم.

یه جور آرامشی که سال‌ها بود تجربه‌ش نکرده بودم.

همون‌طور که به پهلو افتاده بودم، حس کردم امیرحسین لحافو آروم روی شونه‌های برهنه م مرتب کرد.

یه حرکت خیلی نرم، خیلی مراقب...

جوری که انگار می‌ترسید تکونم بده.

گرمای بوسه‌ش، یک لحظه روی شونه‌هام نشست.

یه تماس کوتاه... اما قلبم با همون یکی، محکم زد.

چشم‌هام بسته بود، ولی حس کردم از اتاق رفت بیرون.

همون لحظه، بی‌اختیار لب‌هام کش اومد...

نه خنده، نه آه...

یه چیزی بین این دوتا.

یه چیزی که فقط خودم می‌فهمیدمش.

تمام لحظه‌هایی که همین چند دقیقه پیش اتفاق افتاده بود

نه صحنه، نه تصویر...

حس‌هاش.

گرماش.

نزدیکی‌ش.

98ia-shop.ir

اون صدای آرومش که چندبار اسممو صدا زد...

همه‌ش مثل تکه‌های نور، هی تو ذهنم جرقه زد.

لبمو زیر دندون گرفتم و تو دلم با یه غرورِ پنهونی گفتم:

- بالاخره...

بالاخره تونستم اونو مال خودم کنم...

نفس عمیقی کشیدم.

داغ بود.

شلخته.

مثل دلی که هنوز فرصت نکرده خودش رو جمع کنه.

چند دقیقه بعد صدای در اومد.

چشم‌هام رو سریع بستم، انگار بچه‌ای بودم که خودش رو به خواب می‌زنه.

بوی صابون و بخار آب پیچید تو اتاق.

فهمیدم دوش گرفته.

قدم‌هاش نزدیک‌تر شد.

جوری که انگار هر قدمش روی قلب من می‌نشست.

رسید کنارم.

http://www.98ia-shop.ir

سایه‌ش خم شد.

نفسش نزدیک گوشم نشست.

آروم.

کشیده.

با یه لحن که انگار داره لبخند می‌زنه:

- بالاخره کار خودتو کردی خانوم...

خیالت راحت، بدجور رفتی تو چشمم.

چشم‌هام هنوز بسته بود، ولی نتونستم جلو لبخندمو بگیرم.

یه خنده‌ٔ ریز...

از اون‌هایی که گلو رو قلقلک می‌ده.

امیرحسین خنده‌مو فهمید.

حتی با چشم بسته.

http://www.98ia-shop.ir

حتی بدون نگاه.

یه بوسهٔ کوتاه روی لبخندم زد.

جوری که انگار داشت امضاشو پای خنده‌م می‌ذاشت.

بعد با اون صدای مردونه و مطمئنش گفت:

- من باید برم بیمارستان .خیلی دیرم شده.

بلند شو لباس بپوش، سرما می‌خوری دختر.

این‌بار خنده‌م تبدیل شد به شرمندگی.

گر گرفتم.

جوری که کل بدنم انگار آتیش گرفته بود.

سریع سرمو بردم زیر لحاف.

صدای خنده‌ش پخش شد تو اتاق:

- دختره‌ٔ بانمک ...

http://www.98ia-shop.ir

در که بسته شد، انگار کل اتاق پر شد از حضورش.

من موندم و قلبی که زیر لحاف داشت زیرو رو می‌شد.

هیجان.

خجالت.

گرما.

یه کم غرور...

یه کمی هم ترس قشنگِ ناشی از دوست داشتن.

نفسم از زیر لحاف بخار بلند می‌کرد.

با خودم گفتم:

- اگه همینجوری کنارم بمونه...

من خیلی زود...

خیلی زودتر از چیزی که فکر می‌کنم...

http://www.98ia-shop.ir

عاشقش می‌شم.

چند دقیقه بعد از رفتن امیرحسین هنوز زیر لحاف قایم شده بودم.

انگار اگه بیرون می‌اومدم، همه‌ی اون لحظه‌ها از بین می‌رفتن.

قلبم آروم نمی‌گرفت.

هی می‌کوبید... هی یادآوری می‌کرد.

لبمو دوباره زیر دندون گرفتم و چشم‌هامو بستم.

تصویرش...

خنده‌ش...

اون لحظه‌ای که خم شد کنار گوشم و آروم گفت - بالاخره کار خودتو کردی خانوم...

نفسم گرم شد.

با خودم زیر لب گفتم:

- ریحانه ...تو دیگه واقعاً زنشی ...

یه خندهٔ خجالتی از گلوم دراومد.

آخرش طاقت نیاوردم.

لحافو کنار زدم و از تخت اومدم پایین.

پا که گذاشتم روی زمین، یه حس عجیب تو وجودم بود.

انگار همون اتاق... همون دیوارها... همون زندگی...

یه‌هو رنگ دیگه‌ای گرفته بود.

رفتم سمت حموم.

آب که باز شد، بخار آروم آروم پر کرد فضا رو.

زیر دوش ایستادم و چشم‌هامو بستم.

آب گرم روی صورتم می‌ریخت و من فقط نفس می‌کشیدم.

http://www.98ia-shop.ir

یه نفس عمیق...

یه نفس سبک.

انگار یه چیزی از روی سینه‌م برداشته شده بود.

نه فقط به خاطر نزدیکی...

نه.

به خاطر اون حس امنی که کنارش داشتم.

اون نگاهش...

اون‌جوری که نگاهم می‌کرد انگار واقعاً...

واقعاً زن خودش بودم.

دستم رو کشیدم روی صورتم و زیر لب گفتم:

- امیرحسین ...

اسمش رو که گفتم، دلم یه‌جوری شد.

http://www.98ia-shop.ir

یه جوری که قبلاً نشده بود.

تا همین چند وقت پیش...

هر نزدیکی‌ای، هر لمس شدنی...

می‌تونست منو پرت کنه تو همون تاریکی‌های قدیمی.

ولی امروز...

نه.

امروز فرق داشت.

امروزانگار یه تیکه از اون ترس‌ها تو آب حل شد و رفت.

سرمو بردم زیر آب و آروم خندیدم.

خیلی آروم.

با خودم گفتم:

- پس این حسشه...

http://www.98ia-shop.ir

این حس زن بودن کنار کسی که دوستت داره...

وقتی از حموم اومدم بیرون، حوله رو دور موهام پیچیدم و رفتم جلوی آینه.

چند ثانیه فقط نگاهم به خودم بود.

همون ریحانه بودم...

ولی یه چیز تو چشم‌هام فرق کرده بود.

یه برق کوچیک.

یه اعتماد عجیبی که قبلاً کمتر تو خودم دیده بودم.

با خودم گفتم:

- خب خانوم ریحانه...

حالا که رسماً وارد زندگی آقای دکتر شدی... باید یه کم به خودت برسی.

لبخندم پهن‌تر شد.

رفتم سمت کمد.

دربشو باز کردم و لباس‌ها رو نگاه کردم.

یه‌هو دلم خواست امشب... یه شب خاص باشه.

برای اون.

برای امیرحسین.

لباس‌ها رو یکی‌یکی کنار زدم.

یه لباس قشنگ که کمتر پوشیده بودم کشیدم بیرون.

گرفتم جلوی بدنم تو آینه.

سرمو کج کردم و با خنده گفتم:

- خب ...بد نیست خانوم .

بعد خودم جواب خودمو دادم:

http://www.98ia-shop.ir

- نه ...بد نیست که نه ...خوبه .

لباس رو گذاشتم روی تخت.

رفتم سراغ موهام.

خشکشون کردم، شونه زدم، یه کم مرتبشون کردم.

بعد نشستم جلوی میز آرایش.

خیلی آرایش کردن بلد نبودم.

ولی امشب... دلم می‌خواست قشنگ باشم.

نه برای بقیه.

برای اون.

برای مردی که وقتی نگاهم می‌کرد، انگار واقعاً منو می‌دید.

یه کم رژ لب زدم.

یه کم گونه‌هامو رنگ دادم.

http://www.98ia-shop.ir

بعد دوباره تو آینه نگاه کردم.

با خجالت آروم گفتم:

- ببین امیرحسین ...ببین زنت چه‌قدر می‌تونه قشنگ باشه ...

خودم از حرف خودم خنده‌م گرفت.

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه.

در یخچال رو باز کردم.

با خودم گفتم:

- امشب باید یه شام درست و حسابی درست کنم .

شروع کردم فکر کردن.

چی دوست داره؟

چی خوشحال‌ترش می‌کنه؟

قابلمه رو گذاشتم روی گاز و مشغول شدم.

http://www.98ia-shop.ir

حین کار، هی لبخند می‌اومد روی لبم.

هی یادش می‌افتادم.

اون خنده‌هاش...

اون شیطنت تو صداش...

اون وقتی که می‌گفت - دختره ٔ بانمک .

قاشق رو تو قابلمه چرخوندم و زیر لب گفتم:

- صبر کن امیرحسین...

امشب که بیای خونه...

لبخندم عمیق‌تر شد.

- می‌خوام کاری کنم بیشتر از قبل تو دلت جا بگیرم .

دلم می‌خواست وقتی درو باز می‌کنه...

وقتی نگاهم می‌کنه...

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هاش همون‌جوری برق بزنه.

همون‌جوری که امروز برق می‌زد.

نفسم آروم از سینه‌م بیرون اومد.

با خودم گفتم:

- این زندگی...

شاید بالاخره داره درست می‌شه...

و برای اولین بار بعد از مدت‌ها...

آینده تو ذهنم تاریک نبود.

- - -

شب دیر شده بود.

چراغ‌های آشپزخونه روشن بود و بوی غذا تو خونه پیچیده بود.

من جلو آینه چندبار خودم رو نگاه کرده بودم...

http://www.98ia-shop.ir

نه از سر غرور...

از خجالت.

لباس سبک و باز انتخاب کرده بودم، نسبت به همیشه خیلی متفاوت.

هر بار نگاه می‌کردم، قلبم یه ضربه اضافه می‌زد.

با خودم گفته بودم:

- ریحانه ...زیادیه؟ کمشه؟ خوبه؟ نه ...خیلی خجالت‌آوره ... ولی ...دلم می‌خواد قشنگ باشم براش .

دست‌هام یخ کرده بود.

تا اینکه صدای باز شدن در اومد.

من خشکم زد.

انگار زمان گیر کرد وسط اتاق.

پاهاش که وارد شد، چند قدم جلوتر...

در که کامل باز شد...

نگاهش خورد بهم.

ثانیهٔ اول فقط نگاه کرد.

ثانیهٔ دوم، انگار نفسش بند رفت.

چیزی نمی‌گفت... فقط خیره بود.

اون‌جوری...

اون‌جوری که هیچ‌وقت ندیده بودم کسی نگاهم کنه.

صورتم داغ شد.

سرمو انداختم پایین و با صدایی که زور می‌زد نلرزه گفتم:

- سلام ...خسته نباشی .

صدای خودش اما... یه لحظه لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

نه از خجالت

از تعجب و چیزی شبیه خوشحالی:

- سلام ...

کفششو درآورد، اومد جلوتر.

ولی هنوز نگاهش ازم جدا نشده بود.

کمی پلک زدم و آروم گفتم:

- حتماً گرسنه‌ای ...برو دست و صورتتو بشور ...بیا شام بخوریم .

منم هنوز نخوردم .

امیرحسین رفت سمت روشویی .

اما وقتی برگشت، قبل از اینکه بشینه سر میز، اول میز رو نگاه کرد

بعد دوباره منو.

یه لبخند شیطونی زد.

از همون لبخندایی که آدم رو از درون خالی می‌کنه.

با یه سوت کوتاه گفت:

- مثل اینکه امروز اینجا خیلی اتفاقا افتاده...

خیلی تغییرات داشتیم....

اشاره‌اش هم به میز بود... هم به من.

داغ شدم.

لبمو گزیدم و با صدای آروم پرسیدم:

- بد شدم؟

لبخندش تبدیل شد به اون بازیگوشی مخصوص خودش.

از اون‌هایی که انگار می‌خواست عمداً خجالتی‌ترم کنه.

اومد نزدیک‌تر و گفت:

- از من نپرس...

برو جلو آینه بگو: ای آینهٔ جادویی... کی از همه قشنگ‌تره؟

چشم‌هام گرد شد.

از خجالت یا خنده، یا هر دو... نمی‌دونم.

ولی یه خندهٔ گریزونی اومد رو لبم.

گفتم:

- خب ...می‌گه کی از همه قشنگ‌تره؟

اون‌جوری نگاهم کرد که انگار صداش قبل از حرف زدن، از نگاهش می‌اومد.

چشم‌هاش نرم شد.

لبش یه‌وری خندید و آروم گفت:

- ریحانه .

همون لحظه...

قلبم یه‌جوری تند شد که مجبور شدم نفس بکشم.

ثابت وایسادن سخت شد.

برای اینکه حواس خودمو پرت کنم، سریع رفتم سمت قابلمه.

کفگیر رو برداشتم و شروع کردم با عجله ظرف غذا رو پر کردن.

ولی دستم می‌لرزید.

قاشق تو هوا تق‌تق می‌خورد.

انگار امیرحسین دقیقاً همینو می‌خواست.

آروم اومد کنارم.

بدون اینکه چیزی بگه، دستشو گذاشت رو دستم که کفگیر توش بود.

دست‌ش گرم بود.

حضورش... نزدیک.

گفت:

- اول برای خودت بکش دخترجون .

خشکم زد.

چشمم به قابلمه بود ولی دلم... زیر دستش.

اون ادامه داد:

- با این حالی که ازت می‌بینم...

فکر نمی‌کنم از صبح چیزی خورده باشی.

چشم‌هام تند پلک زد.

لو رفتم.

بدجور.

سرمو آوردم پایین که نگاهش نکنم.

http://www.98ia-shop.ir

آروم گفتم:

- نه ...خوردم ...یعنی ...یه چیزی ...

دستش هنوز روی دستم بود.

ولی کفگیر رو از دستم گرفت و گذاشت تو قابلمه.

با لحن جدیِ مهربون گفت:

- بشین .

نشستم.

روی صندلی.

درست روبه‌روش.

احساس می‌کردم هم گرسنه‌ام...

هم قلبم داره می‌جوشه.

اون نشست، اما نگاهش از من جدا نشد.

http://www.98ia-shop.ir

نه نگاه سنگین...

نه نگاه تند...

یه نگاه گرم.

یه نگاه که انگار توش می‌گفت:

- دیدمت ...فهمیدمت ...حواسم بهت هست .

قاشق رو برداشتم.

اولین لقمه رو که بردم سمت دهنم، دست‌هام هنوز می‌لرزید.

با صدای آروم، همون‌جوری که لبخندش نصفه بود، گفت:

- آفرین ...یواش بخور .

و من...

زیر نگاهش، آروم آروم شروع کردم خوردن.

اما قلبم...

http://www.98ia-shop.ir

اصلاً آروم نبود.

غذا که یکم از داغی افتاد و حال‌وهوای خجالت منم آروم‌تر شد، جرئت کردم سرمو بالا بیارم.

امیرحسین روبه‌روم نشسته بود، آستین‌هاشو کمی بالا زده بود و با یه آرامش مردونه‌ای غذا می‌خورد.

همین تصویر ساده... دلمو گرم می‌کرد.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

بعد بی‌اختیار پرسیدم:

- با ماهی حرف زدی؟

سرشو تکون داد.

یه لبخند پدرونه نشست گوشه لبش.

- آره ...حدود نیم ساعت فقط درباره پارک حرف می‌زد .اینکه سرسره رفته، چی دیده، چی خورده ...

خندید.

- دلش هم خیلی برات تنگ شده بود .

همین یه جمله...

قلبم نرم شد.

آروم گفتم:

- منم همینطور ...وقتی خونه نیست انگار هیچ‌کس تو خونه نیست .

واقعاً همین بود.

وقتی صدای خنده‌هاش نیست، وقتی هی نمیاد بپره بغلم... خونه خالیه.

حتی اگه چراغاش روشن باشه.

امیرحسین لیوان آبشو برداشت و یه نفس سر کشید.

بعد لیوانو گذاشت روی میز و با یه حالت شیطون و نصفه‌جدی گفت:

- خب منم حتماً هیچی‌ام دیگه؟

چشم‌هام گرد شد.

- نه !یعنی ...نه اونجوری ...

دستپاچه شدم.

- خب من و ماهی خیلی به هم وابسته‌ایم و ...

حرفم نیمه‌کاره موند.

امیرحسین سریع، با همون لحن آروم و عمیقش گفت:

- ما هم وابسته می‌شیم ...هوم؟

http://www.98ia-shop.ir

ضربان قلبم یه لحظه جا انداخت.

نگاهش مستقیم تو چشمام بود.

نه شوخی کامل...

نه جدی کامل...

یه چیزی بین این دوتا که آدمو گیج می‌کنه.

نفسم آروم بیرون رفت.

موهامو بردم پشت گوشم و سعی کردم نگاهمو ازش بدزدم.

لبخند کوچیکی زدم و چیزی نگفتم.

ولی ته دلم...

یه حس گرم دوید.

بلند شدم که جمع‌وجور کنم.

بشقاب‌ها رو برداشتم، سفره رو آروم تا زدم.

http://www.98ia-shop.ir

صدای تق‌تق ظرف‌ها تو سکوت خونه می‌پیچید.

حس می‌کردم زیر نگاهشم.

اون نگاه سنگین نبود...

ولی بود.

از پشت سرم صدای فندک اومد.

برگشتم نیم‌نگاهی انداختم.

سیگارشو روشن کرده بود.

دود آروم بالا می‌رفت و نور زرد آشپزخونه از لابه‌لاش رد می‌شد.

بوی عطرش که همیشه یه ته‌مایه خنک و مردونه داشت، با بوی سیگار قاطی شد.

یه لحظه سرم سبک شد. مغزم پر بود بود از بوی امیرحسین.

آروم رفتم سمت پنجره و بازش کردم.

هوای خنک شب اومد تو.

پرده تکون خورد.

دود سیگار پیچید سمت بیرون.

با خودم گفتم:

- ریحانه نفس بکش ...آروم باش ...

ولی حقیقت این بود که اون ترکیب بو... اون صحنه...

یه حس عجیبی تو دلم می‌انداخت.

یه حس عاشقانه‌ی سنگین.

پشتم بهش بود، ولی حضورشو پشت سرم حس می‌کردم.

صدای نفس کشیدنش.

صدای پک زدنش.

گفت:

- سردت نشه .

بدون اینکه برگردم، گفتم:

- نه ...خوبه .

ولی راستش سردم نبود.

داغ بودم.

دستمو گذاشتم روی لبه پنجره.

شب ساکت بود.

چراغ‌های دوردست می‌درخشیدن.

پشت سرم صدای قدم‌هاش نزدیک‌تر شد.

نه خیلی... فقط یه قدم.

حضورش پشت سرم مثل یه سایه‌ی گرم نشست.

سیگارشو یه پک دیگه زد و گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- امشب خوشحال به نظر میای .

لبخندم ناخودآگاه اومد.

گفتم:

- هستم .

مکث کردم.

بعد خیلی آروم، طوری که انگار اعتراف می‌کنم، گفتم:

- انگاری یکی حواسش بهم هست .

سکوت کرد.

بعد آروم گفت:

- هست .

همین یه کلمه.

اما انگار یه قول توش بود.

http://www.98ia-shop.ir

باد خنک خورد به صورتم.

چشم‌هامو بستم.

بوی عطرش که با سیگار قاطی شده بود هنوز تو هوا بود...

ولی دیگه سرم رو گیج نمی‌کرد.

چند لحظه کنار پنجره ایستاده بودم.

هوای خنک شب هنوز می‌اومد تو و پرده آروم تکون می‌خورد.

امیرحسین پشت سرم بود.

حضورش رو حس می‌کردم... حتی بدون اینکه نگاهش کنم.

آخرش آروم دستمو بردم جلو و پنجره رو بستم.

صدای بسته شدنش تو سکوت خونه پیچید.

برگشتم سمتش.

نگاهش هنوز روم بود.

http://www.98ia-shop.ir

لبخند کوچیکی زدم، از اون لبخندهای خجالتی که خودمم حس می‌کنم صورتم سرخ میشه.

آروم گفتم:

- شب بخیر .

صدام خیلی ریز بود...

اونقدر که خودمم نفهمیدم شنید یا نه.

بدون اینکه منتظر جوابش بشم، سریع از جلوی نگاهش رد شدم و رفتم سمت اتاقم.

در رو بستم.

همین که تنها شدم، نفس بلندی کشیدم.

دستم ناخودآگاه رفت روی قلبم.

تند می‌زد...

خیلی تند.

انگار تازه یادش افتاده بود باید کار کنه.

چند ثانیه همون‌جا کنار در ایستادم.

بعد آروم رفتم سمت تختم و نشستم.

اتاق نیمه تاریک بود.

دستم رو دراز کردم و چراغ اصلی رو خاموش کردم.

فقط چراغ خواب کوچیک کنار تخت روشن شد.

نور زرد و ملایمش افتاد روی دیوار.

به خودم گفتم:

- ریحانه ...آروم باش .

ولی قلبم اصلاً گوش نمی‌داد.

سریع رفتم زیر لحاف.

http://www.98ia-shop.ir

مثل بچه‌ها خودمو جمع کردم.

لحاف رو تا زیر چونه‌ام کشیدم.

سقف رو نگاه می‌کردم...

ولی ذهنم اصلاً اونجا نبود.

قلبم هی می‌زد.

هی می‌زد.

و یه حس عجیبی تو دلم بود.

انگار منتظر چیزی بودم.

ولی نمی‌دونستم چی.

منتظر صدا؟

منتظر نگاهش؟

منتظر اینکه در باز بشه؟

http://www.98ia-shop.ir

خودمم نمی‌دونستم.

چشم‌هام نیمه بسته شده بود که

تق.

یه صدای کوچیک.

در اتاق.

نفسم بند اومد.

خونه تو سکوت کامل بود.

فقط صدای قلب خودمو می‌شنیدم.

در خیلی آروم باز شد.

سرمو سریع بردم زیر لحاف.

فقط یه شکاف کوچیک گذاشتم که ببینم.

نور کم راهرو افتاد تو اتاق.

http://www.98ia-shop.ir

بعد سایهٔ امیرحسین پیدا شد.

قلبم بدتر تند زد.

آروم اومد تو.

در رو هم خیلی بی‌صدا بست.

چند قدم جلوتر اومد...

بعد کنار تخت من، روی زانو نشست.

همون‌جوری چمباتمه زده بود.

صورتش تو نور کم چراغ خواب افتاده بود.

دستش آروم اومد سمت لحاف.

گوشه لحافمو که تا روی سرم کشیده بودم گرفت...

خیلی آروم بالا داد.

و همون‌طور که لبخند می‌زد، یواش گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- بودی حالا ...خانوم؟

چشم‌هام افتاد تو چشم‌هاش.

گرمای خنده‌اش تو تاریکی معلوم بود.

منم از زیر لحاف یه خنده‌ٔ نخودی کردم.

از اون خنده‌هایی که آدم از خجالت می‌کنه.

چشم‌هام برق می‌زد.

امیرحسین یه ابرو بالا انداخت و گفت:

- فکر کردم بعد دلبری‌های امشبت...

داستان یه جور دیگه تموم بشه.

صورتم داغ شد.

لحافو بیشتر گرفتم بالا.

آروم گفتم:

- مثلاً چجوری تموم بشه؟

یه لحظه فقط نگاهم کرد.

اون نگاه شیطونش برگشته بود.

قبل از اینکه بفهمم چی شده

یه دفعه دستاش رفت زیر لحاف.

و تو یه حرکت سریع...

کل منو با لحاف دورپیچ بلند کرد!

جیغ کوتاهی کشیدم.

ولی خودمم همزمان می‌خندیدم.

لحاف دورم پیچیده شده بود و عملاً مثل یه بسته تو بغلش بودم.

اونم می‌خندید.

آروم ولی با خنده گفت:

- هیسسس ...

و همون‌طور که منو بغل کرده بود، از اتاقم برد بیرون.

من تقلا می‌کردم، می‌خندیدم، هی می‌گفتم:

- بذار پایین !بذار پایین !

ولی اون اصلاً گوش نمی‌داد.

هی زیر لب می‌گفت:

- هیس ریحانه ...الان همسایه‌ها میگن چشم دخترشونو دور دیدن، افتادن دنبال هم تو خونه .

از خجالت و خنده دلم داشت می‌ترکید.

صورتو قایم کردم تو یقهٔ لباسش.

بوی عطرش نزدیک‌تر شد.

همون بوی آشنا که همیشه باهاش آروم می‌شدم.

http://www.98ia-shop.ir

سرمو تو یقه‌اش فرو کردم که صدام کمتر شنیده بشه.

ولی هنوز می‌خندیدم.

اونم با همون خندهٔ گرمش، منو محکم نگه داشته بود و می‌برد سمت اتاق خودش...

و قلب من

هنوز همون‌جوری تند می‌زد.

صبح چشم‌هام که باز شد، اولش نفهمیدم کجام.

نور ملایمی از لای پرده می‌اومد تو، یه جور روشنایی کدرِ صبح.

چند ثانیه خیره شدم به سقف...

بعد یه‌هو همه‌چی مثل فیلم دیشب، تندتند از جلوی چشمم رد شد.

چرخیدم طرف دیوار.

بالشت زیر سرم... بوش آشنا بود.

اونقدر آشنا که یه لحظه خشکم زد.

سرمو بیشتر تو بالشت فرو کردم.

یه نفس عمیق کشیدم.

بوی عطرش، بوی خودش، بوی مردونه و خنکش، مخلوط با بوی تمیز ملحفه‌ها...

یه‌جوری پیچید تو سرم که انگار مغزمم مست شد.

چندبار دیگه هم عمیق بو کشیدم، بدون اینکه جلو خودمو بگیرم.

زیر لب، خیلی آروم، طوری که حتی خودم هم به زور شنیدم، گفتم:

- من دیگه از دست رفتم ...

همین‌طور که می‌گفتم، یه لبخند کج نشست رو لبم.

نه پشیمون بودم، نه گیج.

یه حس عجیبِ مطمئن داشتم.

انگار یه خطی رد شده بود و من دیگه برگشتی نداشتم... و عجیب، از این بی‌راه برگشت بودن، خوشحال بودم.

یه‌هو سرما حس کردم روی شونه‌هام.

لحاف پایین رفته بود.

با دست‌پاچگی لحاف رو کشیدم بالاتر، انداختمش رو شونه‌هام.

همون‌جا، تو اون لحظه، تازه حواسم جمع شد کجام.

این...

تخت امیرحسین بود.

نگاهم سر خورد سمت بغل اتاق.

لباس‌هام یه گوشه پرت شده بودن، انگار دیشب با عجله و بی‌حواس درآورده باشمشون.

یه تیکه از لبهٔ مبل آویزون بود، بلوزم مچاله روی صندلی، شلوارم یه گوشه نزدیک کمد.

گرمای خجالت از گردنم زد بالا تا گوش‌هام.

لبمو کشیدم زیر دندون.

محکم.

طوری که یه کم درد گرفت.

تو دلم، با همون حالت خجالت‌زده و یه کوچولو مغرور، گفتم:

- خوب شد ماهی نبود...

وگرنه صدای بی‌حیایی‌مون تا کجاها رفت .

همون‌طور که به لباس‌های پخش‌وپلا نگاه می‌کردم، یه خندهٔ ریز و بی‌صدا ازم دراومد.

واقعاً اگه ماهی خونه بود...

با اون گوش‌های تیزش...

فرداش کل بیمارستان خبردار می‌شدن که - عمو امیرحسین و زن‌عموش شب تا صبح نخوابیدن !

این فکر، هم خجالتم می‌داد، هم از ته دل خندم می‌گرفت.

یه چند لحظه همون‌طور تو رختخواب موندم.

لحاف رو تا چونه‌ام کشیده بودم و بوی بالشتش هنوز مشامم رو قلقلک می‌داد.

به سقف خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

- زنش ...

کلمه تو ذهنم چرخید.

یه دور کامل، از سر دلم رد شد.

زنش.

دستمو گذاشتم روی سینه‌ام.

قلبم هنوز نسبتاً آروم می‌زد، اما یه گرمای عمیق تو دلم بود.

نه مثل اون وقت‌هایی که استرس دارم.

نه مثل موقع‌هایی که می‌ترسم.

این یه حس دیگه بود.

یه چیزی بین امنیت و هیجان.

بین آرامش و شوق.

بدنم یه جور سبکی عجیبی داشت.

انگار تمام اون سال‌هایی که مطمئن نبودم، که نمی‌دونستم تو زندگی اون چه جایگاهی دارم، یه کم جمع شده بود و الان جاشو داده بود به یه حس - مالِ هم بودن .

نمی‌گفتم بلند، ولی تو دلم می‌گفتم:

- بالاخره منو دید...

بالاخره... من رفتم تو چشمش. بدجورم رفتم تو چشمش.

یه لبخند احمقانه روی لبم بود؛ خودم حس می‌کردم.

از اون لبخندهایی که اگه کسی می‌دید، می‌گفت: - این دختره قشنگ از دست رفت.

بالاخره خودمو کشیدم بیرون از تخت.

لحافو محکم دور خودم پیچیدم و از روی زمین لباس‌هامو جمع کردم.

هنوز خطوط دست‌هام روشون بود، انگار دیشب با عجله چنگشون زده باشم.

زیر لب گفتم:

- یا خدا ...

ولی این - یا خدا از اونایی نبود که آدم از پشیمونی میگه؛ بیشتر شبیه - یا خدا... یعنی این‌همه خوشبختی واقعی‌یه؟ بود.

رفتم سمت حموم.

هر قدمی که تو اتاقش برمی‌داشتم، یه تصویر از دیشب از جلوی چشمم رد می‌شد.

یه‌کم خجالت، یه‌کم لبخند، یه‌کم ضربان قلب.

آب داغ که خورد روی پوست بدنم

تکیه دادم به کاشی‌های خیس و گذاشتم آب از سرم، از گردنم، از شونه‌هام سر بخوره پایین.

دست کشیدم روی صورتم و تو دلم گفتم:

- ریحانه ...تو الان کی‌ای؟

هنوز پرستاری؟

یا... یه کم بیشتر؟

جوابش معلوم بود.

حداقل برای خودم.

چشم‌هامو بستم.

تصویر چشم‌های امیرحسین، خنده‌اش، نفس گرمش کنار گوشم، اون لحن مردونه‌اش که آروم نگام می‌کرد و می‌گفت - هستم ...

همه‌شون دوباره زنده شد.

یه لبخند پررنگ نشست روی لبم.

تو همون حموم، زیر شره‌ٔ آب، تو دلم زمزمه کردم:

- من دیگه تنها نیستم ...همین بس .

وقتی از حموم اومدم بیرون، موهامو یه‌جوری نامرتب با حوله جمع کرده بودم رو سرم، یه لباس راحتی تمیز پوشیدم.

آینه‌ٔ قدی اتاقمو نگاه کردم.

همون من بودم.

اما...

یه چیزی تو نگاهم عوض شده بود.

چشم‌هام برق داشت.

یه جور اطمینان آرام.

همین‌طور که به خودم زل زده بودم،تلفن خونه زنگ خورد

دکمهٔ جوابو زدم.

- بفرمایید؟

صدام، حتی برای خودم هم یه کم مهربون‌تر از همیشه بود.

از اون‌ور خط، صدای خسته ولی گرمش اومد:

- بیداری خانوم؟

این واژه...

- خانوم

یه‌جوری رفت نشست وسط دلم.

آروم، با لبخند گفتم:

- آره، بیدارم .

گفت:

- امروز احتمالاً شب دیرتر بیام .یه مورد اورژانسی پیش اومده، بعدش هم باید برم دنبال ماهی .نمی‌خوام خسته‌ات کنم، فقط خواستم بگم اگه دیر دیدیم همو....نری اتاقت تنها بخوابی

با نوک انگشتم بازی‌گوشی کردم با لبهٔ میزم.

بازم خجالت بهم غلبه کرد و گفتم:

- چیزه.....مواظب خودت باش

چند ثانیه سکوت شد.

بعد با همون لحن آروم خندیدو گفت:

- تو هم مواظب خودت باش ...و حرفم یادت نره .

یه چیزی تو لحنش بود.

یه نفس نرم کشیدم.

گفتم:

- باشه .

تماس که قطع شد، گوشی رو روی تخت گذاشتم و یه لحظه همون‌جا ایستادم.

به این فکر کردم که چند وقت پیش، اگه می‌گفت - شب دیرتر میام ، شاید فقط نگران این می‌شدم که ماهی کی می‌رسه خونه، شام چی بشه، برنامه‌ام به هم می‌ریزه یا نه.

ولی الان...

حسی که داشتم یه چیز دیگه بود.

دلم برای خودش تنگ شد.

از همون الان، برای امشبی که هنوز نیومده بود.

هم‌زمان یه حس عمیق از امنیت زیر پوستم دوید.

اینکه...

اون می‌ره، من می‌مونم، خونه سر جاشه، ماهی برمی‌گرده، و من این وسط...

دیگه - غریبه نیستم.

رفتم تو آشپزخونه.

کتری رو گذاشتم روی گاز.

تصمیم گرفتم ناهار یه چیز ساده درست کنم، اما ذهنم پیش شب بود.

با خودم گفتم:

- شام امشب یه چیزی درست کن که خوشش بیاد...

یه لباسی بپوش که وقتی درو باز می‌کنه و میاد تو...

همون اول، نگاهش روی تو بایسته.

باز لبخندم برگشت.

دیگه خجالتِ خالص نبود.

یه‌جور بازیگوشی زنونه قاطی‌اش شده بود.

حتی راه رفتنم تو خونه عوض شده بود.

انگار یه ذره محکم‌تر قدم برمی‌داشتم، یه ذره مطمئن‌تر.

قوری چای رو گذاشتم، لیوان مورد علاقه‌امو برداشتم، به صدای جوشیدن آب گوش دادم و تو دلم گفتم:

- ریحانه ...از امروز به بعد، چیزی عوض شده.

خونه همونه... دیوارها همونن... اما تو...

تو دیگه فقط یه پرستار نیستی که شب‌ها تو یه اتاق تنها بخوابه و نگران این باشه که فرداش، جاش تو زندگی این مرد چیه.

نفس عمیقی کشیدم.

بوی چای، بوی خونه، بوی ملایم صابون تنم بعد از حموم...

همه‌ش قاطی شده بود با خاطره بوی عطر اون.

گوشی هنوز کنار فنجون چای بود.

یه لحظه مکث کردم... بعد، همون‌جور که تکیه داده بودم به کابینت، شماره خونه‌مون رو گرفتم.

صدای بوق‌ها که رفت روی خط، قلبم یه‌جوری لرزید که انگار یه تیکه از بچگی‌هام از توی کمد قدیمی بیرون اومده باشه.

سه بوق... چهار بوق...

بعد صدای مادرم.

- الو؟ جانم؟

همین - جانم کاری کرد که انگار یکی دست گذاشت وسط سینه‌ام و گفت: نفس بکش... امنی.

لبم کشیده شد به لبخند. صدام از همیشه آروم‌تر بود وقتی گفتم:

- مامان ...منم .

یه مکث کوتاه...

بعد همون لحن آشنای همیشه:

- الهی قربون صدات برم مادر ...خوبی؟الو؟ صدات انگار آرومه .

چشم‌هام بی‌اختیار بسته شد.

آرامش مثل یه موج گرم از سرم تا نوک انگشت‌هام پخش شد.

با همون صدای پایین، کمی لرزون اما خوشحال، گفتم:

- مامان ...فکر می‌کنم ...دعاهات داره مستجاب میشه .

سکوت...

از اون سکوت‌های پُر از سؤال.

- چی شده مادر؟ چی داری میگی؟

یه نفس عمیق کشیدم. پشت لبخندم یه ذره خجالت بود، یه ذره امید، یه ذره هم باور نکردن.

آهسته گفتم:

- بعد اون همه سختی ...اون همه اتفاقای دردناک...

فکر کنم یه نفر... داره واقعاً بهم توجه می‌کنه.

مامان... فکر کنم امیرحسین اون آدمه...

صدام برید. نمی‌دونستم جمله رو چطور تموم کنم.

از اون‌ور خط صدای نرمِ مادرانه‌اش اومد:

- الهی که الهی ...من هر شب دعا می‌کردم خدا یکی رو بذاره تو مسیرت که قدر تو رو بدونه.

این دکتر... من از همون روز اول که دیدمش حس کردم آدم شیرپاک‌خوردس

لبخندم پررنگ‌تر شد.

صورتم داغ شده بود.

مامان ادامه داد:

- راستی مادر ...آخر هفته خونه مولودی گرفتیم، تو باید بیای.

با دکتر هم بیا... بگو بیاد.

می‌خوام پزِ دامادم رو بدم، مردم ببینن دختر ظرف‌طلا درست کردم.

یه‌هو خون توی رگ‌هام یخ کرد و گرم شد و یخ کرد.

هیجان و خجالت قاطی شد.

من؟

من از امیرحسین همچین چیزی بخوام؟

بگم بیا بریم مولودی خونه‌مون؟

http://www.98ia-shop.ir

بشینیم کنار هم؟

مامان پز بده؟

اونم مجلس زنونه!!!

نه، نمی‌تونستم.

یا... شاید می‌تونستم؟

ولی... هنوز مطمئن نبودم کجای دلش ایستادم.

همین‌طور تو فکر بودم که صدای پدرم از پشت مادرم اومد:

- خانووم

مگه زن هم این‌قدر پرحرف میشه؟

قطع کن تلفنو، آدمو کلافه کردی!

یه ضربهٔ کوچیک اما دردناک خورد وسط قلبم.

همیشه همون‌جوری بود؛ حرف نمی‌زد... ولی همین چندکلمه‌اش کافی بود که احساس کنم یه‌ذره‌ام زیاد بوده‌ام.

مامان با عجله گفت:

- باشه حاجی ...الان ...

ولی دیگه دلم ریخته بود.

آروم گفتم:

- مامان ...بعداً حرف می‌زنیم .مراقب خودت باش .

همون‌طور که مامان هنوز می‌خواست چیزی بگه، من تماس رو قطع کردم.

گوشی رو گذاشتم روی میز.

چند ثانیه تکون نخوردم.

نه گریه‌ام گرفت، نه عصبانی شدم.

فقط... اون حس شیرینی که از حرف‌هام با مادر داشتم، یه‌جوری نشسته بود ته دلم، اما روش یه لایه غبار نشسته بود.

گفتم:

- ولش کن ریحانه ...مهم اون نبود .مهم اینه تو دیگه تنها نیستی .

نشستم روی کاناپه.

بیرون هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد.

صدای کوچیک یخچال، صدای دور موتور ماشین‌هایی که پایین خیابون رد می‌شدن... خونه آروم بود، یه‌جور آرومی که آدم هم ازش خوشش میاد، هم منتظر می‌مونه که یه صدایی، یه قدمی، یه حضور گرمی بیاد توش.

منتظر **ماهی** بودم.

دلم برای بغل کوچیکش تنگ شده بود.

http://www.98ia-shop.ir

منتظر **امیرحسین** بودم... از همون صبح، یه‌جوری دلتنگش بودم که خودمم نمی‌فهمیدم چرا.

زمان کش اومد.

عصر شد... بعد غروب... بعد نزدیک شب.

تا اینکه بالاخره صدای در اومد.

بلند شدم، حتی یه لحظه هم فکر نکردم.

تقریباً دویدم سمت ورودی.

امیرحسین تو چارچوب در ظاهر شد.

چشماش خسته بود، ریشش یه‌کم بلندتر شده بود، لباس کارش هنوز تنش بود... و ماهی، لپاش سرخ، سرش روی شونه‌اش افتاده بود و آروم خوابیده بود.

یه چیزی تو اون تصویر زد زیر دلم.

یه چیزی بین عشق و درد.

آروم گفتم:

- ای وای ...خوابه؟

نزدیک شدم.

کم‌کم قدم‌هام بی‌صدا شد.

دستم رفت روی سر ماهی، بدون اینکه لمسش کنم، فقط از بالا نگاهش کردم.

بعد، با صدایی که خودم هم متوجه لرزشش شدم، گفتم:

- کاش بیدار بود ...می‌بوسیدمش .خیلی دلم براش تنگ شده بود .

امیرحسین، بی‌آنکه نگاهم کنه، آهسته از کنارم رد شد سمت اتاقش.

صداش از توی راهرو، خسته و گرفته گفت:

- واسه جبران دلتنگی ...وقت زیاده .

من همون‌جا تو هال وایستادم.

به پشتش نگاه کردم.

به شونه‌هایی که زیر وزن ماهی خم شده بود، به قدم‌های آرومش، به صدای خستگی تو لحنش...

و با خودم گفتم:

- آره ...وقت زیاده.

یه دنیا وقت...

فقط کاش... باور کنم که حق دارم بخوامشون.

از همون فردای اون روز... همه‌چی یه‌جوری نرم و بی‌صدا تغییر کرد.

نه که کسی چیزی گفته باشه، نه.

رفتارها... نگاه‌ها... قدم‌ها... همه‌شون یه کوچولو فرق داشت.

ماهی که برگشته بود خونه، شب‌ها مثل همیشه زود می‌خوابید.

اما این‌بار، وقتی چراغ اتاقش خاموش می‌شد و اون کوچولو غرق خواب می‌شد، من منتظر بودم ببینم چی میشه.

هر شب امیرحسین، با همون سکوت مردونه‌اش، می‌اومد کنارم.

حرف نمی‌زد.

فقط دستم رو می‌گرفت.

یه‌جوری که انگار از قبل هم حقش بوده.

می‌گفت:

- دیگه درست نیست تنهایی بخوابی .

و من...

من هم هر بار، با همون تپش‌های عجیب تو دلم، همون خجالتی که آب نمیشد،باهاش می‌رفتم سمت اتاقش.

این اتفاق هر شب تکرار شد.

بی‌هیچ حرف اضافه‌ای.

بی‌هیچ توضیحی.

و من هر صبح، قبل از اینکه ماهی از خواب بیدار بشه، قبل از اینکه حتی نور کامل روشن بشه، از تو بغلش بلند می‌شدم، موهامو جمع می‌کردم، لباسمو می‌پوشیدم و آروم از اتاق می‌زدم بیرون.

یه عادت شده بود.

یه عادت شیرین و ممنوعه.

اما اون روز...

همون روزی که قرار بود بریم مولودی خونه حاجی...

روز عجیبی بود.

از شب قبلش هنوز تو دلم یه هیجانی بود.

همونی که از وقتی به امیرحسین گفته بودم - میای؟ نشسته بود ته دلم و تکون نمی‌خورد.

فکر می‌کردم ناراحت بشه، فکر می‌کردم بگه - نه ، فکر می‌کردم بگه - جاش نیست یا - آبروم میره ...

اما اون با یه لحن ساده و محکم گفت:

- حق توئه که بخوای بری خونه پدرت.

من می رسونمت.

تو خونه نمیام، تو ماشین می‌مونم... اما تو باید بری.

همون موقع دلم یه‌جوری گرم شد که نمی‌دونستم باید بخندم یا گریه کنم.

شب قبلش هم مثل همیشه...

اما این‌بار خستگی روی تنم مونده بود، ولی یه آرامش عمیق هم قاطی‌اش بود.

نمی‌دونم چرا، ولی خوابم سنگین‌تر از همیشه شده بود.

تا صبح...

بغلش...

گرمای نفس‌هاش...

صدای آهسته نفس کشیدنش...

همه‌ش شده بود یه پتوی نامرئی که انداخته بودم رو خودم.

صبح که شد...

من؟

من یادم رفت.

یادم رفت زودتر بلند شم.

یادم رفت برم تو اتاق خودم.

یادم رفت که امیرحسین همیشه در اتاق رو شب‌ها قفل می‌کنه.وممکنه ماهی بیدارشه

برای اولین بار، بعد اون همه شب...

تونسته بودم بخوابم.

اونم چه خوابی... سنگین، شیرین، بدون هیچ ترسی.

تو آغوشش پیچیده بودم.

سرم روی بازوش.

نفسم نزدیک گردنش.

http://www.98ia-shop.ir

یه دستش دور کمرم.

خوابِ خواب بودم که یهو

تق!

تق!

تق!

صدای محکم کوبیده شدن به در.

بعدش صدای گریهٔ تیز و لرزون ماهی:

- عمو..... عمو ...

فکر کنم دلم یه لحظه ایستاد.

چشم‌هام از وحشت باز شد.

نفس کشیدنم بریده‌بریده شد.

بدنم یخ زد.

امیرحسین هم با یه تکون کوتاه از خواب پرید.

سرشو بلند کرد، چند لحظه گیج بود، نگاهش رفت سمت در...

بعد سمت من.

من...

قلبم تو گلوم بود.

لباسم دور تنم پیچ خورده بود.

موهام آشفته بود.

و ماهی پشت در گریه می‌کرد.

لب‌هام زیر لب زمزمه کردن:

- یا خدا ...

به خودم اومدم، با یه حرکتی که بیشتر از اینکه فکر کنم، از وحشت بود، از تخت پریدم پایین.

پام به لبه پتو گیر کرد، نزدیک بود بیفتم.

با هول دستمو گرفتم به دیوار.

امیرحسین گفت:

- ریحانه

اما نذاشتم حرف بزنه.

با دست بهش اشاره کردم - هیچی نگو .

یه‌جوری می‌دویدم که انگار یکی دنبالمه.

رفتم سمت پردهٔ سنگین کنار کمد، پرده رو کنار زدم، پشتش قایم شدم.

نفسم تند شده بود.

قلبم پشت دنده‌هام می‌کوبید.

انگار چند لحظه واقعاً یادم رفته بود دنیا چیه.

http://www.98ia-shop.ir

از پشت پرده فقط صدای قدم‌های سریع امیرحسین رو شنیدم.

در که باز شد، صدای گریهٔ ماهی نزدیک‌تر شد.

امیرحسین با همون لحن خسته اما مهربون، گفت:

- جان عم ...بیا اینجا ...

صدای بغلت گرفتنش، صدای بند اومدن گریه ماهی...

همه‌ش با هم قاطی شد.

من همون پشت پرده، با نفس‌های بریده، با گونه‌هایی که از استرس داغ شده بود، ایستاده بودم و فقط یه فکر از سرم می‌گذشت:

- ریحانه...

تو امروز...

افتادی وسط دردسر.

از پشت پرده فقط صداها رو می‌شنیدم...

صدای نفس‌های بریدهٔ ماهی، صدای قدم‌های امیرحسین که جلوتر می‌رفت، و بعد صدای آروم و مهربونش:

- چرا گریه می‌کنی عمو؟ ها؟ چی شده؟

ماهی با هق‌هق بریده‌بریده جواب داد...

اون‌جوری که انگار قلب کوچیکش درد گرفته:

- ریحانه ...نیست...

اونم... مثل مامانم... منو تنها گذاشته...

قسم می‌خورم یه‌چیزی تو دلم درست همون‌جا شکست.

نه یه شکست بد...

یه شکستن نرم، از اونایی که آدم رو آب می‌کنه.

نفس تو سینه‌ام گیر کرد.

http://www.98ia-shop.ir

پشتم به دیوار بود، دست‌هامو محکم چسبونده بودم به پرده، اما پاهام می‌لرزید.

- مثل مامانم ...

این سه‌تا کلمه مثل یه سنگ کوچیک، اما تیز، افتادن تو دلم.

هم غصه شدم، هم دلم براش آب شد، هم حس کردم یه جور وابستگی عجیب داره شکل می‌گیره...

یه چیزی بیشتر از معمول.

امیرحسین که انگار می‌خواست حال بچه بهتر بشه، با یه لحن نیمه‌خندون، آروم گفت:

- خب باهوش خانوم ...از کجا فهمیدی تنها گذاشته؟

صدای نفس ماهی هنوز گرفته بود، اما انگار آماده بود توضیح بده.

با همون طفلی‌طور خودش، شروع کرد به شمردن با انگشت‌هاش:

- تو اتاقش نیست...

تو آشپزخونه هم نیست...

توی دسشوییم نبود...

حمومم نبود...

یعنی... رفته...

یعنی اونم دیگه منو نمی‌خواد...

چشمهام پر شد.

دلم می‌خواست از پشت پرده بپرم بیرون، بغلش کنم، بگم - نه ماهی جانم، نه عزیزم، من اینجام... من همیشه اینجام...

اما میخ شده بودم.

ترسیده بودم که اگه دربیام بیرون... امیرحسین با اون نگاه عاقل‌اندرسفیهش نگام کنه و بگه - تو چیکار کردی؟

همین که داشتم با خودم کل‌کل می‌کردم، صدای امیرحسین نرم شد...

خیلی نرم... اون‌جوری که فقط برای ماهی استفاده می‌کرد:

- نه عموجونم ...این حرفا چیه؟

صدای جابه‌جا شدن ماهی اومد، انگار بغلش کرد.

- ریحانه نرفته تنهات بذاره.

رفته نون بگیره.

به منم خبر داده بود... گفت تا وقتی من برگردم، ماهی خانوم و عمو برن تو اتاقشون بازی کنن.

پشت پرده، دستمو گذاشتم رو دهنم که صدای نفسِ گرفته‌ام درنیاد.

دروغ گفت.

بی‌مقدمه.

اون‌هم جلوی ماهی.

ولی نه یه دروغ بد...

یه دروغِ نجات‌دهنده.

یه دروغ که دلمو گرم کرد.

ماهی با همون صدای کوچیک و بغض‌آلود پرسید:

- واقعی؟ بهت گفته بود؟

امیرحسین گفت:

- آره خانوم .واقعیِ واقعی.

گفت ماهی امروز باید بیشتر بازی کنه... گفت امروز نوبت اون نیست که تو رو بغل کنه، نوبت عموئه.

لبم لرزید.

کاش اون لحظه دیده می‌شد که چطور دستمو گذاشته بودم روی قلبم و ضربانش داشت از سینه‌ام می‌زد بیرون.

یه‌دفه صدای امیرحسین شادتر شد، همون لحن پدرونهٔ همیشه:

- خب ...حالا بیا ببینیم امروز چی می‌خوای بازی کنیم؟

خرس‌تو میاری؟

عروسکاتو پهن کنیم؟

ماهی که هنوز یه‌کم هق‌هق داشت اما انگار آروم‌تر شده بود، گفت:

- بریم ...

صدای بلند شدنشون اومد.

بعد صدای قدم‌ها، و اینکه امیرحسین داشت می‌بردش سمت اتاقش.

من؟

من هنوز پشت پرده بودم.

با دلِ لرزون.

با موهای آشفته.

با نفس‌هایی که بالا نمی‌اومدن.

فقط داشتم با خودم می‌گفتم:

- ریحانه...

تو داری می‌ری وسط یه زندگی...

وسط یه دل کوچیک...

وسط یه پدر...

دارن بهت نزدیک می‌شن.

حواست هست؟

http://www.98ia-shop.ir

می‌فهمی؟

ولی جوابش هرچی بود...

اون لحظه فقط یه حس داشتم:

- دوست دارم...

بمونم.

از پشت پرده که بیرون اومدم، هنوز صدای بازی کردن ماهی از ته راهرو می‌اومد.

دست‌هام می‌لرزید... اما یه چیزی تو دلم می‌گفت باید این دروغ قشنگ امیرحسین رو واقعی کنم.

یه نفس عمیق کشیدم، شال‌مو سرکردم و آروم از خونه زدم بیرون.

هوای صبح هنوز خنک بود.

اون‌جوری که بوی نون تازه قاطی رطوبت هوا شده باشه و حال آدمو خوب کنه.

پا تند کردم... انگار می‌خواستم هرچی زودتر برگردم تو خونه، برگردم پیش اون دو تا...

نمی‌دونم چرا، ولی امروز خونه‌شون... خونه‌مون... هر چی... یه‌جوری برای من گرم‌تر بود.

چند دقیقه بعد با بغل نون داغ برگشتم.

دستگیره در که چرخید، یه ذره استرس برگشت تو گلوم.

اما تا رفتم تو...

- ماهیییی؟

صدام آروم ولی بلند بود.

یه ثانیه نشد که صدای دویدنش اومد.

بعد...

یه‌هو مثل یه موج کوچولو پرید سمتم.

محکم... اون‌قدر محکم بغلم کرد که صدای - آخ خودم رو قورت دادم.

- ریحانه !چرا به من نگفتی میری نون بخری؟

گونه‌ش داغ بود...

نفسش هنوز یه ذره لرزون بود...

انگار قولم براش همه‌چی بود.

منم خم شدم، بغلش کردم، یه بوس کوچیک روی موهاش گذاشتم:

- اخه مثل یه ماهی کوچولو خواب بودی...

دلم نیومد بیدارت کنم بگم.

گفتم بذار بخوابه، من برم زود برمی‌گردم.

حالا... بریم همگی صبحونه بخوریم؟

ماهی چسبید به پام و سرشو تکون داد.

همین لحظه بود که صدای درِ اتاق ماهی اومد.

امیرحسین از چارچوب در بیرون اومد...

آستین‌هاشو تا زده بود...

موهاش هنوز کمی نامرتب از خواب بود...

و گوشه لبش، همون لبخند کج معروفش نشسته بود.

همونی که همیشه نمی‌دونستم دقیقاً یعنی چی.

من؟

ته دلم ریخت.

جدی می‌گم.

همون‌جوری که آدم وقتی لو میره، یا وقتی یکی به یه رازی که نباید، نزدیک میشه.

با صدایی ریز... خیلی ریز... گفتم:

- سلام .

چشمم حتی کامل بهش نمی‌افتاد.

سرمو انداخته بودم پایین.

انگار همون لحظه صبح، پشت پرده بودن، هنوز رو صورتم مونده بود.

امیرحسین با همون نگاه آرامش، یه تکون کوچیک به سرش داد:

- سلام .

نه بیشتر.

نه کمتر.

اما همون یه کلمه، یه‌جوری رفت زیر پوستم.

صبحونه خوردن...

نمی‌دونم چطور توصیفش کنم.

یه سکوت خوب داشت.

نه سنگین، نه ناراحت‌کننده...

از اون سکوت‌هایی که آدم دوست داره توش بمونه.

ماهی بین ما می‌چرخید، هی لقمه برمی‌داشت، هی حرف می‌زد.

من روبه‌روی امیرحسین بودم، ولی چشمم هی می‌رفت سمت سفره، سمت نون‌ها، سمت هرجایی که غیر از اون باشه.

تنها لحظه‌هایی که نگاهش می‌کردم، وقتی بود که مجبور بودم بگم:

- چای می‌خورین؟

یا

- براتون پنیر بیارم؟

و اون هر بار فقط کوتاه، همون‌جوری مردونه، می‌گفت:

- ممنون .

- نه، خوبه .

- بذار خودم برمی‌دارم .

و همین کم‌حرف زدنش... خجالتم رو بیشتر می‌کرد.

من هنوز حس می‌کردم صبح، تو اتاقش... اون فاصلهٔ چند سانتی‌متری... اون پتو... اون گرمای نفسش... همه‌ش دور گردنم حلقه شده.

بعد صبحونه، امیرحسین بلند شد، از روی صندلی صدای خش خشی بلند شد.

به ماهی گفت:

- خانوم کوچولو، برو آماده شو .باید ببرمت خونه مامان‌بزرگ تا من و خاله ریحانه کار داریم .

ماهی گفت:

- می‌رید مهمونی؟

امیرحسین آروم لبشو جمع کرد:

- آره .ولی اول تو رو می‌بریم پیش مامان‌بزرگ که حوصله‌ت سر نره .

و بعد، بدون اینکه زیاد نگاهم کنه، رو به من گفت:

- تا پنج دقیقه دیگه آماده میشه .می‌ریم .

من فقط یه - باشه آروم گفتم.

ته دلم هنوز خجالت لونه کرده بود.

ولی با خودم فکر کردم:

- امروز ...امروز اولین روزیه که می‌بره منو خونه پدرم.

اولین بار...

با هم.

و این فکر...

یه‌جوری آرومم کرد.

وقتی درِ خونه پشت سر امیرحسین بسته شد و رفت ماهی رو برسونه، یه جور سکوت عجیب نشست رو خونه.

از اون سکوت‌هایی که انگار صداش بیشتر از هر صدایی می‌پیچه تو دل آدم.

رفتم تو اتاقم که آماده شم.

آرزوم چی بود؟

این‌که راحت، فقط همون لباس ساده‌ای که تنم بود رو بپوشم، یه مانتو، یه شال معمولی...

همون چیزی که خودم دوست داشتم.

اما واقعیت...

واقعیت یه چادر تا شده بود توی کمدم، مثل یه سنگینی قدیمی که همیشه هر مهمونی، هر مراسم، هر دیدار خانوادگی مجبور بودم بندازم رو سرم.

نگاهش کردم.

همون چادری که از ده سالگی تا حالا پشتم افتاده بود.

نه انتخابم بود... نه دوستش داشتم...

نه حتی حس خوبی بهم می‌داد.

ولی...

اسم - خونه پدرم کافی بود که دستم بی‌اختیار بره سمتش.

چادر رو برداشتم.

اول فقط نگاهش کردم.

بعد انداختمش رو سرم.

اون لحظه... حس کردم یه چیزی دور گلوم سفت شد.

یه بغض کوچیک، همون‌قدر که اذیت کنه ولی نشکنه.

موهامو جمع کردم، سنجاق زدم، لبه چادر رو گرفتم... و توی آینه محو خودم موندم.

من؟

همون دختری که چند ماهه با سختی، ذره‌ذره داره نفس کشیدن یاد می‌گیره...

الان دوباره شدم همون - ریحانه قدیمی .

همونی که همیشه باید - آبرودار می‌بود.

همونی که همیشه باید - متین و - نجیب و - الگو و هزار تا برچسب دیگه می‌بود.

نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- تحمل کن ...فقط امروز .

از اتاق که اومدم بیرون...

انگار زودتر از من برگشته بود.

صدای کلید چرخیدن تو در، بعد قدم‌های سنگینش...

وقتی اومدم تو پذیرایی، دیدمش.

امیرحسین ایستاده بود وسط سالن، نگاهش چند ثانیه روی من موند.

نه تعجب... نه قضاوت...

یه چیز دیگه بود.

یه چیز که نمی‌تونستم اسم بذارم براش.

بعد رفت نشست روی مبل.

آروم... بی‌حرف...

پاهاشو کمی باز کرد، آرنجشو گذاشت رو زانوهاش، دستشو برد زیر چونش.

یه لحظه نگاهم نکرد...

بعد یه سیگار از جیبش درآورد، گذاشت لبش، فندک رو روشن کرد.

صدای - چِق فندک تو اون سکوت، مثل یه ضربه بود.

دو تا پوک کوتاه زد...

بعد همون‌طور که دود از کناری لبش بیرون می‌رفت، با یه لحن آروم اما عمیق گفت:

- بازم می‌خوای کسی باشی که اونا می‌خوان؟

وا رفتم.

دلم یه‌جوری فرو ریخت که چند لحظه حتی نفهمیدم چی باید جواب بدم.

نگاهم افتاد پایین.

گوشه چادر رو گرفتم و شروع کردم باهاش بازی کردن... یه عادت قدیمی، وقتی دست‌پاچه می‌شم.

گفتم:

- یه عمر جلوشون این‌جوری بودم...

یه عمر زدن تو سرم این‌جوری باشم...

چی تو چند ماه عوض شده که من همچین تغییری کنم یهو؟

نمی‌گن شوهر کرد از خودش درومد؟

صدام آروم بود، ولی هر کلمه‌ش سنگینی داشت.

انگار داشتم راست می‌گفتم اما از ترسش هم می‌لرزیدم.

امیرحسین یه پوک محکم زد.

دودش پر شد تو فضا.

بعد انگار نه انگار که دود تو چشمم رفت.

سیگار رو با دو انگشت گرفت، سرشو کج کرد طرف مبل کناریش و با یه ضربه کوتاه دستش گفت:

- بیا اینجا بشین .

قلبم یه لحظه ایستاد.

نه از ترس...

از اینکه لحنش شبیه دستور نبود، شبیه خواهش هم نبود...

یه جور - بیا حرف بزنیم توش بود.

ولی پاهام می‌لرزید.

چادر دور صورتم تنگ شده بود.

نفسم یه‌کم کوتاه شده بود.

همه خاطرات خونه پدرم با چادر، با تذکرها، با - این‌جوری راه نرو ، - این‌جوری نخند ، - این‌جوری نگاه نکن تو سرم می‌چرخید.

اما...

با ته‌مونده شجاعتی که از همین چند ماه زندگی پیشش یاد گرفته بودم، آروم رفتم سمتش.

چشم هنوز پایین.

دست‌هام هنوز بندِ گوشه چادر.

اما رفتم.

و نشستم کنار مبلش...

همون‌جایی که با دست نشون داد.

.....

.....

.....

سیگارش هنوز نصفه بود، اما امیرحسین یه‌هو انگار تصمیم گرفت حرفش مهم‌تر از ادامه اون دود و خاکستر باشه.

سیگار رو گذاشت تو جا سیگاری، با یه فشار کوتاه خاموشش کرد.

صدای - خِرچ خاموش شدنش تو سکوت خونه پیچید... و دقیقاً همون لحظه،

دستش آروم، خیلی آروم اومد جلو.

انگشتاش فقط پایین روسریمو گرفت.

نه طوری که بکشه، نه طوری که چیزی رو عوض کنه...

فقط انگار می‌خواست لمس کنه ببینه من پشت این لایه چی حس می‌کنم.

چشم‌هام ناخودآگاه رفت پایین.

نفس تو گلوم گیر کرد.

بهش نگاه نکردم... نمی‌تونستم.

اون نزدیکی... اون احترام... اون آرامش دستش...

یه چیزی داشت که بغض آدمو می‌جنبوند.

بعد با همون صدای آروم اما محکم مخصوص خودش گفت:

- برای من چادری یا مانتویی...

http://www.98ia-shop.ir

یا حتی بی‌حجاب بودنت هیچ اهمیتی نداره.

ماتم برد.

اون جمله... انگار یکی از یه در بزرگ تو دلم قفل‌ها رو تک‌تک باز کنه.

امیرحسین ادامه داد.

دستش هنوز به پایین روسریم بود، اما فقط نگه‌داشته بود، نه بیشتر.

- چون تو یه انسانی.

آزادی.

با قدرت تصمیم‌گیری.

گلوم خشک شد.

انگار یکی یه لیوان آب یخ ریخت وسط قلبم.

- دوست دارم انتخاب با خودت باشه...

ولی تو چارچوبی که هم احترام و هم عزت نفست حفظ بشه.

چادر هنوز دور صورتم بود، سنگین، سرد...

اما حرفاش مثل این بود که یه پنجره بزرگ باز شده باشه طرف نور.

- ممکنه چادر سرت باشه و حجاب کامل ...

نفسش کوتاه شد، انگار داشت چیزی رو برام ترجمه می‌کرد.

- اما از درونت بترسی ...یا احساس لرز کنی .

آره... دقیقاً همین بود.

یک عمر همین بود.

- ممکنه شل‌حجاب‌تر باشی ...اما مثل یه پرنده احساس رهایی و آزادی کنی .

صداش نه نصیحت بود، نه انتقاد...

یه واقعیت آروم بود.

یه احترام واقعی.

و من...

من تو دلم فقط یه جمله گذشت.

- خدایا ...این مرد چقدر با سواده ...چقدر منطقیه ...

یه‌هو حسی شبیه شرم قشنگ تو صورتم پخش شد.

جوری که نمی‌دونستم دستمو بذارم رو چادر، رو دامنم، یا اصلاً بلند شم فرار کنم.

اما...

برای اولین بار، کنار یکی نشسته بودم که نمی‌خواست منو شکل بده.

نمی‌خواست بسازتم.

نمی‌خواست درست کنه یا تغییر بده.

فقط می‌خواست - من، من باشم .

چشم‌هامو بستم یه لحظه...

تا اشکی که جمع شده بود لبش نلرزونه.

امیرحسین هنوز دستش نزدیک روسریم بود، ولی انگار کمی عقب کشید تا چشم‌هامو ببینه.

نه که بخواد نگاهم کنه...

انگار می‌خواست مطمئن بشه حرفاشو می‌فهمم.

با همون صدای آرام ولی پر از اطمینان گفت:

- اگه انتخابت کنار گذاشتن چادره ...و از آقاجونت می‌ترسی...

من پشتتم.

ازت حمایت می‌کنم.

یه لحظه حس کردم هوا دورم سبک شد.

نه از جسارت حرفش...

از اینکه انگار برای اولین بار تو عمرم یکی داشت می‌فهمیدم، نه قضاوتم می‌کرد.

بعد ادامه داد، خیلی ساده، خیلی واقع‌بینانه:

- لازم نیست بخاطر افکار شخصی یه آدم دیگه خودتو سانسور کنی .

چادر دورم انگار سنگین‌تر شد.

انگار هر کلمه‌ش داشت وزنی که سال‌ها رو سرم مونده بود رو نشونم می‌داد.

امیرحسین یه نفس کوتاه کشید، رفت عقب‌تر، به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- نمیدونم متوجه هستی یا نه...

من حتی تو انتخابای ماهی هم دخالت نمی‌کنم.

عقب وایسادم، فقط نظاره‌گرم.

اما براش چارچوب گذاشتم.

حتی تو این سن.

چیزی تو دلم لرزید.

چقدر قشنگ گفت - نظاره‌گر .

نه - کنترل‌کننده .

نه - دستوردهنده .

نه - مجبورکننده .

بعد سرش رو کمی کج کرد سمت من، جدی اما مهربون:

- برای تو هم همینه.

چارچوب مشخصه...

قوانین من مشخصه...

انتخاب با خودته.

همین.

یه جمله ساده...

ولی زمین زیر پام عوض شد.

انگار یه چیزی از ته دلم به سطح اومد.

یه حس که سال‌ها خفه شده بود.

یه جرئت کوچیک... یه تکون آروم...

چشمام افتاد به چادری که روی سرم بود.

http://www.98ia-shop.ir

همون پارچه قدیمی که یه عمر سایه شده بود رو صورتم.

دستمو بردم سمت لبه‌ش.

اول فقط لمسش کردم.

انگار منتظر بودم کسی بگه - نکن ، کسی چشم‌غره بره، کسی بگه - حواست باشه .

ولی هیچکس نبود.

فقط امیرحسین...

که ساکت نگاه می‌کرد.

بدون فشار.

بدون عجله.

بدون قضاوت.

آروم...

خیلی آروم...

چادر رو از سرم سر دادم پایین.

موهام تکون خوردن زیر روسری.

هوا یه‌جوری خورد به گردنم که انگار بعد سال‌ها یه نسیم تازه خورده باشه.

چادر افتاد روی پام.

صدای افتادنش... حتی اگه خیلی کم بود... تو گوش من تق داشت.

تقِ آزادی...

تقِ ترس...

تقِ شروع یه چیز جدید.

سرمو بلند نکردم.

خجالت هنوز تو صورت و گردنم پخش شده بود.

با صدای خیلی آروم، بدون اینکه چشم تو چشمش بشم، گفتم:

- دلم می‌خواد...

این بار خودی باشم که دوست دارم

نه خودی که بقیه دوست دارن.

یه سکوت کوتاه افتاد.

این‌جوری که انگار دنیا منتظر بود جواب امیرحسین چیه.

بعد...

یه لبخند ظریف نشست گوشه لبش.

همون لبخند نصفه‌ای که همیشه آرومم می‌کرد، بدون اینکه بفهمم چرا.

دستش رو آورد جلو...

نه برای برداشتن چادر...

نه برای تغییر دادن چیزی...

فقط انگشتاشو گذاشت روی لپم.

خیلی نرم.

خیلی گرم.

یه ذره لپمو کشید و گفت:

- آفرین دختر خوب .

صدام درنیومد.

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که لبمو گاز بگیرم که لبخندم لو نره.

بعد با همون حالت جدیِ همیشگیش بلند شد، دستشو تکوند، نگاهش رو تیز کرد و گفت:

- حالا سریع آماده شو...

وقت نداریم.

و من...

برای اولین بار، داشتم آماده می‌شدم برای خودم

سوار ماشین که شدیم، اولین چیزی که حس کردم بوی تمیز و مطبوع بود...

اما انگار به قلب من هیچ ربطی نداشت.

قلب من داشت می‌کوبید.

از همون ضربه‌های سنگینی که تو گلوت هم حس می‌کنی.

پشت آفتاب‌گیر رو پایین آوردم و دوباره خودمو نگاه کردم.

مانتوی رنگ‌شاد...

اون سبز ملایم که همیشه تو مغازه نگاهش می‌کردم ولی جرات نمی‌کردم بخرم.

شال همرنگ... کمی آرایش...

نه زیاد، فقط یه برق لب و یه سایه ملایم که حس کنم زنده‌ام.

باورم نمی‌شد.

همون منی بودم که یه ساعت پیش چادر از سرم سر دادم پایین.

امیرحسین از گوشه چشم نگاهم کرد.

یه نگاه دقیق، اما بی‌صدا.

نه تایید می‌خواست بده نه نظر بده... فقط داشت ❊می‌دیدم❊.

دیدنم بدون فشار، بدون کنترل...

یه چیزی داشت که آرومم می‌کرد، ولی نه اونقدر که استرس از دلم بره.

جاده که نزدیکای کوچه‌مون شد، دیگه دست‌هام یخ کرده بود.

نه یه یخ معمولی...

از اون یخ‌هایی که انگشتاتو بی‌حس می‌کنه.

توی ذهنم فقط یه جمله می‌چرخید:

- آقاجون ...عکس‌العملش چیه؟

خانواده‌م مذهبی بودن، ولی پدرم...

پدرم همیشه یه چیزی فراتر بود.

تندرو... حساس...افراطی

و من همیشه بین ترس و احترام گیر کرده بودم.

ماشین که جلوی خونه نگه‌داشت، انگار دنیا وایستاد.

صدای موتور قطع شد و سکوت، مثل یه پارچه سنگین نشست رو دوشم.

نفسم بند اومد.

کلی دلم می‌خواست دستمو بذارم روی دست امیرحسین و بگم:

- بیا باهام ...نذار تنها برم ...

اما می‌دونستم اون قرار نیست نقش ناجی رو بازی کنه.

تصمیم من، قدم من.

دستمو بردم سمت در ماشین.

انگشتام یخ زده بود، همین‌طوری لرز داشت.

در و لمس کردم...

ولی باز نکردم.

اول نگاهش کردم.

امیرحسین دستشو آورد روی فرمون، خم شد یه ذره سمتم و گفت:

- من همین‌جا می‌مونم.

منتظرتم.

همین.

نه - نترس گفت، نه - چیزی نمیشه گفت...

اون کلمات کلیشه‌ای که هیچکس رو آروم نمی‌کنه رو نگفت.

فقط *حضور*شو گذاشت وسط.

حضورش کافی بود.

یه لبخند کوچیک... از اون لبخندایی که نصفه‌نیمه‌ن و بیشتر از هر حرفی پشتشون معنیه...

روی لبم نشست.

در رو باز کردم.

هوای بیرون خورد به صورتم.

سرد... بیدارکننده...

انگار داشت می‌گفت: - از اینجا به بعدش با خودته.

پا گذاشتم بیرون.

قدم اول همیشه سخت‌ترین قدمه...

و من با همون مانتوی رنگ‌شاد، همون شال شاد، همون آرایش کم...

ایستادم جلوی در خونه پدری.

دستمو بردم به زنگ.

یه لحظه چشم بستم...

بعد با یه نفس بریده، در رو باز کردم.

اومدم داخل...

و شروع یه رویارویی تازه ازم استقبال کرد.

http://www.98ia-shop.ir

تا پام رسید تو هال، بوی اسپند و صدای مولودیِ زنونه قاطی هم پیچید تو فضا.

از همون صداهایی که انگار هزار بار شنیدی، ولی هر بار یه‌جور عجیب ته دلت رو قلقلک می‌ده.

اولین کسی که دیدم... *راحله* بود.

با همون چادر رنگی همیشگیش.

فقط...

چیزی که تو صورتش دیدم، یه لحظه ناب و خامِ تعجب بود.

چشم‌هاش دو برابر شد.

نگاهش از سرم شروع شد، تا مانتوی رنگ روشنم کشید پایین...

بعد دوباره برگشت بالا.

هیچی نگفت.

فقط چادرشو محکم‌تر جلو کشید، طوری که انگار یکی یه‌هو گفته باشه "حواست باشه!"

انگار ظاهر من یه سیلی بی‌هوا بود به ذهن مذهبیش.

دل من فرو ریخت، آهسته...

همون‌قدر آهسته که آدم ته یه چاه یخ‌زده بیفته.

ولی قبل از اینکه فرصت کنم یه چیزی بگم، مامان از آشپزخونه اومد.

روسریش کمی عقب رفته بود، دستاش بوی رب و پیاز داغ می‌داد.

تا نگام کرد، چشم‌هاش برق زد.

انگار دقیقا همون لحظه یادش افتاد من دخترشم... همون ریحانه کوچولوی خودش.

یهو بغل باز کرد.

- قربون دخترم برم...

چقدر قشنگ شدی مامان... چقدر بهت میاد.

تو اون بغل گرم، یه لحظه حس کردم شاید... فقط شاید... هنوز جای امنی وجود داره.

ولی مامان سریع خم شد سمت گوشم و تقریباً نجوا کرد:

- زود بیا داخل، آقاجونت تو حیاطه، نبینه شر به پا می‌کنه .

خشکم زد.

اسم آقاجون همیشه مثل یه سایه بزرگ، مثل یه سایه سرد، پشت سرم بوده.

آروم گفتم: - مامان... دکتر دم در نشسته. تو ماشین.

مامان با همون حالت‌های اغراق‌آمیز خودش محکم زد به صورتش.

- یا ابالفضل!

دخترا! تعارف کن بیاد بالا! این چه وضعشه؟!

نفس عمیق کشیدم.

- فکر نمی‌کنم بیاد مامان ...

مامان اصلاً نگاهم نکرد.

فقط دستمو ول کرد، چادرش رو مرتب کرد، بعد خودش با یه نفس عمیق رفت که بره - به استقبال داماد دکترش .

منو هم با دست اشاره کرد سمت سالن.

- برو تو مجلس.

برو عزیزم... زشته دم در بایستی.

و من...

با یه گلو پر از سنگینی، قدم گذاشتم داخل سالن زنونه.

**.....

زن‌ها دورتادور نشسته بودن.

مولودی داشت پخش می‌شد؛ همون آهنگ‌های شاد و قدیمی.

یکی‌شون با دایره دست‌زدن رو همراهی می‌کرد.

بوی شیرینی نون نخودچی، بوی حلواارده، بوی چای تازه‌دم...

همه قاطی شده بود.

یه سفره بزرگ وسط پهن کرده بودن.

سینی‌های میوه،سیب‌های براق، پرتقال‌های پوست‌کنده‌شده، کیوی‌های حلقه‌حلقه—

شیرینی‌های رنگارنگ: قطاب، باقلوا، شیرینی نارگیلی...

چندتا کاسه آجیل شیرین.

همه‌چی پر زرق‌وبرق و شلوغ.

ولی چیزی که بیشتر از همه اینا تو چشم می‌زد...

**نگاه‌ها **بود.

تا وارد شدم، صداها کمی افتاد.

نه کامل، اما اندازه‌ای که بفهمم دارن نگاه می‌کنن.

بعضیا با خوشحالی بلند شدن:

- به‌به !ریحانه !مبارکه عزیزم!

ماشالا چه خانومی شدی!

برای چند ثانیه احساس کردم عادی‌ام، پذیرفته‌ام.

مثل نفس کشیدن بعد از دویدن.

ولی...

http://www.98ia-shop.ir

اون دسته دوم زن‌ها...

یه‌جور دیگه بودن.

چادرشونو جلوتر کشیدن.

با نگاه سریع از بالا تا پایینم رد شدن.

ابروها کمی جمع شد.

لبخندها زورکی بود، خشک.

یه چیزی شبیه - عیب‌پوشیِ مودبانه .

یکی آهسته گفت:

- مبارکه ...

ولی نگاهشو سریع برد سمت دیگری.

یکی دیگه فقط سر تکون داد، حتی تبریک هم نگفت.

انگار حضور من...

یا بهتر بگم، ظاهر جدیدم...

داشت یه موج ریز تو ذهنشون می‌نداخت.

موجی که نمی‌دونستن چطور هندلش کنن.

من بین اون نگاه‌های سرد و گرم...

یه لحظه احساس کردم روی لبه یه خط نازکم.

یه قدم این‌ور... خوشحالی و پذیرفته شدن.

یه قدم اون‌ور... قضاوت و سنگینی.

نفسمو کشیدم تو، آروم.

لبخند کوچیکی زدم.

خودمو به سفره نزدیک کردم که دست‌کم یه نقطه امن داشته باشم.

ولی راستش...

تمام حواسم پیش در بود.

همش منتظر بودم صدای مامان بیاد که:

- داماد دکترمون اومد .عادت اینکه چیزی رو تو چشم کنن زیاد داشتد

یا اینکه...

صدای قدم‌های امیرحسین تو حیاط.

با هر تبریک، هر نگاه، هر لبخند سرد...

فقط یک چیز ته دلم می‌لرزید:

- آقاجون ...اگه منو اینجوری ببینه چی میشه؟

سر سفره نشسته بودم، یه استکان چای کم‌رنگ تو دستم.

صدای زن‌ها، مولودی، خنده‌های دور، همه مثل یه مه نازک دورم می‌چرخید...

اما ذهنم هزار کیلومتر دورتر بود.

همین‌طور که چایمو فوت می‌کردم، حس کردم یه نگاه سنگین رومه.

سرمو آوردم بالا.

راحله تو چارچوب در ایستاده بود.

چادرشو محکم گرفته بود جلو، ابروهاشو کشیده بود بالا، چشم‌هاش تیز...

با همون نگاه‌های معروفش که نصف عمرمو باهاش کبود کرده بود.

با چشم و ابرو، فقط با یه حرکت کوچیک، اشاره کرد: - بیا بیرون.

حتی لازم نبود حرف بزنه.

اون مدل نگاه، خودش یه دستور بود.

استکان رو گذاشتم کف سفره و با یه دل‌خوری بی‌صدا بلند شدم.

زن‌ها هنوز گرم حرف بودن، ولی من انگار داشتم می‌رفتم تو دهان شیر.

راحله بازومو محکم گرفت و کشید سمت آشپزخونه.

نه اونقدر که درد بگیره...

نه اونقدر آروم که بگه مهربون شده.

یه چیزی وسطش؛ که یعنی - کار دارم و خوشت هم نیاد باید بیای.

تا رسیدیم تو آشپزخونه، برگشت سمتم چادرش افتاد عقب‌تر، چشم‌هاش ریز شد:

- خانوم خانوما...

آخرین نفر پاشدی اومدی، مثل مهمونا رفتی صف مجلس نشستی، چایی می‌خوری؟

زیر لب گفتم: - خب آبجی چیکار کنم؟

همه‌چی که انگار آماده‌ست.

چشم‌هاشو گرد کرد.

لباش کشیده شد عقب، همون لبخند تلخ و نیش‌دار:

- آره آماده‌ست!

چون *کلفت* خونه راحله از دیروز اینجا یه دقیقه پاش به زمین نرسیده!

قبلاً خواهر بزرگ‌تر احترام و عزت داشت، کوچیکترا کار می‌کردن...

الان بزرگه باید جلوی کوچیکه چایی شیرینی بذاره؟!

نفسم رفت.

اون جمله - کلفت خونه راحله مثل یه سنگ خورد وسط سینم.

چیزی نگفتم.

حس کردم اگه دهن باز کنم اشک‌هام می‌ریزه.

پس فقط خواستم رد شم و برم بیرون که فضا آروم بشه.

اما آستینمو کشید.

محکم.

- کجا خانوم؟

به اسب شاه گفتم یابو... قیافت کج شد؟

نکنه واقعاً باورت شده خانوم دکتری؟

با این سرو شکلت آبروی آقاجون و.....

نذاشتم تموم کنه.

http://www.98ia-shop.ir

سیر شده بودم.

از اون زخما، از اون تحقیرهای همیشگی.

برای اولین‌بار، یه چیزی از ته دلم اومد بالا.

یه صدای تازه.

صدایی که حتی خودمم غریبه بود برام.

آروم...

خیلی آروم...

صاف تو چشماش گفتم:

- آره.

خانوم دکترم.

شان و لباسمم در حد زن یه دکتره.

اخماش رفت تو هم، انگار این جمله خفه‌ش کرد.

http://www.98ia-shop.ir

من ادامه دادم آروم، ولی صاف:

- انتخابم کلفتی نبود...

وگرنه زنِ سلمان می‌شدم.

چیزی تو صورتش شکست.

رنگش زرد شد.

دهنش نیمه باز موند، اما صدا درنیومد.

اون لحظه...

برای اولین بار دیدم که راحله وا رفت

نه برنده بود، نه قوی، نه مسلط.

من نبودم که فرار کردم...

اون عقب نشست.

از کنارش رد شدم بدون اینکه حتی نگاهش کنم.

http://www.98ia-shop.ir

انگار یه باری از روی شونه‌هام برداشته باشن.

رفتم سمت سالن، کیفم رو برداشتم.

بوی عطرم قاطی بوی اسپند شد؛ یه حس عجیبی داشت، مثل شروع یه زندگی نو وسط یه چایخانه قدیمی.

اومدم سمت ایوون.

پاهام هنوز می‌لرزید، ولی قلبم...

یه جور سفتی تازه پیدا کرده بود.

پرده توری ایوون رو کنار زدم.

و همون‌جا...

یخ کردم.

تو حیاط، زیر سایه درخت انار...

روی همون نیمکت چوبی قدیمی...

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین نشسته بود.

کنار *آقاجون*.

پدرم.

هر دو جدی.

آقاجون با تسبیح در دست، نگاه نافذ و سنگین همیشه‌گیش.

امیرحسین آرام، محکم، مودب...

ولی سرسخت.

داشتن حرف می‌زدن.

نه بلند، نه خشن...

یه گفت‌وگوی جدی.

از اونایی که سرنوشت یه نفر وسطشه.

قلبم افتاد پایین.

http://www.98ia-shop.ir

نفس تو گلوم گیر کرد.

پا روی ایوون مونده بود...

و نمی‌دونستم جلو برم...

یا برگردم.

اما نگاه امیرحسین بی‌اینکه حتی سرشو برگردونه حس حضورشو فرستاد سمت من.

انگار فهمید رسیدم.

آقاجون اما...

همچنان محکم نشسته بود.

پاهام هنوز داشت می‌لرزید، ولی حرکت کردم.

پله‌های سیمانی ایوون زیر پام سرد بود... هر قدم که می‌ذاشتم پایین‌تر، صدای خش‌خش برگای خشک شده زیر درخت انار واضح‌تر می‌شد.

دلم می‌کوبید، نه آروم... نه قابل کنترل... یه‌جور تپش وحشی.

نیمکت چوبی روبه‌رو بود.

آقاجون طرف راست نشسته بود با تسبیحی که همیشه مثل سلاح سردش بود.

امیرحسین کنار اون؛ صاف، مرتب، محکم.

و من...

وسط اون دو دنیا.

تا پام رسید کف حیاط، امیرحسین یکهو بلند شد.

یهو.

قامتش سایه انداخت رو حیاط.

با صدایی بلندتر از همیشه، انگار عمداً، انگار برای اینکه کسی چیزی کم نذاره، گفت:

- ریحانه‌جان ...اومدی؟

خشکم زد.

هیچ‌وقت، هیچ‌وقت، جلو کسی منو این‌جوری صدا نزده بود.

اونم *جان*؟

اونم جلوی آقاجون؟

یه لحظه حس کردم زمین زیر پام خالی شد.

یواش... اون‌قدر یواش که فقط خودم شنیدم، گفتم:

- وای ...چرا اینجوری گفت؟

ولی دیگه دیر بود.

قدم آخر رو برداشتم و رسیدم جلوشون.

سرمو انداختم پایین:

- آقاجون ...سلام .

حاجی حتی نگاهم نکرد.

فقط سرشو یه‌ذره تکون داد.

همون‌طوری که آدم تیک چراغ راهنما می‌زنه... بی‌احساس، بی‌روح.

یه چیزی تو دلم شکست، صداش تا پشت حلقم پیچید.

امیرحسین تو سکوت، یه نگاه کشید به صورت من...

بعد چشم‌هاشو بست و ریز فشار داد.

یه جور پیام خاموش:

- نترس ...من هستم .

http://www.98ia-shop.ir

برای من همون یک‌ثانیه، مثل نفس مصنوعی بود.

بعدش با صدای معمولی، رو کرد سمت من:

- مجلس تموم شد؟

زیر لب گفتم: - آره... آخراشه.

آقاجون همون لحظه، با همون لحن خراش‌دار و کنایه‌ایش گفت:

- دختر خونه رو ببین...

آخر همه اومدی، اول همه داری می‌ری.

اون کنایه مثل سیخ رفت تو قلبم.

دهن باز کردم یه چی بگم، دفاع کنم، بگم تقصیر من نبود که راحله... که اوضاع... که شرایط...

اما تا لب باز شد، امیرحسین خیلی سریع پرید وسط حرف:

- تقصیر من شد حاج‌آقا.

دیر آوردمش.

روز شلوغی بود.

این جمله... این - من قبول می‌کنم گفتنش...

یه جوری بود که دلم خواست دستشو بگیرم همون‌جا.

اما فقط نگاش کردم.

آقاجون با یه - هم خشک سرشو تکون داد.

نه تأیید، نه رد... یه چیز سرد و سنگین وسطش.

همین‌وقت مامان از در هال اومد بیرون، با صدای بلند گفت:

- اِ سلامتی !جمع شدین اینجا !شام بمونیدا !

یه‌هو سکوت حیاط ترکید.

یخ فضا شکست.

انگار مامان با همون چادر گل‌گلیش اومد وسط و فضا رو از دست آقاجون گرفت.

اما من و امیرحسین...

تقریباً همزمان گفتیم:

- نه ...نمی‌مونیم .

مامان هاج‌وواج شد:

- چرا؟ غذا آماده‌ست !

امیرحسین لبخند کوچیکی زد و گفت:

- ماهی تنها می‌مونه....

باید برگردیم.

مامان گفت: - اِ... خب باشه. کاش اون طفل معصومم میاوردین ،باشه مادر... خدا به همراهتون.

نگاهش اما روی من مکث داشت.

یه نگرانی آرام، یه سوال بی‌جواب.

حاجی هیچ‌چی نگفت.

نه خداحافظ، نه حرفی، نه حتی نگاه.

اون سردی...

اون بی‌تفاوتی...

مثل یه دیوار از سیمان دور خودش کشید.

من فقط یه - خدا نگهدار آروم گفتم.

نه جواب داد، نه تکون خورد.

من و امیرحسین راه افتادیم سمت در.

صدای قدم‌هامون رو موزاییک‌های حیاط می‌پیچید.

انگار داشتیم از یه جنگل تاریک بیرون می‌رفتیم.

http://www.98ia-shop.ir

تا رسیدیم کنار ماشین، تازه نفس کشیدم.

امیرحسین در رو برام باز کرد.

ولی قبل از اینکه سوار شم...

یه لحظه به خونه نگاه کردم.

به حیاطی که هزار خاطره داشت.

به درخت اناری که زیرش بازی می‌کردم.

به نیمکتی که همیشه آقاجون روی اون می‌نشست.

و حالا...

من تو همون حیاط، با لباسی که خودم انتخاب کرده بودم، کنار مردی که پشتم ایستاده بود...

احساس کردم یه فصل تازه شروع شده.

سوار شدم.

در که بسته شد، انگار درِ یه دنیا رو پشت سرم بستن.

تا رسیدیم دم خونه، سکوت مثل یه پتوی سنگین دورمون پیچیده بود.

نه از اون سکوت‌های سرد...

از اونایی که آدم توش نفس کم میاره ولی نمی‌دونه چرا.

ماشین که ایستاد، امیرحسین آروم رو به من گفت:

- برو بالا.

من می‌رم دنبال ماهی...

پیش خودمون باشه خیالم راحته.

صداش مهربون بود، ولی تهش یه‌جور نگرانی داشت. انگار می‌فهمید امروز چه وزنی رو دوشم بوده.

فقط سر تکون دادم. توان اینکه حتی یه - باشه بگم نداشتم.

پیاده شدم.

درِ خونه رو باز کردم و رفتم داخل...

شونه‌هام خم بود، ساق پام درد می‌کرد، و دلم...

انگار تهِ تهِ یه چاه تاریک گیر کرده بود.

نه چراغا رو روشن کردم، نه حتی کیفمو گذاشتم سر جاش.

راه مستقیم رفتم سمت اتاق امیرحسین.

جوری که انگار پاهام خود به خود مسیرشو بلد بودن.

در اتاق رو هل دادم.

بوی ملایمش، اون بوی مردونه و آشنا...

همون لحظه زد زیر دلم.

رفتم سمت تختش.

بالش سمت چپ همیشه بالاتر بود همون‌جوری که سرش می‌ذاشت.

دراز نکشیدم... فقط خم شدم، سرمو بردم بین دوتا بالشش.

بوی اون...

بوی پوستش، بوی عطر کم‌رنگش، بوی خونه‌ی امن...

آروم نشست توی ریه‌هام.

چشمام سرخ بود، گلوم هنوز از بغض گرفته.

آروم نفس کشیدم.

انگار داشتم از یه سفر خیلی سخت برمی‌گشتم به پناهگاهم.

نمی‌دونم چرا...

نمی‌دونستم چی تو دلم داره می‌جوشه...

ولی از امیرحسین خجالت می‌کشیدم.

http://www.98ia-shop.ir

هر بار نگاش می‌کردم، چشم‌هام می‌دوید یه طرف دیگه.

انگار یه چیزی بینمون بود نه عشق علنی، نه حرفای گل‌درشت...

یه کشش خاموش که هیچی بهش اسم نمی‌دادیم.

هیچ‌کدوممون تا حالا یه‌بار هم - دوستت دارم نگفته بود.

انگار می‌ترسیدیم با گفتنش چیزی بشکنه...

یا شاید چون همه چی بینمون بی‌صدا اتفاق می‌افتاد.

سرمو از بالش برداشتم.

نگاهم افتاد به پیرهنش... همونی که صبح تنش بود و بالای تخت آویزون کرده بود.

یه لحظه فقط نگاهش کردم.

بعد...

نمی‌دونم چی شد...

رفتم جلو، اون پیرهن سفید آبی رو برداشتم.

آروم...

خیلی آروم...

بغلش کردم.

انگار می‌ترسیدم خرابش کنم.

پیشونیمو گذاشتم روش.

نفس کشیدم... بوشو کشیدم توی جونم.

زیر لب گفتم:

- چرا نمی‌تونم همین‌جور خودت رو بغل کنم؟

آخه چرا نمی‌تونم اینجوری... بوت کنم؟

یه‌جوری گفتم که انگار دارم از خدا سؤال می‌پرسم.

http://www.98ia-shop.ir

نه از دنیا.

نه حتی از امیرحسین.

پیرهن رو محکم‌تر گرفتم.

بعد دوباره برگشتم روی تخت، سرمو گذاشتم روی همون بالش...

چشام سنگین شده بود.

بدنم خسته بود.

قلبم خسته‌تر.

نمی‌فهمیدم چی شد.

آخرین چیزی که حس کردم، بوی امیرحسین بود که دور سرم پیچید...

و بعد...

خواب افتاد روی پلک‌هام و بردم.

صدای خنده ماهی...

اون خنده‌ی تیز و شیطونش...

کم‌کم از پشت پلک‌هام رد شد.

تو حالت خواب و بیدار بودم.

انگار یه‌نفر با گوش‌هام ور می‌رفت.

صدای امیرحسین هم قاطی صدای ماهی می‌پیچید تو پذیرایی:

آروم، بم، مطمئن...

یه‌جوری که انگار خونه رو گرفته بود زیر بالش.

پلک زدم.

نور اتاق... واااای...

چراغ روشن مونده بود.

http://www.98ia-shop.ir

یه‌هو چشمام جمع شد.

بغلم... هنوز گرم بود.

نگاه کردم.

پیرهن امیرحسین...

همون که گرفته بودم بغل...

همون که باهاش خوابم برده بود.

وای خدای من...

با *پیرهن اون* خوابیده بودم؟

سرمو کشیدم عقب، یه دستی به صورتم کشیدم.

پوستم داغ بود.

نفسم هم انگار کمی تند شده بود.

آروم نشستم.

http://www.98ia-shop.ir

پاهام روی زمین سرد بود.

یه لحظه حس کردم هنوز خوابم...

ولی نه.

این اتاق امیرحسین بود.

و من...

بازم تو اتاق اون خوابیده بودم.

با همون بی‌جونی، همون شونه‌های خم‌شده،

از اتاق زدم بیرون.

همین‌که رسیدم دم پذیرایی،

ماهی یهو جیغ زد:

- آخـــــجـــــووووون !ریحانه هم بیدار شد!

عمووو بیا سوخاری زنگ بزن بیارن دیگه!

http://www.98ia-shop.ir

دست و پام قفل شد.

زیر لب گفتم:

- ای وای ...

سریع گفتم:

- خیلی خسته بودم ...غذا یادم رفت بذارم...

الان یه چیزی درست می‌کنم، حاضری.

ماهی دستاشو زد به کمرش و با خنده گفت:

- ایـــــنقدر خسته بودی که به جای اتاق خودت

رفتی اتاق عمو خوابیدی!

صورتم

واقعاً، بدون اغراق

آتیش گرفت.

گفتم:

- آره ...حتما متوجه نشدم .

ولی صدام انگار مال من نبود.

امیرحسین؟

هیچی نگفت.

فقط از گوشه چشم

همون‌طور که همیشه مراقب بود

داشت نگاهم می‌کرد.

یه نگاه ریز...

جوری که انگار داشت می‌گفت:

- دیدم .فهمیدم .ولی چیزی نمی‌گم .

ماهی یهو گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- من می‌رم تکالیفمو بنویسم !

و دوید سمت اتاقش.

سکـــوت.

صدای ضربان قلب خودم رو می‌شنیدم.

امیرحسین یواش اومد نزدیکم...

خیلی یواش.

حتی صدای قدم‌هاشم نرم بود.

پشتم ایستاد.

گرمای نفسش

بدون اینکه لمس کنه

اومد پشت گردنم نشست.

بعد...

دستاش آروم نشست روی شونه‌هام.

یه جوری که انگار از قبل اندازه‌شو می‌دونست.

خشکم زد.

ولی یه گرما از پشت به تنم پخش شد.

مثل برقِ یواش.

با صدای پایین و آروم گفت:

- امشب سوخاری داریم.

نمی‌خواد کاری کنی شما.

جمله‌اش افتاد وسط ستون فقراتم.

دست‌هام یه لحظه شل شد.

انگار قدرت از بدنم در رفت.

آروم گفتم:

- آخه ...ضرر داره...

تو غذاهای...

جمله‌مو نتونستم کامل کنم.

چون حس کردم سرش

خیلی آروم

روی شونه‌م خم شد.

گفت:

- یه شب چیزی نمیشه ...ریحانه .

اسممو که گفت...

اونم با اون لحن...

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

یه قدم عقب رفتم.

http://www.98ia-shop.ir

با احتیاط.

مثل کسی که از چاله‌ی نور عقب می‌ره.

گفتم:

- الان ماهی میاد ...

اونم متوجه شد.

یه قدم کشید عقب.

ولی نگاهش؟

موند روی من.

عمیق.

سنگین.

یه‌جوری که دلم می‌خواست قایم شم.

چند ثانیه زل زدیم به هم.

http://www.98ia-shop.ir

نه لبخند، نه اخم...

فقط یه حس عجیب بینمون جریان داشت.

بعد یه‌هو امیرحسین دستاشو باز کرد

با اون نیشخند معروفش

و گفت:

- بغل می‌خواستی خب بگو...

چرا لباس منو بغل می‌کنی؟

چرا سرتو می‌کنی تو بالشت؟

پشتم مورمور شد.

گرمای شرم رفت تا گوش‌هام.

یه خنده‌ی خیلی نرم از لبم دراومد.

ناخواسته.

http://www.98ia-shop.ir

ملیح.

بی‌دفاع.

سرمو کج کردم...

چشم‌هام رفت پایین.

قبل از اینکه حتی فکر کنم...

قبل از اینکه بفهمم چی می‌خوام بگم یا نَگم...

یه‌هو...

محکم ولی آروم

منو کشید تو بغلش.

نفس کشیدم.

تو سینه‌اش.

تو آغوشش.

http://www.98ia-shop.ir

تو جایی که انگار همیشه باید می‌بودم.

دستش دور کمرم قفل شد.

و سرش خم شد روی موهام.

موهامو بوسید.

نه بلند.

نه نمایشی.

یه بوسه‌ی آروم...

یه فشار کوتاه لب...

که برقشو تا نوک انگشتام حس کردم.

بعد،

با همون صدای بم و گیرا

اونقدری نزدیک که نفسش رو حس کنم

http://www.98ia-shop.ir

گفت:

- فقط ...لب تر کن .

صداش...

اون زمزمه‌ی گرم...

تا ته دلم نشست.

نفس‌هام قاطی شد.

دست‌هام هنوز بین آغوشش گیر کرده بود.

و هیچ‌چیزی

هیچ‌چیزی

تو دنیا شبیه این لحظه نبود.

تا گفتم نفس بکشم،

تا دلم بخواد یه چیزی بگم،

http://www.98ia-shop.ir

تا اون لحظه‌ی داغِ نزدیک‌بودن هنوز رو پوستم بود...

یهو صدای ماهی از اتاقش ترکید وسط پذیرایی:

- عمووووو!

پس سوخاری من چی شد؟!

من و امیرحسین **از جا پریدیم**.

واقعاً پریدیم.

جوری که انگار کسی با سطل آب یخ ریخت رومون.

من دو قدم عقب رفتم، دستام هوا رو گرفت.

امیرحسین هم یکهو صاف شد، انگار کسی گفته - خب حالا ژست بگیر!

دو ثانیه مات نگاه هم کردیم...

بعد فهمیدیم ماهی اصلاً نیومده بیرون—

فقط از پشت در داد زده.

یه لحظه سکوت...

بعد هر دومون **زدیم زیر خنده**.

اون خنده‌ی نفس‌گیر... از همونایی که هم خجالت قاطیش هست، هم ترس، هم یه‌جور شیرینی عجیب.

من دستمو گذاشتم روی صورتم:

- خدایا ...این بچه منو سکته می‌ده یه روز .

امیرحسین خندید، سرشو تکون داد، و اون چیزی که تو نگاهش بود...

یه آرامش شیطونی، یا شاید یه رضایت که فقط خودش می‌فهمید.

خواست بره سمت تلفن که زنگ بزنه برای غذا،

ولی قبلش...

خیلی آروم، انگار کسی نباید بشنوه، برگشت سمتم.

فاصله‌مون فقط چند سانتی‌متر بود.

نفسش خورد به گونه‌ام.

بعد خم شد...

اون‌قدری نزدیک که گرمای حضورش پیچید دور گردنم.

یواش واقعاً یواش

کنار گوشم گفت:

- امشب کادو داری...

پیش من.

کادوی دختر خوب بودنت.

یخ کردم.

http://www.98ia-shop.ir

نه از ترس...

از اون برق شیرینِ حرفش که تا مغزم دوید.

حس کردم گونه‌هام قرمز شد،

صدام اگه درمی‌اومد، می‌لرزید.

نفسم بند اومده بود.

فقط تونستم چشم‌هامو ببندم و احساس کنم گرمای اون جمله تا ته دلم نشست.

بعدش مستقیم نشد نگاهش کنم.

اونم انگار فهمید، چون بدون اینکه منتظر جوابم بشه،

با یه مکث ریز نگاه،

چرخید...

رفت سمت گوشی تا سفارش غذا رو بده.

http://www.98ia-shop.ir

من موندم اون وسط،

با تپش قلبی که اصلاً نمی‌خواست آروم بشه

و یه لبخندی که نمی‌تونستم جمعش کنم.

سوخاری که رسید،

ماهی چنان ذوقی کرد که انگار اولین‌بار تو زندگیش غذا می‌دید.

پاکت رو گرفت، دور اتاق دوید، بعد نشست وسط پذیرایی و گفت:

- ریحانه بیا اینجا، این تیکه‌اش پُر ادویه‌س، عمو نمی‌تونه بخوره !

من خندیدم.

امیرحسین از آشپزخونه گفت:

- من نمی‌تونم؟ !تو چجوری از رو بو می‌فهمی کدوم ادویه‌داره اصلاً؟

ماهی با غرور گفت:

- چون من ماهیم .دماغم تیزه .

بعد رو به من: - درسته ریحانه؟

و من... فقط خنده.

خنده‌ای که از صبح هزار بار گره خورده بود و بالاخره آزاد شد.

ماهی وسط غذا خاطره تعریف می‌کرد؛

از اینکه تو مدرسه به دوستش گفته - عمو من دکتره ،

بعد دوستش گفته - دروغ می‌گی ،

بعد ماهی جواب داده - اگه دروغ می‌گم بیا چندتا آمپول بهت بزنه تا بفهمی راست می‌گم!

من تقریبا وسط غذا پاشیدم از خنده.

امیرحسین با همان قیافه جدیِ همیشه،

ولی گوشه لبش هی بالا می‌رفت و هی جمعش می‌کرد که ماهی نفهمه.

شب قشنگی بود...

همین قدر ساده، همین قدر روشن.

بعد از شام، ماهی چشم‌هاشو مالید و گفت:

- ریحانه؟

می‌شه امشب تو اتاق من بخوابی؟

یه‌جوری... یه‌جوری دلم می‌خواد امشب تو پیشم باشی.

قلبم نرم شد.

دلم می‌خواست بغلش کنم.

گفتم: - چرا که نه عزیزم؟

ولی...

تا برگشتم سمت امیرحسین

قیافه‌اش دیدنی بود.

نه اخم کرده بود، نه چیزی گفته بود،

اما چشماش...

چشماش دقیقاً قیافه‌ی بچه‌ای بود که عروسکشو ازش گرفتن.

یه نگاه اعتراضی

- واقعاً؟ همین امشب؟

بی‌صدا، اما پررنگ.

من هم در جوابش یه نگاه آروم زدم...

یه‌جوری که بگم - باشه، بعداً جبران می‌کنم.

آروم گفتم: - شب بخیر...

و رفتم سمت اتاق ماهی.

http://www.98ia-shop.ir

وقتی در اتاقو بستم،

نفس عمیقی کشیدم.

ماهی پف کرد تو تختش و گفت:

- قصه می‌گی؟ همونی که درباره‌ی پری دریایی بود ...

نشستم کنار تختش، موهاشو کنار زدم و شروع کردم آروم خواندن.

صدای قصه که پیچید تو اتاق تاریک،

کم‌کم پلک‌هاش سنگین شد.

همین موقع...

گوشیم روشن شد.

یک پیام.

از امیرحسین.

http://www.98ia-shop.ir

قلبم یکهو تند زد.

بند انگشتم لرزید وقتی صفحه رو باز کردم.

تو اتاقت زیر تخت.

بعد یک نقطه...

بعد:

کادو.

خشکم زد.

نفس تو سینه‌ام قفل شد.

من؟ پیام؟ از امیرحسین؟

اون که همیشه یا زنگ می‌زد خونه

یا اصلاً پیام نمی‌داد،

کم‌تر از انگشتای یه دست بود پیاماش.

http://www.98ia-shop.ir

لبخند...

ناخودآگاه

نرم و بی‌دفاع

نشست روی لبم.

زیر لب زمزمه کردم:

- کادو ...زیر تخت ...

توی دلم موج عجیبی پیچید.

یه جور هیجان آروم،

یه جور گرما که از شکمم کشید بالا تا گونه‌هام.

ولی سعی کردم حواسم پرت نشه.

برگشتم سمت ماهی و ادامه‌ی قصه رو خوندم.

صداش آروم شده بود، نفسش منظم...

http://www.98ia-shop.ir

یه دقیقه بعد،

با چشم‌های نیمه‌بسته

گفت: - ریحانه... اینجا بمون...

بعد

پلک‌هاش کامل افتاد.

ماهی خوابیده بود.

آرام.

بی‌صدا.

صورتش مثل همیشه معصوم.

و من...

با گوشی تو دستم

با کادویی که زیر تخت اتاق خودم بود

http://www.98ia-shop.ir

و با دلی که محکم می‌کوبید...

موندم وسط اتاق

بین خوابِ ماهی

و وعده‌ی امیرحسین.

آروم از کناره‌ی تخت ماهی بلند شدم.

یه لحظه وایستادم و به نفس کوچیک و منظمش گوش دادم.

دلم نمی‌خواست بیدارش کنم...

ولی دلم هزار برابر بیشتر می‌خواست بدونم - کادو چیه.

پاورچین از اتاقش زدم بیرون.

راهرو نیمه‌تاریک بود و نور زرد کمرنگی از آشپزخونه به فرش می‌افتاد.

قلبم تند می‌زد... هم از هیجان، هم از اینکه حس می‌کردم دارم کار خطرناکی می‌کنم.

در اتاق خودمو یواش باز کردم.

هوای خنک و بوی تخت خودم، بوی همیشگیِ تمیزی که دوست داشتم، پیچید تو صورتم.

رفتم کنار تخت و با دست لرزون لحاف رو بالا زدم.

یه باکس مشکی کوچیک...

روبان قرمز...

آروم نور شب‌خواب رو روشن کردم.

و همون لحظه

انگار کل اتاق یه هو پرنور شد.

در باکس که باز شد...

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

لاک‌های رنگی...

صورتی کمرنگ، خاکی، نود، قرمز شرابی...

چندتا برس و کرم، مام، و یه سری چیزای ریز که فقط خودم می‌دونستم چقدر دلم می‌خواست داشته باشمشون.

و زیرشون...

یه دست‌نوشته‌ی کوچیک:

- حتما هر بار نگاهشون می‌کردی ولی نمی‌خریدی

دوست داشتنای کوچیکت مهمه.

همون‌جا نشستم رو زمین.

انگار یه‌هو سقف از روم برداشته شد.

انگار بعد اون‌همه بدبیاری و گریه و دعوا...

http://www.98ia-shop.ir

یه نفر، درست‌ترین چیز ممکن رو دیده بود تو وجودم.

اشکم بی‌صدا سُر خورد.

نه از غصه...

از سبک شدن.

از باور شدن.

در باکسو بستم،

دستمو گذاشتم رو قلبم که داشت دیوونه‌وار می‌کوبید،

و پاورچین برگشتم بیرون.

راهرو تاریک بود،

اما من می‌درخشیدم...

یا حداقل این‌طور حس می‌کردم.

آروم خیلی آروم

http://www.98ia-shop.ir

دستگیره‌ی اتاق امیرحسین رو گرفتم.

در رو باز کردم.

اون روی تختش بود،

یه دستش روی پیشونیش،

چشماش نیمه‌بسته، انگار می‌خواست بخوابه.

تا صدای در رو شنید، چشم‌هاش باز شد و نیم‌خیز شد.

- عع ...هنوز نخوابیدی؟

فقط همینو گفت.

همین دو کلمه‌ی ساده.

ولی من دیگه نتونستم خودمو نگه دارم.

نه فکر کردم، نه مکث کردم...

خودم رو پرت کردم تو بغلش.

http://www.98ia-shop.ir

انگار تمام وجودم سال‌ها منتظر همین لحظه بوده.

صورتمو چسبوندم به گردنش و شروع کردم بوسیدنش.

چشم‌هاش، شقیقه‌اش، پیشونیش، گونه‌های گرم و خسته‌ش...

هیچ نقطه‌ای از صورتش از زیر لبای لرزونم جا نموند.

- هیس ...آروم‌تر ...

با خنده گفت.

- ماهی بیدار می‌شه، بی‌حیثیتمون می‌کنه دختر ...

اما من نمی‌تونستم آروم باشم.

دستام دور گردنش قفل شده بود،

نفسم می‌لرزید، قلبم درد می‌کرد از شدت احساس.

بین هق‌هق خفه‌یی که از گلوم می‌اومد،

میون بوسه‌هایی که بند نمی‌اومد،

http://www.98ia-shop.ir

گفتم:

- آقای دکتر...

حالا که بعد اینهمه اتفاق...

اومدی و تو زندگیم موندی...

حالا که... که منو زیر و رو کردی...

نفسم برید.

اشکم ریخت روی گردنش.

- حق نداری بری...

هیچ‌جا...

حق نداری هیچ‌وقت منو ول کنی...

صدایم می‌لرزید، ولی محکم بود.

تمام ترس‌ها و دلتنگی‌های ماه‌ها،

http://www.98ia-shop.ir

همه‌ش یکهو ریخت بیرون.

امیرحسین

یه لحظه ساکت شد.

بعد

آروم

ولی محکم

دستاشو دورم حلقه کرد و کامل کشیدم تو بغل خودش.

انگار می‌خواست من رو از دنیا قایم کنه.

با صدای گرم و آرومی گفت:

- زندگی اینجاست ریحانه...

پیش تو.

کجا برم؟

چجوری ولت کنم؟

سرمو گذاشتم رو سینه‌ش.

صدای ضربان قلبش...

گرمای دستش روی پشتم...

همه‌چی درست بود،

همه‌چی همون‌طوری بود که باید.

آب شدیم تو بغل هم.

آروم شدیم.

مثل دو آدم زخمی،

که بالاخره یه‌جایی،

یه نفر دوای دردشون شده

اون شب...

http://www.98ia-shop.ir

برای اولین‌بار

فهمیدم امنیت یعنی چی.

نه ماه از اون شب گذشته بود.شبی که گفتم چشم بند داشتم....

گاهی خودم هم باورم نمی‌شد.

نه ماه...

یه زمانی برای من یعنی ترس، بی‌خوابی، دعوا، اشک.

اما حالا...

زندگی یه شکل دیگه گرفته بود.

آرامش...

آروم و بی‌صدا اومده بود توی خونه‌مون و جا خوش کرده بود.

صبح‌ها معمولاً با صدای ماهی بیدار می‌شدم.

با اون موهای آشفته و چشم‌های خواب‌آلودش که در اتاقو هل می‌داد و می‌گفت:

- ریحانه ...صبحونه چی داریم؟ من گرسنه‌م .

گاهی هنوز تو بغل امیرحسین خوابیده بودم.

اون وقت سریع از تخت می‌پریدم پایین، درو نیمه‌باز می‌کردم.

- صبر کن ببینم خانوم کوچولو، مگه دیشب شام نخوردی؟

لبش رو جلو می‌آورد.

- خوردم ...ولی صبحونه فرق داره .

بعد هم می‌اومد می‌چسبید به کمرم و باهام می‌اومد تو آشپزخونه.

ماهی هنوز چیزی نفهمیده بود.

یا شاید بهتر بگم... هنوز درست نفهمیده بود.

فقط گاهی سؤال‌هایی می‌پرسید که قلبم یه لحظه می‌ایستاد.

مثلاً یه صبح که داشت شیرش رو می‌خورد، ناگهان گفت:

- ریحانه؟

- جانم؟

- چرا دیشب تو اتاقت نبودی؟ رفتم ببینمت نبودیا .

قاشق تو دستم چند ثانیه ثابت موند.

بعد خودمو جمع کردم و گفتم:

- رفته بودم پیش عمو امیرحسین .حالش خوب نبود.رفتم پرستاری کنم ،همونجور که تو تب میکنی پرستار میشم

ابروهاشو جمع کرد.

- مریض بود؟

لبخند زدم.

- یه کم .

با جدیت سر تکون داد.

- باشه .دفعه بعد منم بیام پرستاری کنم .

یه روز دیگه هم وسط بازی ناگهان گفت:

- ریحانه؟

- هوم؟

- صبح که بیدار شدم دیدم عمو تو اتاقت بود ...سرتو بوسید . چرا؟

دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه من برم توش.

اما خودمو نگه داشتم.

گفتم: - چون فکر می‌کرد خوابم.مثل من که تو خوابی میایم میبوسمت

- خب خواب بودی؟

- آره .

شانه بالا انداخت و خیلی راحت گفت:

- باشه .

ذهن کوچیکش زود قانع می‌شد...

و من هر بار خدا رو شکر می‌کردم.

اما زندگی همیشه هم این‌قدر ساده نبود.

حاجی...

هنوز حاضر نبود منو درست حسابی ببینه.

گاهی می‌رفتم خونه‌ی مادرم.

مادرم بغلم می‌کرد، صورتمو می‌بوسید، هزار بار می‌گفت:

- الهی قربونت برم دخترم ...

اما حاجی...

یا تو اتاقش می‌موند

یا وقتی وارد می‌شدم بلند می‌شد و می‌رفت.

یه بار طاقت نیاوردم.

گفتم:

- حاجی ...من که هنوز همون دخترتم .

حتی نگاهم نکرد.

فقط گفت:

- من یه دختر داشتم .

همین.

اون جمله مثل سنگ تو دلم نشست.

ولی امیرحسین همیشه می‌گفت:

- زمان می‌بره ریحانه .آدم‌ها وقتی دلخور می‌شن، دیرتر نرم می شن .

و من سعی می‌کردم باور کنم.

از اون طرف...

مادر امیرحسین.

اون هم داستان خودش رو داشت.

گاهی می‌اومد خونه.

با لبخند...

با شیرینی...

اما با زخم‌زبون‌هایی که مثل سوزن می‌رفت زیر پوستم.

یه بار که داشت چای می‌خورد، گفت:

- امیرحسین جان، تو همیشه زیادی دل‌رحم بودی ...هرکسی رو آوردی تو خونه.دیگه ماهی مدرسه نداره که بیار پیش خودم ،پرستار میخواد چیکار

بعد نگاه کوتاهی انداخت به من.

من سرم پایین بود.

اما امیرحسین قاشق رو گذاشت تو نعلبکی و خیلی آرام گفت:

- مامان، ماهی به ریحانه عادت داره ،بچه ست آسیب میبینه

مادرش چیزی نگفت.

ولی نگاهش همه‌چی رو می‌گفت.

با این حال...

زندگی جلو می‌رفت.

پیش‌دبستانی ماهی هم تموم شده بود.

حالا بیشتر وقتش خونه بود.

و تقریباً همه‌ی وقتش رو با من می‌گذروند.

یا باهم نقاشی می‌کشیدیم،

یا تو حیاط آب‌بازی می‌کردیم،

یا می‌نشستیم کارتون می‌دیدیم.

یه روز نشسته بودیم کف پذیرایی.

ماهی با مداد رنگی‌هاش یه آدم کشیده بود با موهای بلند.

گفتم: - این کیه؟

گفت: - تو.

بعد یه آدم قدبلند کنارش کشید.

- اینم عمو .

بعد یه آدم کوچولو وسطشون.

http://www.98ia-shop.ir

نگاهش کردم.

لبخند زدم.

- این کیه؟

شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم ...شاید بچه‌تون .

قلبم یه لحظه مکث کرد.

همون شب وقتی ماهی خوابید،

کنار امیرحسین نشسته بودم روی مبل.

سرمو گذاشته بودم روی شونه‌ش.

آروم گفتم:

- امیرحسین ...

- هوم؟

- تو تا حالا به این فکر کردی که ...

مکث کردم.

انگشت‌هاش رفت تو موهام.

- چی؟

خیلی آهسته گفتم:

- اگه ...یه بچه هم داشتیم ...

دستم ناخودآگاه رفت روی شکمم.

- فکر کن ...ماهی هم یه هم‌بازی داشت ...خونه شلوغ‌تر می شد ...

چند ثانیه سکوت شد.

بعد حس کردم لبخند زد.

سرمو بوسید و گفت:

- من هرچی خدا بده قبول دارم ...فقط یه شرط داره .

سرمو بلند کردم.

- چی؟

با شیطنت گفت:

- بچه‌مون اخلاقش مثل تو نباشه که هر پنج دقیقه دلش بخواد بغلم کنه .

با خنده زدم روی بازوش.

- خیلی هم خوبه .

کشیدم جلوتر و گفتم:

- اصلاً بچه‌مون هم مثل خودم می‌شه .

دستش رفت دور کمرم.

- اون وقت باید دوتاتونو تحمل کنم؟

خندیدیم.

اما ته دلم...

یه حس قشنگ داشت ریشه می‌زد.

یه امید نرم و گرم.

گاهی شب‌ها که تو بغل امیرحسین می‌خوابیدم،

دستم ناخودآگاه می‌رفت روی شکمم.

و با خودم فکر می‌کردم...

چقدر قشنگ می‌شد

اگه یه روز

یه قلب کوچیک دیگه

توی همین خونه شروع به تپیدن می‌کرد.

یه قلب که از عشق ما به دنیا می‌اومد.

http://www.98ia-shop.ir

غروب بود.

از اون غروب‌هایی که هوا هنوز کامل تاریک نشده، ولی چراغ‌های خیابون یکی‌یکی روشن می‌شن و یه خنکی ملایم تو هوا می‌پیچه.

دست ماهی تو دستم بود.

از پارک برمی‌گشتیم.

موهاش از زیر کلاهش ریخته بود بیرون و لپ‌هاش از دویدن قرمز شده بود.

داشت با هیجان حرف می‌زد.

- ریحانه دیدی امروز من از سرسره بزرگه هم رفتم؟

لبخند زدم.

- دیدم خانوم شجاع .

- ولی اولش یه کم ترسیدم‌ها ...بعد اون دختره که موهاش صورتی بود گفت نترس !

کل راهو همین‌طور حرف زد.

از تاب، از دوستاش، از بستنی‌ای که نصفشو ریخت روی لباسش.

رسیدیم دم در خونه.

کلیدو درآوردم.

ماهی هم مثل همیشه جلوتر از من ایستاد و گفت:

- من درو باز کنم؟ من بلدم .

خندیدم.

- باشه، ولی آروم .

کلیدو دادم دستش.

با دقت فرو کرد تو قفل و چرخوند.

http://www.98ia-shop.ir

تق.

در باز شد.

هنوز یه قدم داخل نذاشته بودیم که بوی تند سیگار خورد تو صورتم.

اخم کردم.

چند قدم رفتیم جلوتر.

و همون لحظه دیدمش.

امیرحسین روی مبل پذیرایی نشسته بود.

آرنج‌هاش روی زانوهاش، سیگار بین انگشت‌هاش...

و دود...

دود کل هال رو گرفته بود.

جا خوردم.

واقعاً جا خوردم.

- امیرحسین؟

سرش رو کمی بلند کرد و نگاهم کرد.

گفتم:

- چقدر زود برگشتی؟

لحنم کاملاً عادی بود.

واقعاً تعجب کرده بودم.

اما جوابش...

مثل یه تکه یخ خورد تو صورتم.

با تلخی گفت:

- ببخشید ...واسه اومدن خونه‌ی خودم باید از تو اجازه بگیرم؟

خشکم زد.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

انگار نفهمیده بودم چی گفت.

ماهی هنوز کنارم ایستاده بود.

نگاهش کردم و سریع خودمو جمع کردم.

لبخند زورکی زدم.

- ماهی جان ...عزیزم ...برو اتاقت لباساتو عوض کن .

گفت: - الان؟

- آره .بعدش هم دستاتو بشور .

شونه بالا انداخت و دوید سمت اتاقش.

در اتاق که بسته شد...

انگار سکوت خونه سنگین‌تر شد.

آروم شالم رو از سرم برداشتم.

http://www.98ia-shop.ir

گذاشتم روی دسته‌ی مبل.

چند قدم رفتم جلوتر.

امیرحسین هنوز همون‌طور نشسته بود.

سیگار بین انگشت‌هاش می‌سوخت.

کنارش نشستم.

آروم گفتم:

- چیزی شده؟

جواب نداد.

نگاهش کردم.

- آخه ...زود اومدی ...الان مگه شیفت نبودی؟

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که با خشم گفت:

- پس هرروز تا اینموقع شب بیرون می‌چرخی به اسم شیفت بودن من ...

سرم ناخودآگاه عقب رفت.

ادامه داد:

- بعد آخر شب هم ناله داری که حوصلمون سر رفت .

چند لحظه فقط نگاهش کردم.

با ناباوری گفتم:

- معلوم هست چی داری میگی؟

نفس عمیقی کشیدم.

- بچه دلش پارک می‌خواست .همه دوستاش میان پارک محل ... خواهش کرد ببرمش اونجا بازی کنه ...منم .....

حرفم تموم نشد.

امیرحسین پرید وسط حرفم.

- خونه حاج فلاح که از این قرتی‌بازیا نداشتی .

قلبم فشرده شد.

ادامه داد، با همون لحن تند:

- نداشتی که الان اینجا داری جفتک میندازی .

دیگه نتونستم ساکت بمونم.

خیلی وقت بود چنین لحنی ازش نشنیده بودم.

گلوی منقبضم رو صاف کردم.

با بغض گفتم:

- امیرحسین؟ ...

نگاهش کردم.

- چرا با من اینطوری حرف می‌زنی؟

http://www.98ia-shop.ir

صدام می‌لرزید.

- دل پری، کجا رو داری سر من خالی می‌کنی؟

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

بعد یه پک عمیق به سیگار زد.

و دودشو...

آروم...

تو صورتم فوت کرد.

چشمام از سوزش جمع شد.

گفت:

- دل پری؟ !!

بعد بلند شد.

پیراهنش رو صاف کرد.

http://www.98ia-shop.ir

سیگار رو تو زیرسیگاری له کرد.

گفت:

- دارم میرم .

با تعجب گفتم:

- کجا؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- از وسط شیفت برگشتم .

کتش رو از روی مبل برداشت.

- گوشی وامونده هم واسه اینه که باهاش تماس بگیرن ...نه اینکه تو خونه دکور بذاری .

ابروهام جمع شد.

- چندبار زنگ زدم ...هم خونه هم به گوشی ...

برای اولین بار تو صداش یه رگه نگرانی بود.

- جواب ندادی .نگران شدم اومدم .

اشکام بی‌اختیار سر خورد.

دستم رفت سمت صورتم.

آروم گفتم:

- بخدا یادم رفته بود گوشی ...اصلاً ....

وسط حرفم گفت:

- مهم نیس .

کلمه‌هاش سرد بود.

خیلی سرد.

بعد برگشت طرفم.

نگاهش تیز شد.

http://www.98ia-shop.ir

- بدون اطلاع من ماهی رو از خونه بیرون نبر .

قلبم فرو ریخت.

یه قدم جلو اومد.

- یه تار مو از اون بچه کم بشه ...

صداش پایین اومد، ولی ترسناک‌تر شد.

- آتیشت می‌زنم ریحانه .

خشکم زد.

واقعاً خشکم زد.

فقط نگاهش می‌کردم.

با چشم‌هایی پر از اشک...

و ذهنی که نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده.

امیرحسین بدون اینکه چیز دیگه‌ای بگه رفت سمت در.

http://www.98ia-shop.ir

دستگیره رو گرفت.

در رو باز کرد.

و با یه صدای محکم...

کوبید پشت سرش.

تق.

و من...

وسط پذیرایی ایستاده بودم.

با دلی که انگار یکی چنگ زده بود بهش.

و فقط یه سؤال تو سرم می‌چرخید...

چی شده بود؟

چی شده بود که امیرحسین اینطوری باهام حرف زد؟

شب عجیبی بود.

http://www.98ia-shop.ir

بعد از اون دعوا...

کل خونه یه جور ساکت شده بود.

نه اون سکوت معمولی شب...

یه سکوت سنگین، انگار چیزی تو هوا گیر کرده باشه.

نفس گیرم کرد...

ماهی رو بردم اتاقش.

اونقدر خسته بازی کرده بود که به محض اینکه سرش خورد به بالش گفت:

- ریحانه ...فردا هم میریم پارک؟

دستم کشیدم روی موهاش.

- اگه خوب بخوابی ...شاید .

چشم‌هاش نیمه‌باز شد.

- عمو امیرحسین کی میاد؟

قلبم یه لحظه گرفت.

گفتم:

- سر کار عزیزم بخوابی میاد .

- باشه ....

همین رو گفت و چند ثانیه بعد نفس‌هاش منظم شد.

کنار تختش چند دقیقه نشستم.

به صورت آرومش نگاه کردم.

دلم نمی‌خواست بلند شم.

اما بالاخره چراغ خواب رو روشن گذاشتم و آروم در رو بستم.

رفتم سمت اتاق امیرحسین.

اتاق نیمه‌تاریک بود.

http://www.98ia-shop.ir

همون بوی همیشگی عطرش تو فضا پیچیده بود.

روی تختش نشستم.

ذهنم هنوز درگیر حرف‌هاش بود.

- آتیشت می‌زنم ریحانه ...

اون جمله هی تو سرم تکرار می‌شد.

امیرحسین هیچ‌وقت...

هیچ‌وقت اینطوری با من حرف نزده بود.

نه با این لحن.

نه با اون نگاه.

پاهامو جمع کردم روی تخت.

به دیوار تکیه دادم.

با خودم گفتم:

حتماً خسته بوده...

حتماً یه چیزی سر کار اعصابشو خرد کرده...

اما ته دلم یه چیز سنگین بود.

اونقدر فکر کردم...

اونقدر ذهنم دور خودش چرخید...

که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

...

با یه حس عجیب بیدار شدم.

اول نفهمیدم کجام.

اتاق تاریک بود.

چند ثانیه طول کشید تا یادم بیاد.

نشستم روی تخت.

http://www.98ia-shop.ir

نگاهم رفت سمت ساعت روی میز.

سه و نیم شب.

اخم کردم.

امیرحسین هنوز نیومده بود.

دلم یه دفعه شور افتاد.

پاهامو گذاشتم روی زمین.

از اتاق رفتم بیرون.

خونه تو تاریکی فرو رفته بود.

فقط نور کم چراغ خیابون از لای پرده‌ها می‌اومد داخل.

رفتم سمت پذیرایی.

با خودم گفتم گوشی رو بردارم زنگ بزنم ببینم کجاست.

اما هنوز کامل وارد هال نشده بودم که یه سایه روی مبل دیدم.

http://www.98ia-shop.ir

قدمم همونجا خشک شد.

چند ثانیه فقط نگاه کردم.

امیرحسین بود.

روی کاناپه خوابیده بود.

یه دستش افتاده بود پایین مبل.

سرش کج شده بود روی پشتی.

انگار همون‌جا از حال رفته باشه.

با شوک چند قدم جلو رفتم.

آروم صداش کردم:

- امیرحسین ...

تکون نخورد.

رفتم کنار مبل.

خم شدم سمتش.

- امیرحسین ...چرا اینجا خوابیدی؟

دستم گذاشتم روی بازوش.

- بلند شو ...بریم اتاق بخواب .

چشم‌هاشو آهسته باز کرد.

صورتش پف کرده بود.

چشم‌هاش قرمز بود.

با صدای خسته گفت:

- نشستم یه نخ سیگار بکشم ...

پلک زد.

- از خستگی نفهمیدم چی شد ...خوابم برد .

قلبم فشرده شد.

http://www.98ia-shop.ir

گفتم:

- پاشو ...پاشو بریم اتاق .

دستم کشیدم روی شونه‌ش.

- اینجا بدنت خشک میشه .

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد آهسته بلند شد.

دست کشید روی صورتش.

صداش گرفته بود.

گفت:

- چیزی تا صبح نمونده ...

بعد سرش رو کمی به سمت اتاق ماهی چرخوند.

- ماهی زود بیدار میشه .

چیزی نگفتم.

فقط نگاهش می‌کردم.

ادامه داد:

- جدیداً ...رو رابطه بین ما حساس شده .

حرفش مثل یه سوزن فرو رفت تو دلم.

آهسته گفت:

- ذهن بچه رو بهم نریزیم ...

مکث کرد.

بعد خیلی ساده گفت:

- بهتره اتاق خودت بخوابی .

چند ثانیه فقط نگاهم کرد.

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه...

http://www.98ia-shop.ir

برگشت.

و رفت سمت اتاق خودش.

در اتاق باز شد.

بسته شد.

و من...

وسط تاریکی پذیرایی ایستاده بودم.

دست‌هام هنوز نیمه‌بالا مونده بود.

انگار هنوز داشتم دعوتش می‌کردم بیاد اتاق.

آروم نشستم روی همون مبل.

جایی که چند دقیقه پیش خوابیده بود.

بالش هنوز گرم بود.

دستم کشیدم روی پارچه مبل.

http://www.98ia-shop.ir

گلوی منقبضم تیر کشید.

آروم دراز کشیدم همون‌جا.

چشمامو بستم.

اما خواب... کجا بود.

سقف تاریک خونه رو نگاه می‌کردم.

فقط یه فکر تو سرم می‌چرخید.

چی شده بود؟

امیرحسین چرا اینطوری شده بود؟

چرا انگار یه دیوار نامرئی بینمون کشیده شده بود؟

نفسم لرزید.

خیلی آروم زیر لب گفتم:

- خدایا ...

اشک از گوشه چشمم سر خورد روی مبل.

- یعنی چی شده...؟

هیچ جوابی نبود.

فقط سکوت خونه...

و صدای تیک‌تیک ساعت که تو تاریکی می‌پیچید.

اون شب اصلاً نخوابیدم.

همون‌جا روی مبل نشسته بودم، یه‌وقتایی دراز می‌کشیدم، دوباره می‌نشستم.

ساعت دیواری هر ثانیه رو با تیک‌تیکش می‌کوبید تو سرم.

فکر پشت فکر.

حرف پشت حرف.

نزدیکای اذان صبح بلند شدم.

http://www.98ia-shop.ir

صورتمو با آب سرد شستم.

چشم‌هام پف کرده بود.

رفتم آشپزخونه.

چای گذاشتم دم بکشه.

پنیر و کره و مربا رو چیدم.

نون رو گرم کردم.

همه کارا رو بی‌صدا انجام می‌دادم که ماهی بیدار نشه.

دلم یه ذره امید داشت.

با خودم می‌گفتم شاید صبح که بشه، حالش بهتر باشه.

شاید دیشب فقط خسته بوده.

صدای در اتاقش اومد.

قلبم یه‌جوری کوبید.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه بعد امیرحسین اومد تو آشپزخونه.

همون‌طور سرد.

همون‌طور بسته.

موهاشو شونه نکرده بود.

صورتش پف داشت، انگار خوب نخوابیده.

ولی نه به خاطر من.

بی‌هیچ حرفی اومد نشست سر میز.

حتی نگاهم نکرد.

گفتم:

- صبح بخیر .

یه - هوم کوتاه گفت.

چای ریختم براش.

http://www.98ia-shop.ir

لیوانو گذاشتم جلوش.

دستم یه کم لرزید.

نشستم روبه‌روش.

وانمود کردم دارم صبحونه می‌خورم، ولی لقمه تو دهنم مزه نداشت.

زیرچشمی نگاهش می‌کردم.

حرکت دستش.

اخماش.

اینکه حتی یه‌بارم سمت من نگاه نمی‌کنه.

یه‌دفعه قاشقو گذاشت تو نعلبکی.

بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت:

- دست بردار از زیرچشمی پاییدن من .

http://www.98ia-shop.ir

خشکم زد.

سرمو کامل بلند کردم.

نگام کرد. مستقیم.

- بشین صبحونتو بخور .

صداش نه بلند بود، نه داد.

ولی سرد بود.

خیلی سرد.

گلوی منقبضم رو قورت دادم.

چایمو برداشتم.

لب لیوان که به لبم خورد، اشکام بی‌صدا ریخت.

هیچ صدایی نکردم.

فقط اشک... آروم... یکی‌یکی.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه گذشت.

دیگه نتونستم.

با بغض گفتم:

- به کدوم جرم و گناه...؟

صدام لرزید.

- این‌جور از دیروز تا حالا داری مجازاتم می‌کنی؟

دستمو گذاشتم روی میز که صدام نلرزه.

- بگو ...

اشک از چونه‌م چکید پایین.

- بگو چیکار کردم که حقم اینه؟

چند لحظه سکوت شد.

امیرحسین لقمه آخرشو خورد.

http://www.98ia-shop.ir

چاییشو سر کشید.

بعد خیلی خونسرد بلند شد.

صندلی یه صدای کوتاه روی سرامیک داد.

گفت:

- جرم و گناه تو که همون چند ماه پیش معلوم شد .

سرم تیر کشید.

ادامه داد:

- منتهی من خر بودم ...فکر کردم آدمی ...باهات ادامه دادم .

انگار یکی مشت زد تو سینه‌م.

نفس کم آوردم.

اون چند ماه پیش...

اون اشتباه...

اون چیزی که هزار بار براش گریه کردم، توضیح دادم، التماس کردم.

گفتم تموم شده.

فکر میکردم بخشیده.

بخشیده که کنارهمیم.

حالا دوباره؟

با حالی که بدجور به هم ریخته بود، سریع بلند شدم.

دستم رفت سمت بازوش.

محکم گرفتمش.

- چی شده؟

صدام دیگه بغض نبود، شکستن بود.

- چی شده که بعد این‌همه وقت دوباره داری گناهمو سرم می کوبی؟

نگاهم نکرد.

دستشو با یه حرکت کشید بیرون.

- من گناهتو تو سرت نزدم .

صدای خشکش تو آشپزخونه پیچید.

بعد با یه نگاه کوتاه گفت:

- ولی انگار خودت داری تو آتیش گناهت می‌سوزی .

این‌و گفت و از آشپزخونه رفت بیرون.

چند ثانیه همون‌جا ایستادم.

صداش می‌اومد که کمدو باز می‌کنه.

لباس می‌پوشه.

کلیداشو برمی‌داره.

رفتم دم در.

می‌خواستم یه چیزی بگم.

یه - صبر کن .

یه - بشین حرف بزنیم .

ولی در باز شد.

و بدون اینکه حتی نگاهم کنه...

رفت.

بی‌خداحافظی.

در بسته شد.

تق.

و خونه... ساکت شد.

http://www.98ia-shop.ir

خیلی ساکت.

تکیه دادم به دیوار.

آروم سر خوردم نشستم روی زمین.

اشکام دیگه بی‌صدا نبود.

با صدای بریده گفتم:

- خدایا ...من تا کی باید تاوان بدم؟

فکر پشت فکر اومد سراغم.

نکنه یکی چیزی گفته؟

نکنه دوباره شک کرده؟

نکنه از همون روزی که بحث بچه رو کشیدم وسط... پشیمون شده؟

دستمو گذاشتم روی سینه‌م.

سنگین بود.

خیلی سنگین.

یه حس بد...

یه حس ناامن.

انگار زمین زیر پام سفت نبود دیگه.

تنها مونده بودم.

با یه کوله‌بار فکر و خیال...

و یه مردی که کنارم بود،

ولی انگار کیلومترها ازم فاصله گرفته بود.

نمی‌دونستم با خودم چیکار کنم.

انگار اون چند تا جمله‌ای که صبح بهم گفت، شده بود پتک.

هی رو سرم می‌خورد، هی می‌خورد، هی می‌خورد...

http://www.98ia-shop.ir

چند دور تو پذیرایی راه رفتم.

یه‌جا وایسادم.

نفس عمیق کشیدم، دیدم سینه‌م می‌سوزه.

نگاه کردم به گوشی روی میز.

دلم خواست یکی... فقط یکی... ازم طرفداری کنه.

بگه تقصیر تو نیست.

بگه دیوونه نشده، یه چیزی شده.

بی‌اختیار برداشتم تلفن خونه حاجی رو گرفتم.

بوق... بوق... بوق...

- بله؟

صدای مامانم بود.

تا صداشو شنیدم، گلوهم سوخت.

http://www.98ia-shop.ir

- سلام مامان ...

- سلام دخترم ...خوبی ؟ چرا صدات این‌جوریه؟

لبمو گاز گرفتم، خواستم عادی حرف بزنم، نشد.

- چیزی نیست ...فقط ...خواستم ببینم خوبی ...

- ریحانه؟

لحنش جدی شد.

- یه چیزی شده .بگو .

چند لحظه سکوت کردم.

چشم‌هام خودبه‌خود پر از اشک شد.

- مامان ...

صدام شکست.

- امیرحسین ...مثل روزای اول دیوونه شده .

http://www.98ia-shop.ir

یک‌هو بغضم ترکید.

- همش از ماجراهای گذشته حرف می‌زنه ...

اشک‌هام تند تند می‌ریخت.

تکیه دادم به دیوار و سر خوردم نشستم کف آشپزخونه.

مامانم آروم گفت:

- صبر کن ...آروم باش ...نفس بکش دختر .

ولی من دیگه کنترل خودمو نداشتم.

- مامان من چی کار کردم؟ من دارم زندگیمو می‌کنم، دارم سعی می‌کنم آدم باشم، دارم سعی می‌کنم خوشحالش کنم...

چرا دوباره رفته سراغ همون رفتارا و حرفا؟

صدای مامانم نرم شد.

- شاید خسته‌اس ...شاید یه چیزی ذهنشو مشغول کرده .مردا وقتی فشار روشونه، همش می‌زنن به جاده خاکی و حرفای قدیم .

با کف دستم اشکامو پاک کردم.

- نه مامان ...این فقط خستگی نیست .

نفسم تند شده بود.

- حتماً دوباره آقاجون یا اون مسلم کاری کردن ...

اسم مسلم که اومد، خودم هم لرزیدم.

- حتماً یه چیزی شده که امیرحسین دوباره گناه نکرده‌مو داره می‌کوبه تو صورتم.

من هزار باربهش توضیح دادم. توام می‌دونی... من... من...

صدای مامانم سعی داشت محکم باشه.

- ریحانه ...تا چیزی رو از زبون خودش نشنیدی، این‌قدر حدس نزن .خودخوری نکن

- خب نمی‌گه مامان !

کلافه شدم.

- هیچی نمی‌گه .فقط سرد شده .فقط طعنه می‌زنه .فقط یادآوری می‌کنه من چقدر خرابکاری کردم یه زمانی .انگار هر کاری کنم، فایده نداره...به بار از آقاجون قصاص شدم صدبار از امیرحسین

مامان چند لحظه ساکت بود.

بعد گفت:

- دخترم، تو زندگیتو تازه شروع کردی .طبیعی‌یه بالا و پایین داشته باشه.

تو که می‌دونی بابات چی‌کار کرد، مسلم چی‌کار کرد، چقدر حرف زدن پشتت...

شاید یه چیزی به گوش این بیچاره رسونده‌ن، مغزشو ریختن به هم.

دلم لرزید.

- آره ...دقیقاً ...از دیروز حس می‌کنم یه چیزی شده.

ولی نمی‌گه.

فقط منو با حرفاش می‌زنه.

فقط منو مجازات می‌کنه.کاش حداقل دست بزن داشت ،بخدا اینقدر دردم نمیومد

نفسم برید.

- مامان خسته شدم .خسته شدم از اینکه همیشه متهمم .

همیشه .

مامانم گفت:

- الهی من قربونت برم...

گریه نکن، فشار به خودت نیار.

یه کم صبر کن، شاید خودش آروم شد، نشست باهات حرف زد.

حواست به ماهی باشه، نذار چیزی بفهمه، بچه‌اس.

سرمو تکیه دادم به زانوام.

- باشه ...

ولی تو دلم می‌گفتم "باشه" که چی؟

چی درست می‌شه؟

چند دقیقه دیگه هم مامانم حرف زد، سعی کرد آرومم کنه.

می‌گفت:

- تو پاکی، من اینو از بچگیت می‌دونم .هر چی بوده، اشتباه بوده، تموم شده .خدا که بخشیده، بنده‌اشم مجبور می‌شه ببخشه ...

آخرش به زور خودمو جمع کردم.

- باشه مامان ...مرسی ...بعداً زنگ می‌زنم .

- چشم دخترم، فقط خودتو نخور ...

تماسو قطع کردم.

چند لحظه گوشی هنوز دستم بود.

سکوت خونه یه‌هو سنگین‌تر شد.

از اتاق ماهی یه تکون کوچیک شنیدم.

چند لحظه بعد، با موهای بهم‌ریخته و چشم‌های نیمه‌خواب، دم در آشپزخونه ظاهر شد.

- ریحانه؟

سریع اشکامو پاک کردم.

- جونِ دلم؟

- بیداری؟

لبخند زورکی زدم.

- آره عزیزم ...بیا ...

اومد سمتم.

بغلش کردم.

- صبحونه میخوری؟

سرشو تکون داد:

- اوهوم .

با بی‌حوصلگی رفتم براش شیر گرم کردم، واسش نون کوچیک درست کردم.

حس می‌کردم هر کاری که می‌کنم، انگار رو حالت اتوماتیکه.

نه صدا داشتم، نه انرژی.

ماهی با نونش بازی می‌کرد.

- چرا چشمات قرمزه؟

- هیچی ...خوابم نمی‌برد دیشب .

زیر لب گفت:

- حتماً عمو هم نخوابیده .

اسم عمو که اومد، گلوهم گرفت.

- بخور عزیزم، سرد می‌شه .

سعی کردم باهاش حرف‌های معمولی بزنم، ولی حوصله نداشتم.

خودمم می‌دونستم اخلاقم داغونه.

جواب‌هایم کوتاه.

حواسم هزارجا.

تو اوج همین بی‌حوصلگی، تلفن خونه زنگ زد.

جفتمون یه نگاه به هم کردیم.

رفتم سمت گوشی.

قلبم گفت: خودشه.

برداشتم.

- بله؟

صدای امیرحسین، سرد، صاف، بدون سلام و احوال‌پرسی:

- زنگ زدم بگم ماهی رو بدون اطلاع بیرون نبر .

مغزم یه لحظه هنگ کرد.

http://www.98ia-shop.ir

ابروهام رفت بالا.

همون؟

واقعاً؟

این همه زنگ زده که فقط اینو بگه؟

ادامه داد:

- از خونه بیرون نرین .

یه چیزی تو وجودم ترکید.

بابام یادم افتاد.

زندان خونه.

در بسته.

همون جمله‌ها، همون کنترل.

یه‌هو جیغ کشیدم تو گوشی:

http://www.98ia-shop.ir

- بس کن این کارآگاه‌بازیتو !

صدام تو هال پیچید.

ماهی از سر میز با چشم‌های گرد نگام می‌کرد.

ادامه دادم، نفس‌نفس:

- اگه این‌قدر بی‌اعتمادی، کارت رو تعطیل کن، بیا خونه بشین !

حرفام خودم رو هم ترسوند، ولی دیگه جلوی خودمو نمی‌تونستم بگیرم.

اون‌ور چند لحظه سکوت بود.

بعد صدای امیرحسین، آروم ولی پر از حرص:

- اون دم درازت رو جمع کن ...

قلبم ریخت.

- زبونتو کوتاه کن ریحانه .

کلماتی که گفت، مثل سیلی خورد تو صورتم.

- اون‌قدر الان دیوونه هستم بیام خونه تو رو آدم کنم .

نفسم برید.

- وقتی می‌گم بشینید خونه، گوش بده به حرفم .

صداش یواش بود، ولی نیشش تیز.

- یه عمر خونه بابات زندانی بودی ...

این‌جاش انگار قلبمو با چنگ کند.

- اومدی اینجا شدی پرستوی مهاجر؟

دهنم باز شد چیزی بگم،

صداش قطع شد.

بوق... بوق... بوق...

قطع کرده بود.

همون لحظه‌ای که من تازه داشتم لب باز می‌کردم دفاع کنم،

همون لحظه‌ای که می‌خواستم بگم "من الان دیگه زندانی نیستم"...

همون‌جا... صدام خفه شد.

گوشی هنوز کنار گوشم بود.

زانوهام سست شد.

آروم خم شدم و تکیه دادم به دیوار، گوشی از دستم سر خورد، آویزون موند.

اشکام دیگه بند نمی‌اومد.

واقعاً زار می‌زدم.

اون‌جوری که شونه‌هام می‌لرزید.

صدای هق‌هقم کل خونه رو پر کرده بود.

http://www.98ia-shop.ir

- ریحانه ...

صدای ماهی، ترسیده، لرزون.

سرمو بلند نکردم.

- چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

به زور نفس کشیدم.

دستم رو گذاشتم رو سینه‌م.

یهو یه درد تیز از وسط قفسه سینه‌م رد شد.

چند لحظه انگار نفسم بند اومد.

با هق‌هق گفتم:

- دلم ...

نفسم قطع و وصل.

- دلم ...یهو خیلی درد گرفت ...

http://www.98ia-shop.ir

ماهی با اون صدای بچه‌گونه‌ش گفت:

- بریم بیمارستان پیش عمو ...

همون‌جا که بودم، با دست دیگه‌م بغلش کردم، محکم کشیدمش تو آغوشم.

بوسیدم موهاشو.

- نه عزیزم ...

نفسم سنگین بود.

- نه ...الان ...یه قرص می‌خورم، خوب می‌شم .

سرشو عقب برد، با نگرانی نگام کرد.

- مطمئنی؟

سعی کردم لبخند بزنم، ولی بیشتر شبیه گریه بود.

- آره ...

اشکامو پاک کردم، انگار می‌تونستم این حقیقتو هم پاک کنم.

- برو اتاقت ...بازی کن ...

نگاهش هنوز نگران بود.

- اگه بازم دلت درد گرفت صدام کن .

گلوم سوخت.

- باشه عزیزِ دلم ...

رفت سمت اتاقش.

من موندم و گوشی آویزون،

درد وسط سینه‌م،

و یه عالمه جمله ناتموم که تو گلوم گیر کرده بود.

تلفنو گذاشتم سر جاش.

رفتم سمت کابینت، یه قرص برداشتم.

http://www.98ia-shop.ir

آب خوردم، ولی قرص سخت رفت پایین.

به آینه کوچیکی که روی دیوار آشپزخونه بود نگاه کردم.

یه زن با چشم‌های متورم، موهای آشفته، صورت خسته...

یکی که نمی‌فهمید الان دقیقاً داره بابت چی محاکمه می‌شه.

زیر لب گفتم:

- خدایا...

من واقعاً این‌قدر بدهکارم؟

هیچ جوابی نیومد.

فقط سکوت.

و تیک‌تیک ساعت...

و یه دلی که انگار داشت کم‌کم، زیر بار همه این حرف‌ها و خاطره‌ها،

له می‌شد.

نمی‌دونم اون روز چطوری گذشت.

فقط می‌دونم هر صدای ریزی، هر تکون کوچیکی، هر سایه‌ای پشت پنجره، فکرمو می‌برد سمت در.

ماهی چند بار اومد گفت:

- بازی کنیم؟

- برام نقاشی بکش؟

- انیمیشن ببینیم؟

سعی کردم کم نذارم براش...

ولی رو حالت ذخیره بودم.

یه لبخند نصفه.

یه حواس‌پرتی دائمی.

http://www.98ia-shop.ir

آخرای شب بود که صدای کلید تو در اومد.

قلبم ناخودآگاه تند شد.

خودمو جمع کردم، نشستم درست روی مبل، مثل بچه‌ای که سر کلاس نشسته، منتظر معلمشه.

در باز شد.

امیرحسین اومد تو.

کفش‌هاشو درآورد، بدون اینکه نگام کنه.

کلیدهاشو گذاشت روی میز کنار در.

نگاهش یه دور تو خونه چرخید، بعد افتاد رو من.

چشمام داغ شد.

می‌دونستم پف کرده‌اس، می‌دونستم از بس گریه کردم، صورتم لو رفته.

آروم اومد جلو، نشست روی همین مبل روبه‌روی من.

چند لحظه سکوت.

بعد با همون لحن سرد گفت:

- از صبح نشستی جلوی بچه فقط فِرت‌وفِرت اشک ریختی، آره؟

دلم فشرده شد.

نگاهش کردم، ولی چیزی نگفتم.

حرفی نداشتم که بزنم.

هر چی بگم، برعکس فهمیده می‌شه.

اونم طبق عادت، دست‌کرد تو جیبش.

پاکت سیگار رو درآورد.

یه نخ بیرون کشید، گذاشت گوشه لبش.

فندکو روشن کرد.

http://www.98ia-shop.ir

شعله کوچیک، برای یه لحظه صورتش رو روشن کرد.

سیگار که روشن شد، یه نفس عمیق کشید.

دود، آروم از لب‌هاش زد بیرون.

اتاق کم‌کم پر از بوی گس سیگار شد.

تو دلم گفتم:

"لعنت به من که هنوزم ...وسط این همه داغون شدن، عاشق همین تصویرتم".

عاشق این مرد سیگار به دست...

با چشمای خسته، با شونه‌های افتاده...

دود اطرافش رو گرفته بود، اما من انگار داشتم با هر نفس،

هم بوی تلخ سیگارشو می‌کشیدم،

هم تلخی اون عطری که همیشه می‌زد و برام شده بود بوی خانه .

نفسم رفت تو ریه‌هام، سنگین، داغ.

امیرحسین یه نفس دیگه هم کشید.

بعد بدون مقدمه گفت:

- مامانه ماهی اومده بیرون .

انگار یه شوک الکتریکی از وسط بدنم رد شد.

چشم‌هام گرد شد.

... - چی؟

هم‌زمان ادامه داد:

- دیوونه شده، فهمیده حضانت ماهی رو به من دادن .

یه‌لحظه همه‌چیز دورم کند شد.

صدای تیک‌تیک ساعت، نفس‌های خودم، بوی دود...

همه چی قاطی شد.

- حضانت ...

کلمه تو دهنم خشک شد.

وا رفتم.

کمرم خم شد انگار.

- دلیل کج‌خلقیات این بوده؟

صدام لرزید، ولی تونستم جمله رو بگم.

همه روز، همه حدس‌ها، مامان، مسلم، آقاجون...

همشون یه‌هو کنار رفتن، جا دادن به یه تصویر جدید:

زن دیوونه‌ای که اون‌ور زندانه، فهمیده بچه‌ش دست کیه.

امیرحسین با بدخلقی نگام کرد.

http://www.98ia-shop.ir

اخماش گره خورد، انگار حرفم اعصابشو بیشتر خورد کرده.

چند لحظه فقط نگاهم کرد.

اون نگاه سنگین، همیشگی.

یه‌دفعه تو خودم جمع شدم.

تیز گفتم:

- هر بار هر مشکلی پیش میاد، می‌خوای گذشته رو بکوبی تو صورتم؟

صدای - گذشته که از دهنم اومد بیرون، خودمم تُرش شدم.

چشم‌هام دوباره خیس شد.

سیگارشو آورد بالا، با انگشت اشاره زد بهش.

خاکستر افتاد تو زیرسیگاری.

بعد خیلی آروم، بدون اینکه صداشو بالا ببره، گفت:

- گذشته تو ...

چشم‌هاشو دوخت به من.

- مثل لوح تقدیر همیشه جلو چشامه .

نفس تو سینه‌م حبس شد.

- احتیاج نیست بهت یادآوریش کنم .

این‌جایی که گفت...

انگار همه هوای اتاق، یک‌هو سنگین‌تر شد.

دود، نور کم چراغ، سایه‌ها روی دیوار...

همه‌چیز رفت رو حالت اسلوموشن.

من مونده بودم، مات.

لب‌هام نیمه‌باز.

نمی‌دونستم چی بگم.

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌دونستم باید دفاع کنم،

بگم "من اون آدم قبلی نیستم"،

یا بگم "پس چرا موندی؟ چرا باهام ادامه دادی؟"

فقط نگاهش کردم.

یه نگاه ممتد، پر از ترس، پر از سؤال.

و اون مردی که دوستش داشتم...

با یه سیگار نیم‌سوخته تو دست،

با یه گذشته‌ای که مثل لوح تقدیر،

جلو چشم خودش و من،

آویزون بود...

سیگارش نصف شده بود.

دود می‌رفت بالا، می‌پیچید تو نور زرد چراغ و گم می‌شد.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین یه‌جوری خیره شده بود به یه نقطه نامعلوم، انگار اصلاً من اونجا نبودم.

حس کردم داره با خودش حرف می‌زنه، نه با من.

آروم گفت:

- مریم ...پرستار بیمارستانی بود که من توش کار می‌کردم .

اسمش که اومد، ناخودآگاه انگشتام تو هم قفل شد.

ادامه داد:

- حواسش زیادی به من بود .از اون اداهای دخترونه که برای دکترا میان ...می‌دونی ...با اشاره، با زبون، با نگاه ...حالیم کرده بود که می‌خواد با هم باشیم .

نفس تو سینه‌م حبس شد.

یه تصویر مبهم از یه زن تو روپوش سفید، با موهای جمع‌کرده، خنده‌های کش‌دار...

دور امیرحسین.

قلبم یهو جمع شد.

اون ادامه داد:

- ولی من حتی یه لحظه هم بهش فکر نکرده بودم .اصلاً تو ذهنم نبود .

سیگارشو از لبش برداشت، خاکسترشو تکوند.

- تموم رفتارای منو می‌ذاشت پای ناز کردنم .می‌گفت اون‌قدر دوستم داره که حاضره هر کاری بکنه .

همین جمله...

- هر کاری بکنه...

یه سرمای بد دوید تو ستون فقراتم.

هم‌زمان یه حس عجیب، زشت، خجالت‌آور تو دلم پیچید.

اینکه...

یکی غیر از من،

این‌جوری خواستتش.

قلبم فشرده شد.

نه از حسادت خالص...

یه چیزی بین حسادت و ترس و مالکیت.

انگار یکی اومده باشه دست بزنه به چیزی که مال من بوده.

امیرحسین بدون اینکه نگام کنه گفت:

- رک و راست گفتم نمی‌خوامت .

صدای - نمی‌خوامت که از دهنش اومد، دلم لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

با خودم فکر کردم...

همین جمله رو اگه یه روزی به من بگه چی؟

گلوی خشکمو قورت دادم.

گفت:

- نمی‌دونم چی شد که پای ناصر چند بار به بیمارستانمون باز شد ...

یه پوف کشید، سیگار رو دوباره برد سمت لبش.

- بعد چند ماه، با مریم نامزد کردن .بعدشم سریع ازدواج کردن .

نگاهش یه لحظه تار شد.

- حتی تحمل رفتن خونه‌شون رو هم نداشتم .

این‌بار سرشو آورد بالا، مستقیم تو چشمام نگاه کرد.

- انگار به ناصر توهین می‌شد .

اخماش یه‌ذره جمع شد.

- می‌فهمی چی می‌گم؟

سرم بی‌اختیار تکون خورد.

می‌فهمیدم.

اینکه یه مرد بدونه زنی که کنارش نشسته، دلش یه جای دیگه‌ست...

آره، می‌فهمیدم.

گفت:

- ماهی که به دنیا اومد ...

اسم ماهی که اومد، قلبم تند زد.

- مریم دوباره از اول شروع کرد .پیام دادن، زنگ زدن ...

دستمو ناخودآگاه بردم گذاشتم رو دهنم.

http://www.98ia-shop.ir

یعنی چی؟

بعد از ازدواج؟

بعد از بچه؟

چشمام گرد شده بود.

امیرحسین ادامه داد:

- می‌گفت می‌خواد از ناصر جدا شه .

یه پوزخند تلخ زد.

- ناصر احمق هم ...همه دین و ایمانش مریم بود و ماهی .

یه لحظه تصویر یه مرد ساده، عاشق، بی‌خبر از پشت‌پرده، تو ذهنم شکل گرفت.

دلم یه‌جوری شد.

امیرحسین گفت:

- چند ماه رفتم از ایران .فقط واسه اینکه از سرش بیفته .ول کنه .

سرشو تکون داد.

- ول‌کن نبود .

سکوت کوتاهی بینمون افتاد.

صداش پایین‌تر شد.

- ماهی سه ساله بود که ناصر ...با مرگ مشکوک فوت کرد .

دستم محکم‌تر چسبید به صورتم.

- چی؟

صدای خودم رو نشناختم.

ادامه داد:

- نتونستیم چیزی رو ثابت کنیم ...

چشم‌هاش تیره شد.

- ولی این وسط چیزایی هم بود که مریم رو بی‌تقصیر نشون نمی داد .

هوای اتاق سنگین شد.

دود سیگار بوی خفه‌کننده‌تری گرفت.

قلبم می‌کوبید.

سه سالگی ماهی...

سه سالگی...

اون با یه مکث کوتاه گفت:

- از سه سالگی ماهی ...زندان بوده تا حالا .

همین جمله.

همین کلمه - زندان .

انگار یه چیزی تو سرم منفجر شد.

دستم از روی دهنم سر خورد پایین.

- زندان؟ ...

صدام خش‌دار شده بود.

همه‌چیز قاطی شد تو ذهنم.

مریم.

ناصر.

مرگ مشکوک.

سه سالگی ماهی.

زندان.

به امیرحسین خیره موندم.

این مرد...

http://www.98ia-shop.ir

چند ساله داره این همه چیز رو تنها با خودش می‌کشه؟

و من...

من دقیقاً کجای این داستان وایسادم؟

یه حس بد، یه سایه تاریک، داشت کم‌کم می‌نشست رو دل من.

انگار تازه داشتم می‌فهمیدم چرا نگاهش این‌قدر سنگینه.

چرا گذشته، واسش فقط یه خاطره نیست...

یه پرونده‌ست.

یه زخم بازه.

یه چیزی که هنوز تموم نشده.

و من...

وسط این دود و سکوت و صدای نفس‌های سنگینمون،

فقط مات نگاهش می‌کردم...

http://www.98ia-shop.ir

.....

برای چند ثانیه چیزی نگفت.

فقط سیگارشو تا نیمه له کرد تو زیرسیگاری، بعد با همون حالت خستهٔ عصبی دستشو کشید تو موهاش.

یه نگاه کوتاه به من انداخت و دوباره برد نگاهشو اون گوشه‌ی تاریک اتاق.

آروم گفت:

- افتاده باز دنبال ماهی ...

صداش ته‌گلو می‌لرزید.

بعد مکث کرد.

- و ...من ...

تا گفت - من ، انگار یه چیزی تو دلم جرقه زد.

بدجور.

بی‌اختیار وسط حرفش پریدم، حرصی، تیز، از ته دلم:

- مگه نمی‌دونه زن داری؟

اصلاً نفهمیدم این صدای بلند از کجا اومد.

از حرص صورتم داغ شده، قلبم داشت می‌زد تو گلوم.

اون اما...

یه‌هو نگام کرد.

یه نگاه بد، خسته، چیزی بین تعجب و عصبانیت.

آروم ولی سنگین گفت:

- نه .

این - نه ...

مثل یه سنگ خورد وسط سینه‌م.

http://www.98ia-shop.ir

با یه پوزخند تلخ اضافه کرد:

- ببخشید ...هنوز شناسناممو نشونش ندادم .

لبش کج شد.

این‌بار کنایه تو صداش مثل تیغ بود.

- مثل اینکه هیچ‌کس از این ازدواج* مصلحتی *خبر نداره، یادت رفته داستان خودمون و؟عنوانی که کنارمن داری!ها؟

انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم.

مصلحتی.

کلمه‌اش خورد تو صورتم.

محکم.

نفسم برید.

چیزی ته دلم شکست، خیلی ریز، اما دردش شدید.

زیر لب گفتم:

- مصلحتی...؟

ولی صدا این‌قدر آهسته بود که خودمم خوب نشنیدم.

اون ولی انگار اصلاً توجه نکرد، یا شاید خودش رو زد به ندیدن.

با کلافگی ادامه داد:

- یه مدت باید بریم یه جا که مریم دستش نرسه .چمیدونم ...یه شهر دیگه باید ببرم ماهی و .

دستاشو باز کرد، انگار داشت با خودش هم کلنجار می‌رفت.

- از یه واسطه ...یه آشنایی این وسط ...شنیدم پدر و مادرش ...

مکث کرد، انگار خودش هم نمی‌خواست جمله رو کامل کنه.

- ماهی رو نمی‌خوان .مریم رو می‌خوان ببرن .

چشم‌هام یه‌لحظه تار شد.

- چی...؟

زیر لب گفت:

- تا اون موقع ...باید ماهی جلو چشمش نباشه .

اتاق یه‌هو برا من کوچیک شد.

دود سیگار، نور کم، صدای نفس‌های سنگین امیرحسین...

همه‌چی چسبید به هم.

فقط خیره‌شدم بهش.

گیج.

حیرون.

ترسیده.

یه‌جوری نگاش می‌کردم که انگار دارم مردی رو می‌بینم

که چند ساله بدون اینکه به کسی بگه،

http://www.98ia-shop.ir

توی یه باتلاق آروم‌آروم فرو رفته...

و حالا تازه داره به من اجازه می‌ده سایه اون باتلاق رو ببینم.

دلم؛

تنم؛

فکرم

همه‌چی یک‌هو رفت رو هوا.

من فقط...

همون‌جوری نشستم و نگاهش کردم.

نه حرف داشتم،

نه توان،

نه حتی نفسم درست بالا می‌اومد.

چند لحظه فقط نگاهش کردم.

http://www.98ia-shop.ir

همه حرف‌ها تو سرم می‌چرخید...

مریم... زندان... مرگ ناصر... بردن ماهی... شهر دیگه...

گلوی خشکمو قورت دادم.

آروم پرسیدم:

- می‌خوای ...ما رو کجا ببری؟

صدام خودم هم تعجب کردم چقدر نازک شده بود.

- اون زن ...بیخیال بچه‌ش نمی‌شه که .

امیرحسین چند ثانیه ساکت موند.

یه مکث کوتاه...

از اون مکث‌هایی که آدم دلش نمی‌خواد جواب بعدش رو بشنوه.

بعد گفت:

- تو ...میری خونه حاج فلاح .

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هام یه‌هو باز شد.و ادامه داد

- با مامان و بابا و ماهی میریم,بهتره تو یه مدت خونه حاج فلاح باشی

بی‌اختیار از جا بلند شدم.

- خونه حاج فلاح؟ !

صدای پام روی سرامیک تو سکوت خونه پیچید.

با ناباوری نگاهش کردم.

- من بدون تو...؟

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که پرید وسط حرفم.

- نمیرم بمیرم که !

صداشو پایین نگه داشته بود، ولی تندی توش موج می‌زد.

- فقط یکی دو هفته .

دستشو تو هوا تکون داد.

- تا ماهی و پدر و مادرم رو ببرم یه جایی ...تا آب‌ها از آسیاب بیفته .

یه چیزی تو سینه‌م فرو ریخت.

دو هفته؟

دو هفته بدون امیرحسین؟

اشک‌ها یه‌هو راه خودشونو پیدا کردن.

بی‌اختیار گفتم:

- امیرحسین ...

صدام شکست.

چند قدم رفتم جلوتر.

- من خونه آقاجونم ...یه روزم دووم نمیارم .

اشک از چشمام سرازیر شده بود.

- من همینجا می‌مونم ...منتظرت ...تا بیای .

نگاه التماس‌آمیزی بهش انداختم.

ولی امیرحسین یه‌هو با صدای خفه‌ای که زور می‌زد بلند نشه، گفت:

- اینجا بمونی مریم بیاد سراغت؟ !

چشم‌هاش تیز شد.

- تک و تنها؟ !

دستشو محکم روی زانوش کوبید.

- می‌فهمی میگم اون زن نرمال نیست یعنی چی؟

قلبم تو سینه‌م کوبید.

ادامه داد، با همون صدای کنترل‌شده:

http://www.98ia-shop.ir

- اینقدر با من یکی به دو نکن .

نفس عمیقی کشید.

- فردا زنگ می‌زنم حاجی .میگم یکی دو هفته کاری برام پیش اومده، باید یه مسافرت کاری برم .

نگاهش دوباره افتاد رو من.

- تو اونجا می‌مونی .

دیگه نتونستم سرپا وایستم.

زانوهام سست شد.

همونجا روی زمین خم شدم.

اشک‌ها بی‌امان می‌ریخت.

مثل بچه‌ای که مادرشو گم کرده باشه، هق‌هق از گلوم بالا می‌اومد.

دستامو گذاشته بودم روی صورتم.

فقط گریه می‌کردم.

بی‌طاقت.

بی‌پناه.

صدای نفس سنگین امیرحسین نزدیک شد.

یه پوف بلند کشید.

بعد خم شد.

دست گرمش نشست روی سرم.

آروم، سنگین.

گفت:

- بهت میگم برمی‌گردم .

دستش هنوز روی موهام بود.

http://www.98ia-shop.ir

- به حاجی سفارش می‌کنم اذیتت نکنن تا ...

سرمو بلند کردم.

اشک‌ها صورتمو خیس کرده بود.

با صدای شکسته گفتم:

- دردم ...تویی .

چشم‌هاش یه‌لحظه ثابت موند رو صورتم.

نفس بریده ادامه دادم:

- دردم دوریته ...

هق‌هق گلومو گرفت.

- چطور بدون تو بمونم ...

دیگه نتونستم ادامه بدم.

صدام تو گریه گم شد.

http://www.98ia-shop.ir

هق‌هق می‌کردم...

شونه‌هام می‌لرزید...

اشک می‌ریخت رو دست‌هام.

ولی امیرحسین...

بغلم نکرد.

فقط همون‌طور خم شده بود.

دستش روی سرم مونده بود.

سنگین.

ساکت.

و من...

زانو زده وسط اتاق...

زیر اون دست سرد و بی‌حرکت...

http://www.98ia-shop.ir

مثل بچه‌ای که داره از ترسِ تنها موندن گریه می‌کنه،

هق‌هق می‌زدم.

وسایلم رو جمع می‌کردم...

یا بهتره بگم سعی می‌کردم جمع کنم.

هر لباسی که تا می‌کردم، یه گریه‌ی تازه می‌اومد بالا.

انگار دستام کار می‌کرد، اما مغزم... قفل بود.

قلبم که دیگه هیچی، له شده بود.

لباس‌ها رو پرت کردم تو چمدون، ولی اشکام نمی‌ذاشت درست ببینم.

چشم‌هام می‌سوخت.

دستم رو یه‌بار گرفتم جلوی صورتم، اشکام رو پاک کردم...

فایده نداشت، دوباره جاری شد.

http://www.98ia-shop.ir

یه‌هو حس کردم کسی کنارم وایساده.

سرمو بلند کردم.

ماهی بود.

با اون صورت کوچیک و مهربونش، لب پایینشو جلو داده بود، انگار خودش نزدیک بود گریه کنه.

آروم گفت:

- ریحانه...؟

صدای ظریفش مثل یه چاقوی کوچیک رفت تو قلبم.

اومد جلو، دست کوچیکشو گذاشت رو بازوم.

خیلی آروم، مثل اینکه داره یه گربه زخمی رو ناز می‌کنه.

- گریه نکن ...

نفسش بوی شیر و خواب عصر داشت.

http://www.98ia-shop.ir

خم شد، نگاهشو برد تو چشمای خیس من.

- زود برمی‌گردیم پیش هم ...فقط چند روز میریم مسافرت .

چشمام بیشتر سوخت.

ماهی با جدیت ادامه داد، انگار داشت حرف‌های امیرحسین رو تکرار می‌کرد:

- زود میایم دنبالت .عمو میگه اگه نریم ...ممکنه دل مامان‌جون و باباجون بشکنه .

چشم‌هاشو کمی ریز کرد، مثل همیشه که می‌خواست چیزی رو قشنگ توضیح بده:

- آخه اونا پیرن ...باید ببریمشون مسافرت .

این‌جا دیگه نتونستم.

زدم زیر گریه.

چمدون رو ول کردم، نشستم رو زمین و ماهی خودش رو پرت کرد تو بغلم.

محکم بغلش کردم، صورتشو چسبوندم به گردنم.

بوی موهاش...

بوی خونه...

بوی آرامش...

زیر گوشش آروم گفتم:

- آره ...

صدای بغضم واضح بود.

- زود ...زود به عمو بگو بیایم دنبال ریحانه ...

دستمو کشیدم پشتش، انگشتام تو موهاش گره خورد.

با صدایی که از گریه می‌لرزید، اضافه کردم:

http://www.98ia-shop.ir

- آخه خیلی تنهاست ...

ماهی چیزی نگفت. فقط دست کوچیکشو دور گردنم سفت‌تر کرد.

همین‌جا بود که صدای امیرحسین از پذیرایی اومد.

بلند، ولی کنترل‌شده:

- آماده شدین؟ دیر میشه‌ها .

صدای بسته شدن زیپ چمدونش، صدای کفشش روی سرامیک...

همه‌چیز انگار از پشت یه شیشه می‌اومد.

من ماهی رو هنوز تو بغلم نگه داشته بودم،

ولی تو ذهنم یه تصویر دیگه داشت شکل می‌گرفت.

این خونه.

این چند ماه.

صبح‌هایی که با صدای نفس‌های آروم امیرحسین بیدار می‌شدم...

دسته‌گل‌هایی که هرازگاهی بی‌دلیل می‌خرید...

قهوه‌هایی که برای هم می‌ریختیم...

بحث‌ها...

خنده‌های ماهی...

بوی سیگار...

بوی زندگی...

همه‌شون مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد.

بعد...

یه‌هو

ایستاد.

انگار الان...

آخر فیلمه.

آخرش که می‌گه:

- لطفاً سالن را ترک کنید .

این حس...

دقیقاً همون بود.

ماهی رو محکم‌تر چسبیدم و چشم‌هام دوباره پر اشک شد.

انگار داشتم از یه دنیا پرت می‌شدم بیرون.

از لحظه‌ای که در خونه بسته شد پشت سرم، انگار یه تیکه از وجودم هم همون‌جا جا موند.

نشستیم تو ماشین.

ماهی پشت بود، روی صندلی کوچیکش، عروسک‌هاشو چیده بود دور خودش.

یکی رو می‌ذاشت کنار پنجره، یکی رو می‌ذاشت روی پای خودش، به یکی هم داشت غذا می‌داد.

زیر لب باهاشون حرف می‌زد و انگار اصلاً نمی‌فهمید دنیا دور ما داره چطور می‌لرزه.

من کنار امیرحسین نشسته بودم.

نه حرفی داشتم، نه نفسی درست‌حسابی تو سینه‌م می‌رفت.

فقط پنجره‌ی تاریکِ شب رو نگاه می‌کردم که دونه‌دونه ازش دور می‌شدم.

ماشین راه افتاد.

سیاهی خیابون مثل یه پرده‌ی سینما از جلوی چشمم رد می‌شد.

اونقدر ساکت بودم که انگار صدامو جا گذاشته بودم تو اون اتاق که گریه می‌کردم.

یه‌هو امیرحسین نیم‌نگاهی به من انداخت.

چشم‌هاش همون‌طور جدی، همون‌طور خسته.

گفت:

- می‌خواستی لباس گرم برداری .هوا خیلی سرد شده .این چیه پوشیدی؟

نگاه نکردم بهش.

فقط خیلی آروم، جوری که ماهی که داشت - غذای خیالی به عروسکش می‌داد نشنوه، گفتم:

- از تو دارم آتیش می‌گیرم ...لباس گرم نمی‌خوام .

چشم‌هام هنوز به خیابون بود، ولی ته دلم می‌دیدم اخم امیرحسین چطور غلیظ شد.

با صدای پایین، ولی پر از خستگی گفت:

- دم رفتن نیش می‌زنی؟

لب‌هام لرزید، اما نه از اشک.

از تلخی.

صورت‌مو آروم به سمتش چرخوندم.

خیلی بی‌حس، خیلی سرد گفتم:

- اگه تنم رو نگاه کنی ...فقط جای زخمه حرفاته .

چشم‌هام لحظه‌ای تو چشم‌هاش قفل شد.

- اون‌وقت کلاهتو قاضی می‌کنی ...می‌بینی حرفام نیش نیست .

نفس بریدم.

- فقط ...دردِ دله .

برگشتم سمت پنجره.

نگاهشو حس می‌کردم، ولی دیگه نه چیزی گفت، نه چیزی پرسید.

ماشین تو سکوت غلیظی فرو رفت.

ماهی پشت ماشین قهقهه‌اش بلند شد که:

- نههه تو نمی‌تونی غذا بخوری !تو مریضی !

و عروسکشو وِلو کرد روی صندلی.

اما بین من و امیرحسین...

یه دیوار قطور از حرف‌های نگفته بالا رفته بود.

جاده‌ای که می‌رفتیم هر ثانیه سنگین‌تر می‌شد.

انگار هر متر که ماشین جلو می‌رفت، یه بند از وجودم بریده می‌شد.

چراغ‌های شهر یکی یکی دور می‌شدن...

بعد خاموش...

بعد تاریک‌تر.

نفس کشیدن سخت شده بود.

انگار هوا کم بود، یا شاید فقط من کم آورده بودم.

بالاخره پیچ آخر رو رفت.

تابلوی کوچه‌ی حاجی افتاد تو دید.

دستام بی‌دلیل یخ کرده بود.

ماشین آروم ایستاد جلوی خونه.

دیواری که همیشه فقط یه دیوار ساده بود...

http://www.98ia-shop.ir

الان برام مثل دیوار زندان شده بود.

قلبم کوبید.

کوبید.

کوبید.

احساس می‌کردم دارن منو می‌کشونن سمت یه جایی که قرار اعدامم کنن.

همون‌قدر سنگین،

همون‌قدر بی‌رحمانه،

همون‌قدر بی‌صدا.

امیرحسین ترمز دستی رو کشید.

ماهی هنوز داشت با عروسکش بازی می‌کرد و چیزی نفهمیده بود.

اما من...

نفس‌هام شده بود تیز و کوتاه.

زیرلب گفتم:

- انگار ...آوردینم پای چوبه‌ی دار .

و برای چند ثانیه...

جرئت نکردم در ماشین رو باز کنم

.

نفهمیدم چند دقیقه گذشت.

فقط خیره شده بودم به در خونه‌ی حاجی.

نه در رو می‌دیدم، نه کوچه رو.

انگار یه مه غلیظ نشسته بود رو همه‌چی.

دستگیره‌ی در ماشین کنارم بود، ولی انگار صد کیلو وزن داشت.

نه پیاده می‌شدم، نه زنگ می‌زدم، نه حرف می‌زدم.

ماهی از پشت گفت:

- رسیدیم؟

امیرحسین نیم‌نگاهی به من انداخت.

یه نگاه کوتاه، که بیشتر از هزار تا جمله توش خستگی بود.

دید تکون نمی‌خورم، آهِ کلافه‌ای کشید.

گوشیشو از روی داشبورد برداشت.

جلوی من، همون‌جا، شماره‌ی حاجی رو گرفت.

صداشو صاف کرد و گفت:

- سلام حاج آقا ...ما جلوی دریم .رسیدیم .

چشم‌هامو بستم.

چند لحظه بعد، صدای باز شدن در حیاط اومد.

http://www.98ia-shop.ir

همون صدای قدیمی، همون جیرجیر کش‌دار،

که یه عمر هر بار شنیدمش، یه چیزی تو دلم خالی شد.

سرمو آروم برگردوندم سمت خونه.

حاجی با اون عبا و کلاه که موقع نمازخوندن میپوشید، ایستاده بود دم در.

اخم غلیظ، ابروهای درهم، لب‌های روی‌هم‌فشرده.

اول، مستقیم زل زد تو صورت من.

نگاهش...

سنگین.

سرد.

خالی از ذره‌ای ذوق یا دلتنگی.

بعد، بدون اینکه چیزی بگه، نگاهش سر خورد پایین،

رفت سمت ساکی که تو دستم بود.

چند لحظه‌ای همون‌جا موند.

بعد با همون اخم، با سر و یه تکون بی‌حوصله‌ی دست،

اشاره کرد:

- برو تو .

هیچ‌چیزی نگفت، اما همون اشاره، همون نگاه،

بدتر از هر فحشی بود که می‌تونست نثارم کنه.

گلوم خشک شد.

انگار یه مشت شن قورت داده بودم.

در ماشین باز شد.

هوای سرد خورد تو صورتم، اما من فقط داغ‌تر شدم.

خواستم یه‌بار دیگه به امیرحسین نگاه کنم.

http://www.98ia-shop.ir

یه خداحافظی درست...

یه چیزی که بتونه این برش رو کمی نرم‌تر کنه.

اما اون...

حتی از ماشین پیاده نشد.

فقط دستشو نیمه‌راه آورد بالا، یه اشاره‌ی سرسری کرد،

همون‌طور که پشت فرمون نشسته بود.

با صدایی که معلوم بود عجله داره بره، گفت:

- مواظب خودت باش .

مواظب خودت باش.

همین.

نه - زود میام ،

نه - نگران نباش ،

http://www.98ia-shop.ir

نه حتی یه لبخند کمرنگ.

فقط یه جمله‌ی خشک،

مثل مهر پایانِ یه نامه‌ی اداری.

بهش زل زده بودم.

انگار...

یه‌دفعه فهمیدم همه‌ی دنیام تو همین ماشین جا مونده.

تو اون دست‌هایی که الان فرمون رو گرفته بودن،

تو اون صندلی راننده،

تو اون مسیرهایی که دیگه من توشون کنارش نمی‌نشستم.

ماشین آروم راه افتاد.

من کنار در، با ساکی که دستم داشت می‌لرزید ایستاده بودم.

نگاهم قفل شد رو چراغ‌های عقب ماشین.

http://www.98ia-shop.ir

قدم‌هام ناخودآگاه نیم‌قدم جلو رفت،

انگار یه چیزی تو وجودم هنوز داشت دنبالش می‌دوید.

ماشین پیچید ته کوچه، چراغ‌هاش کوچیک‌تر شد...

کوچیک‌تر...

بعد،

ناپدید.

با آخرین لحظه‌ی دیدنِ ماشین،

یه چیزی تو سینه‌م فرو ریخت.

انگار بند دلم رو قیچی کرده باشن.

یه‌هو سنگینی نگاه حاجی رو روی خودم حس کردم.

چرخیدم سمتش.

همون‌طور با اخم، دست به سینه، نصفه‌نیمه تکیه داده بود به چارچوب در حیاط.

چشماش تلخ، سرد،

بدون کمترین نشونه‌ی دلتنگیِ پدری که دخترش برگشته.

چطوری برگشته؟

با چه وضعی؟

از چه راهی؟

اصلاً براش مهم نبود.

آن‌قدر نگاهش تلخ بود که مجبور شدم نگاهمو بدزدم.

نفس عمیقی کشیدم.

ساک رو محکم‌تر تو دستم گرفتم.

پا گذاشتم تو حیاط.

بوی نم دیوارهای قدیمی، بوی حوض، بوی درخت توت گوشه‌ی حیاط...

همه‌ش با یه سیلی کوبید تو صورتم.

زیر لب، بدون اینکه حتی بفهمه دارم چی می‌گم، به خودم گفتم:

- ریحانه ...به زندون قدیمی خوش اومدی .

پا گذاشتم تو خونه.

همون فرش‌های قدیمی، همون بوی غذاهای تکراری، همون دیوارهایی که همیشه انگار صدامو می‌خوردن و پس نمی‌دادن.

مامان از آشپزخونه اومد بیرون.

چشمش که به صورتم افتاد، اول یه لحظه مکث کرد... بعد اخم نکرد، ولی نگرانی تو صورتش دوید.

گفت:

- وا ...قیافتو درست کن دختر .

اومد جلو، با گوشه‌ی روسریش اشک خشک‌شده‌ی کنار چشممو پاک کرد.

- چند روز اومدی خونه پدرت حال و هوات عوض شه ...فکر کن اومدی هواخوری .

هواخوری.

یه لبخند تلخ گوشه‌ی لبم نشست.

هواخوری؟

تو این خونه؟

فقط سرم رو آروم تکون دادم.

نه تأیید، نه انکار. فقط تکون.

هنوز ساک دستم بود.

همون موقع صدای تسبیح حاجی اومد.

تق‌تقِ دونه‌ها که تو دستش می‌چرخید.

از هال گفت:

- خانوم .

لحنش سرد بود. رسمی.

نه مثل پدر با دختر، مثل قاضی با متهم.

چشمم رفت سمتش.

تکیه داده بود به پشتی، تسبیح می‌چرخوند، زیر لب ذکر می‌گفت.

ادامه داد:

- این ساک که تو دستشه ...مال یه هواخوری نیست .

یه مکث کرد.

نگاهش مستقیم رو من نشست.

http://www.98ia-shop.ir

- ازش بپرس خبط و خطایی نکرده پسره پسش فرستاده باشه .

انگار یکی با دست زد تو گوشم.

صداها یه لحظه خفه شد.

مامان زیرلب گفت: - حاجی...

ولی حاجی ادامه داد:

- زن اگه اهل باشه، شوهرش ساک دستش نمی‌ده .

چشم‌هام پر شد.

اما نه از گریه‌ی ضعیف.

از یه بغض قدیمی، که سال‌ها تو گلو مونده بود.

نگاهمو بردم سمت مامان.

خیلی آروم، ولی واضح گفتم:

- خبط و خطای من ...

http://www.98ia-shop.ir

صدام لرزید.

- از مادر زاده شدنم بود .

سکوت افتاد.

یه سکوت سنگین که حتی صدای تسبیح هم توش گم شد.

دیگه نگاهشون نکردم.

از کنارشون رد شدم.

ساک هنوز تو دستم بود.

سنگین‌تر از قبل.

همین که پیچیدم سمت راهرو، صدای مامان بلند شد.

با حرص، با بغض:

- مرد ...بس کن .

صداش پایین بود، ولی لرزشش رو می‌فهمیدم.

http://www.98ia-shop.ir

- کم خون به جگر این دختر کن .هرچی تو گفتی که مثل گوسفند قربونی گوش داده .

صدای تسبیح قطع شد.

حاجی با صدای خش‌دار گفت:

- این دختر نااهله زن .مصیبت به بار میاره .

همون‌جا وایسادم.

دستمو گذاشتم به دیوار.

نااهل.

کلمه‌ش مثل سیلی خورد تو صورتم.

بعد صدای مامان اومد...

یه صدای خفه، انگار آروم زده باشه به صورت خودش.

- هیس یواش حاجی ...یواش .

http://www.98ia-shop.ir

التماس تو صداش بود.

- مصیبت دل سیاهه که دست بردار تو نیست .

قلبم تیر کشید.

نخواستم بیشتر بشنوم.

رفتم تو اتاق قدیمیم.

همون اتاق با پرده‌های گل‌ریز، همون کمد قهوه‌ای که همیشه لولاش صدا می‌داد.

در رو بستم.

ساک رو انداختم یه گوشه.

رفتم نشستم روی تخت.

همون تخت قدیمی که فنرش همیشه یه صدای خفیف می‌داد.

دستامو گذاشتم روی پام.

خیره شدم به دیوار روبه‌رو.

همه‌چی همون بود.

هیچی عوض نشده بود.

فقط من عوض شده بودم.

یا شاید هم شکسته‌تر شده بودم.

نفس کشیدم.

آروم، بی‌صدا.

انگار دوباره برگشته بودم به نقطه‌ی صفر.

به همون جایی که همیشه احساس می‌کردم اضافه‌ام.

سرمو تکیه دادم به دیوار پشت تخت.

زیر لب، خیلی آروم گفتم:

- چند روزه ...فقط چند روزه ...

http://www.98ia-shop.ir

ولی ته دلم می‌دونستم

بعضی جاها

حتی یه روزش هم

قدِ یه عمره.

تکیه داده بودم به دیوار، رو تخت.

یه‌جوری بدنم جمع شده بود انگار یه چیزی از تو شکمم

می‌پیچید و می‌کشیدم عقب.

پاهامو کشیده بودم تا سینه‌م، دستام دورشون حلقه شده بود.

مثل همون چند ماه پیش...

همین‌جا...

توی همین اتاق.

چشم‌هامو بستم، ولی ول‌کن نبود.

http://www.98ia-shop.ir

تصویرش، صداش.

صدای داد زدن حاجی تو ذهنم پیچید:

- بی حیا،چشم سفید...؟ !

بعد صدای زدنش...

صدای محکم دستش که نشست رو صورتم.

همون‌قدر واضح، همون‌قدر داغ.

انگار دوباره پوستِ روی گونه‌م آتیش گرفت.

دستم ناخودآگاه رفت سمت صورتم.

جاهاش رو می‌دونستم؛

هرچند دیگه کبودی نبود، ولی خاطره‌ش هم‌چنان درد داشت.

یادم افتاد اون شب، چطور از ترس خودمو همین‌جا، همین گوشه‌ی تخت، جمع کرده بودم.

http://www.98ia-shop.ir

زانو تو بغل، سر تو شکم،

تا کمتر تکون بخورم و کمتر بسوزم.

حاجی بالاسرم راه می‌رفت، مامان گریه می‌کرد و بین ما وایمیستاد،

ولی دستش رو من بلند شده بود، نه رو دنیا.

نفس‌هام تند شده بود.

اون شب، وسط همون گریه‌ها، وسط همون فریادها بود که اسم امیرحسین اومد وسط.

- یا میری سر اون خونه و سر به راه می‌شی...

یا از همین‌جا جنازت میره دست مردم.

این جمله‌ش هنوز تو گوشمه.

من نه امیرحسین رو می‌خواستم، نه نمی‌خواستم.

من فقط...

می‌خواستم کتک خوردن تموم شه.

می‌خواستم زدنش تموم شه.

می‌خواستم اون نگاهِ پر از نفرتش قطع شه.

اصلا برای همینم دروغ گفتم ....

که .....قبول کردم.

نه از سر عشق، نه از سر رؤیا...

از سر فرار.

فرار از همین اتاق.

از همین سقف.

از همین دیوارهایی که شاهد ناله‌هام بودن.

ولی حالا...

http://www.98ia-shop.ir

حالا دوباره برگشته بودم همین‌جا.

توی همون اتاق.

روی همون تخت.

فقط با یه فرق بزرگ:

اون موقع درد تنم از کتک‌ها بود...

الان درد تنم از نبودنِ امیرحسین بود.

یهو دلم برای همون بغل‌های محکم، همون دستای زخمی، همون شونه‌ای که سرمو می‌ذاشتم روش تنگ شد.

بدنم تیر کشید.

یه درد کشدار از کمرم رد شد و پیچید تو پهلوم.

زانوهامو محکم‌تر بغل کردم.

زیر لب، بدون صدا، اسمشو گفتم.

http://www.98ia-shop.ir

- امیرحسین ...

چشم‌هام داغ شده بود، ولی گریه‌م در نمی‌اومد.

یه جور خالی شدنِ عجیب بود.

نه اشک، نه فریاد...

یه کرختیِ خسته.

آروم دست بردم سمت بالش.

گوشیم رو از زیرش درآوردم.

صفحه که روشن شد، نورش زد تو چشم‌هام،

ولی تحمل کردم.

قفل صفحه رو باز کردم.

رفتم تو گالری.

عکس‌هام یکی‌یکی ردیف شدن.

http://www.98ia-shop.ir

یه عالمه چیز بی‌ربط...

اما من دنبال یه عکس خاص می‌گشتم.

اسکرول کردم... بالا... پایین...

تا اینکه پیداش کردم.

همون عکسی که ماهی ازمون گرفته بود.

توی اتاق ماهی ، خونه‌ی خودمون، نه اینجا.

من وسط نشسته بودم،

ماهی کنارم،

امیرحسین پشت سرمون، یه کم خم شده، دستاش رو دوشم با فاصله..جوری که ماهی نفهمه چیزی هست

همه‌مون می‌خندیدیم.

صورتم تو اون عکس یه جور دیگه بود.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هام برق داشت.

لبم تا ته کشیده شده بود بالا.

انگار نه کتکی خورده بودم، نه حرفی شنیده بودم، نه گذشته‌ای داشتم.

تک‌تک جزئیات عکس رو با نگاه خوردم.

موهای آشفته‌ی ماهی،

خنده‌ی از ته دلش،

چشم‌های خسته‌ی امیرحسین که زیرش کمی گود افتاده بود،

ولی لبخندش واقعی بود.

انگشت‌هام لرزید.

عکس رو بزرگ‌نمایی کردم،

آوردم روی صورت امیرحسین.

http://www.98ia-shop.ir

زخمای کوچیکی که روی دست‌هاش افتاده بود یادم افتاد؛

همیشه یه جایی از خودش زخم بود

انگار عکسش زنده شد.

انگار الآن همون‌طور پشت سرمه،

همون‌طور سایه‌ش رو سرمه،

همون‌طور دستاش گرمِ دوشم.

گلوم سوخت.

سرمو کمی خم کردم.

لب‌هامو آروم گذاشتم روی تصویر صورتش رو صفحه‌ی گوشی.

یه بوسه‌ی خفه،

یه بوسه روی یه آدم دو بعدی،

که سه‌بعدی‌ترین حس این روزهای من بود.

http://www.98ia-shop.ir

لب‌های سردم خورد به شیشه‌ی گوشی.

طعم تلخ آهن و اشک قاطی شد.

بعد، گوشی رو با دو تا دستم گرفتم،

آروم گذاشتمش روی سینه‌م،

جوری که عکس، درست رو قلبم قرار بگیره.

چشم‌هام رو بستم.

فشارش دادم به خودم.

انگار اگه محکم‌تر بغلش کنم،

فاصله‌ی بینمون کم می‌شه.

انگار می‌تونم از تو این صفحه‌ی لعنتی بکشمش بیرون،

بذارمش کنار خودم، رو همین تخت.

نفس عمیقی کشیدم.

http://www.98ia-shop.ir

بوی آهنِ گوشی، بوی ملحفه‌ی کهنه، بوی نم اتاق قدیمی...

همه‌ش قاطی شد.

زیر لب زمزمه کردم:

- کاش الان اینجا بودی...

کاش... فقط یه بار دیگه...

گوشی هنوز رو قلبم بود.

توی اتاق ساکت،

فقط صدای تیک‌تیک ساعت،

و ضربان قلب خودم که زیر گوشی می‌زد،

یادآوری می‌کرد که

من هنوز زنده‌ام...

ولی نصفم،

جا مونده تو ماشین امیرحسین.

صبح...

نه صبحِ واقعی؛ یه چیزی بین خواب و بیداری.

یه مرز تاریک که آدم نه می‌فهمه کجاست، نه می‌دونه دلش می‌خواد بیدار شه یا برگرده تو خواب.

پلک‌هام نیمه‌باز بود، اتاق نیمه‌تاریک، نور خاکستریِ اول صبح افتاده بود رو دیوار.

هنوز گوشی رو بغل کرده بودم، درست روی قفسه‌ی سینه‌م.

حتی فکرِ بیدار شدن هم دردناک بود.

که یه‌هو...

صدای راحله از پذیرایی پیچید تو خونه.

بلند، تیز، پر از انرژی‌های اضافیِ صبحگاهی‌ای که من هیچ‌وقت درکش نکردم.

- مامان این چایی‌ها چرا اینقدر بی‌رنگه؟ !

چشم‌هامو محکم بستم.

بالشتو کشیدم بالا که بذارم رو سرم و صدای لامصبشو قطع کنم.

هنوز بالشت به گوشم نچسبیده بود که صدای مامان رسید:

- راحله، بزار بخوابه ...دیشب خوب نخوابیده .

قلبم یه لحظه نرم شد...

اما پشت‌بندش صدای نیش‌دار راحله اومد:

- واااا ...باز نازدونه‌ت اومد خونه باباش و بخور و بخواب شروع شد .

دستمو مشت کردم روی تخت.

در اتاق بدون معطلی باز شد.

راحله.

با همون قیافه‌ی همیشه‌اش،

چشم‌های از حدقه‌درآمده،

ابروهای برداشته‌شده‌ی هرروزه،

و یه حالت - من از همه سرترم تو صورتش.

پتو رو یه کم کشیدم بالا.

صدای خودمم عجیب تند شد، انگار بغضی که از دیشب گیر کرده بود راهشو پیدا کرده باشه:

- آبجی ...اول صبح حلیم نذری بار گذاشتی؟ اینقدر سروصدا می کنی؟

چشم‌هاشو گرد کرد.

یه خنده‌ی مسخره نشست رو لبش.

http://www.98ia-shop.ir

روسریشو با افاده از سرش کشید پایین، پرت کرد یه گوشه و گفت:

- ای وای ...چقدر هوا داره گرم می‌شه .

بعد با دست شروع کرد خودش رو باد زدن.

انگار نه انگار من حرف زدم،...

اومد نزدیک‌تر، اخم‌هامو دید و گفت:

- پاشو دختر .کج‌خلقیتو باز آوردی اینجا؟

چشم‌هامو دوختم بهش.

نمی‌خواستم جواب بدم.

اما اون...

همیشه یه جمله داشت که تیر خلاص باشه.

با یه لبخند چرک گفت:

- بگو بخندت فقط با دکتر جونه ...هان؟

دکترجون.

دهنم یه‌هو تلخ شد.

تلخِ تلخ.

انگار پودر دارو ریخته باشن ته زبونم.

نه به خاطر کلمه،

به خاطر یادِ آدمی که پشت اون کلمه بود...

و راحله خوب می‌دونست چطور ازش علیه من استفاده کنه.

دیگه حرفی نزدم.

پتو رو کنار زدم.

پاهام سُر خورد روی فرش سرد.

پشتم تیر کشید، هنوز گرفتگی دیشب کامل ول نکرده بود.

http://www.98ia-shop.ir

از کنار راحله رد شدم.

نه نگاهش کردم، نه جوابش رو دادم.

فقط گفتم:

- می‌رم صورتمو بشورم .

دستگیره‌ی در حموم زیر انگشتم سرد بود.

یه سردی که تا ته استخونم دوید.

می‌خواستم آب سرد بریزم رو صورتم...

شاید بیدارم کنه...

شاید خاموشم کنه...

شاید هم فقط کمک کنه یه ذره از تلخی این صبح لعنتی کم شه.

صبحونه رو بی‌صدا خوردم.

نه اشتهایی داشتم، نه حوصله‌ی حرف.

http://www.98ia-shop.ir

مامان چند بار نگام کرد، انگار می‌خواست چیزی بگه، ولی نگفت.

راحله هم طبق معمول یه‌ریز حرف می‌زد؛ از گرونی گوجه تا شوهرِ همسایه.

من فقط لقمه رو می‌جویدم و به صدای قاشق که می‌خورد به نعلبکی خیره می‌شدم.

آخرش طاقت نیاوردم.

آروم از سر سفره بلند شدم و رفتم تو حیاط.

حیاط خونه‌ی بابا همیشه یه بوی خاص داشت؛

بوی خاک نم‌خورده، بوی برگ‌های انار، بوی آفتاب صبح.

درخت انار وسط حیاط قد کشیده بود، همون درخت قدیمی که بچگی‌هام زیرش گذشته بود.

نیمکت چوبی زیرش هنوز همون‌جا بود.

رفتم نشستم روش.

چوب نیمکت کمی زبر بود، یه‌جاهاش ترک خورده بود.

پشتمو دادم به پشتی نیمکت و سرمو کمی بالا گرفتم.

شاخه‌های انار بالا سرم تکون می‌خوردن.

نور آفتاب از لای برگ‌ها رد می‌شد و لکه‌لکه می‌افتاد رو صورتم.

یه نسیم آروم می‌اومد و می‌رفت.

برای چند لحظه...

همه‌چی ساکت شد.

نه صدای راحله،

نه صدای حاجی،

نه صدای فکرهای لعنتی.

فقط من بودم و یه خلأ بزرگ تو سینه‌م.

http://www.98ia-shop.ir

همون‌طور که به برگ‌ها نگاه می‌کردم، یه‌هو صدای راحله از تو خونه پیچید:

- خاااانوم دکتررررر !

پلکم پرید.

- آقای دکتر دارن تماس می‌گیرن !بیا تا قطع نشده !

انگار یکی از جا کَندم.

قلبم یه‌هو محکم کوبید تو سینه‌م.

بلند شدم...

نه، بلند نشدم...

تقریباً پریدم.

واقعاً حس می‌کردم دو تا بال درآوردم.

پاهام خودشون می‌دویدن سمت خونه.

دلم می‌خواست زودتر برسم، قبل از اینکه اون تماس لعنتی قطع شه.

وارد پذیرایی شدم.

راحله وسط اتاق ایستاده بود، گوشی دستش.

با یه لبخند نصفه‌نیمه که معلوم نبود مسخره است یا جدی.

گوشی رو جلوی من گرفت.

- بیا ...آقای دکتر .

تقریباً قاپیدمش از دستش.

بدون اینکه نگاهش کنم، سریع رفتم سمت اتاق.

در رو بستم.

انگشتم لرزید وقتی دکمه‌ی سبز رو زدم.

گوشی رو بردم کنار گوشم.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه سکوت...

بعد صدای نفسش...

و بعد:

- الو ...

صدای امیرحسین.

همون صدایی که از دیشب تا حالا صد بار تو ذهنم شنیده بودم.

یه موج از سینه‌م رد شد.

دستم ناخودآگاه رفت رو قلبم.

آروم... دو بار... سه بار...

با کف دستم زدم رو سینه‌م، انگار بخوام آرومش کنم.

تو دلم گفتم:

جانم...

جانم...

جانم...

اما وقتی دهان باز کردم فقط گفتم:

- بله؟

چند ثانیه سکوت شد.

بعد امیرحسین یه سرفه‌ی کوتاه کرد.

گفت:

- دیر جواب دادی ...فکر کردم خوابی .

صدای گرفته‌ش...

اون ته‌لهجه‌ی خسته‌ش...

تو دلم قربون صدقه‌ی صداش می‌رفتم.

اما زبونم انگار بلد نبود اون چیزها رو بگه.

http://www.98ia-shop.ir

فقط گفتم:

- تو حیاط بودم .

مکث کردم.

بعد سریع پرسیدم:

- رسیدین؟ کجایی؟

چند ثانیه سکوت شد.

اون سکوتی که آدم ازش می‌ترسه.

بعد امیرحسین آهسته گفت:

- هنوز مقصد مشخص نشده ...

مکث.

- فعلاً خونه‌ی بابا اینام .

یه تلخی بدی تو گلوم پیچید.

http://www.98ia-shop.ir

لبمو گاز گرفتم.

بعد با همون تلخی گفتم:

- مقصدت مشخص نشده بود ...

نفس کشیدم.

- می‌خواستی فقط از شر من راحت شی ...سریع ساک دادی دستم و منو فرستادی اینجا .

آخر جمله صدام لرزید.

یه بغض سنگین چسبیده بود به گلویم.

همون موقع صدای راحله از تو خونه پیچید.

داشت با مامان بلندبلند حرف می‌زد.

امیرحسین یه لحظه ساکت شد.

بعد پرسید:

- خواهرتَم اونجاس؟

با یه خنده‌ی تلخ گفتم:

- آره ...

نفس کوتاهی کشیدم.

- خواهرم و زخم‌زبوناش ...و حاجی و اخم و تخمش ...و همه اینجان ...فقط ...

حرفم تموم نشده بود که امیرحسین پرید وسطش.

صدایش جدی‌تر شد.

- ریحانه .

مکث کوتاه.

- یادت نره ...هرچی هم باشه تو دختر اون خونه و اون خانواده ای .

قلبم یه‌هو فرو رفت.

ادامه داد:

- منم یه غریبم ...که از بیرون اومدم... که منو به زور وارد کردی .

انگار کسی یه چیزی تیز فرو کرد تو سینه‌م.

آروم گفتم:

- امیرحسین؟

صدام خیلی آهسته شده بود.

- این غریبه ...

گلوی خشکمو قورت دادم.

- این غریبه از هم‌خونمم به من نزدیک‌تره ...

نفسم لرزید.تا گفتم..

- چرا...؟

همون لحظه

بوق.

یه بوق ممتد کشدار تو گوشم پیچید.

گوشی رو کمی دور کردم.

به صفحه نگاه کردم.

تماس قطع شده بود.

امیرحسین...

قطع کرده بود.

ناهار...

یکی از اون صحنه‌هایی که همیشه تو خونه‌ی ما بیشتر شبیه میدان مین بود تا سفره‌ی غذا.

http://www.98ia-shop.ir

نشستن سر سفره یعنی آماده باش کامل:

اخمای حاجی، نیش‌وکنایه‌های راحله، غرزدن‌های مامان، نگاه‌های ریزبین مسلم...

و من

من که باید مثل یه آدم خنثی بشینم تا کسی منفجر نشه.

برای همین دوباره زیر دامنم شلوار پوشیدم.

جوراب هم.

موهامو هم کامل هل دادم زیر روسری.

اصلاً حال نداشتم حاجی یه نگاه چپ بندازه و روزمو خراب کنه.

نه حوصله‌ی حرفای دختر باید اینجور و اونجور باشه داشتم

نه حوصله‌ی جواب دادنش.

وقتی رفتم سر سفره، همه نشسته بودن.

http://www.98ia-shop.ir

مسلم هم اومده بود.

با اون قیافه‌ی همیشه‌شادِ مشکوکش.

نشستم کنار مامان.

سعی کردم تو چشم هیچ‌کس نگاه نکنم.

قاشق هنوز نرسیده بود به برنج که مسلم آروم، همون‌جوری که همیشه کلماتش لیز می‌خورن و نرم میان بیرون، پرسید:

- دکتر کجاست ریحانه؟

لحظه‌ای سرمو پایین انداختم.

دلم لرزید.

هنوز از تماس صبح اعصابم خرد بود.

با صدای خیلی کوتاه گفتم:

- مشکلی براش پیش اومده بود...

http://www.98ia-shop.ir

چند روز باید می‌رفت یه جایی.

قاشقم تو هوا موند.

منتظر بودم مسلم همین‌جا دست از سرم برداره.

ولی نه.

با یه لبخند مسخره که گوشه‌ی لبش کج شد، گفت:

- مشکل پیش اومد؟

یا مشکل پیش آوردی؟

همون لحظه انگار یکی لگد زد بهم

صورتم داغ شد.

سرمو بالا آوردم و با شک بهش نگاه کردم.

چشماش یه لحظه ریز شد.

یه چیزی تو نگاهش بود...

http://www.98ia-shop.ir

انگار می‌خواست بگه بیشتر می‌دونه.

انگار داشت از پشت پرده‌ای نگام می‌کرد.

یه ثانیه ترس تو گلوم گیر کرد.

اما قبل از اینکه چیزی بگه یا من چیزی بپرسم

حاجی با صدای تیز و قاطع همیشگیش پرید وسط:

- مسلم!

سرت تو کار خودت باشه.

سفره برای یه لحظه ساکت شد.

حتی قاشق راحله هم تو هوا ثابت موند.

مسلم زیر لب گفت:

- باشه حاجی ...من چیزی نگفتم که .

ولی لبخندش هنوز محو نشده بود.

http://www.98ia-shop.ir

همون خنده‌ی نیمه‌موذی، نیمه‌خبر دار.

من سرمو دوباره انداختم پایین.

لقمه‌هام بی‌مزه بودن.

نه مزه‌ی برنج، نه مزه‌ی خورشت

فقط یه طعم سرد و خسته.

چشم‌هام هی بی‌اختیار می‌رفتن سمت راحله.

راحله مثل همیشه.

دهانش پر بود.

دوتا کاسه ترشی خالی کرده بود.

لب‌های سرخش رو مزه‌مزه می‌کرد.

مسلم کنار دستش نشسته بود.

یه لبخند نرم روی لبش بود، چیزی بین محبت و کنترل.

http://www.98ia-shop.ir

دست برد سمت پارچ دوغ.

آروم براش ریخت تو لیوان و گفت:

- کم بخور این چیزارو راحله...

برات خوب نیست.

بعد...

خیلی ریز...

ظرف ترشی رو کمی دورتر از دسترسش کشید.

راحله لب‌هاشو غنچه کرد، یه نگاه قهرآلود انداخت بهش

اما چیزی نگفت.

من...

من فقط نگاه می‌کردم.

قاشق می‌بردم دهنم،

http://www.98ia-shop.ir

ولی ذهنم هزار کیلومتر دورتر بود.

بین هر لقمه،

به امیرحسین

به بوق ممتد

به قطع شدن تماس

به حرف‌های نصفه

و به این خونه‌ی پر از حرفِ قورت‌داده‌شده فکر می‌کردم.

غذا سرد بود.

سفره سرد بود.

فقط قلب من گرم و دردناک می‌تپید،

انگار از اینجا نبود.

یه هفته گذشت.

http://www.98ia-shop.ir

هفت روز.

اما برای من... انگار هفت ماه بود.

از همون تماس لعنتی که وسط حرفم قطع شد،

دیگه هیچ خبری از امیرحسین نشد.

هیچ.

نه پیام.

نه تماس.

هیچی.

روز اول فکر کردم حتماً سرش شلوغه.

کار داره.

راهه.

یا شاید گوشی آنتن نداره.

http://www.98ia-shop.ir

روز دوم زنگ زدم.

گوشی رو بردم کنار گوشم.

بوق...

بعد همون صدای خشک و بی‌روح:

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد .

ابروهام رفت بالا.

یه لحظه گوشی رو از گوشم دور کردم.

به صفحه نگاه کردم.

دوباره گرفتم.

باز همون صدا.

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد .

گفتم شاید باتریش تموم شده.

http://www.98ia-shop.ir

روز سوم...

دوباره زنگ زدم.

صبح.

ظهر.

شب.

همون صدا.

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد .

از روز چهارم به بعد...

دیگه انگار یه عادت شده بود.

صبح که بیدار می‌شدم اول گوشی رو برمی‌داشتم.

شماره‌شو می‌گرفتم.

می‌گذاشتم کنار گوشم.

http://www.98ia-shop.ir

انگار امید داشتم یه دفعه صدای خودش بیاد:

- الو؟

اما نمی‌اومد.

فقط همون زن بی‌روح پشت خط.

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد .

گاهی گوشی رو همون‌طور نگه می‌داشتم کنار گوشم...

حتی بعد از قطع شدن.

انگار اگه صبر کنم شاید یه معجزه‌ای بشه.

نمی‌شد.

کم‌کم حس می‌کردم فقط دارم نفس می‌کشم.

نه زندگی می‌کنم.

فقط... نفس.

http://www.98ia-shop.ir

صبح بیدار می‌شدم.

می‌نشستم سر سفره.

چیزی می‌خوردم.

یا شاید هم فقط قاشق رو تکون می‌دادم.

راحله طبق معمول حرف می‌زد.

- مثل اینکه آقای دکتر خیلی سرش شلوغه یادی از خانومش نمیکنه

یا مثلاً صبح زود میومد بالاسرم و می‌گفت:

- مامان ببین این نازدونه‌ت هنوز خوابه، آفتاب زده بالا .

یا زیر لب می‌خندید.

قبلاً این حرف‌ها مثل تیغ می‌رفت تو گوشم.

اما حالا...

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌شنیدم.

واقعاً نمی‌شنیدم.

صداش می‌اومد...

اما انگار از یه اتاق خیلی دور.

حاجی هم هر روز غر می‌زد.

- دختر باید سر خونه زندگیش باشه ...

- این خونه پسره هم ادا درمیاورده حتما .

- زن اگه زن باشه مردش یه شبم بدون اون نمیمونه .

قبلاً با هر کلمه‌ش دلم می‌ریخت.

اما حالا...

فقط نگاهش می‌کردم.

انگار حرف‌هاش از تو یه شیشه رد می‌شدن.

http://www.98ia-shop.ir

می‌خوردن به من...

اما نمی‌شکستن.

روزها می‌گذشتن.

و من روزی صد بار گوشی دستم بود.

زنگ می‌زدم به خونه خودمون.

خونه‌ای که با امیرحسین بود.

کسی جواب نمی‌داد.

اما من باز زنگ می‌زدم.

باز.

باز.

بعدش دوباره شماره امیرحسین.

بوق...

http://www.98ia-shop.ir

و بعد:

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد .

یه بار وسط حیاط نشسته بودم.

روی همون نیمکت زیر درخت انار.

گوشی دستم بود.

شماره‌شو گرفتم.

گوش دادم.

وقتی اون صدا دوباره تکرار شد...

بی‌اختیار گفتم:

- باشه ...فهمیدم ...

نمی‌دونم با کی حرف می‌زدم.

با گوشی؟

با خودم؟

یا با امیرحسینی که نبود؟

گوشی رو گذاشتم روی پام.

چند دقیقه فقط به خاک حیاط نگاه کردم.

بعد دوباره برداشتمش.

شماره‌شو گرفتم.

انگار مغزم قبول نمی‌کرد.

انگار می‌گفت شاید این بار...

شاید این بار جواب بده.

اما نمی‌داد.

شب‌ها بدتر بود.

می‌رفتم تو اتاق قدیمی‌م.

http://www.98ia-shop.ir

همون اتاقی که انگار زمان توش ایستاده بود.

چراغ رو خاموش می‌کردم.

دراز می‌کشیدم.

گوشی رو می‌گذاشتم کنار بالشم.

گاهی برش می‌داشتم.

به صفحه‌اش خیره می‌شدم.

به اسمش.

- امیرحسین

انگشتم می‌رفت روی اسمش...

اما چند ثانیه مکث می‌کردم.

بعد دوباره می‌زدم تماس.

بوق...

http://www.98ia-shop.ir

و همون صدا.

یه شب بعد از شنیدن اون جمله، گوشی رو گذاشتم روی سینه‌م.

به سقف تاریک اتاق نگاه کردم.

خیلی آروم گفتم:

- کجایی ...امیرحسین...؟

صدام اون‌قدر آهسته بود که حتی خودم هم به زور شنیدمش.

هیچ جوابی نیومد.

فقط صدای تیک‌تیک ساعت دیواری.

و نفس‌های خودم.

نفس‌هایی که انگار فقط برای زنده موندن بودن...

نه برای زندگی.

روز دهم بود.

دیگه حتی شمردن روزها هم خسته‌م کرده بود.

ولی ناخودآگاه می‌شمردم.

ده روز.

ده روز از اون تماس نصفه.

ده روز از خاموش بودن گوشی امیرحسین.

اون صبح از صدای حاجی بیدار شدم.

صدای بم و خشکش از توی هال می‌اومد.

مثل همیشه انگار دنبال یکی می‌گشت که سرش خالی کنه.

در اتاق نیمه‌باز بود.

صدای مامان هم می‌اومد... آروم‌تر، همیشه آروم‌تر.

حاجی گفت:

- این پسره کجاست؟

http://www.98ia-shop.ir

مامان چیزی نگفت.

چند ثانیه سکوت شد.

بعد حاجی با کلافگی ادامه داد:

- چند روزه زنگ می‌زنم ...گوشیش خاموشه.

از دختره بپرس هنوز برنگشته؟

من همون‌طور نشسته بودم لب تخت.

گوشی هنوز توی دستم بود.

نمی‌دونم چرا... ولی قلبم تند زد.

انگار حتی شنیدن اسمش از دهن حاجی هم یه درد تازه بود.

مامان با همون صدای نرم و خسته‌اش گفت:

- میاد دیگه ...

یه مکث کرد.

بعد آهسته‌تر ادامه داد:

- این دختره کم خودش حیرونه...

تو هم زیر این خاکستر آتیش فوت نکن تا گر بگیره.

حاجی چیزی زیر لب غر زد.

من دیگه ادامه‌شو نشنیدم.

یا شاید... نخواستم بشنوم.

یه دفعه حس کردم دیگه نمی‌تونم تو اون اتاق بمونم.

انگار هوا خفه شده بود.

بلند شدم.

نه به آینه نگاه کردم، نه به چیزی.

فقط مانتو رو از پشت در برداشتم.

شال رو انداختم روی سرم.

http://www.98ia-shop.ir

چادر هم برنداشتم.

حوصله نداشتم.

انگار بدنم خودش حرکت می‌کرد.

در اتاقو باز کردم.

از راهرو رد شدم.

رفتم سمت حیاط.

در که باز شد، هوای صبح خورد تو صورتم.

خنک بود... اما من داغ بودم.

دو قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای حاجی پشت سرم پیچید.

تیز.

خشک.

- ریحانه !

http://www.98ia-shop.ir

ایستادم.

برگشتم.

نگاهش کردم.

حاجی وسط حیاط ایستاده بود.

ابروهاش تو هم رفته بود.

از سر تا پامو نگاه کرد.

با اخم گفت:

- این چه وضعه؟

نگاهش رفت روی شالم... مانتوم... موهایی که نصفه از زیر شال زده بود بیرون.

بعد با همون لحن تند ادامه داد:

- با این حال و شکل و شمایل کجا میری اول صبح؟

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

انگار مغزم کند شده بود.

انگار پیدا کردن کلمه سخت شده بود.

آخرش فقط یه کلمه از دهنم دراومد.

خیلی آهسته.

خیلی خسته.

گفتم:

- بیمارستان .

همین.

نه توضیحی.

نه جمله‌ای.

فقط همون یک کلمه.

http://www.98ia-shop.ir

چند لحظه سکوت شد.

نگاه حاجی عوض شد.

خیلی کم...

اما عوض شد.

انگار تازه حالمو دید.

چشم‌های گود افتاده‌م.

صورتی که رنگ نداشت.

حالی که بیشتر شبیه آدم‌های سرگردون بود.

یه نفس کوتاه کشید.

بعد با صدایی که دیگه اون تیزی قبلو نداشت گفت:

- صبر کن .

من تکون نخوردم.

http://www.98ia-shop.ir

گفت:

- خودم می‌برمت .

سرمو کمی پایین انداختم.

نمی‌دونم چرا...

اما یه چیزی تو گلوم گیر کرد.

حاجی برگشت سمت در هال.

بعد با صدای بلند داد زد:

- خانوم؟ !

مامان از توی خونه جواب داد:

- بله؟

حاجی گفت:

- سوییچ ماشینو بیار اینجا .

http://www.98ia-shop.ir

صدای قدم‌های مامان توی راهرو پیچید.

من هنوز وسط حیاط ایستاده بودم.

دست‌هام سرد بود.

گوشی هنوز توی مشت‌هام بود.

بی‌اختیار دوباره صفحه‌شو روشن کردم.

اسمش هنوز همون‌جا بود.

- امیرحسین

انگشتم رفت سمت دکمه تماس.

یه لحظه مکث کردم.

بعد... زدم.

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم.

بوق نخورد حتی.

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه بعد...

همون صدای آشنا.

- مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد .

چشم‌هامو بستم.

یه نفس آهسته از بین لب‌هام بیرون رفت.

همون لحظه صدای مامان نزدیک شد.

در حیاط باز شد.

مامان سوییچو داد دست حاجی.

نگاهش یه لحظه افتاد به من.

نگاه پر از نگرانی.

آروم پرسید:

- چی شده آقا؟کجا؟

http://www.98ia-shop.ir

حاجی کوتاه جواب داد:

- بیمارستان .

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- بیا .

راه افتاد سمت ماشین.

من هم پشت سرش رفتم.

پاهام انگار وزن داشتن.

در ماشینو باز کردم.

نشستم.

در رو بستم.

موتور روشن شد.

صدای ماشین توی حیاط پیچید.

http://www.98ia-shop.ir

در بزرگ خونه باز شد.

و ما آروم از خونه حاجی زدیم بیرون.

اما توی سر من...

فقط یه سوال مدام تکرار می‌شد:

امیرحسین...

کجایی...؟

تمام راه...

هیچ‌کدوم از ما حرف نزدیم.

حاجی پشت فرمون بود.

دست‌هاش محکم روی فرمان.

من هم کنار دستش نشسته بودم.

سرم رو تکیه داده بودم به شیشه.

http://www.98ia-shop.ir

به خیابون نگاه می‌کردم...

به آدم‌ها...

به مغازه‌هایی که تازه داشتن کرکره‌هاشون رو بالا می‌دادن.

آدم‌ها می‌اومدن و می‌رفتن.

یکی عجله داشت.

یکی با تلفن حرف می‌زد.

یکی دست بچه‌شو گرفته بود.

همه‌شون زندگی داشتن.

اما من...

فقط نگاه می‌کردم.

انگار پشت یه شیشه ضخیم بودم.

انگار هیچ‌کدوم از اون دنیاها به من ربطی نداشت.

http://www.98ia-shop.ir

گاهی شیشه ماشین بخار می‌گرفت از نفس‌هام.

با انگشتم خطی روش کشیدم.

باز هم به خیابون نگاه کردم.

هیچ صدایی بین من و حاجی رد و بدل نشد.

نه سوالی.

نه حرفی.

فقط صدای موتور ماشین.

و صدای خیابون.

چند دقیقه بعد ماشین پیچید توی خیابون بیمارستان.

تابلوی بزرگ بیمارستان از دور پیدا شد.

قلبم یه دفعه تند زد.

نمی‌دونم چرا...

http://www.98ia-shop.ir

ولی یه اضطراب عجیب افتاد تو دلم.

ماشین که ایستاد... حتی صبر نکردم.

دستم رفت سمت دستگیره.

در رو با عجله باز کردم.

همین که خواستم پیاده بشم، صدای بلند حاجی پشت سرم پیچید:

- صبر کن دختر!

ایستادم.

پام نصفه بیرون ماشین بود.

برگشتم نگاهش کردم.

حاجی داشت در رو می‌بست و از ماشین پیاده می‌شد.

با همون لحن جدی گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- تنها نرو .

چیزی نگفتم.

فقط ایستادم تا بیاد کنارم.

چند ثانیه بعد با هم راه افتادیم سمت در ورودی بیمارستان.

در شیشه‌ای بزرگ خودش باز شد.

بوی تند الکل و مواد ضدعفونی‌کننده خورد تو صورتم.

همون بوی آشنای بیمارستان.

صدای دستگاه‌ها...

صدای چرخ برانکارد...

صدای کفش‌هایی که روی سرامیک می‌کشیدند.

چند پرستار با لباس سبز از کنارمون رد شدن.

یه مرد روی صندلی نشسته بود و سرش تو دست‌هاش بود.

http://www.98ia-shop.ir

یه زن داشت با صدای آهسته گریه می‌کرد.

همه چیز شبیه همون بیمارستان‌هایی بود که هزار بار دیده بودم...

اما امروز...

قلبم انگار توی سینه‌م می‌کوبید.

چشم‌هام مدام بین آدم‌ها می‌چرخید.

انگار دنبال یه چهره آشنا می‌گشتم.

یه چهره.

یه صدا.

یه نشانه از امیرحسین.

قدم‌هام خودبه‌خود رفت سمت قسمت اطلاعات.

پشت پیشخوان یه پرستار نشسته بود.

http://www.98ia-shop.ir

عینک باریکی زده بود و داشت چیزی توی سیستم می‌نوشت.

نزدیک شدم.

صدام وقتی دراومد... خودم هم تعجب کردم.

خشک بود.

خیلی خشک.

گفتم:

- ببخشید ...

پرستار سرش رو بالا آورد.

نگاهش افتاد به من.

یه لحظه مکث کرد.

بعد گفت:

- بفرمایید .

http://www.98ia-shop.ir

لب‌هام رو با زبانم تر کردم.

گفتم:

- دکتر دلیر هستن؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

بعد پرسید:

- کدوم دکتر دلیر؟

گفتم:

- امیرحسین دلیر .

اسمش که از دهنم بیرون اومد...

قلبم محکم توی سینه‌م کوبید.

پرستار نگاهم کرد.

بعد نگاهش از صورتم پایین رفت.

http://www.98ia-shop.ir

انگار داشت رنگ و رومو بررسی می‌کرد.

چشم‌های گود...

لب‌های خشک...

دست‌هایی که محکم لبه پیشخوان رو گرفته بودن.

چند ثانیه گذشت.

بعد خیلی ساده گفت:

- دکتر دلیر از این بیمارستان رفتن .

انگار کسی یه دفعه زمین رو از زیر پام کشید.

دست‌هام ناخودآگاه محکم‌تر به پیشخوان چسبید.

لب‌هام لرزید.

با عجله گفتم:

- می‌دونم ...

نفس گرفتم.

گفتم:

- می‌دونم ...ده روزه رفتن مرخصی ...

پرستار ابروش بالا رفت.

بعد با یه حالت ترش و جدی گفت:

- خانوم ...

سرش رو کمی جلو آورد.

با همون لحن مطمئن ادامه داد:

- میگم از این بیمارستان رفتن .

یه مکث کرد.

بعد خیلی واضح گفت:

- قطع همکاری کردن .

http://www.98ia-shop.ir

دهانم خشک شد.

انگار صدا تو گلوم گیر کرده بود.

با زحمت گفتم:

- کجا ...رفتن...؟

پرستار خیلی راحت شانه‌ای بالا انداخت.

با یه جور غرور که انگار خبر مهمی می‌داد گفت:

- نیستن .

بعد اضافه کرد:

- رفتن استرالیا .

همین.

همین یک جمله.

اما انگار دنیا همون‌جا ایستاد.

http://www.98ia-shop.ir

صدای بیمارستان...

صدای آدم‌ها...

همه چیز دور شد.

دستم از پیشخوان سر خورد.

چشم‌هام تار شد.

فقط یه جمله توی سرم می‌چرخید:

رفتن...

استرالیا...

از دور صدای حاجی رو شنیدم.

نگران.

- چی شد دختر؟

قدم‌هاش سریع شد.

http://www.98ia-shop.ir

اومد نزدیک.

دستش رفت سمت شونه‌م.

- ریحانه؟

دیگه نتونستم نگه دارم.

پاهام شل شد.

تنم افتاد جلو.

آخرین چیزی که حس کردم...

بازوی محکم حاجی بود که دورم پیچید.

و صدای وحشت‌زده‌اش:

- ریحانه !

بعد...

همه چیز سیاه شد.

http://www.98ia-shop.ir

چشم باز کردم...

اولش فقط یه سفیدی محو دیدم.

بعد کم‌کم قطره‌های شفاف سرم که منظم می‌چکیدن...

یکی‌یکی...

صداشون مثل ضربه‌های ریز بود تو سرم.

نور مهتابی بالای سرم چشممو زد.

پلکام سنگین بود.

نفسم کوتاه بود.

هیچ چیز واضح نبود... فقط سرد بودم. خیلی سرد.

سرمو یه کم چرخوندم.

حاجی اون‌طرف تخت، کنار دیوار ایستاده بود.

کمرش خم شده، گوشی تو دستش...

http://www.98ia-shop.ir

آروم، خیلی آروم داشت پچ‌پچ می‌کرد.

صداش انگار از یه جای دور به گوشم می‌رسید:

... - بهت میگم پسره اینو گذاشته رفته ...

چند ثانیه مکث کرد.

بعد با لحن تلخ و پر از عصبانیتِ فروخورده گفت:

... - خانوم، سر کوچه که نرفته...

رفته استرالیا.

استرالیا.

همین یه کلمه کافی بود که یادم بیاد.

انگار یه پرده ضخیم تو ذهنم کنار رفت.

پیشخوان سفید...

صدای سرد پرستار...

http://www.98ia-shop.ir

اون جمله لعنتی:

- رفتن استرالیا .

یه لحظه حس کردم دوباره همون‌جا ایستادم.

دست‌هام بی‌حس شدن.

قلبم اما... هیچ.

خالی.

بی‌صدا.

بی‌واکنش.

نه گریه‌ای.

نه سوالی.

نه حتی یه لرزش.

انگار مغزم خودش تصمیم گرفته بود خاموش بشه...

http://www.98ia-shop.ir

تا نسوزم.

حاجی سرشو از گوشی گرفت بالا.

نگاهش افتاد به من.

چند قدم اومد جلو، اخم کرده بود اما تو چشم‌هاش یه چیزی شبیه نگرانی بود. یه چیزی که تا حالا کمتر دیده بودم.

دستشو گذاشت روی سرم.

بعد نگاهی به شلنگ سرم انداخت.

گفت:

- خانوم پرستار؟ !

پرستار از راهرو سر چرخوند.

حاجی با همون لحن محکم گفت:

- خانوم پرستار، بیا .بهههوشه ...سرمش هم انگار تموم شده .جمع کن بریم .

پرستار اومد، سرم رو چک کرد، سوزن رو آروم بیرون آورد.

من فقط نگاه می‌کردم.

بی فکری.

بی حرفی.

بی حسی.

98ia-shop.ir

انگار یکی داخل من نشسته بود و صدامو قطع کرده بود.

حاجی مانتوم رو از روی صندلی برداشت، گذاشت رو پام.

با صدای آروم اما جدی گفت:

- بلند شو دختر ...بریم .

بدون اینکه فکر کنم، بدون اینکه چیزی بگم... اطاعت کردم.

مثل همیشه.

پاهام هنوز سست بودن.

اما بلند شدم.

حاجی بازوی منو نگرفت.

فقط جلوتر راه افتاد.

و من...

مثل یه نخ نامرئی که از نوک انگشت کس دیگه‌ای آویزون باشه...

دنبالش کشیده می‌شدم.

راهرو بیمارستان سرد بود.

نور سفیدش رو صورتم می‌ریخت.

صدای قدم‌هام و حاجی توی سالن خالی می‌پیچید.

http://www.98ia-shop.ir

کسی نگاهم نمی‌کرد.

یا شاید می‌کردن و من نمی‌دیدم.

بیرون که رسیدیم، هوا تاریک شده بود.

یه نسیم سرد خورد تو صورتم.

ولی من... هیچ حسی نداشتم.

نه از سردی.

نه از خیابون.

نه از مردم.

ماشین که رسیدیم، حاجی در جلو رو باز کرد و گفت:

- بشین .

نشستم.

در رو بست.

http://www.98ia-shop.ir

ماشین روشن شد.

چراغ‌های خیابون رد می‌شدن...

یک خط روشن و تار که از کنار پنجره رد می‌رفت.

هیچ چیز نمی‌گفتم.

نه بهش نگاه کردم.

نه پرسیدم.

نه گریه کردم.

انگار یه جایی وسط اون خبر لعنتی...

ریحانه‌ای که بودم، جا مونده بود.

من فقط برگشتم به خونه.

بی‌صدا.

مثل یه سایه.

مثل یه آدمی که فقط راه می‌ره... چون کسی می‌گه راه برو.

وقتی وارد حیاط شدیم، صدای در بزرگ خونه پشت سرمون بسته شد.

حاجی جلوتر رفت.

من پشت سرش.

حتی نفهمیدم کی رسیدیم داخل.

کی در رو باز کردم.

کی وارد اتاق شدم.

فقط فهمیدم راه می‌رم.

بی‌هیچ اراده‌ای.

بی‌هیچ فکری.

و تو سرم...

هنوز اون جمله می‌چرخید:

- رفتن استرالیا .

و من...

هیچ عکس‌العملی نداشتم.

هیچی.

مثل یه موجودی که هنوز زنده‌ست...

اما دیگه زندگی نمی‌کنه.

خونه صحنه واقعی عزا بود...

درست مثل یه - مجلس ختم بود.

فقط فرقش این بود که جنازه‌ای وسط نبود...

جای جنازه، خود من بودم که زنده زنده داشتم خاک می‌شدم.

از بیمارستان که برگشتیم، هنوز کفش‌هامو کامل درنیاورده بودم که حاجی رفت نشست درست بالای مجلس، روی همون مبل قدیمی قهوه‌ای که همیشه مخصوص خودش بود.

تسبیحش تو دستش می‌چرخید.

محکم.

با هر دونه‌ای که می‌چرخوند انگار یه تیکه از نفس من کنده می‌شد.

مامان یه گوشه نشسته بود، و من...

مثل یه سایه رفتم وسط هال و همون‌جا کناری نشستم.

انگار بخوام گرم بشم...

ولی سردی، از توی جونم بود نه از هوا.

حاجی زل زد به من.

چشم‌هاش تیز.

پر از شماتت.

گفت:

- دختره فقط بلد بود برای من شال باز و بسته کنه ...

تسبیح رو یه لحظه نگه داشت.

- یه کلمه نگفت اَقا جون شوهرم برنامه داشته !می‌خواسته بره !

مامان سرش افتاد پایین.

من هنوز نگاهم روی قالی بود.

نفس‌هام کند.

حاجی دوباره گفت:

- یه کلمه از دهنش درنیومد ...

صدام اول درنمیومد.

http://www.98ia-shop.ir

انگار باید از ته سینه بکشمش بالا.

آخرش آروم، خیلی آروم گفتم:

- مگه من می‌دونستم می‌خواد بره...؟

حاجی ابروشو بالا انداخت، مثل کسی که میگه - ساکت شو.

ولی من صبر نکردم.

لب‌هام لرزید.

- چند روز بود دیوونه شده بود ...به مامان گفته بودم ...نگفتم مامان؟

مامان سرشو تکون داد.

اشک از گوشه چشمش ریخت پایین.

گفت:

- آره آقا ...گفته بود ...

حاجی تسبیح رو محکم‌تر چرخوند..و گفت

- پس چرا به منه گردن شکسته نگفتین؟

من ادامه دادم.

آرام، اما شکسته:

- از ترس تو آقاجون ...از ترس همین حرف‌هات ...همین کارات ...باهات حرف نمی‌زدم.

چی می گفتی؟

تف سربالا...

بخت سیاه...

دختر ناخلف...

نفسم برید.

ولی جمله آخر رو گفتم.

http://www.98ia-shop.ir

- از ترس تو ...پناه بردم به کسی که ...

گلوم خشک شد.

اما حرف از وسط گریه بیرون زد:

- به کسی که منو بهش پیشکش کردی .

همون‌جا انگار یکی کبریت کشید وسط مجلس.

چشم‌های حاجی ریز شد.

رگ گردنش زد بیرون.

با خشمی که از کف خونه بلند شد گفت:

- لا اله الا الله !...

بعد با صدای لرزون اما پر از خشم ادامه داد:

- اَخه بی‌پدر ...تو اگه پرونده‌ت پاک و سفید بود...

من به ریشم می‌خندیدم که تورو پیشکش کنم؟

http://www.98ia-shop.ir

تسبیح از دستش افتاد روی پاش.

داد زد:

- که یه همچین روزی هم پیشکشیمو پس بفرستن؟

یه چیزی توی من ترکید.

صدام بلند شد.

جیغی که حتی خودمم فکر نمی‌کردم از گلوم دربیاد:

- امیرحسین نبود یکی دیگه

بازم پیشکش می‌کردی!

بازم برام لقمه ناجور می‌گرفتی!

مثل مسلم برای راحله!

صدای اسم مسلم که اومد...

حاجی ناگهانی از جاش بلند شد.

http://www.98ia-shop.ir

مبل زیر وزنش صدا داد.

یک قدم برداشت سمتم.

با خشمی که می‌تونست سقفو بریزه گفت:

- ریحانه...

زبون درازت و کوتاه می‌کنم.

مامان بین‌مون پرید.

چادرش از یک طرف افتاد.

نفس‌نفس می‌زد.

گفت:

- آقا ...به حال بدش رحم کن...

شوهرش نیست...

طاقتش کمه...

http://www.98ia-shop.ir

حاجی دستشو بالا برد، اما برای زدن نه برای تأکید.

با عصبی‌ترین حالت ممکن گفت:

- نیست یعنی چی؟

مامان هیچی نگفت.

فقط نگاهش کرد.

حاجی دوباره گفت:

- یعنی آب شده رفته تو زمین؟

دستشو به سمت من گرفت.

- خانوم ...دخترت و پس داده خونه باباش.

تموم.

تموم.

همین یک کلمه...

http://www.98ia-shop.ir

تمام وزن دنیا بود.

قلبم یه لحظه وایستاد.

دهانم باز شد... اما صدا نه.

یه سوز سرد از ستون فقراتم رد شد.

هیچ‌چیزی نگفتم.

هیچ‌چیزی نخواستم.

فقط بلند شدم.

پاهام زیرم می‌لرزید، ولی رفتم سمت اتاقم.

دستگیره رو گرفتم.

در رو بستم.

و پشت در ایستادم.

نفسم نمیومد.

http://www.98ia-shop.ir

انگار کسی با دستای نامرئی گلومو گرفته بود.

دیگه طاقت نداشتم.

هیچی.

نه سرزنش‌های حاجی...

نه نبودن امیرحسین...

نه خبر استرالیا...

نه این سقف...

نه این خونه...

نه این بدن.

آروم زیر لب گفتم:

- تموم...

فقط... تموم.

http://www.98ia-shop.ir

نشستم روی زمین، پشت در.

و اون‌جا...

برای اولین بار واقعاً حس کردم:

من دیگه ریحانه نیستم.

فقط یه پوسته‌م...

که نفس می‌کشه،

ولی زندگی نمی‌کنه.

چند روز گذشت...

یا شاید هم چند قرن.

واقعاً نمی‌فهمیدم زمان چطور می‌گذره.

صبح می‌شد، شب می‌شد...

ولی برای من فرقی نداشت.

http://www.98ia-shop.ir

انگار یکی ساعت زندگیم رو نگه داشته بود.

بیشتر وقت‌ها تو اتاقم می‌نشستم.

گاهی روی تخت...

گاهی روی زمین.

به دیوار نگاه می‌کردم.

یا به دست‌هام.

راحله و مسلم تقریباً هر شب می‌اومدن.

صدای خنده‌هاشون از هال می‌پیچید تو خونه.

بعدش هم کنایه‌ها شروع می‌شد.

یه شب که نشسته بودم لب پنجره، صدای راحله اومد.

با همون لحن نیش‌دار همیشگیش گفت:

- خواهرت بمیره ...دکترمون هم که درست و حسابی نبود .

http://www.98ia-shop.ir

بعد خندید.

- آخرشم معلوم شد دکتر تقلبی از آب دراومده .

صدای قاشقش خورد به بشقاب.

- آدم فکر می‌کرد چه تحفه‌ایه .

مامان چیزی نگفت.

فقط صدای آهش اومد.

من...

هیچ واکنشی نداشتم.

نه عصبانی شدم.

نه ناراحت.

حرف‌هاشون مثل سنگی بود که می‌افتاد تو یه چاه خشک.

هیچ صدایی برنمی‌گشت.

http://www.98ia-shop.ir

مسلم هم معمولاً ساکت می‌نشست.

ولی نگاهش...

اون نگاه لعنتی رو حس می‌کردم حتی وقتی تو اتاق بودم.

نگاهی که انگار از بدبختی من کیف می‌کرد.

انگار داشت یه نمایش تماشا می‌کرد.

اون شب هم همین‌طور بود.

وقت شام بود.

صدای قاشق و بشقاب از هال می‌اومد.

من تو اتاقم نشسته بودم روی زمین.

یه جعبه قدیمی کتاب جلوم بود.

کتاب‌های دبیرستانم.

یکی‌شو برداشتم.

http://www.98ia-shop.ir

کتاب ادبیات.

صفحه‌هاش زرد شده بود.

با انگشتم روی اسمم که اولش نوشته بودم کشیدم.

- ریحانه فلاح .

لبم تکون خورد...

ولی صدا نداشت.

همون موقع

تق!

صدای کوبیده شدن در حیاط مثل انفجار پیچید تو خونه.

چنان محکم بود که شیشه پنجره لرزید.

بعد صدای حاجی از حیاط بلند شد.

بلند...

خشمگین...

- راحله!

راحله!

راحله با هول از جا بلند شد.

صدای صندلیش کشیده شد روی زمین.

گفت:

- بله.... بله...یا ابوالفضل ...آقاجون چی شده؟ !

پاهاش تند رفت سمت در.

از لای در نیمه‌باز اتاقم می‌دیدم که به سمت حیاط دوید.

صدای حاجی نزدیک‌تر شد.

نفس‌نفس می‌زد.

گفت:

- مسلم اینجاست؟

راحله با دستپاچگی گفت:

- آره آقاجون ...رفته سرویس ...داخله .

چند ثانیه سکوت شد.

بعد در حیاط با شدت بسته شد.

بوم!

قدم‌های سنگین حاجی توی حیاط پیچید.

من هنوز روی زمین نشسته بودم.

کتاب تو دستم.

اومدم در اتاق و باز کردم.

در هال باز شد.

حاجی با صورت سرخ و رگ گردن باد کرده وارد شد.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هاش می‌سوخت.

همون لحظه در دستشویی باز شد.

مسلم داشت حوله با دستش خشک می‌کرد.

سرش بالا اومد.

و همون لحظه...

چشم تو چشم حاجی شد.

چند ثانیه سکوت سنگین افتاد.

بعد ناگهانی

حاجی مثل طوفان پرید جلو.

یقه مسلم رو گرفت.

تق!

چنان کوبوندش به دیوار که قاب عکس روی دیوار کج شد.

http://www.98ia-shop.ir

مسلم نفسش پرید.

- ا ...حاجی...اقاجون... امان بده

ولی حاجی اصلاً گوش نمی‌داد.

دو دستش دور گلوی مسلم قفل شده بود.

داد زد:

- حروم‌زاده !

سر مسلم به دیوار فشار داده شده بود.

پاهاش تقلا می‌کرد.

راحله جیغ کشید.

- آقاجون !چیکار می‌کنین؟ !

مامان هم از آشپزخونه دوید بیرون.

- یا خدا !

http://www.98ia-shop.ir

حاجی فشار دستاشو بیشتر کرد.

صورت مسلم داشت کبود می‌شد.

با نفس‌های بریده گفت:

- فکر کردی ...نمی‌فهمم؟ !

مسلم دستش رو برد سمت مچ‌های حاجی.

- حاجی ...ول کنین ...

ولی حاجی انگار سال‌ها خشم جمع شده داشت.

دندان‌هاش به هم قفل بود.

- نامرد ...

راحله خودش رو انداخت سمت حاجی.

- کشتیش !ولش کن !

مامان هم گریه می‌کرد.

http://www.98ia-shop.ir

- آقا ولش کن ...خفه شد !

اما حاجی هنوز گلوی مسلم رو فشار می‌داد.

صورت مسلم قرمز شده بود.

چشم‌هاش از حدقه بیرون زده بود.

و من...

تو چهارچوب در اتاقم ایستاده بودم.

کتاب هنوز تو دستم بود.

هیچ حرکتی نمی‌کردم.

فقط نگاه می‌کردم.

صحنه جلوی چشمم مثل یه فیلم آهسته بود.

جیغ راحله...

گریه مامان...

http://www.98ia-shop.ir

دست‌های حاجی دور گلوی مسلم...

و تقلا کردن مسلم.

ولی توی من...

هیچ موجی بلند نشد.

نه ترس.

نه شوک.

فقط ایستاده بودم و نگاه می‌کردم.

انگار داشتم زندگی یه آدم دیگه رو تماشا می‌کردم.

انگار همه چیز اون بیرون اتفاق می‌افتاد...

و من...

جای خیلی دوری ایستاده بودم.

از تو چهارچوب در هنوز تکون نخورده بودم.

http://www.98ia-shop.ir

نفس‌ها تو گلوم قفل شده بود، اما چشم‌هام همه چیزو دقیق می‌دیدن...

انگار صداها از پشت یه پرده کلفت می‌اومدن.

حاجی هنوز گلوی مسلم رو گرفته بود که ناگهان داد زد:

- حروم‌زاده!

تو آدم اجیر کردی!

اونا از طرف تو بودن...

صدای حاجی مثل گرز خورد وسط دیوار.

راحله خشک شد.

مسلم چشم‌هاشو گشاد کرد.

با صدای خفه از زیر فشار انگشتای حاجی گفت:

- چی میگی حاجی...؟ کدوم آدم...؟

http://www.98ia-shop.ir

حاجی دستشو محکم از دور گردنش باز کرد.

مسلم نفسش برگشت؛ سرفه کرد و دستشو گذاشت رو گلوی کبودش.

حاجی عقب رفت، دست تو جیب کتش کرد.

انگشتاش می‌لرزید...

واقعاً می‌لرزید.

یه مشت کاغذ مچاله‌شده رو کشید بیرون.

به سمت مسلم پرت نکرد

نه.

برد جلو صورتش.

با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

- بیا...

بیا بخون...

شاید یادت بیاد چه بلایی سر من و بچه‌هام آوردی...

تخم‌حرومی!

راحله فوری خودش رو انداخت وسط.

برگه‌ها رو از دست حاجی قاپید.

- آقاجون ...اینا چیه؟ مسلم کاری نکرده ...اینا چیه؟

می‌خواست هم‌زمان پدرشو آروم کنه و مسلمو بی‌گناه نشون بده.

ولی مسلم...

اون جلاد لعنتی...

لبش بالا رفت.

یه پوزخند پهن

از همونا که همیشه اعصابمو می‌ریخت به‌هم.

http://www.98ia-shop.ir

با گلوی هنوز گرفته گفت:

- هه...

گند دختر بدنام و داماد فراریتو نتونستی جمع کنی...

اومدی سراغ من؟

صدای من تو سرم پیچید:

نه...

نه...

نه...

اما لب‌هام تکون نخورد.

فقط چشم‌هام باز شده بودن.

حرف مسلم هنوز تو هوا بود که

یه دفعه حاجی از جا کَنده شد.

http://www.98ia-shop.ir

مثل فنر.

مشتش رفت عقب...

محکم...

سنگین...

و با تمام قدرت کوبید تو دهن مسلم.

تق!

صدای برخورد مشت با صورتش هوا رو شکافت.

سر مسلم پرت شد به دیوار.

دهنش پر خون شد.

حتی یه لحظه صدای تَق دندون شکسته‌ش اومد.

راحله جیغش آسمون رو برد:

- آقاجوون!

توروخدا نزن!

به سمت مسلم خم شد.

دستشو گرفت.

گریه می‌کرد.

مامان کنار دیوار ایستاده بود.

چادرش نیمه از سرش افتاده بود.

لب‌هاش می‌لرزید.

حاجی نفس‌نفس می‌زد.

مشتش هنوز تو هوا بود.

رگ پیشونیش واضح می‌زد.

گفت:

- بی‌شرف...

http://www.98ia-shop.ir

زخم زبون بزن...

ولی دیگه اسم دختر منو نیار...

می‌کُشمت.

مسلم با دست پشتش رو دیوار گرفت تا زمین نخوره.

خون از دهانش چکید روی فرش

ولی با همون دهن خون‌آلود...

باز پوزخند زد.

راست گفتم...

اون از بدبختی ما لذت می‌برد.

و من...

هنوز تو چهارچوب در اتاقم ایستاده بودم.

کتاب ادبیات هنوز تو دستم بود.

http://www.98ia-shop.ir

انگار سنگ شده بودم.

هیچ‌کس حتی نگاهم نکرد.

هیچ‌کس نفهمید من دارم از توی پوستم می‌ریزم بیرون...

دارم نفس‌نفس می‌زنم بدون اینکه صداش دربیاد.

چشم‌هام رفت روی اون برگه‌ها

کاغذهای مچاله‌شده تو دست راحله.

چیزی تو دلم قل خورد.

یه حس عجیب...

یه درد پنهان.

نمی‌دونستم اون برگه‌ها چیه...

ولی یه جور سایه سرد...

از گلوم اومد پایین تا ته معده‌م.

http://www.98ia-shop.ir

یه حس بد.

یه حس خیلی‌خیلی بد.

اما...

هیچ حرفی نزدم.

فقط نگاه کردم.

به مشت خونی حاجی.

به صورت له‌شده مسلم.

به دهن خون‌آلودش که هنوز پوزخند داشت.

و یه لحظه از ته دلم گفتم:

کاش...

کاش حداقل یکی از ما...

امشب زنده از این خونه نره بیرون.

http://www.98ia-shop.ir

همه‌چی تو چند ثانیه از کنترل خارج شد.

بوی خون پیچیده بود تو هال.

مسلم یه دستش رو دیوار بود، یه دستش رو دهنش.

چشم‌هاش دیگه اون پوزخند قبلی رو نداشت... ولی هنوز یه جور لجبازی توش می‌سوخت.

حاجی جلوتر رفت.

صورتش قرمزِ تیره شده بود.

داد زد:

- بی‌شرف!

هیچی ندار؟!

اشاره کرد به برگه‌هایی که تو دست راحله مچاله شده بود.

- اون شب یه ماشین آدم فرستادی پی ناموس من!

دوتاشون اعتراف کردن! امروز رفتم پی پرونده..دیروز گرفتنشون و اعتراف کردن..

همه‌شونو عرق خوروندی، جیبشونو پر پول کردی!

صدای حاجی می‌لرزید.

نه از ترس...

از زخمی که خورده بود.

- مسلمِ نامسلمون!

من برای توِ بی‌پدر، پدری کردم حرومزاده!

تو چیکار کردی با دختر پاک و معصوم من...؟!

- دختر پاک و معصوم ...

این سه کلمه مثل پتک خورد تو سرم.

آقاجون...یکم واسه گفتنش دیر نبود؟!

http://www.98ia-shop.ir

کتاب از دستم افتاد.

آروم...

بی‌صدا.

ولی صدای افتادنش تو گوش خودم مثل انفجار بود.

دستم رفت به چارچوب در.

محکم گرفتمش.

انگشتام سفید شده بودن.

مسلم یه لحظه ساکت شد.

نفسش سنگین بود.

بعد یه دفعه با یه خنده عصبی، داد زد:

- آره!

آره! کار من بود!

راحله که تا اون لحظه جیغ می‌کشید، یهو خشکش زد.

حاجی هم انگار باورش نشد.

مسلم جلو اومد.

چشم تو چشم حاجی.

- بچه ده ساله بودم که میکوبیدی توسرم...

یادت رفته؟

حاجی تکون نخورد.

مسلم ادامه داد، صداش می‌لرزید اما از خشم:

- از کند کار کردنم کوبیدی تو سرم تا با عرضه بودن شاگرد حجره بغلی!

یه جوری تو مغازت لای اون همه حساب و کتاب و پول نگهم داشتی...

که نه از گشنگی بمیرم...

نه از سیری بالا بیارم!

دستشو کوبید به سینه خودش.

- همیشه یه لقمه بنداز جلوی سگه ...که فقط زنده بمونه !

همین !

راحله همون‌جا پخش زمین شده بود.

زانوهاشو بغل کرده بود.

ریز ناله می‌کرد:

- بس کنین ...تورو خدا بس کنین ...

مامان با دست صورتشو گرفته بود.

گریه می‌کرد بی‌صدا.

حاجی یه قدم رفت جلو.

آروم‌تر گفت، ولی اون آرومی از فریاد ترسناک‌تر بود:

- پس انتقامتو از من گرفتی...؟ اره؟

با دخترم؟

قلبم یه لحظه وایساد.

همه‌چی کند شد.

مسلم سرشو کج کرد.

چشم‌هاش برق زد.

- تو فکر کردی اون شب فقط دعوا بود؟

فکر کردی تصادفی بود؟

فکر کردی چرا همون شب، همون ساعت...؟

دیگه نفهمیدم چی می‌گفت.

صدای خون تو گوشم می‌پیچید.

http://www.98ia-shop.ir

چارچوب در زیر دستم لرزید.

یا شاید دست من می‌لرزید.

حاجی یه دفعه یقه مسلمو گرفت دوباره.

- حرومزاده !تو با ما چیکار کردی نمک به حروم

این جمله رو که گفت...

انگار سقف ریخت روی سرم.

نفس کشیدن سخت شد.

مسلم خندید.

یه خنده کوتاه، بریده...و گفت

- با تو کاری نکردم

یه مکث کرد.

- ولی کاری کردم زندگی دخترت بسوزه.

http://www.98ia-shop.ir

همون‌جوری که تو زندگیمو سوزوندی.

راحله جیغ زد:

- مسلم خفه شو !

ولی مسلم دیگه انگار قفلش باز شده بود.

- فکر کردی داماد دکترت چطوری خبردار شد؟

فکر کردی کی گذشته رو کند و گذاشت جلوش؟

کی رفت زیر گوش این‌و اون گفت...؟

کی مدارک واسش میفرستاد

چشمم سیاهی رفت.

اسم - داماد دکتر که اومد...

امیرحسین...

یه موج سرد از پام اومد بالا.

http://www.98ia-shop.ir

حاجی دستشو شل کرد.

چشم‌هاش خالی شد.

- تو...؟

صداش دیگه داد نبود.

شکست بود.

مسلم با نفس‌نفس گفت:

- آره.

من.

سکوت افتاد.

سنگین.

خفه‌کننده.

من دیگه نمی‌تونستم وایسم.

http://www.98ia-shop.ir

پاهام سست شد.

دستم از چارچوب سر خورد.

ولی هنوز نیفتادم.

فقط ایستادم...

بی‌صدا.

تو سرم فقط یه جمله می‌چرخید:

پس همه‌چی...

همه‌چی از اینجا شروع شد؟

راحله روی زمین گریه می‌کرد.

- مسلم چرا ...چرا...؟

حاجی عقب رفت.

نشست روی مبل.

انگار پیر شد... همون لحظه.

زیر لب گفت:

- نامرد...

من نونمو با تو تقسیم کردم...

مسلم با دهن خونی گفت:

- نون دادی...

ولی عزت نه.

من دیگه هیچی نمی‌شنیدم.

فقط یه تصویر جلوی چشمم بود

اون شب...

اون ماشین...

اون ترس...

اون فروپاشی...

و حالا می‌فهمیدم...

همه‌چی یه نقشه بوده.

نه تقدیر.

نه بدشانسی.

انتقام.

یه انتقام کثیف که از دل سال‌ها عقده اومده بود بیرون...

و خورده بود به زندگی من.

اشک نمی‌اومد.

فقط لب‌هام آروم تکون خورد.

بی‌صدا گفتم:

- چرا من...؟

لحظه‌ای که فکر می‌کردم دیگه چیزی نمی‌تونه بدتر بشه...

شد.

مسلم، خونی، با اون دهن کج و اون لحن که همیشه تهش یه خنجر قایم بود، برگشت طرف من.

انگار تازه یادش افتاده هنوز می‌تونـه یه ضربه‌ی دیگه هم بزنه.

گفت:

- ریحانه خانوم...میدونی چرا دیوونه شد؟چرا نیست؟!

عکساتو براش فرستادم.

نفسم برید.

قفسه سینم جمع شد.

ولی اون ادامه داد، با یک مکث لذت‌بر:

- همونا که چشم‌هات بسته بود ...گریه می‌کردی...

میدونی چرا شوهرت با یه ساک فرستادت خونه بابات؟چون تحمل نداشت...

چون زنشو...

جمله‌ش هنوز تموم نشده بود که حاجی با یه فریاد - خفه شو حرومزاده! دوباره پرید سمتش.

اما این بار...

این بار بدنش همراهی نکرد.

حاجی نیمه‌راه بود که دستش یهو رفت روی سینه‌ش.

صدای آه کوتاهی از گلوی پیرش در اومد.

و بعد

بدنش شُل شد.

جلوی چشم‌هام، درست جلوی چشم‌هام،

حاجی افتاد

نه آهسته.

نه با کنترل.

افتاد.

مثل کسی که برق از تنش رفته باشه.

جهانم رفت تو اسلوموشن.

صدای جیغ مامان و راحله از یه تونل دور می‌اومد:

- آقـــــا جان !

- بابـــــا !

من هیچی نگفتم.

هیچی نتونستم.

فقط دستمو بردم جلو...

http://www.98ia-shop.ir

اما نرسیدم.

پاهام بی‌جان بودن.

مسلم همون‌جا وایستاد.

یه لحظه چشم‌هاش تنگ شد.

کمر راست کرد.

و با همون صدای بی‌روح، سرد، حق‌به‌جانب گفت:

- از بچگی ضرب دستتو خوردم حاجی...

ولی این‌بار...

تو از ضرب دست من امون بریدی..بد نیست طعم دویدن و نرسیدن و توهم یکم بفهمی.

مامان با گریه داد زد:

- بی‌ناموس !خدا ازت نگذره !

http://www.98ia-shop.ir

راحله از زمین بلند شد، اشک‌آلود، جیغ می‌زد:

- مسلم !خدا ازت بچه‌ت رو بگیره !نابود بشی !

او ن فقط پوزخند زد.

بچه ؟!!!

پشت دستش رو کشید روی گوشه لبش، خونی که شره کرده بود رو پاک کرد،

بعد هم بی‌هیچ عجله‌ای...

از کنار حاجی که روی زمین افتاده بود، رد شد.

انگار از کنار یه کیسه برنج رد بشه.

نه پدرزنش.

نه مردی که بزرگش کرده بود.

نه کسی که تو بازار بهش اسم و رسم داده

همین‌جوری... با اون لحن مسموم، گفت:

- این بی‌آبرویی نوشِ جون تو و دخترات ...حاج آقا...

حاج‌آقا فلاح.

و رفت.

در... بسته شد.

یا شاید بسته نشد.

نمی‌دونم.

صداها گم شده بودن.

مامان خم شده بود روی حاجی.

راحله دستای حاجی رو می‌مالید، گریه می‌کرد:

- بابا ...بابا تو رو خدا ...بابا ...

من...

من فقط ایستاده بودم.

نه گریه.

نه جیغ.

نه لرز.

فقط یه صدای آهسته تو سرم می‌گفت:

- عکسا...

فرستاده...

فرستاده واسه امیرحسین...

پس...

پس دلیل اون نگاه‌ها...

اون سردی...

اون حرفاش...

http://www.98ia-shop.ir

اون سفر بی‌برگشت...

هوا می‌لرزید.

بوی تیز ترس و خون قاطی شده بود.

حاجی روی زمین دستشو گذاشته بود روی قلبش و نفس کوتاه‌کوتاه می‌کشید.

ولی من...

من فقط به یه چیز فکر می‌کردم:

امیرحسین...

این‌همه درد...

این‌همه رفتن...

این‌همه سکوت...

همه‌ش از همون عکس‌ها شروع شد؟

http://www.98ia-shop.ir

از گریه‌های من؟

از ضعف‌هام؟

یا...

از یه نفر که منتظر بود اولین فرصت، خنجرشو تا دسته فرو کنه؟

یه قطره اشک آخرش اومد...

اما حتی گرماش رو صورتم حس نکردم.

فقط تو دلم زمزمه شد:

- اگه امیرحسین ...باور کرده...

پس من دیگه چی دارم؟

صدای مامان از ته هال می‌اومد:

- ریحانه ...زنگ بزن اورژانس!

ریحانه!

http://www.98ia-shop.ir

ولی من...

من اصلاً نشنیدم.

یا شاید شنیدم، اما گوشم فرمان نداد.

چون انگار یه نفر تو سینه‌م زمزمه کرد:

- اون که باید کنارم می‌بود...

رفته.

و من همون‌جا...

بین حاجی نیمه‌جان

و درِ نیمه‌باز

و خاطره‌های نیمه‌سوخته...

خشک شدم.

صدای آژیر اولش خیلی دور بود.

http://www.98ia-shop.ir

اون‌قدر دور که فکر کردم تو سرمه.

ولی کم‌کم نزدیک شد...

نزدیک‌تر...

بلندتر...

تا اینکه نور آبی قرمز از شیشه‌های هال افتاد روی دیوار.

مامان با دست‌های لرزون درو باز کرد.

دو تا مرد با لباس سبز اورژانس دویدن تو.

یکی‌شون سریع خم شد کنار حاجی.

- چی شده؟ چند دقیقه‌ست این‌جوریه؟

راحله با گریه هق‌هق می‌کرد.

- قلبش ...قلبش گرفت ...افتاد ...

پرستار دستشو گذاشت روی گردن حاجی.

http://www.98ia-shop.ir

اون یکی دستگاه فشار آورد.

صدای تق‌تق دستگاه تو سکوت خونه می‌پیچید.

من هنوز همون‌جا کنار دیوار بودم.

پاهام انگار مال من نبود.

فقط نگاه می‌کردم.

به حاجی که رنگ صورتش خاکستری شده بود.

به دستش که هنوز روی قلبش فشار داده بود.

یکی از اورژانسی‌ها گفت:

- باید سریع ببریمش .

برانکارد رو آوردن داخل.

فلز پایه‌هاش روی موزاییک صدا داد.

وقتی خواستن بلندش کنن، حاجی یه ناله کوتاه کرد.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هاش نیمه‌باز شد.

اول به سقف نگاه کرد...

بعد آروم سرشو چرخوند.

انگار دنبال چیزی می‌گشت.

یا...

دنبال کسی.

لب‌هاش لرزید.

خیلی آهسته گفت:

- ری ...ریحانه ...

اسمم که از دهنش در اومد...

یه دفعه انگار کسی از خواب پرتَم کرد بیرون.

دویدم جلو.

http://www.98ia-shop.ir

زانوهام خورد زمین کنار برانکارد.

- آقاجون ...

صدام شکست.

دستشو گرفتم.

دستش سرد بود... ولی هنوز گرمای ضعیفی داشت.

چشم‌هاش روی صورتم ثابت شد.

باز زیر لب گفت:

- ریحانه ...

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم.

گریه‌م با صدا ترکید.

خم شدم روی دستاش.

- آقاجون توروخدا...

http://www.98ia-shop.ir

توروخدا ما رو تنها نذاری...

دستم رفت دور بازوش.

سرمو گذاشتم روی سینه‌اش.

- آقاجون...

از اینی که هستم بی‌کس‌ترم نکنی...

صدام می‌لرزید.

نفسام بریده بود.

- تو به من مدیونی آقاجون...

باید دووم بیاری... می‌شنوی؟

باید بمونی و حقم و بدی...

اشکام می‌ریخت روی پیراهنش.

حاجی سعی کرد دستشو تکون بده.

http://www.98ia-shop.ir

انگشتاش خیلی آهسته جمع شد دور دستم.

چشم‌هاش خسته بود...

ولی نگاهم می‌کرد.

یه لحظه حس کردم می‌خواد چیزی بگه.

لب‌هاش تکون خورد...

اما صدا در نیومد.

اورژانسی‌ها گفتن:

- خانم ...لطفاً کنار برین ...باید منتقلش کنیم .

ولی من ول نکردم.

- یه لحظه ...فقط یه لحظه ...

صورتمو بردم نزدیک صورتش.

- آقاجون ...دیدی من ناخلف نبودم،بمون باهامون آقاجون ...

صدای مامان از پشت سرم می‌اومد که گریه می‌کرد.

راحله هم هق‌هق می‌زد.

یکی از پرستارا آروم دستمو از بازوی حاجی جدا کرد.

- خانم باید بریم ...دیر میشه .

برانکارد حرکت کرد.

چرخ‌هاش روی موزاییک خونه صدا می‌داد.

من هم‌زمان باهاش راه افتادم.

گریه‌کنان.

تا دم در.

وقتی داشتن می‌ذاشتنش تو آمبولانس، حاجی دوباره چشم‌هاشو باز کرد.

سرشو خیلی کم چرخوند.

http://www.98ia-shop.ir

باز هم...

دنبال من.

لب‌هاش لرزید.

خیلی ضعیف...

- ریحانه ...

دوباره گریه‌م گرفت.

رفتم جلوتر.

- من اینجام آقاجون ...اینجام ...

اما پرستارها درو بستند.

درِ آمبولانس تق خورد.

آژیر روشن شد.

نور آبی قرمز دوباره روی صورتم افتاد.

http://www.98ia-shop.ir

ماشین حرکت کرد.

و من...

وسط کوچه...

با صورت خیس از اشک...

فقط ایستادم و نگاه کردم که آمبولانس دور شد.

و یه حس سنگین تو دلم نشست

انگار اگه حاجی هم بره...

دیگه هیچ‌کس تو این دنیا

اسم منو

اون‌جوری که اون گفت

صدا نمی‌زنه.

راهِ بیمارستان...

http://www.98ia-shop.ir

هیچی ازش یادم نیست.

نه پیچ‌های خیابون، نه چراغا، نه صدای بوق‌ها.

فقط صدای نفس‌های بریده‌ی مامان که کنارم می‌لرزید، و هق‌هق بی‌اختیار راحله که صندلی عقب چسبیده بود

وقتی رسیدیم اورژانس، پرستارا حاجی رو از آمبولانس بردن داخل.

من فقط پشت سرش می‌دویدم.

پاهام سبک نبود... سنگ بود.

ولی می‌رفتم.

یه دکتر با عجله اومد، دستکش دستش کرد و پرونده رو گرفت.

نگاه کوتاهی به ما انداخت.

- سن؟ سابقه؟

مامانم با صدای خفه گفت: - شصت‌وچهار... سابقه قلبی داشت... دو بار آنژیو...

دکتر سری تکون داد.

- الان می‌بریمش .باید آی‌سی‌یو بستری بشه تا وضعیتش ثابت بشه .شما هم فعلاً بیرون منتظر بمونید ...

و همین.

همین‌قدر سرد، همین‌قدر سریع.

درِ آی‌سی‌یو پشت سرشون بسته شد.

یه بوق کوتاه دستگاه از پشت در اومد.

و ما...

سه‌تا زن...

سه‌تا دل‌کنده...

سه‌تا چشمِ تر...

همون‌جا جلوی در، رو صندلی‌های پلاستیکی خاکستری نشستیم.

هیچ‌کی چیزی نمی‌گفت.

هیچ‌کی نفس درست نمی‌کشید.

من خیره شده بودم به کف زمین.

به رد کفش‌ها، به لکه‌های واکس، به نور سرد سفید بیمارستان.

مامان دستاشو گذاشته بود روی صورتش.

فشارش می‌داد.

گاهی توی خودش زمزمه می‌کرد: - خدایا... خدایا...

راحله اما...

راحله زانوشو بغل گرفته بود.

http://www.98ia-shop.ir

سرشو گذاشته بود روی زانو و هق‌هق می‌کرد.

یه‌جوری که انگار از ته ریه‌هاش درد رو می‌کشید بیرون.

بعد یهو سرشو بلند کرد و صداش شکست:

- ریحانه...

اون نامرد... اون حروم‌زاده...

دیوونه‌ام کرد... مسلم...

لباش می‌لرزید.

چشم‌هاش سرخ بود.

- بابا رو به این حال انداخت...

من... من چیکار کردم که خدا همچین پستی رو گذاشت تو دامنمون؟

مامان خواست چیزی بگه، ولی صدایی نیومد.

http://www.98ia-shop.ir

راحله دستش رو گذاشت روی پیشونیش.

انگار مغزش درد می‌کرد.

- من شک داشتم ...بخدا شک داشتم، ولی باورم نمی‌شد...

مسلم... مسلمی که من... باهاش زندگی کردم... غذا پختم... براش لباس شستم...

اینو... اینکارو با ما کرد؟

صدای گریه‌اش بلند شد.

- با ریحانه این کارو کرد؟

با بابا؟

با من؟

چرا؟

چراااا؟

هیچ‌کس جواب نداشت.

هیچ‌کس حتی جرأت جواب‌دادن نداشت.

مامان آهسته گفت:

- چون آدم نبود مادر ...چون ...عقده داشت .

راحله با حرص اشکاشو پاک کرد.

- کجاست؟

الان کجاست؟

چجوری راه میره؟ چجوری نفس می‌کشه؟

چرا کسی نمی‌گیرتش؟

بغضش گرفت.

- من...

من چجوری باهاش زیر یه سقف بودم؟

http://www.98ia-shop.ir

چجوری بچه‌ای که هنوز نیومده تو دنیا... باباش همچین آدمیه؟

پس راحله باردار بود...

سکوت دوباره.

اما این‌بار سنگین‌تر.

سردتر.

مثل خود دیوارهای بیمارستان.

من از گوشه چشم نگاش می‌کردم.

راحله یه روزایی داشت که واسه هر چیزی بهونه می‌گرفت، حرص می‌زد...

ولی الان...

یه زن شکسته بود.

یه زن خسته.

یه زن که دنیاش یهو از وسط ترک برداشته بود.

مامان دستشو برد جلو، گذاشت روی شونه‌ش.

راحله سرشو چرخوند سمت مامان و با یه صدای خیلی خفه گفت:

- مامان...

من ازش می‌ترسم.

اشک افتاد از گوشه چشمش.

- من از مسلم می‌ترسم ...

سکوت مثل یه پتوی سرد افتاد روی ما.

من هنوز سنگینی دست حاجی تو دستم حس می‌شد.

اون زمزمه‌ی آخرش: - ریحانه...

نفسم می‌سوخت.

مامان آروم گفت:

- دخترا ...خدا بزرگه ...پدرتون قویه ...

اما خودش هم باور نداشت.

راحله دوباره زد زیر گریه.

- اگه بلایی سر بابا بیاد...

اگه... اگه...

صداش برید.

من سرمو گرفتم بالا.

چشمم به در آی‌سی‌یو بود.

دری که هیچ‌وقت باز نمی‌شد.

دستی که دیگه نبود دستمو فشار بده.

آهسته زیر لب گفتم:

http://www.98ia-shop.ir

- اگه بری...

ما چی می‌شیم؟

هیچ‌کس جواب نداد.

فقط صدای بوق دستگاه‌های دور و بر...

و گریه‌ی ریز راحله...

و لرزش نفس مامان...

سه‌تایی،

بی‌پناه،

کنار دری که نمی‌خواست باز بشه،

نشسته بودیم و ذره‌ذره می‌ریختیم پایین.

راحله بعد چند دقیقه گریه،

یهو آروم... خیلی آروم، سرشو گذاشت روی شونه‌م.

http://www.98ia-shop.ir

داغ بود.

انگار تب داشت.

یا شاید... اون آتیشی که می‌گفت، واقعاً تو تنش شعله می‌کشید.

صدای گرفته‌ش از کنار صورتم بلند شد:

- ریحانه...

دلم خوش بود...

با این شکم... با این بچه...

زندگیم یه کم گرم بشه... یه کم روشن‌تر...

ولی مسلم...

مسلم زندگیمونو آتیش زد...

صدای لرزیده‌ش تو گوشم پیچید.

- تو تنم کوره شده انگار...

http://www.98ia-shop.ir

چی بگم؟

چیکار کنم این آتیش خاموش بشه؟

اشکم ریخت.

سرمو کمی چرخوندم سمتش.

صورتش ورم‌کرده بود، چشم‌هاش قرمز، لب پایینیش می‌لرزید.

آروم گفتم:

- راحله...

حداقل تو حساب و کتابت با بعد این داستان روشنه...

تو تکلیف زندگیت معلومه... شوهرته... خطاشه...

می‌تونی بری، می‌تونی بمونی... می‌تونی تصمیم بگیری...

نفسم برید.

اشک تو گلوم گیر کرد.

http://www.98ia-shop.ir

- من چی بگم؟

من با چی زندگی کنم؟

با یه شناسنامه که اسم یه مرد توشه...

با یه پرونده تو دادگاه که لکه ننگ روشه.....

با خودم... که اینجا نشستم... حیرون... پشت درِ اتاق پدری که همیشه می‌گفت بچه ناخلفم...

چشم‌هام پر شد.

- با آینده‌ای که...

نمی‌دونم اصلاً توش برای من جایی هست یا نه...

نمی‌دونم... هیچی نمی‌دونم...

راحله یهو سرشو از شونه‌م برداشت.

صورتشو آورد روبه‌روم.

http://www.98ia-shop.ir

چند لحظه فقط نگاه کرد...

انگار دنبال چیزی تو چشم‌هام می‌گشت.

بعد...

یه‌دفعه بغلم کرد.

اون‌جوری که استخون‌هام صدا دادن.

محکم.

تلخ.

پر از تب‌وتاب.

صورتش کنار گوشم بود، صدای نفس‌های بریده‌ش می‌اومد.

خیلی آروم.....

ولی با یه لرزش عمیق تو صداش گفت:

- ریحانه...

http://www.98ia-shop.ir

تورو به همون پاکی که ازت گرفتن...

تورو به همون اشکایی که ریختی...

قسمت میدم...

منو... بچه‌مو... نفرین نکن...

اگه مسلم به ما بد کرد...

ما... به تو بدی نکردیم...

اشکام بی‌اختیار فرو ریخت.

چنگ انداختم پشت چادرش.....

جفتمون لرزیدیم.

هیچی نگفتم.

فقط گذاشتم اشکام بریزه روی شونه‌ش.

راحله هم گریه می‌کرد...

http://www.98ia-shop.ir

بی‌صدا... اما عمیق... مثل کسی که از آخر دنیا برگشته.

اون لحظه...

دو تا بدن شکسته...

دو تا خواهر ترک‌خورده...

وسط سالن سرد بیمارستان...

چسبیده بودیم به هم

و هیچی...

هیچ‌چی جز اشک

و درد

و ترس

بینمون نبود.

فقط صدای نفس‌هامون بود

http://www.98ia-shop.ir

که تو هم گره خورده بود

و سکوتی که

سنگینی‌ش

له‌کننده‌تر از هر حرفی بود.

.....

وقتی دکتر از آی‌سی‌یو اومد بیرون، هر سه‌تامون از جا بلند شدیم.

قلبم می‌کوبید توی سینه‌م.

دکتر عینکشو جا به جا کرد و گفت:

- نگران نباشید ...حالش بهتره .خطر رو رد کرده .

مامان همون‌جا نشست روی صندلی.

دستشو گذاشت روی سینه‌ش.

- الحمدلله ...خدایا شکرت ...

دکتر ادامه داد:

- ولی هنوز باید چند روز تحت مراقبت باشه .فعلاً فقط یکی از شما می‌تونه بمونه بیمارستان .

مامان سریع گفت:

- من می‌مونم .

بعد برگشت طرف ما.

نگاهش افتاد روی شکم راحله.

با یه لحن محکم گفت:

- شما دوتا برید خونه.

راحله تو بارداری... نباید این‌قدر سرپا و بی آب و غذا بمونی.

ریحانه هم از صبح هیچی نخورده، رنگ به رو نداره.

راحله خواست مخالفت کنه، ولی مامان نگذاشت.

- برید استراحت کنید .صبح زود برگردید .

***

راه خونه رو تقریباً تو سکوت برگشتیم.

هیچ‌کدوم حال حرف زدن نداشتیم.

چراغ‌های خیابون یکی یکی از کنارمون رد می‌شدن.

باد سرد از شیشه نیمه‌باز می‌خورد به صورتم.

راحله یه دستش روی شکمش بود.

سرشو داده بود به شیشه.

گاهی نفس عمیق می‌کشید.

من فقط به تاریکی خیابون نگاه می‌کردم.

وقتی رسیدیم جلوی خونه...

http://www.98ia-shop.ir

همون لحظه یه چیز تو دلم ریخت پایین.

درِ حیاط نیمه‌باز بود.

ایستادم.

- راحله ...

او هم نگاه کرد.

- در چرا بازه؟

چند ثانیه هیچ‌کدوم تکون نخوردیم.

بعد آروم درو هل دادم.

لولاها صدا دادن.

حیاط تاریک بود.

چراغ ایوان خاموش.

قدم گذاشتم داخل.

http://www.98ia-shop.ir

راحله پشت سرم اومد.

همین که رسیدیم جلوی درِ خونه...

خشکم زد.

درِ خونه هم باز بود.

قلبم شروع کرد تند زدن.

آروم گفتم:

- ما که ...وقتی رفتیم بستیمش ...

راحله چیزی نگفت.

فقط نگاهم کرد.

دستمو بردم جلو...

در رو هل دادم.

در با یه صدای کوتاه باز شد.

http://www.98ia-shop.ir

و همون لحظه...

نفسم بند اومد.

خونه...

به هم ریخته بود.

انگار طوفان از وسطش رد شده بود.

کوسن‌های مبل روی زمین افتاده بودن.

کشوی میز تلویزیون بیرون کشیده شده بود.

ظرف‌ها از داخل بوفه ریخته بودن بیرون.

کاغذ... لباس... وسایل...

همه‌چی پخش و پلا.

قدم برداشتم جلو.

صدای پام تو خونه خالی می‌پیچید.

http://www.98ia-shop.ir

راحله پشت سرم یهو نفسشو با صدا بیرون داد.

- یا ...یا خدا ...

نگاهش چرخید دور خونه.

بعد...

چشمش افتاد به سمت راهروی اتاق حاجی.

در اتاق نیمه‌باز بود.

دوید سمتش.

من هم پشت سرش رفتم.

همین که رسیدیم جلوی در...

دیدم گاوصندوق دیواری بازه.

درش کامل باز مونده بود.

داخلش خالی...

http://www.98ia-shop.ir

پرونده‌ها ریخته روی زمین.

راحله یه لحظه مات موند.

بعد یهو دستشو زد به صورتش.

تق!

صداش تو اتاق پیچید.

- یا فاطمه ...

بدنش لرزید.

دستشو گرفت به دیوار کنار در.

پاهاش سست شد.

آروم...

نشست روی زمین.

پشتش خورد به دیوار.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هاش پر از اشک شد.

با صدایی که از ته دلش می‌اومد گفت:

- کار مسلمه ...

نفسشو با هق گرفت.

- کار مسلم بوده ...

سرشو تکون می‌داد.

- آخرین تیرشو...

تو بدن من خالی کرد...

دستشو گذاشت روی شکمش.

اشک‌هاش می‌ریخت.

- نامرد ...

تا نزدیکای ساعت دو نصفه شب فقط جمع‌وجور کردیم.

http://www.98ia-shop.ir

یا بهتره بگم... من جمع کردم و راحله دستشو گذاشته بود روی شکمش و گریه می‌کرد.

هیچ‌چیزی سر جاش نبود.

هرچی نگاه می‌کردم، یه رد از دست مسلم می‌دیدم.

حتی بوی اتاق حاجی هم عوض شده بود... مثل وقتی که یکی با عصبانیت همه‌چی رو زیرورو می‌کنه و نفسای داغش تو هوا می‌مونه.

وقتی کارمون تموم شد، راحله دیگه توان نداشت.

چشماش باد کرده بود، صداش گرفته بود، انگار از تو گلوش شیشه می‌گذشت.

گفتم: - بیا... بیا بخواب. فشار میاری به خودت.

آروم بردمش اتاق خودم...

پتو رو کشیدم روش.

دستمو گرفت.

- ریحانه ...نرو ...بمون همین‌جا ...

نشستم کنار تخت.

موهاشو از صورتش کنار زدم.

- اینجام خواهر.

بخواب... بخواب تا صبح.

چند دقیقه بعد نفساش یکنواخت شد.

مثل بچه‌ای که از گریه خسته شده باشه.

چراغ اتاق رو خاموش کردم و آروم درو بستم.

***

وقتی برگشتم توی پذیرایی،

خونه یه جور عجیبی ساکت بود.

نه سکوت معمولی...

یه جور ساکتی که انگار خونه از نفس افتاده بود.

ساعت نزدیکای پنج بود.

آسمون از پشت پنجره، بین تیرگی و روشنی گیر کرده بود.

اون حالتی که نه شبِ، نه صبح... یه چیزی وسطش... یه چیزی سرد.

نشستم کنار مبل.

چراغ روشن نکردم.

فقط تکیه دادم به دسته‌مبل و نفسی کشیدم که نصفش درد بود، نصفش خستگی.

بعد...

خیلی آروم،

کیفم رو باز کردم.

گوشه‌ی کیف، زیر شال و دسته‌کلید،

عکس‌های پرسنلی امیرحسین بود که از خونه برای کیف پولم به یادگار برداشته بودم.

همونا که هیچ‌وقت جرئت نکردم بندازمشون دور.

یه جاهایی هنوز بوی بیمارستان و الکل می‌داد...

بوی خودش.

یکی از عکس‌ها رو گرفتم دستم.

نور کمِ بیرون افتاد رو صورتش.

همون لبخند...

همون نگاه مهربونی که با یه دنیا اعتماد توش، بهم گفته بود – بامن باش... می‌خوام پناهت باشم...

لبم لرزید.

انگشتم کشیدم روی عکس.

آروم، زیر لب گفتم:

- تو...

تو که می‌دونستی چه بلایی سرم اومده بود...

نفسم برید.

- تو خودت گوش کردی...

با دقت... با صدای لرزونم...

گفتی پشتتم...

گفتی پناهم می‌شی...

http://www.98ia-shop.ir

اشک‌هام روی صورتم راه افتاد،

ولی بی‌هق‌هق...

بی‌صدا...

مثل یه چیزی که از درونم نشت می‌کرد.

- پس چرا...

چرا با چندتا عکس...

چندتا تصویر لعنتی...

منو بی‌پناه کردی؟

عکس رو نزدیک صورتم گرفتم.

- آقای دکتر...

دکتر من...

تو که از همه دنیا بیشتر می‌دونستی من چقدر شکستم...

http://www.98ia-shop.ir

چطور گذاشتی یکی مثل مسلم،

با اون ذهن کثیفش...

بینمون دیوار بکشه؟

چونه‌م لرزید.

- چطور...

چطور تونستی بری؟

بی اینکه یه بار... فقط یه بار نگاهم کنی و بگی باورم

نمی‌کنم... حرف بزن...

دست‌هام یخ کرده بود.

- تو...

تو که گفتی منو هیچ‌وقت نمی‌ذاری تنها...

چشم‌هام بسته شد.

http://www.98ia-shop.ir

- ولی گذاشتی...

اونم چه جوری...

سخت‌ترین روز...

سخت‌ترین وقت...

سرمو گذاشتم روی مشت‌هام، عکس هنوز بین انگشت‌هام.

آسمون بیرون کم‌کم روشن‌تر می‌شد.

ولی تو دل من

هیچی روشن نمی‌شد.

هیچی.

حتی یه نقطه‌ی کوچیکِ امید.

یک هفته تمام،

خونه رو ذره‌ذره از نو تمیزکردیم و هرچی که شکست و تهیه کردیم و مرتب کردیم

هر روز یه گوشه‌اش رو جمع کردیم، نه چون تو توانمون بودو خیال خونه تکونی داشتیم...

چون مجبور بودیم.

چون اگر نمی‌کردیم، اون تصویر به‌هم‌ریخته‌ی شب مسلم،

تا آخر عمر جلوی چشم‌مون می‌موند.

راحله آروم‌تر شده بود،

ولی هنوز وقتی از کنار اتاق حاجی رد می‌شد، مکث می‌کرد.

یه نگاه می‌نداخت به گاوصندوق خالی

و زیر لب - استغفرالله می‌گفت.

من هم فقط نگاه می‌کردم.

http://www.98ia-shop.ir

دیگه نه گریه‌ام می‌اومد، نه عصبانیت...

فقط یه سکوت سنگین تو سینم جا خوش کرده بود.

***

صبحِ روزی که قرار بود حاجی مرخص بشه،

از همون وقتِ اذان بیدار بودم.

حیاط رو آب زده بودم،

لب پله‌ها رو خشک کرده بودم،

گلای دم‌در رو صاف کرده بودم.

نمی‌دونم چرا...

شاید دلم می‌خواست وقتی حاجی بیاد،

چیزی از اون خرابی‌ها نبینه.

شاید می‌خواستم بوی خونگی دوباره برگرده.

http://www.98ia-shop.ir

راحت نیست.

ولی باید.

تا ظهر سه بار مامان زنگ زد از بیمارستان که:

- رسیدیم ...دارن پرونده رو می‌نویسن...

دکتر شیفت دیر کرده...

حاجی فشارش یه کم افت کرد ولی خوب شد...

هر دفعه ما دو تا خواهر تو حیاط منتظر می‌ایستادیم

و از حرص، دست‌هامونو به هم گره می‌کردیم.

تا اینکه بالاخره...

یه تاکسی زرد پیچید تو کوچه.

قلبم ایستاد.

مامان اول پیاده شد.

http://www.98ia-shop.ir

چراغِ تاکسی خاموش شده بود ولی صدای موتور هنوز می‌لرزید تو هوا.

مامان اومد تو حیاط و یه مشت اسپند ریخت تو منقل کوچیکی که از صبح آتیشش کرده بودیم

دود غلیظ زد بالا.

بعد حاجی...

آروم،

خیلی آروم،

از ماشین پیاده شد.

پاهاش لرزش داشت.

عصا زده بود.

ولی ایستاده بود.

http://www.98ia-shop.ir

همونجا...

تو چهارچوب درِ حیاط...

نگاهش افتاد به خونه، به ما، به آسمون.

انگار بعد یک عمر برگشته باشه به جایی که یه زمانی برو و بیایی داشته

مامان اسپند رو دور سرش چرخوند و با صدای بغض‌آلود گفت:

- خدا هیچ خونه‌ای رو بی‌سایه نکنه...

آقا سایه‌ت از سر من و این دخترا کم نشه...

حاجی یه لحظه مکث کرد.

بعد لبشو جمع کرد و آهسته گفت:

- خانوم ...

صدایش گرفته بود، انگار از ته ریه درد می‌کشید.

- گاهی این سایه...

از سنگینی می‌ریزه رو سرِ اطرافیانش.

یکم خم شد.

نفسش برید.

- نگو سایه‌ت کم نشه...

بگو خدا عافیت بده، خانوم.

مامان خشکش زد.

اشکش ریخت.

دستشو گذاشت رو لبش.

حاجی سرشو پایین انداخت و

زیرچشمی

به من و راحله نگاه کرد.

http://www.98ia-shop.ir

ما مثل دوتا دانش‌آموز خطاکار،

کنار باغچه وایساده بودیم.

نه جلو می‌رفتیم، نه عقب.

راحله انگشتاشو لابه‌لای هم فشار داده بود.

من...

فقط نگاهم قفل شده بود روی صورت حاجی؛

لاغر،

تکیده،

ولی هنوز حاجیِ ما.

چند قدم،

خیلی کند،

به سمت‌مون برداشت.

http://www.98ia-shop.ir

هیچی نگفت.

فقط از کنارمون رد شد

و وارد خونه شد.

صدای قدم‌هاش تو حیاط طنین انداخت.

من و راحله،

بی‌هوا نفس‌هامونو حبس کردیم.

حتی باد هم انگار صداشو خفه کرده بود.

اون لحظه،

فهمیدم حاجی فقط از بیمارستان برنگشته

انگار از مرگ برگشته...

ولی با یه دل شکسته،

با یه ذهن پر از سوال،

http://www.98ia-shop.ir

با یه خونه که دیگه مثل قبل نبود.

و ما...

دو تا دختر...

ایستاده بودیم

و نگاه می‌کردیم به پشت مردی که همیشه ستون بود

اما حالا خودش هم داشت دنبال جایی می‌گشت که بهش تکیه کنه.

تا حاجی پا گذاشت تو هال،

یه سکوت سنگین افتاد.

همه‌مون منتظر بودیم ببینیم اولین کلمه‌ای که می‌گه چیه.

اما حاجی...

همون‌جور که عصاش رو می‌کشید روی سرامیک، چشم‌هاشو تنگ کرد و گفت:

- اون تخم‌حرومی کجاست؟

سر به بیابون گذاشت؟

صدای حاجی هنوز اون اقتدار قدیم رو داشت،

ولی زخمی...

مثل شمشیری که از وسط ترک برداشته باشه.

مامان انگار از جا پرید.

روسریشو مرتب کرد، دستشو گذاشت رو سینه‌اش و گفت:

- حاجی ...حاجی...

تورو ارواح خاک مادرت...

دیگه پی این پسره‌ی بی‌بوته رو نگیر.

http://www.98ia-shop.ir

رفت طرفش، دو دستی بازوی حاجی رو گرفت:

- تازه از بیمارستان اومدی...

تو رو خدا ناخوشی نکن...

من دیگه طاقتم طاقه حاجی...

به خدا دیگه نمی‌کشم.

حاجی نفس عمیقی کشید؛

از همون نفس‌هایی که صدای دردش تا ته ریه می‌رفت.

- بشینم تو خونه و حجره ؟خون خونِ بی‌غیرتی مو بخوره؟

صدای عصبانیتش دوباره برگشت.

چشماش برق زد.

یه برقِ تلخ.

- اگه چشم و گوش بسته, اون بی‌همه‌چیزو همه‌کاره نمی‌کردم ...

یه لحظه برگشت سمت من.

انگار حضورم نفسشو سنگین‌تر کرد.

- الان این دختر ...

چانه‌شو آورد بالا به سمت من،

با همون نگاه خسته‌ی پدرانه‌ای که توش هزار تا پشیمونی قاطی بود:

- سرِ درسش بود...

سر زندگیش... نه اینجا.

انگار صدای نفس خودمو می‌شنیدم،

خشک، کوتاه...

یه چیزی تو گلوم تیر کشید.

بعد نگاهشو چرخوند سمت راحله.

http://www.98ia-shop.ir

راحله ناخودآگاه یه قدم عقب رفت.

حاجی ادامه داد:

- این یکی هم ...

با نوک عصا به زمین زد.

- یه شیرپاک‌خورده نصیبش می‌شد.

نه اون حروم‌لقمه‌ای که بیچاره‌ش کرد.

راحله اشک‌هاشو جمع کرد، سرشو انداخت پایین.

دستش روی شکمش بود.

لرز داشت.

مامان آه کشید،

بلند،

انگار از ته وجودش.

http://www.98ia-shop.ir

من اما...

فقط نگاه می‌کردم.

حاجی تو اون لحظه یه کوه نبود....

یه کوهِ ریزش‌کرده بود.

یه کوه که دلش پر از سرزنش خودش بود

و داشت با عصبانیت

به همه‌چیز چنگ می‌زد تا از درد درونی خودش فرار کنه.

و من...

وسط اون صحنه،

ایستاده بودم

با یه حس عجیبی از درد، دلتنگی،

و یه دنیا چیزی که نه اسم داشت، نه شکل.

http://www.98ia-shop.ir

فقط سنگینی.

یه سنگینی که رو شونه‌هام جا خوش کرده بود

از حرف‌های حاجی...

از گذشته...

از مسلم...

از امیرحسین...

از همه‌چیز.

حاجی دستشو گذاشت روی سینه‌اش،

نفسی کشید که نصفش هوا بود، نصفش ناله.

من ناخودآگاه یه قدم رفتم جلو...

اما وایسادم.

نه بهش نزدیک شدم

http://www.98ia-shop.ir

نه ازش دور.

فقط نگاهش کردم.

حاجی با تمام زخم‌هاش

باز داشت از ما دفاع می‌کرد

حتی وقتی فکر می‌کرد ما مسبب همه‌چیزیـــم.

و این...

بدتر از هرچیزی قلبمو می‌سوزوند.

صبحِ فردای اومدن حاجی،

خونه یه بوی عجیب داشت...

نه بوی اسپند، نه بوی چایی دم‌کرده...

یه بوی سنگینی که از دل دیوارها بلند می‌شد.

بوی خستگیِ حاجی، بوی دل‌نگرونیِ مامان،

http://www.98ia-shop.ir

بوی زندگی‌ای که داشت از توی دست‌هام سر می‌خورد.

نشسته بودم روی تخت،

موهامو یه گیره‌ی نصفه و نیمه جمع کرده بودم،

داشت آفتاب از پشت پرده نازک اتاق

یه خط کمرنگ می‌کشید رو فرش.

صدای عصای حاجی آروم آروم نزدیک شد.

تو دلم یه چیزی ریخت.

خودم رو جمع کردم.

حاجی کنار در ایستاد.

یه لحظه مکث کرد...

انگار نمی‌دونست چطور شروع کنه.

بعد با صدایی خیلی آروم‌تر از دیشب گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- دختر...

بیا کارت دارم.

قلبم تپید.

انگار دستمو گرفتن کشیدن از خواب بیرون.

بلند شدم.

دستپاچه درو باز کردم.

چشم‌هام هنوز پف‌کرده بود، گلو خشک.

- چی شده آقاجون؟

نگاهش یه لحظه روی صورتم موند...

یه چیزی بین خستگی و تصمیم.

- لباس بپوش...

بریم کلانتری.

http://www.98ia-shop.ir

با یه وکیل کارکشته صحبت کردم.

دیشب.

پرونده رو می‌ندازه تو جریان.

یخ زدم.

انگار یه سطل آب سرد ریختن روم.

یه قدم رفتم جلوتر،

صدام لرزید.

- آقاجون...

دیگه بیشتر کشش نده...

اگه امیرحسین...

یه‌هو صداشو برد بالا،

با همون خشونت ریشه‌دار پدرانه‌ای که پشتش هزار غصه پنهانه:

http://www.98ia-shop.ir

- امیرحسین دیگه تَموم شد!

بریز بیرون از سرت!

نفس بند اومد.

جوری گفت - تموم شد

که انگار یه حکم قطعی صادر کرد.

ادامه داد:

- به وکیل هم گفتم...

تو پرونده اسمی از امیرحسین نیاریم.

یه راننده بود، رسوندت کلانتری...

و تمام.

عینِ حقیقت.

دستم بی‌اختیار لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

- آخه آقاجون...اون هنوز

شوهرمه...

یه لحظه سکوت.

یه لحظه فقط صدای تیک تاک ساعتی که معلوم نبود از کجا می‌اومد.

حاجی ابروهاشو گره کرد،

چونه‌ش لرزید از فشار حرف‌هایی که نگه داشته بود.و گفت:

- بود.....

بووود!

این بار - بود رو محکم‌تر گفت،

جوری که انگار می‌خواست منو از کابوسِ خودم بکَنه بیرون.

بعد تکیه داد به عصاش، برگشت سمت در:

http://www.98ia-shop.ir

- آماده شو.

بریم.

وکیل منتظره.

رفتم تا پذیرایی بدرقه‌اش کنم،

اما فقط ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم

که کفش‌هاشو پوشید

و از در رفت بیرون.

چهره‌ش خشک بود،

اما پشت راه رفتنش

یه خمیدگی تازه افتاده بود...

یه چیزی عمیق‌تر از درد قلبی،

مثل کسی که می‌دونه قراره یه جنگ جدید رو شروع کنه.

http://www.98ia-shop.ir

حاجی از در رفت بیرون.

من هنوز ایستاده بودم وسط پذیرایی،

پشت چشم‌هام می‌سوخت،

اما اشکم نمی‌اومد.

زیر لب گفتم:

- خدایا...

باز یه تیشه گرفته دستش...

و این بار داره زندگی منو

یه جور دیگه شخم می‌زنه...

دستمو گذاشتم رو دیوار

تا بتونم از سر جاش تکون بخورم.

بعد آهسته،

http://www.98ia-shop.ir

خمیده،

رفتم سمت اتاق

تا لباس بپوشم.

نه برای کلانتری...

نه برای وکیل...

برای مواجهه با سرنوشتی

که انگار قرار نبود یه دقیقه آرومم بذاره.

کلانتری یه بوی خاصی داشت...

بوی کاغذهای کهنه، بوی سیگار مونده تو دیوارها، بوی آدم‌هایی که هرکدوم یه درد آورده بودن اونجا.

از لحظه‌ای که وارد شدیم،

دلم یه جور عجیبی تو سینه می‌کوبید.

http://www.98ia-shop.ir

حاجی جلوتر راه می‌رفت.

عصاش با هر قدم می‌خورد به کف سنگی و صداش تو راهرو می‌پیچید.

من پشت سرش می‌رفتم،

پرونده‌ی قهوه‌ای رنگی که از خونه آورده بودیم تو دستم بود،

ولی انگار وزنش چند کیلو بیشتر شده بود.

یه مأمور ما رو برد داخل یه اتاق.

یه میز فلزی، چندتا صندلی پلاستیکی،

یه پنجره که نصفش با میله پوشیده شده بود.

مردی که پشت میز نشسته بود، عینکشو کمی بالا زد.

- شما آقای فلاح هستید؟

حاجی کوتاه گفت:

- بله .

پرونده رو از دستم گرفت،

ورق زد،

چند لحظه چیزی نوشت.

بعد یه پوشه‌ی دیگه کشید جلو.

گفت:

- چند تا مورد جدید هم هست که باید ببینید .

اون پوشه رو باز کرد.

چند تا برگه...

چند تا عکس...

پرینت پیامک‌ها.

اولش نفهمیدم چی دارم می‌بینم.

http://www.98ia-shop.ir

مأمور گفت:

- طبق بررسی‌ها...

با یه سیم‌کارت که به اسم خانم ثبت شده...

قرارهایی با چند نفر گذاشته شده.

صدای کلماتش خیلی واضح بود،

اما معنی‌شون انگار به مغزم نمی‌رسید.

یکی از برگه‌ها رو جلوتر هل داد.

- این پرینت پیامک‌هاست .

چند خط...

چند جمله...

قرار...

ساعت...

آدرس...

اسم من بالای صفحه.

نفس تو سینه‌ام گیر کرد.

حاجی خم شد روی میز.

عینکشو درآورد.

- این چیه؟

مأمور گفت:

- این پیامک‌ها...

بعداً برای شخصی به نام امیرحسین دلیر هم ارسال شده.

قلبم یه‌هو محکم کوبید.

امیرحسین.

مأمور ادامه داد:

- برای اثبات این که...

خانم از قبل روابط نامشروع داشتن.

کلمه‌ی - نامشروع مثل یه سیلی خورد تو صورتم.

سرم داغ شد.

لب‌هام خشک شده بود.

- نه ...

خیلی آروم گفتم.

انقدر آروم که خودمم به زور شنیدم.

حاجی یه‌هو صاف ایستاد.

- چی داری میگی مرد حسابی؟ !

مأمور با خونسردی گفت:

- ما داریم گزارش رو می‌گیم.

http://www.98ia-shop.ir

طبق شواهد، فردی به نام مسلم... که متهمین اقرار کردن ازش دستور میگرفتن

از این خط استفاده کرده.

و بعد هم این مدارک رو تو اخرین پیامش به صورت تصویری برای امیرحسین دلیر فرستاده.

اسم مسلم که اومد،

یه موج سرد از ستون فقراتم رد شد.

یعنی...

همه‌ی اون پیام‌ها...

همه‌ی اون تهمت‌ها...

کار مسلم بود.

اتاق یه‌هو کوچیک شد.

دیوارها نزدیک‌تر شدن.

حاجی دستش رو گذاشت روی میز.

انگشت‌هاش می‌لرزید.

- یعنی...

اون حرومزاده...

با اسم دختر من...؟

مأمور سر تکون داد.

- احتمالش خیلی بالاست .

بعد چند تا عکس دیگه نشون داد.

عکس‌هایی از قرارها...

از آدم‌هایی که گرفته شده بودن.

همه‌چی مثل یه فیلم بی‌صدا جلو چشمم رد می‌شد.

http://www.98ia-shop.ir

ولی من انگار اونجا نبودم.

وقتی از اتاق اومدیم بیرون،

حاجی یه کلمه هم حرف نزد.

رفت تو حیاط کلانتری.

یه حیاط سیمانی،

با چند تا نیمکت آهنی.

آفتاب افتاده بود وسطش.

حاجی نشست روی یکی از نیمکت‌ها.

پرونده هنوز تو دستش بود.

من هم کنارش نشستم.

ساعت‌ها گذشت...

یا شاید چند دقیقه...

http://www.98ia-shop.ir

نمی‌دونم.

آدم‌ها می‌اومدن و می‌رفتن.

صدای موتور،

صدای در آهنی،

صدای بحث چند نفر از اون طرف حیاط...

همه رو می‌شنیدم.

ولی هیچ‌کدوم رو نمی‌فهمیدم.

چشمم خیره بود به یه نقطه روی زمین.

حاجی یه بار زیر لب گفت:

- الهی دستش بشکنه ...

صدایش خش‌دار بود.

پرونده رو باز کرد،

دوباره بست.

دوباره باز کرد.

انگار می‌خواست مطمئن بشه خواب نیست.

یه مرد از در کلانتری وارد شد.

کت و شلوار سرمه‌ای،

کیف چرمی دستش.

مستقیم اومد سمت ما و اقاجون رو صدا کرد

- آقای فلاح؟

حاجی سر بلند کرد.

- بله .

مرد دستشو دراز کردو احوالپرسی کرد و رو به من گفت

- من وکیلم .

کنارمون نشست.

پرونده رو گرفت،

چند صفحه رو نگاه کرد.

بعد با صدای مطمئن گفت:

- نگران نباشید.

با این مدارک...

و با گرفتن اون افرادی که باهاشون قرار گذاشته شده...

پرونده کاملاً قابل اثباته.

حاجی نگاهش کرد.

چشم‌هاش هنوز پر از خشم بود.

- یعنی حق دخترم برمی‌گرده؟

وکیل سر تکون داد.

http://www.98ia-shop.ir

- صددرصد.

این کار جعل هویت و افتراست.

مسلم هم الان تحت تعقیبه.

یه مکث کرد.

- ضمن اینکه ممنوع‌الخروج هم شده .

حاجی آه بلندی کشید.

انگار یه ذره از فشار شونه‌هاش کم شد.

وکیل ادامه داد:

- این پرونده به نتیجه می‌رسه آقای فلاح.

با این حجم مدرک...

راه فراری نداره.

حاجی فقط سر تکون داد.

http://www.98ia-shop.ir

من کنار اون‌ها نشسته بودم.

همه‌ی حرف‌ها رو می‌شنیدم.

کلمه به کلمه.

ولی هیچ‌کدومش تو سرم جا نمی‌گرفت.

فقط نگاه می‌کردم.

به حیاط کلانتری...

به آدم‌هایی که رد می‌شدن...

به پرونده‌ای که تو دست حاجی بود...

و به زندگی‌ای

که انگار از یه جایی به بعد

دیگه برای من قابل فهم نبود.

وکیل که خودشو مرادی معرفی کرده بود کیفشو گذاشت رو زانوش، داشت دوباره برگه‌ها رو مرتب می‌کرد که حاجی نفس عمیقی کشید.

صداشو صاف کرد،

یه‌کم به جلو خم شد،

انگار می‌خواست حرف مهم بگه.

- جناب مرادی ...

وکیل سرشو آورد بالا.

حاجی گفت:

- این مسلم...

اگه قطره‌ی آب بشه،

بره قاطی دریا...

من می‌خوام برام بگیریش.

چشمای مرادی ریز شد.

حاجی ادامه داد،

صداش هم‌زمان می‌لرزید و می‌سوخت:

- ازم دزدی هم کرده.

یه سری اسناد، مدارک...

پول، طلا...

به ناموسم حتی....

نامسلمون،

اصلاً منو از بیخ و بن می‌خواسته نابود کنه...

اینجا یه لحظه مکث کرد.

نگاهش سر خورد سمت من.

http://www.98ia-shop.ir

نگاهی که هم شرمندگی توش بود،

هم سوختن.

خیلی آروم،

با صدای گرفته گفت:

- که...

کرده.

نابودم کرده.

نگاهش ازم دزدیده شد و برگشت سمت مرادی،

انگار تحمل نداشت بیشتر از این تو چشم‌هام نگاه کنه.

مرادی سری تکون داد.

- نگران نباشید حاج فلاح.

از لحاظ قانونی،

http://www.98ia-shop.ir

پرونده کاملاً دست بالاتر رو داره.

من تا انتهای این مسیر کنار شمام.

تا روزی که هم حقتونو بگیرین،

هم اون آقا جواب‌گوی کاراش باشه.

کلمه‌ی - انتهای این مسیر

یه‌جوری تو سرم پیچید.

انگار یه راه طولانی جلوی پای ما بود

که من هیچ‌وقت انتخابش نکرده بودم،

ولی الان مجبور بودم تهش برم.

حاجی اما انگار یه چیز دیگه تو ذهنش بود.

نگاهش یه‌هو عوض شد.

توی صورتش یه جور معذب بودن نشست،

http://www.98ia-shop.ir

یه چیزی بین خجالت و تصمیم.

به سختی لب باز کرد:

- جناب مرادی ...

مرادی با دقت نگاهش کرد.

حاجی ادامه داد:

- اون دخترم ...

سرشو یه کم پایین انداخت.

- تکلیفش روشنه.

اونو هم باید یه‌وقت باهات درمیون بذارم...

مرادی ابرو بالا انداخت،

اما چیزی نگفت.

حاجی نفسش رو با فشار بیرون داد،

http://www.98ia-shop.ir

بعد نگاهش رو آورد سمت من.

چند ثانیه فقط به من نگاه کرد،

انگار داشت سبک‌سنگین می‌کرد چیزی رو که می‌خواست بگه.

بعد دوباره برگشت سمت مرادی،

با انگشت اشاره‌اش خیلی نامحسوس

سمت من تکون داد و گفت:

- این یکی رو هم...

می‌خوام برام تعیین تکلیف کنی.

یه‌جوری گفت - این یکی

که انگار من یه پرونده‌ی جدا بودم،

نه دخترش.

قلبم تیر کشید.

http://www.98ia-shop.ir

- آقاجون؟

بی‌اختیار از دهنم پرید بیرون.

صدای خودمو که شنیدم،

بغض نشست ته گلو.

حاجی یه‌هو برگشت سمتم.

چشماش پر از خشم و درد شد.

- آقاجون چی؟

کلمات رو دندون‌قروچه‌ای گفت.

- گذاشته رفته اون سر دنیا !

این‌بار صدای - رفته رو محکم‌تر گفت،

انگار بخواد بکوبه تو صورت واقعیت.

ادامه داد،

هر جمله‌اش مثل پتک خورد رو سرم:

- بمونی پاسوز و پابند به کی؟

ها؟

به کی؟

به یه اسم تو شناسنامت؟

لب‌هام بی‌اختیار باز شد

ولی کلمه‌ای درنمی‌اومد.

سرم داغ شده بود،

دستم روی زانوم می‌لرزید.

نگاهم بین حاجی و مرادی و زمین

این‌طرف و اون‌طرف می‌رفت.

- یه اسم تو شناسنامت ...

http://www.98ia-shop.ir

این جمله‌اش تو سرم تکرار می‌شد،

انگار کسی از توی جمجه‌ام هی زمزمه می‌کردش.

همه‌چی یه لحظه کند شد.

صدای بچه‌ای که اون‌طرف حیاط گریه می‌کرد،

صدای موتور که از خیابون رد شد،

صدای باز و بسته شدن در آهنی...

همه‌ش دور شد.

من مونده بودم و

اسمِ یه مرد

توی شناسنامه‌ام،

که از قضا

خودش دیگه این‌جا نبود.

http://www.98ia-shop.ir

مرادی چند لحظه ساکت موند.

انگار داشت حرف‌های حاجی رو تو ذهنش مرتب می‌کرد.

بعد خیلی آرام سرش رو تکون داد.

- اون ...یه پرونده‌ی جداست.

رسیدگی می‌کنم.

چشم.

لحنش رسمی بود،

ولی تو صداش یه جور احتیاط هم بود.

حاجی عصاشو جابه‌جا کرد و از جا بلند شد.

انگار حرفی که باید می‌زد رو زده بود.

دستش رو دراز کرد سمت مرادی.

- زحمتت میشه جناب مرادی .

http://www.98ia-shop.ir

مرادی هم بلند شد،

با احترام دست داد.

- در خدمتم حاج فلاح.

شما خیالتون راحت باشه.

چند جمله‌ی کوتاه رد و بدل شد،

بعد حاجی برگشت سمت در خروجی.

من اما...

هنوز همون‌جا نشسته بودم.

روی همون صندلی فلزی سفت.

دستم روی زانوم بود

و اشک‌ها بی‌صدا می‌ریخت.

اصلاً نفهمیده بودم کی حرفاشون تموم شده.

http://www.98ia-shop.ir

کی قرار شده بریم.

فقط نشسته بودم.

حاجی چند قدم رفت،

بعد متوجه شد من پشت سرش نیومدم.

برگشت.

چند ثانیه نگاهم کرد.

اخم نشست تو پیشونیش.

- بلند شو دختر .

صداش تو محیط پیچید.

من تکون نخوردم.

حاجی دوباره گفت:

- چندین روزه حجره بسته‌ست...

http://www.98ia-shop.ir

انگار بی‌صاحب مونده.

من هنوز همون‌جوری نشسته بودم.

چشم‌هام خیره بود به زمین.

اشک‌ها می‌ریخت و می‌ریخت.

حاجی چند قدم برگشت سمت من.

عصاش با ضربه‌های کوتاه می‌خورد به زمین.

جلو صندلی ایستاد.

صداش این‌بار پایین‌تر بود،

ولی عصبانیت توش می‌جوشید.

- الان چی می‌خوای؟

هان؟ زار چیومیزنی؟

سرمو بالا آوردم.

http://www.98ia-shop.ir

چشم‌هاش سرخ شده بود.

ادامه داد:

- پدرسگ...

مگه خودتو نمی‌زدی؟

نمیگفتی منو پیشکش کردی؟

هر کلمه رو با فشار می‌گفت.

- مگه نمی‌گفتی

چرا دادی منو به اون؟

نفسش سنگین شده بود.

- دارم خلاصت می‌کنم دیگه.

مگه همینو نمی‌خوای؟

دلم پیچ خورد.

http://www.98ia-shop.ir

اشکام بیشتر شد.

نگاهم بی‌اختیار دور اتاق چرخید.

به دیوارهای رنگ‌ورورفته،

به میز فلزی،

به پنجره‌ی میله‌دار.

بعد دوباره برگشت سمت حاجی.

صدایم لرزید.

- الان...؟

یه مکث کردم.

- الان آقاجون...؟

گلوی خشکمو قورت دادم.

- الان که جلوش بی‌حیثیت شدم؟

http://www.98ia-shop.ir

صدام شکست.

- اون...

اون الان فکر می‌کنه من...

نفس کم آوردم.

- من یه زن ...

کلمه تو دهنم موند.

نتونستم ادامه بدم.

حاجی یه‌هو با صدای بلند گفت:

- لااله الا الله !

بعد با کلافگی دستشو تکون داد.

- الان میگی من چیکار کنم دختر؟

ها؟

چیکار کنم؟

دیگه نتونستم نگاش کنم.

دستم رو آوردم بالا

و گذاشتم جلوی صورتم.

صورتم رو با کف دستام پوشوندم.

شونه‌هام می‌لرزید.

بین هق‌هق گفتم:

- آقاجون ...

صدام خفه شده بود.

- برام پیداش کن ...

نفس عمیق کشیدم

ولی صدام باز هم شکست.

http://www.98ia-shop.ir

- من...

من...

یه لحظه چشم‌هام رو بستم.

- دوسش دارم ...

وقتی دستمو از جلوی صورتم برداشتم،

حاجی همون‌جا ایستاده بود.

تسبیح تو دستش بود

و مهره‌ها بی‌اختیار بین انگشت‌هاش می‌چرخید.

به عصاش تکیه داده بود.

و فقط...

با یه نگاه حیرون

به منی نگاه می‌کرد

که از غم و غصه

تمام تنم می‌لرزید.

بعد از اون روزِ کلانتری،

انگار زندگی‌مون افتاد تو یه راه باریک و کش‌دار که آخرش معلوم نبود کجاست.

تمام روزهای بعدش...

حاجی فقط دنبال پرونده بود.

از صبح که چشم باز می‌کرد،

یا با مرادی تلفنی حرف می‌زد،

یا می‌رفت بیرون برای پیگیری.

صدای خش‌دارش مدام تو خونه می‌پیچید.

- بله جناب مرادی...

http://www.98ia-shop.ir

خب حالا چی شده؟

گاهی هم با عصبانیت راه می‌رفت این‌ور اون‌ور حیاط.

- نه آقا، ولش نکنید...

گفتم که، اگه قطره آب هم بشه...

بعد چند ثانیه سکوت می‌کرد،

گوش می‌داد.

- کجا گفتین؟

مرز؟

همون‌جا می‌ایستاد.

ابروهاش تو هم می‌رفت.

بعد آهسته‌تر می‌گفت:

- باشه ...شما فقط پیگیری کنین .

http://www.98ia-shop.ir

بعد که گوشی رو قطع می‌کرد،

یه نفس سنگین می‌کشید

و چند لحظه خیره می‌موند به حیاط.

یه بار که از اتاق رد می‌شدم،

شنیدم داشت به مامان می‌گفت:

- میگن یه آشناش لوش داده...

دل خوشی از مسلم نداشته.

گفته چند روز پیش تو شهرای مرزی دیده شده.

مامان زیر لب گفت:

- خدا ازش نگذره ...

حاجی هم فقط تسبیحش رو چرخوند.

- نمی‌گذرم ازش .

http://www.98ia-shop.ir

خونه‌مون اما...

دیگه شبیه خونه نبود.

بیشتر شبیه جایی شده بود که آدم‌ها فقط توش نفس می‌کشن.

راحله از همه بدتر بود.

ویار افتاده بود به جونش.

تقریباً هیچی نمی‌خورد.

مامان هر چی می‌ذاشت جلوش،

یا لب نمی‌زد

یا دو قاشق می‌خورد و حالش بد می‌شد.

صبح‌ها خیلی زود بیدار می‌شد.

اون‌قدر زود که هوا هنوز خاکستری بود.

یه روز که از خواب بیدار شدم،

http://www.98ia-shop.ir

دیدم تو اتاق نشیمن نشسته.

روی سجاده.

نمازش تموم شده بود

ولی همون‌جا دراز کشیده بود.

چادرش هنوز روی سرش بود

و صورتش رنگ نداشت.

آروم گفتم:

- راحله ...

چشم‌هاشو باز کرد.

خیلی خسته به نظر می‌رسید.

لبخند کم‌رنگی زد.

- بیدار شدی؟

http://www.98ia-shop.ir

گفتم:

- چرا اینجا خوابیدی؟

آهسته گفت:

- حوصله تخت نداشتم ...

بعد دوباره چشم‌هاشو بست.

اون روز فهمیدم

از نماز صبح

تا نماز عشا

تقریباً بیشتر وقتشو روی همون سجاده می‌گذرونه.

یا خوابیده،

یا دعا می‌خونه،

یا فقط به یه نقطه خیره میشه.

http://www.98ia-shop.ir

یه بار مامان با نگرانی گفت:

- دختر ...یه چیزی بخور حداقل .

راحله با صدای ضعیف گفت:

- نمی‌تونم مامان ...حالم به هم می‌خوره .

مامان آه کشید.

یه نگاه کوتاه به من کرد.

اون نگاه...

پر از سؤال بود.

پر از درماندگی.

انگار نمی‌دونست باید دلش برای کدوم یکی‌مون بیشتر بسوزه.

گاهی شب‌ها می‌دیدم حاجی و مامان تو آشپزخونه آروم حرف می‌زنن.

صدای آهسته‌شون می‌اومد.

یه شب حاجی گفت:

- آدم نمی‌دونه غصه کدومو بخوره ...

مامان ساکت بود.

حاجی ادامه داد:

- غصه دختری رو بخورم

که شوهرش ولش کرده

رفته اون سر دنیا...

هزاران کیلومتر دور...

و معلوم نیست آخر این زندگی چی میشه؟

چند ثانیه سکوت شد.

بعد آهسته‌تر گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- یا غصه دختری رو بخورم

که با یه بچه تو شکم

و شوهر فراری...

صبح و شب می‌کنه؟

من اون‌طرف دیوار ایستاده بودم.

نفس هم نمی‌کشیدم.

فقط گوش می‌دادم

و حس می‌کردم

غم

مثل یه مه سنگین

روی کل خونه نشسته.

اون روز...

http://www.98ia-shop.ir

حس می‌کردم مغزم دیگه جا نداره برای فکر کردن.

هر چی غم و ترس و سؤال بود،

ریخته بود روی سرم.

برای همین نشستم تو اتاق،

یه گوشه نزدیک پنجره،

و شروع کردم به بافتن.

نه اینکه دلم بخواد؛

نه.

فقط می‌خواستم یه کاری باشه

تا دستام تکون بخوره

و ذهنم کمتر به سمت چیزایی بره

که طاقت تحملشو نداشتم.

http://www.98ia-shop.ir

میل‌ها تو انگشتام بود

و نخ نرمِ کرم‌رنگ

آروم بین انگشت اشاره‌م سر می‌خورد.

نمی‌دونستم دارم چی می‌بافم.

عکس کوچولوی راحله تو ذهنم بود،

تو راه...

تو شکم.

گفتم شاید یه ژاکت کوچیک بشه براش بافت

فقط برای اینکه حواسم پرت بشه.

بافتنی داشت جلو می‌رفت

بدون اینکه حتی نگاهش کنم.

انگار دست‌هام خودشون می‌دونستن چیکار کنن.

http://www.98ia-shop.ir

داشتم از رو عادت دونه کم و زیاد می‌کردم

که یه‌هو

زنگ خونه خورد.

تیز، بلند،

اون‌جوری که آدم از جا می‌پره.

سرمو بردم سمت پنجره.

می‌دیدم مامان تو حیاط بود.

چادرشو سرش کرد

و رفت سمت در.

از پشت قاب پنجره دیدم

پست‌چی پشت در وایستاده.

یه پاکت سفید تو دستش.

http://www.98ia-shop.ir

مامان تحویل گرفت

و چند ثانیه به آدرسش نگاه کرد.

بعد همون‌طور که از پله‌های حیاط می‌اومد بالا،

صدا زد:

- ریحانه ...بیا مادر...

فکر می‌کنم برای توئه.

میل‌هام از بین انگشتام افتاد.

ولی هنوز نخو ول نکرده بودم.

مامان وارد خونه شد.

در رو پشت سرش آروم بست.

قدم‌هاش صدا می‌داد روی سرامیک.

اومد تو نشیمن

http://www.98ia-shop.ir

و پاکتو جلوی چشم‌هاش گرفت.

- ریحانه...

فکر کنم نامه دادگاهه.

واسه پرونده‌ته.

بیا باز کن ببین چیه مادرجون.

وقت دادگاه و کی دادن؟

جونمون به لب شد.

نفسم رفت و برگشت

ولی هیچی نگفتم.

وقتی وارد پذیرایی شدم

دست‌هام سرد شده بود.

بافتنی رو گذاشتم کنار مبل

http://www.98ia-shop.ir

و پاکت رو گرفتم.

کمی سنگین بود...

نه از وزن

از فکرهایی که توش قایم شده بود.

برش گردوندم.

اسمم رو دیدم.

ریحانه فلاح.

همون‌جا دل‌هام ریخت.

گفتم:

- آره ...به اسم خودمه .

گوشه پاکتو با دندون باز کردم

چون دست‌هام می‌لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

کاغذ رو کشیدم بیرون.

اولش فقط تاریخ رو دیدم.

محل.

شعبه.

ولی...

یه لحظه چشم‌هام سریع رفت بالا،

سمت عنوان پرونده.

"دادخواست طلاق...

به درخواست زوجه؟"

نه.

نه...

چشم‌هام دو بار، سه بار عقب و جلو رفت.

http://www.98ia-shop.ir

نه.

به درخواست زوج.

امیرحسین...

اسمش جلوی چشمم پررنگ شده بود.

دوباره خوندم.

این بار کلمه‌ها محکم‌تر خوردن تو صورتم.

"طلاق

به درخواست

امیرحسین ..."

نفهمیدم چی شد.

فقط یه‌هو

وسط پذیرایی

http://www.98ia-shop.ir

روی زمین نشستم.

کاغذ هنوز تو دستم بود

ولی انگار وزنی شده بود

که نمی‌تونستم نگهش دارم.

نفس‌هام تند شد

ولی صداش درنمی‌اومد.

مامان از پشت سرم گفت:

- ریحانه؟

چیه مادر؟

چی نوشته؟

من اما

فقط نشسته بودم

http://www.98ia-shop.ir

اون وسط

با یه احضاریه

که دنیا رو از زیر پام کشید.

غروب که شد،

خونه هنوز تو همون سکوت سنگین فرو رفته بود.

من نامه رو چند بار خونده بودم

ولی هنوز هم باورم نمی‌شد.

کاغذ روی میز بود

و من روی مبل نشسته بودم

با دست‌هایی که هی یخ می‌کرد.

راحله گوشه اتاق بود

نیمه‌خواب روی سجاده.

http://www.98ia-shop.ir

مامان هم هی می‌رفت آشپزخونه

می‌اومد

دوباره می‌رفت.

هیچ‌کدوم حرف نمی‌زدیم.

تا اینکه در حیاط باز شد.

صدای عصای حاجی پیچید تو حیاط.

تق... تق... تق...

دلم فرو ریخت.

مامان زیر لب گفت:

- یا خدا ...

حاجی وارد خونه شد.

همین که قدم گذاشت تو پذیرایی

http://www.98ia-shop.ir

نگاهش افتاد به صورت‌های ما.

چند ثانیه مکث کرد.

اخم نشست رو پیشونیش.

- چی شده؟

چرا اینجوری نشستین؟

هیچ‌کس جواب نداد.

مامان بالاخره آهسته گفت:

- آقا ...یه نامه اومده .

حاجی عصاشو گذاشت کنار دیوار.

- چه نامه‌ای؟

مامان کاغذ رو برداشت

داد دستش.

http://www.98ia-shop.ir

- از دادگاه .

حاجی کاغذو گرفت.

عینکشو از جیبش درآورد

گذاشت روی بینی.

چند خط اول رو که خوند

ابروهاش تو هم رفت.

بعد یک‌هو صداش بلند شد.

- هاه !

کاغذ تو دستش لرزید.

- طلاق؟ !

بعد با حرص کاغذو تکون داد.

- دیدی؟!

دیدی گفتم؟!

صداش کل خونه رو پر کرد.

- بهت گفتم بیا راهتو زودتر سوا کنم!

واسه همچین روزی بود!

دستشو برد بالا

انگار داشت با سرنوشت دعوا می‌کرد.

- ای خدا ...

با حرص گفت:

- یکی زده به حجرم...

اون یکی هم زده به رگ غیرتم...

بعد نشست روی مبل

ولی هنوز عصبی بود.

http://www.98ia-shop.ir

دستشو برد سمت پیشونیش.

- خدایا ...

صداش لرزید.

- منو امشب سر همین سجادت ببر...

راحت بشم از دست این زندگی...

مامان وحشت‌زده دوید سمتش.

- نکن آقا!

این چه حرفیه می‌زنی؟

دستش رو گذاشت روی شونه حاجی.

- دوباره فشارت بالا پایین میشه...

کار دستمون میدی.

حاجی اما یه دستش رو گذاشته بود روی قلبش.

http://www.98ia-shop.ir

آروم ماساژ می‌داد.

نفسش سنگین شده بود.

چند لحظه بعد با صدای خسته گفت:

- باشه ...

یه نفس کشید.

- باباجان ...خودم کردم .

چشم‌هاشو بست.

- خودم باعث این وصلت ناجور شدم ...

بعد آهسته‌تر گفت:

- حالا خودمم این دندون لق رو می‌کنم .

اون لحظه

راحله که تا اون موقع ساکت بود

http://www.98ia-shop.ir

با حال نزار از جا بلند شد.

قدم‌هاش کند بود.

اومد جلوتر.

چهره‌اش زرد شده بود

ولی صداش صاف بود.

- آقاجون ...

حاجی سرشو بالا آورد.

راحله ادامه داد:

- دختره دوسش داره .

سکوت سنگینی افتاد.

راحله گفت:

- تو سرش زدی عقدش کردی...

http://www.98ia-shop.ir

حالا بازم میخوای با تو سری طلاقشو بگیری؟

مامان سریع رفت سمت آشپزخونه.

چند ثانیه بعد با لیوان آب برگشت.

یه قرص کوچیک هم تو دستش بود.

- بگیر آقا...

این زیر زبونی رو بذار.

حاجی بدون حرف قرص رو گرفت

گذاشت زیر زبونش.

من پشت راحله ایستاده بودم.

تقریباً قایم شده بودم پشتش.

دلم تند می‌زد.

بعد آروم گفتم:

- آقاجون ...

حاجی نگاهم کرد.

صدا تو گلوم گیر کرده بود

ولی بالاخره گفتم:

- من دادگاه نمی‌رم .

چشم‌هاش باریک شد.

ادامه دادم:

- بذار خودش بیاد...

تکلیفمو روشن کنه.

چند ثانیه سکوت شد.

بعد حاجی یه پوزخند زد.

اون‌جوری که بیشتر از داد زدن آدمو می‌ترسونه.

http://www.98ia-shop.ir

سرشو تکون داد.

- دخترای ساده و احمق منو نگاه ...

با دست اشاره کرد سمت ما.

- یکی زیر گوشش شوهرش از باباش دزدی کرد

و نقشه ناموسشو کشید...

صدایش تلخ شد.

- و بی‌خبر بود .

بعد نگاهش رفت سمت من.

- این یکی هم وایساده

آقای دکترش از فرنگ بیاد!

راحله آروم اشک گوشه چشمشو پاک کرد.

بعد رو به حاجی گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- آقاجون ...

صدایش می‌لرزید

ولی حرفش محکم بود.

- یه عمر با سفره و روضه

صبح و شبمون رو پر کردی.

حاجی ساکت نگاهش می‌کرد.

راحله ادامه داد:

- گفتم مسلم ناجوره برام...

گفتی دختر این لقمه‌ای که برات گرفتم

یه عمر مزه‌ش زیر زبونت می‌شینه.

نفس گرفت.

- گفتی یه‌جور زیر دستت بار آوردی

http://www.98ia-shop.ir

که بله قربان‌گوی تو میشه...

بعد آهسته‌تر گفت:

- الان بهم میگی

شوهرم زیر گوشم بی‌ناموسی کرد

و من نفهمیدم؟

یه سکوت سنگین افتاد تو خونه.

چند ثانیه

هیچ‌کس نفس هم نمی‌کشید.

بعد حاجی یه‌هو با عصبانیت

تسبیحشو از دستش کشید.

و پرت کرد کنج اتاق.

مهره‌ها پخش شدن روی زمین.

http://www.98ia-shop.ir

تق تق تق...

بعد سرشو بالا آورد

و با چشم‌هایی که هم عصیان توش بود

هم درد

به ما نگاه کرد.

حاجی چند لحظه فقط نگاهمون کرد.

صورتش سرخ شده بود، نفسش سنگین بود.

بعد یه‌هو با حرص گفت:

- چی بگم بهتون آقاجان؟

بگم غلط کردم؟

ها؟

بگم خریت کردم؟

http://www.98ia-shop.ir

بگم نفهمی کردم؟

کلمه‌هاش مثل سیلی خورد تو صورتم.

من و راحله و مامان...

هم‌زمان اشکمون سرازیر شد.

نه برای اینکه حرفش راست نبود،

نه...

برای اینکه با همه اتفاقا راضی نبودیم از دهن حاجی این حرفا دربیاد.

سنگین بود.

تلخ بود.

به قدّ عمرمون تلخ.

مامان دستشو گذاشت رو دهنش،

http://www.98ia-shop.ir

راحله اشکاشو با پشت دست پاک کرد،

من هم‌چنان پشتش ایستاده بودم

ولی چشمام پر شده بود.

حاجی همون‌طور ایستاده چند ثانیه نفس کشید،

بعد یک‌هو انگار همه سنگینی دنیا ریخت رو شونه‌هاش،

نشست روی مبل.

صدای افتادن بدنش روی کوسن‌ها

یه جوری بود که قلب آدمو می‌لرزوند.

با صدای گرفته و درمانده گفت:

- شبی نیست...

شبی نیست که با پشیمونی برام صبح نشه.

نگاهش افتاد به زمین.

http://www.98ia-shop.ir

- پشیمونی اعتماد...

پشیمونی سخت‌گیری...

پشیمونی اینکه کاش با دخترام رفیق بودم...

نه رقیب.نه معلمه چوب به سر

این‌و که گفت

قلبم یه لحظه وایستاد.

چقدر این جمله رو هیچ‌وقت ازش نشنیده بودم.

چقدر لازم بود گفته بشه

ولی هیچ‌وقت نمی‌شد.

حاجی دوباره نفس کشید،

این‌بار بلندتر،

انگار سینه‌ش می‌سوخت.

http://www.98ia-shop.ir

- هر روز تو حجره...

ده نفر از دوست و آشنا و کاسب و بازاری میان

واسه مفتشی.

با انگشت‌هاش روی زانوش ضربه زد.

داشت می‌لرزید.

- شدم داستان شبِ مجالسشون ...

تلخ خندید.

خنده‌ای که بیشتر از گریه درد داشت.

- ولی باز...

باز زردچوبه می‌مالم به این گوش...

به بی‌عاری می‌زنم...

و هر روز پله‌های دادگاهو بالا پایین می‌کنم...

http://www.98ia-shop.ir

دستشو گذاشت روی پیشونیش.

- نمی‌خوام تو رو ببینم

با بچه تو شکمت

که ناراحتی می‌کنی...

نگاهش رفت سمت راحله.

- و اون یکی ...

منو نگاه کرد.

- از غصه شوهرش

لام تا کام حرف نمی‌زنه...

نفَسش شکست.

صدای نفسش لرزید.

- ولی چاره‌م چیه؟

http://www.98ia-shop.ir

ها؟

سرشو پایین انداخت.

- یه عمر...

زبونم تلخ بوده.

به ساز کسی نمی‌رقصه...

اون لحظه...

برای اولین بار

دیدم پدرم

نه حاج فلاحه

نه تاجر سخت‌گیر

نه مرد یک‌دنده‌ای که همه ازش حساب می‌برن.

نه.

http://www.98ia-shop.ir

فقط

یه مرد پیرِ خسته بود

که با دو تا دختر

و هزار تا - ای کاش

نشسته بود وسط پذیرایی.

من و راحله

بی‌اختیار

جلو رفتیم.

راحله نشست سمت راستش.

من سمت چپش.

سکوت بود.

فقط صدای نفس‌های گرفته‌مون.

http://www.98ia-shop.ir

راحله آروم سرشو گذاشت روی شونه حاجی.

من هم روی شونه دیگه‌اش.

مامان پشت سرمون ایستاده بود و گریه می‌کرد.

چند ثانیه

هیچ‌کس حرف نزد.

بعد...

اتفاقی افتاد

که تو عمرم ندیده بودم.

حاجی

آروم...

خیلی آروم

دستاشو بلند کرد

http://www.98ia-shop.ir

گذاشت دور شونه‌هامون.

ما رو تو بغل گرفت.

اولش انگار خودش هم تعجب کرد،

ولی بعد

محکم‌ترمون کرد.

یه دستشو گذاشت روی سر راحله،

یکی رو روی موهای من

و

برای اولین بار

دست نوازش کشید رو سرمون.

اونجا بود که دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم.

برای اولین بار

http://www.98ia-shop.ir

احساس کردم

حاج فلاح

نه فقط پدرمون

که

پناه‌مون هم هست.

صبح دادگاه

از همون لحظه‌ای که چشم باز کردم

دلم یه جور عجیبی می‌زد.

نه مثل روزای ترس...

نه مثل وقتی که خبر بد می‌شنوی...

یه جور سنگینی بود تو سینه‌م.

انگار یه چیزی قراره تموم بشه.

http://www.98ia-shop.ir

چند دقیقه به سقف خیره موندم.

بعد آهسته از جام بلند شدم.

خونه ساکت بود.

مامان تو آشپزخونه آروم ظرف جابه‌جا می‌کرد.

راحله هنوز خواب بود.

گفتم:

- مامان ...

برگشت نگاهم کرد.

چشم‌هاش پف کرده بود.

آروم گفت:

- بیدار شدی دخترم؟

سر تکون دادم.

http://www.98ia-shop.ir

- حاجی از صبح رفته دادگاه...

با وکیل.

دلم فرو ریخت.

گفتم:

- منتظر منه؟

مامان چند ثانیه مکث کرد.

بعد فقط گفت:

- آره ...

دیگه چیزی نگفتم.

رفتم سمت اتاقم.

در رو بستم

و چند ثانیه همون‌جا تکیه دادم به در.

http://www.98ia-shop.ir

نفس عمیق کشیدم.

امروز...

روز دادگاه طلاق من بود.

رفتم سمت کمد.

یه مانتوی ساده سرمه‌ای برداشتم.

همونی که امیرحسین یه بار گفته بود:

- این رنگ بهت میاد .

دستم چند ثانیه روی پارچه موند.

یه لحظه خواستم عوضش کنم.

گفتم شاید نباید همونو بپوشم...

ولی آخرش همونو پوشیدم.

مقنعه‌مو مرتب کردم.

http://www.98ia-shop.ir

جلوی آینه ایستادم.

صورتم لاغرتر شده بود.

چشم‌هام گود افتاده بود.

یه کم کرم زدم.

خیلی کم.

نه برای کسی...

فقط دلم نمی‌خواست شبیه آدم شکست‌خورده‌ها باشم.

موهامو جمع کردم زیر مقنعه.

لب‌هامو با دست صاف کردم.

زیر لب گفتم:

- باشه ریحانه...

برو.

http://www.98ia-shop.ir

کیفمو برداشتم

و از اتاق اومدم بیرون.

مامان تو آشپزخونه بود.

همین که منو دید

چند ثانیه نگاهم کرد.

چشم‌هاش دوباره خیس شد.

اومد جلو

مقنعه‌مو یه کم مرتب کرد.

آروم گفت:

- خدا خودش بخیر کنه ...

هیچ‌کدوم حرف دیگه‌ای نزدیم.

از در خونه زدم بیرون.

http://www.98ia-shop.ir

هوای صبح یه کم خنک بود.

آفتاب تازه افتاده بود روی کوچه.

چند قدم رفتم جلو

دستم رو بردم بالا.

یه تاکسی زرد کنارم ترمز کرد.

راننده شیشه رو داد پایین.

- کجا خانم؟

گفتم:

- دربست دادگاه خانواده .

سر تکون داد.

- بفرمایید .

نشستم عقب.

http://www.98ia-shop.ir

در بسته شد

و ماشین راه افتاد.

خیابون‌ها شلوغ شده بودن.

آدم‌ها می‌رفتن سر کار

مغازه‌ها تازه کرکره‌ها رو بالا می‌دادن.

من اما فقط از شیشه نگاه می‌کردم.

هیچ‌چی درست نمی‌دیدم.

ذهنم جای دیگه بود.

به امیرحسین فکر می‌کردم.

به اولین باری که دیدمش.

به روز عقد.

که حتی نگامم نکرد

http://www.98ia-shop.ir

به اون شب

که برای اولین بار

اسممو آروم گفت.

- ریحانه ...

نفس عمیق کشیدم.

گلوم می‌سوخت.

تاکسی پیچید تو یه خیابون شلوغ

و چند دقیقه بعد

آهسته ترمز کرد.

راننده گفت:

- رسیدیم خانم .

سرمو بالا آوردم.

تابلوی بزرگ دادگاه خانواده

بالای در ورودی بود.

دلم یه‌هو فرو ریخت.

کرایه رو دادم

پیاده شدم.

حیاط دادگاه پر از آدم بود.

زن‌هایی که گوشه‌ای نشسته بودن

مردهایی که عصبی قدم می‌زدن

بچه‌ای که دست مادرشو گرفته بود.

همه یه جور غم تو صورتشون بود.

چند قدم جلو رفتم.

چشمم افتاد به همون سر در بزرگ.

http://www.98ia-shop.ir

- دادگاه خانواده

یه لحظه

همه صداها دور شد.

فقط من بودم

و اون در.

یه‌هو

خاطره‌ها ریختن تو سرم.

امیرحسین که تو دفتر عقد

آروم زیر گوشم گفت:

- خونبها ...

امیرحسین که خندید وقتی من گفتم

- من اصلاً زن زندگی نیستم .

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین

که دستمو گرفت

و گفت:

- با هم درستش می‌کنیم .

خنده های ماهی و بغل کردناش

اشک تو چشمام جمع شد.

قدم‌هام کند شد.

یه چیزی تو دلم می‌لرزید.

یه صدا...

خیلی آروم

از یه جای عمیق تو وجودم.

اول نجوا بود.

http://www.98ia-shop.ir

بعد بلندتر شد.

- نرو ...

نفس کشیدم.

صدا دوباره گفت:

- نرو ...

قلبم تند می‌زد.

یه قدم دیگه برداشتم سمت در.

ولی همون لحظه

انگار یه موج از تو سینه‌م بلند شد.

داغ...

محکم...

بی‌اجازه.

ایستادم.

زیر لب گفتم:

- نه ...

اشک از چشمم چکید.

دستم مشت شد.

صدای خودمو شنیدم

که آروم

ولی محکم گفتم:

- ازش جدا نمی‌شم ...

نفس عمیق کشیدم.

سرمو بلند کردم.

انگار داشتم با خود امیرحسین حرف می‌زدم.

http://www.98ia-shop.ir

زیر لب گفتم:

- ازَت جدا نمی‌شم دکتر ...

چند ثانیه همون‌جا ایستادم.

بعد برگشتم.

از همون در بیرونی دادگاه

برگشتم سمت خیابون.

دستم رو بردم بالا.

یه تاکسی ایستاد.

راننده گفت:

- کجا خانم؟

در رو باز کردم

نشستم عقب.

ولی هنوز چشمم به در دادگاه بود.

انگار یه چیزی از اونجا جا مونده بود.

ماشین راه افتاد

و من

بی‌صدا

فقط به یه جمله فکر می‌کردم:

من ازش جدا نمی‌شم.

نشستم عقب تاکسی

در رو که بستم

انگار نفس‌هام هم تو همون ماشین حبس شد.

راننده یه نگاهی تو آینه به من کرد،

گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- کجا خانوم؟

زُل زده بودم به جلوم،

آروم گفتم:

- ...

یه لحظه مکث کردم.

زبانم خشک شده بود.

بعد زیر لب، طوری که خودم هم تعجب کردم، گفتم:

... - خیابون .....

آدرس خونه‌مون رو دادم.

خونه‌ای که

یه زمانی بهش می‌گفتیم

- خونه‌مون.

راننده سر تکون داد،

دنده رو جا زد،

ماشین راه افتاد.

تکیه دادم به صندلی.

شیشه نیمه‌پایین بود

و هوای گرمِ ملایم،

آروم می‌خورد به صورتم.

همون‌لحظه

گوشی تو کیفم لرزید.

اول بی‌توجه بودم.

ولی لرزشش قطع نشد.

گوشی رو از کیف بیرون آوردم.

http://www.98ia-shop.ir

روی صفحه، اسم - آقاجون می‌درخشید.

دلم ریخت.

چند ثانیه فقط نگاهش کردم.

انگار چشم تو چشمِ اسمش شده بودم.

تماس رو رد کردم.

نفس حبس‌شده‌م رو آهسته بیرون دادم.

چند ثانیه نکشید

دوباره لرزید.

باز هم - آقاجون .

انگار هر لرزش

یه ضربه کوچیک بود به قلبم.

لبمو گاز گرفتم،

http://www.98ia-shop.ir

ته دلم گفتم:

- ببخش آقاجون...

نمی‌تونم... الان نمی‌تونم جواب بدم.

تماس رو دوباره قطع کردم.

راننده نیم‌نگاهی تو آینه انداخت.

چشمش برای چند لحظه به چشم من افتاد،

ولی چیزی نگفت.

ماشین تو ترافیک گیر کرد.

صدای بوق‌ها،

آدم‌هایی که از جلوی ماشین رد می‌شدن،

فروشنده‌ای که کنار خیابون داد می‌زد:

- آب‌معدنی، نوشابه ...

http://www.98ia-shop.ir

همه‌چی مثل فیلم بود،

ولی بی‌صدا

برای من.

گوشی برای بار سوم لرزید.

این‌بار محکم‌تر،

طولانی‌تر.

دستم یه لحظه رفت سمت دکمه سبز.

فقط یه لحظه.

صدای آقاجون تو ذهنم پیچید:

- کجایی دختر؟

داخل دادگاه منتظرتم...

بغض گلوَم رو گرفت.

http://www.98ia-shop.ir

اشک نشست گوشه چشم‌هام.

سرمو تکیه دادم به شیشه.

به خودم گفتم:

- اگه جواب بدم،

میگه برگرد.

میگه طلاقتو بگیر.

میگه تمومش کن...

و من...

من نمی‌خواستم بشنومش.

نمی‌خواستم حتی

یه‌ذره

اون انرژی‌ای که سخت از تو دلم بلند شده بود

http://www.98ia-shop.ir

خاموش بشه.

تماس رو برای بار سوم هم رد کردم.

بعد گوشی رو گذاشتم رو حالت بی‌صدا

و انداختمش ته کیف.

انگار داشتم

بین پدرم

و تصمیم خودم

یکی رو انتخاب می‌کردم.

دستم بی‌حس شد.

نفس عمیق کشیدم

و فقط به جاده خیره شدم.

ماشین از بزرگراه زد بیرون

http://www.98ia-shop.ir

رفت داخل خیابون‌های آشناتری.

کوچه و خیابون‌هایی

که هر روز با امیرحسین

از کنارش رد شده بودیم.

از کنار نونوایی که یه بار

سر نوبت با هم دعوامون شد

و آخرش با خنده تموم شد.

از کنار سوپری که همیشه می‌گفت:

- دکتر، ماست گرونه‌ها ...نخر .

و امیرحسین می‌خندید.

هر تابلو،

هر مغازه،

هر دیوار

یه خاطره بود

که یکی‌یکی

مثل میخ

می‌رفت تو قلبم.

راننده گفت:

- خانوم، این آدرسی که گفتین، همین طرفاست دیگه ...درسته؟

حواسم برگشت.

از شیشه نگاه کردم.

خیابون آشنا بود.

کوچه باریکی که همیشه باهاش می‌رفتیم

تا برسیم به ساختمون.

http://www.98ia-shop.ir

آروم گفتم:

- آره، آقا ...همین کوچه رو برو ...تهش .

ماشین وارد کوچه شد.

کوچه، همون کوچه بود

ولی یه‌جوری

غریب‌تر از همیشه.

بچه‌ای وسط کوچه توپ‌بازی می‌کرد،

زن مسنی جلو در خونه‌ای نشسته بود و داشت سبزی پاک می‌کرد

و آفتاب،

کج افتاده بود روی دیوارها.

دل‌تنگ شدم.

راننده یه کم جلوتر نگه داشت.

یه نگاه کرد عقب.

- رسیدیم خانوم .

به روبه‌رو نگاه کردم.

ساختمون سه‌طبقه‌ای

با دیوار آجری روشن،

همونی که هزار بار از پله‌هاش بالا رفته بودم

و هر بار

یه‌جور خاطره

همراهش بود.

نگاه کردم به درِ قهوه‌ای‌رنگ ورودی.

به پنجره‌ای که پرده کرم‌رنگش

http://www.98ia-shop.ir

از دور مشخص بود.

چند ثانیه نفس نکشیدم.

بعد کیفتو محکم‌تر گرفتم،

کرایه رو از کیف درآوردم،

دادم به راننده.

- ممنون .

راننده یه نگاه مهربون بهم کرد.

انگار فهمیده بود اوضاع روحی‌مو.

چیزی نگفت،

فقط سر تکون داد.

در تاکسی رو باز کردم

و پیاده شدم.

http://www.98ia-shop.ir

زمین زیر پام

یه لحظه سبک شد.

ماشین آروم از کنارم رد شد و دور شد.

من موندم و اون کوچه

و اون ساختمون.

چند قدم جلو رفتم.

سرمو بلند کردم

و به پنجره خونه‌مون نگاه کردم.

خونه‌ای

که قرار بود

جهنم بشه

یا بهشت

http://www.98ia-shop.ir

ولی نیمه‌کاره مونده بود.

نفس عمیق کشیدم.

یه باد ملایم خورد به صورتم.

بوی کوچه

بوی دیوارهای گرم،

بوی زندگیِ گذشته.

دلم لرزید.

پله کوتاه دمِ در رو بالا رفتم.

دستم رفت سمت زنگ،

بعد عقب کشید.

یادم افتاد که کلید دارم.

کیفمو باز کردم.

http://www.98ia-shop.ir

دستام یهویی سرد شد.

اگه یکی از همسایه‌ها

الان منو می‌دید

چی فکر می‌کرد؟

اگه می‌پرسیدن:

- خانوم دکتره برگشته؟

یا

- خبره شوهرمو میگرفتن؟

دلم هری ریخت.

چند ثانیه

سرمو پایین گرفتم

چشمام به نوک کفش‌هام بود.

http://www.98ia-shop.ir

بعد آروم،

با انگشتایی که می‌لرزیدن

کلیدو از جیب کوچیک کیف درآوردم.

کلید سرد بود.

برق فلزش تو نور

یه لحظه چشممو زد.

این همون کلیدی بود

که یه روز امیرحسین

با خنده گذاشت کف دستم و گفت:

- کم زنگ بزن ،اینم کلید .

اشکم لبریز شد.

دستمو بردم سمت قفل.

http://www.98ia-shop.ir

اولین بار

کلید گیر کرد.

دستم خیلی می‌لرزید.

نفس حبس‌شده رو بیرون دادم،

دوباره امتحان کردم.

این‌بار

آروم تو قفل چرخید.

صدای - تق باز شدن قفل

تو سکوت کوچه پیچید.

انگار یه چیزی

توی قلبم هم

هم‌زمان

http://www.98ia-shop.ir

باز شد

یا شاید شکست.

دستم هنوز روی دستگیره بود.

چند لحظه در رو فقط همون‌طور نگه داشتم،

باز نکردم.

به خودم گفتم:

- از این‌جا به بعد...

دیگه هیچ‌چیز مثل قبل نیست.

سرمو آوردم پایین،

چشم‌هامو یه لحظه بستم.

زیر لب، خیلی آروم گفتم:

- یا خدا ...

بعد

دستگیره رو کشیدم.

در،

آروم

به صدا افتاد

و نیم‌دایره‌ای باز شد.

بوی داخل خونه

همون‌جا،

همون لحظه

خودشو انداخت تو صورتم.

بوی

خونه‌مون.

http://www.98ia-shop.ir

قدم اول رو گذاشتم داخل.

از چارچوب در رد شدم

و

وارد خونه شدم...

در که پشت سرم بسته شد

یه سکوت عجیبی نشست روی خونه.

همون سکوتی که همیشه ازش می‌ترسیدم

ولی حالا...

انگار یه چیزی تو دلش پنهون داشت.

یه قدم جلو رفتم.

کفش‌هام صدای خفیفی روی سرامیک‌ها می‌داد.

بوی آشنای خونه

با اینکه یه کم کهنه شده بود

ولی هنوز همون بود...

یه ترکیب عجیب از چایِ دیشب‌جوش،

کتاب،

و یه ذره بوی تنهایی.

نگاه اولم افتاد به آشپزخونه.

چراغ خاموش بود

ولی نور از پنجره سُر می‌خورد روی کابینت‌ها.

لیوانی که همیشه امیرحسین توش آب می‌خورد

هنوز همونجا بود

روی سینک.

یه قطره آب خشک‌شده تهش مونده بود.

http://www.98ia-shop.ir

یخچال باز نکرده مونده بود

ولی حس کردم بوی سرد و خالی‌ش

از همین‌جا هم میاد.

همه‌چیز

دست‌نخورده بود.

انگار خونه تو یه لحظه منجمد شده بود

و زمان جلو نرفته بود.

رفتم سمت هال.

تابلوی کوچیکی که خودمون خریده بودیم

کج شده بود.

یه گوشه‌اش گرد گرفته بود.

چشمم افتاد به راهرو.

http://www.98ia-shop.ir

راهروئی که آخرش

اتاق خواب بود.

قبل از اینکه برم سمت اتاق

یه چیزی تو چشمم برق زد.

آکواریوم کوچیک گوشه دیوار.

قدم‌هام کند شد.

رفتم نزدیک‌تر.

بخاطر دل ماهی خریده بودیم....

ماهی نارنجی کوچیکمون

همون که امیرحسین اسمشو گذاشته بود - پیشی

چون معتقد بود قیافه‌ش شبیه گربه‌های لوسه

آروم، خیلی آروم

http://www.98ia-shop.ir

توی آب شنا می‌کرد.

نفس‌م بند اومد.

لبخند بی‌جون نشست روی لبم.

پیشی

آروم نزدیک شیشه شد.

دستمو گذاشتم روی شیشه.

با صدای خیلی آهسته گفتم:

- هنوزهستی...؟

فکر می‌کردم مُردی کوچولو...

چشمام خیس شد.

یه لحظه

یاد اون شبا افتادم

http://www.98ia-shop.ir

که امیرحسین به من و ماهی می‌گفت:

- هنوز نخوابیدین؟ بیاین برا پیشی کتاب بخونین، صداتونو دوست داره .

می‌نشستیم درست کنار همین آکواریوم.

من کتاب می‌خوندم

اون گوش می‌داد. ماهی بازی میکرد

گاهی هم مسخره‌بازی درمی‌آورد:

- خانوم، لحن‌تو عوض کن، بچه‌مون خوابش نمی‌بره .

بغض گلوَم رو چسبید.

آستینمو کشیدم بالا

اشک‌مو پاک کردم

و از پیش آکواریوم گذشتم.

http://www.98ia-shop.ir

رفتم سمت بالکن.

در بالکن سخت باز شد.

صداش بلند بود

طوری که تو سکوت خونه

انعکاسش پیچید.

هوای بیرون

گرم و خاکی بود.

گلدون‌ها...

قلبم تیر کشید.

همشون خشک شده بودن.

یکی‌شون ترک برداشته بود

خاکش مثل خاکستر شده بود.

http://www.98ia-shop.ir

رفتم جلو.

خم شدم و گلدون‌ها رو یکی‌یکی نگاه کردم.

با انگشت

یه برگ خشک رو لمس کردم.

به محض لمس

ریخت کف دستم.

زیر لب گفتم:

- ببخشید ...

رفتم داخل

یه لیوان آب آوردم.

برگشتم بالکن

و خیلی‌آروم

http://www.98ia-shop.ir

به گلدون‌ها آب دادم.

آب بین خاک خشک

زوززززز صدا کرد

و فرو رفت.

انگار داشتم

به چیزی که مرده بود

زورکی نفس برمی‌گردوندم.

زیر لب گفتم:

- جون بگیرین...

لطفاً...

چند ثانیه فقط ایستادم

بهشون نگاه کردم

http://www.98ia-shop.ir

بعد برگشتم داخل.

راهرو طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

رفتم سمت اتاق خواب.

در اتاق رو نیمه‌باز کردم.

نور کم‌رنگی از پرده رد می‌شد.

همین که چشمم به تخت افتاد

یه چیزی تو قلبم فرو ریخت.

تخت

همون‌جوری

دست‌نخورده بود.

پتو تا نصفه جمع شده

و یکی از بالشت‌ها

http://www.98ia-shop.ir

گودی داشت

انگار یکی تازه سرشو از روش برداشته.

پا گذاشتم داخل اتاق.

بوی اتاق

خفه‌م کرد.

یه بوی آشنا

که مدت‌ها ازم فرار کرده بود

بوی امیرحسین.

همون بوی تلخ سیگار

مخلوط با عطر خنک اسپرتی که همیشه می‌زد.

نفس کشیدم

نفس‌م لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

زیر لب

خیلی آروم

گفتم:

- وای...

این اتاق...

این تخت...

هنوز بوی خودشه...

رفتم جلو

نشستم کنار تخت

بعد آروم...

خیلی آروم

روی تخت دراز کشیدم.

http://www.98ia-shop.ir

سرمو گذاشتم روی بالشتش.

چشم‌هام

ناخودآگاه بسته شد.

بوی سیگار روی بالشت

انگار

یه سیلی نرم زد به صورتم.

همون لحظه

همه خاطره‌ها ریخت تو ذهنم:

شب‌هایی که بیدار می‌موندیم و حرف می‌زدیم.

وقتی دستشو می‌ذاشت پشت گردنم و می‌گفت:

- بخواب ریحانه، دیر شد .

وقتی کنارم کتاب می‌خوند و چراغ مطالعه رو کج می‌کرد که نور اذیتم نکنه.

وقتی صبحا نیمه‌خواب

می‌گفت:

- یه ذره دیگه بخواب ...

بغضم ترکید.

اشک‌هام رفت توی بالش

و یه لکه نم‌دار درست کرد.

همون‌وقت

گوشی توی دستم لرزید.

هول شدم.

نفس‌م رفت بالا.

نشستم روی تخت

به صفحه نگاه کردم.

- آقاجون

نگاه کردم

ولی جواب ندادم.

انگار دستم قفل شده بود.

گوشی رو گذاشتم کنارم

ولی قلبم

تق‌تق

می‌زد.

یه لحظه

صدا اومد.

http://www.98ia-shop.ir

صدای خیلی خفیف

از بیرون اتاق.

یه چیزی

مثل صدای حرکت در

یا شاید قدم.

خشکم زد.

نشستم.

گوش دادم.

- تق ...

صدا مبهم بود.

از داخل خونه نبود

ولی خیلی نزدیک بود.

http://www.98ia-shop.ir

قلبم داشت از سینه می‌زد بیرون.

کار از کار گذشته بود

که یه‌هو

صدای پیامک

اتاق رو پر کرد.

آلارمش خفه بود

ولی تو سکوت اتاق

محکم پیچید.

تلفن رو با دست لرزون برداشتم.

پیام از آقاجون بود.

بازش کردم.

نوشته بود:

http://www.98ia-shop.ir

- شوهرت دادگاه نیومد .

پیامو چند بار پشت سر هم خوندم.

- شوهرت دادگاه نیومد .

اولش نفهمیدم چی نوشته.

انگار مغزم کند شده بود.

دوباره خوندم.....

- شوهرت دادگاه نیومد .

قلبم یه ضربه محکم زد تو سینه‌م.

زیر لب گفتم:

- نیومد...؟

دستم با گوشی وسط هوا مونده بود.

ذهنم هزار تا فکر رو با هم قاطی می‌کرد.

http://www.98ia-shop.ir

پس چرا نیومده بود؟

کجا بود؟

یعنی... منصرف شده بود؟

نفس عمیق کشیدم.

سرمو آروم آوردم بالا.

همون لحظه

خشکم زد.

دقیقاً روبه‌روی در اتاق

تو چهارچوب در

یکی ایستاده بود.

چند ثانیه

مغزم قبول نکرد چیزی که می‌بینم واقعیه.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین.

همون‌جا ایستاده بود.

نور کمِ اتاق از پشتش رد می‌شد

و یه هاله دور شونه‌هاش افتاده بود.

پیراهن تیره پوشیده بود

آستین‌هاش تا آرنج بالا زده شده بود

و موهاش یه کم به‌هم‌ریخته‌تر از همیشه بود.

یه دستش هنوز روی دستگیره در بود

و تو دست دیگه‌ش

کلید خونه.

کلید

بین انگشت‌هاش برق زد.

http://www.98ia-shop.ir

نفسم بند اومد.

قلبم

یه لحظه انگار ایستاد.

فقط نگاهش می‌کردم.

اونم نگاه منو.

هیچ‌کدوم حرف نمی‌زدیم.

زمان

یهویی کند شد.

چشم‌های امیرحسین

یه چیز عجیبی توش بود.

یه خستگی عمیق

یه غم سنگین

http://www.98ia-shop.ir

و یه چیزی شبیه ناباوری.

انگار باورش نمی‌شد

منو اونجا ببینه.

دستم هنوز گوشی رو گرفته بود

ولی حسش نمی‌کردم.

لب‌هام نیمه‌باز مونده بود

ولی صدا ازم درنمی‌اومد.

تو سرم فقط یه جمله می‌چرخید:

- امیرحسین ...اینجاست ...

اون چند ثانیه

شبیه یه عمر طول کشید.

چشمش از صورتم رفت

http://www.98ia-shop.ir

روی بالش خیس کنارم

بعد دوباره برگشت تو چشم‌هام.

انگار داشت همه‌چیز رو می‌فهمید.

یه نفس آهسته کشید.

شونه‌هاش خیلی کم افتاد پایین.

بعد

لبش یه ذره کج شد.

نه یه لبخند واقعی.

یه لبخند تلخ.

از اون لبخندهایی که آدم می‌زنه

وقتی یه چیزی تو دلش شکسته

ولی هنوز نمی‌خواد بقیه ببینن.

http://www.98ia-shop.ir

کلید خونه هنوز تو دستش بود.

انگشت‌هاش محکم دورش جمع شده بود.

چند ثانیه فقط همدیگه رو نگاه کردیم.

من حتی جرأت تکون خوردن نداشتم.

صداش

مثل یه خاطره قدیمی خورد به گوشم.

قلبم فرو ریخت.

نگاهش هنوز تو چشم‌هام بود.

بعد با همون لبخند تلخ

خیلی آروم گفت:

- سلام ...همخونه..... .

####################

&&&&&&&&&&&&&&&&&&&

++++++++++++++++++++

- -

- - - - - - - - - - - - - - - - - - - -

نه آروم، نه معمولی.

با عصبان.

پاهام هنوز سست بود

ولی رفتم جلو،

تقریباً تا روبه‌روش.

گوشی هنوز تو دستم بود.

صفحه پیامِ آقاجون روشن مونده بود.

گوشی رو بلند کردم

و تقریباً

چسبوندم به سینه امیرحسین.

اونقدر نزدیک که نفسش خورد به مچ دستم.

گفتم:

http://www.98ia-shop.ir

- گفتن نیومدی دادگاه، جناب دکتر؟

صدام خش‌دار بود.

از بغض

یا از دلتنگی

یا از ترسِ دیدنش...

نمی‌دونم.

ولی می‌لرزید.

چشم‌هاش چند لحظه رفت روی گوشی

بعد برگشت به من.

پوزخند زد.

یه پوزخندِ دردناک.

همونی که همیشه یعنی - باشه، تو شروع کردی...

http://www.98ia-shop.ir

گفت:

- یجوری طلبکاری، انگار خودت پاشنه‌ی در اتاق قاضی رو از جا کندی .

نفسم بند رفت.

یه قدم اومد جلوتر.

صداشو آورد پایین‌تر.

گفت:

- خودت چرا نبودی؟

پوستم کشیده شد.

انگار سؤالش

یه سیلی بود.

رنگم پرید.

می‌دونستم پرید.

حس کردم خون از صبح رفته بیرون بدنم.

زیر لب گفتم:

- نرفتم...

تا آخرین تصویرِ مرد بودنِ تو...

از تو ذهنم گم نشه.

چشم‌هاش یه لحظه گرد شد.

نه زیاد.

فقط همون‌قدر که بفهمم

خورده به نقطه‌ای که نباید بزنه.

من ادامه دادم،

بدون اینکه پلک بزنم:

http://www.98ia-shop.ir

- نرفتم...

تا به خودم بگم

اون بهت دروغ نگفت.

اون نگاه‌ها...

اون حس‌ها...

دروغ نبود.

سکوت.

سکوتی که صدای تیک‌تاکِ ساعت خیالی تو سرم انداخت.

امیرحسین

چند لحظه نگاهم کرد

بعد یه نفس کشید

و کلید خونه رو

http://www.98ia-shop.ir

آروم

انداخت روی پاتختی.

صدای تَق‌ـش تو اتاق پیچید

انگار چیزی رو قطع کرد.

با چونه‌اش

به بالش خیس اشاره کرد.

گفت:

- بله...

متوجه عرایض شما هستم.

لحنش طعنه داشت

اما چشم‌هاش...

نه.

چیزی بین خشم و دل‌سوزی و خستگی.

من چیزی نگفتم.

حتی یه کلمه.

اون چند ثانیه

فقط همدیگه رو نگاه کردیم.

بعد

آروم دست برد سمت یقه‌اش.

دکمه بالای پیراهنشو باز کرد.

صدای پارچه

تو سکوت اتاق پیچید.

خم شد یه‌ذره جلو

و با صدایی که عجیب

http://www.98ia-shop.ir

آشنا بود

گفت:

- هنوزم بعد این‌همه وقت یاد نگرفتی

با چشم‌های پُر حرف نزنی؟

نفسشو داد بیرون.

گرم خورد به گلوم.

- تنهایی

سنگی بودن رو یادت نداد؟

یه چیزی

یه لرز ریز

از ستون فقراتم رد شد.

ولی من

http://www.98ia-shop.ir

برگشتم سمتش.

چشم‌دوخته به چشم‌دوخته.

بدون پلک.

با کینه

با زخمی که پنهونش نکردم

گفتم:

- چرا...

اتفاقاً یادم داد.

گلوم خشک شد

ولی ادامه دادم:

- تنهایی خیلی چیزا یادم داد...

اینکه حداقل تا آخر بمونم پای حرف آدما.

http://www.98ia-shop.ir

نه اینکه

بدون شنیدن حکم‌شون

بدون شنیدن حرف‌شون

بدون اینکه بفهمم چرا...

قصاصشون کنم.

...

همون‌طور که حرفم تموم شد،

امیرحسین یه‌جوری نگاهم کرد

انگار تازه موضوع براش جالب شده.

یه نیم‌پوزخند نشست گوشه لبش.

خیلی ریز.

خیلی آرام.

http://www.98ia-shop.ir

از اونایی که آدم رو بیشتر عصبانی می‌کنه.

زیرلب، با یه آرامش اعصاب‌خُردکن گفت:

- حکم قصاص...؟

جالبه.

انگار داشت مزه‌مزه می‌کرد کلمه رو.

نگاهش از صورتم رفت پایین،

تا دست‌هام،

تا نفس‌های نامنظمم،

بعد دوباره برگشت تو چشم‌هام.

این‌بار

لحنش کامل آروم شد.

- باشه...

http://www.98ia-shop.ir

می‌شنوم.

الان بگو حرفاتو...

تا حکم رو بدم.

یه جورایی هم خونسرد بود

هم تحریک‌کننده.

انگار مطمئن بود هنوز می‌تونم منفجر شم.

خون دوید تو صورتم.

نفسم تند شد.

موهای دور صورتم هی می‌افتادن جلو چشم‌هام.

با حرص

با عصبانیت

دست بردم و موهامو از دور صورتم جمع کردم بردم عقب.

http://www.98ia-shop.ir

چشم ازش برنمی‌داشتم.

گفتم:

- می‌دونی آقای دکتر...؟

دیگه نه اینجا دادگاهه،

نه تو قاضی‌ای،

نه من متهم.

کلمه‌ها رو با دندون‌قروچه گفتم.

هرچی بیشتر خونسرد می‌شد

من بیشتر می‌سوختم.

یه قدم عقب رفتم

ولی نگاهمو ازش برنداشتم.

- بهتره اون حرفا

http://www.98ia-shop.ir

همون جلسه بعدی دادگاه گفته بشه.

این‌و گفتم و

برگشتم سمت تخت.

مقنعه رو از لبه تخت برداشتم.

انگار پارچه‌اش هم عصبانی بود

می‌لغزید از دستم.

کیفم رو از کنار میز برداشتم.

دست‌هام میلرزید

ولی نمی‌خواستم اون ببینه.

پا گذاشتم سمت در خروجی.

قدم‌هام سریع نبود

اما قاطع بود.

http://www.98ia-shop.ir

هر قدم

صدای محکم‌تری روی پارکت می‌داد.

احساس می‌کردم نگاهش پشت سرم می‌سوزه روی شونه‌هام.

اما برنگشتم.

حتی یه لحظه.

رسیدم به در...

دستم رفت روی دستگیره در.

یه لحظه مکث کردم.

نمی‌دونم چرا.

شاید چون حس می‌کردم

اگه این در رو باز کنم

یه چیزی برای همیشه تموم میشه.

http://www.98ia-shop.ir

ولی بالاخره

دستگیره رو چرخوندم.

تق.

در نیمه باز شد.

همون لحظه

خشکم زد.

یه زن

دقیقاً پشت در ایستاده بود.

اونقدر نزدیک

که اگه در رو یه ذره محکم‌تر باز کرده بودم

می‌خورد بهش.

دستش هنوز تو هوا بود.

http://www.98ia-shop.ir

درست جلوی زنگ.

انگار همون لحظه می‌خواسته زنگ بزنه.

چشم‌هاش از تعجب یه کم گشاد شد

وقتی منو دید.

منم ناخودآگاه اخم کردم.

نه از روی قصد...

بیشتر از روی غریزه.

چون نمی‌شناختمش.

صورتش برام کاملاً غریبه بود.

چند ثانیه

فقط همدیگه رو نگاه کردیم.

یه نگاه کوتاه

ولی پر از سؤال.

موهای قهوه‌ای روشنی داشت

که مرتب پشت سرش جمع شده بود.

یه مانتوی ساده پوشیده بود

و یه کیف روی شونه‌اش بود.

چشم‌هاش از روی صورتم رد شد

رفت روی شالم تو دستم

بعد روی کیفم.

انگار داشت حدس می‌زد

من کی‌ام.

منم دقیقاً داشتم همین کار رو می‌کردم.

یه حس عجیب

http://www.98ia-shop.ir

یه حس ناخوشایند

از پایین دلم بالا اومد.

ابروهام بیشتر تو هم رفت.

خواستم چیزی بپرسم

ولی قبل از اینکه حتی لب باز کنم

صدای امیرحسین

از پشت سرم تو پذیرایی پیچید.

صدایی که فقط بااون لحن من وصدا میکرد .

گفت:

- مریم...؟؟

همین که اسمشو گفت

یه چیزی تو سرم جابه‌جا شد.

http://www.98ia-shop.ir

مریم؟؟؟

نگاهم بین صورت اون زن

و انعکاس اسمش تو ذهنم گیر کرد.

گیج

یه‌کم مات

نگاهش کردم.

اونم انگار تازه فهمیده بود

من کی هستم

لبخند خیلی کمرنگی زد

نه از سر صمیمیت

بیشتر از روی معذرت‌خواهی.

دستش رو آورد بالا.

http://www.98ia-shop.ir

اون‌وقت بود که دیدمش.

یه ساک کوچیک

آویزون از دستش.

گفت:

- یه‌سری از وسایلت...

خونه جا گذاشته بودی.

برات آوردم ،گفتم شاید ضروری باشه و بخوای استفاده کنی

صداش آروم بود.

خیلی معمولی.

انگار داشت از یه اتفاق کاملاً عادی حرف می‌زد.

ولی توی من

یه چیز عادی نبود.

http://www.98ia-shop.ir

یه‌دفعه

اون خویِ قدیمی

اون خصلت زنونه‌ای که فکر می‌کردم مُرده

بیدار شد.

یه حس تیز

مثل سوزن

رفت زیر پوستم.

سرمو خیلی آروم

برگردوندم سمت امیرحسین.

با عصیان نگاش کردم.

با نگاه گفتم:

- پس این بود ...

http://www.98ia-shop.ir

همه اون دلتنگی‌ها

همه اون گریه‌ها

همه اون بالش خیس

یهو تو ذهنم مسخره شد.

حس حماقت

مثل یه مشت

خورد تو صورتم.

من اینجا

داشتم به داشتنش فکر می‌کردم

اون‌وقت انگار

سرش یه جای دیگه گرم بوده.

یه لبخند تلخ

http://www.98ia-shop.ir

خودش اومد روی لبم.

بدون اینکه چیزی بگم

خواستم از کنار مریم رد شم.

دیگه حتی حوصله نگاه کردن بهش رو نداشتم.

یه قدم برداشتم

یه‌دفعه

دست محکمی

بازوم رو گرفت.

امیرحسین.

با صدایی که این‌بار

دیگه شوخی نداشت

گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- صبر کن .

ایستادم.

نه از روی خواست

از روی شوک.

با دست دیگه‌ش

ساک رو از دست مریم گرفت.

رو به اون گفت:

- ممنون که تا اینجا آوردیش .

بعد، خیلی سریع

انگار می‌خواست قضیه رو جمع کنه

اضافه کرد:

- بهتره زودتر برگردی...ممنون بابت وسایل .

http://www.98ia-shop.ir

مریم گیج شد.

یه لحظه به من نگاه کرد

یه لحظه به امیرحسین.

گونه‌هاش یه‌کم سرخ شد.

با خجالت

یه - خداحافظ خیلی کوتاه گفت

و عقب عقب رفت.

در بسته شد.

نه...

امیرحسین

منو کشید داخل

و خودش در رو محکم بست.

http://www.98ia-shop.ir

صدای بسته شدن در

تو خونه پیچید.

و من

وسط پذیرایی

با بازویی که هنوز تو دستش بود

ایستاده بودم.

هنوز کامل نفهمیده بودم چی شد

که یه‌هو پشتم خورد به در.

تق.

چوب در محکم خورد به کتفم

و قبل از اینکه حتی نفس بکشم

امیرحسین دو دستشو دو طرفم گذاشته بود.

http://www.98ia-shop.ir

راه کاملاً بسته شد.

بوی عطر آشنای پیراهنش

قاتی نفس‌های داغش

ریخت دورم.

قلبم شروع کرد تند زدن.

خیلی تند.

سرش خم شد نزدیک گوشم.

اونقدر نزدیک

که نفس گرمش خورد به پوست گردنم.

با اون صدای بم و خش‌دارش

آروم گفت:

- مگه نگفتی حرف بزنی؟

http://www.98ia-shop.ir

موهای کنار گوشم با نفسش تکون خورد.

- کجا میری پس؟

گلوی خشکمو قورت دادم.

صداش یه ذره جدی‌تر شد.

- اگه دنبال حکم دادگاه بودی

چرا نرفتی امروز؟

یه مکث کوتاه کرد.

بعد آهسته‌تر

ولی سنگین‌تر گفت:

- چرا اومدی اینجا...؟

یه چیزی تو دلم می‌جوشید.

یه خشم قدیمی

http://www.98ia-shop.ir

که مدت‌ها قورتش داده بودم.

سعی کردم آروم نفس بکشم.

دستم رو بردم جلو

گذاشتم روی سینه‌اش.

گرمای بدنش از زیر پیراهن حس می‌شد.

خیلی آروم گفتم:

- ولم کن .

دستم کمی فشار داد.

- برو کنار...

می‌خوام برم.

ولی امیرحسین نه تنها کنار نرفت

بلکه سرش خم شد سمت موهام.

http://www.98ia-shop.ir

موهای کنار گوشمو

خیلی آهسته

بویید.

بعد

یه نفس عمیق کشید.

اونقدر عمیق

که انگار داشت یه چیزی رو بعد مدت‌ها

دوباره نفس می‌کشید.

صدای نفسش

کنار گوشم پیچید.

بعد خیلی آرام گفت:

- کجا؟

http://www.98ia-shop.ir

لبخند کوچیکی تو صداش بود.

- هی برم برم ...

یه لحظه عقب رفت

ولی هنوز راهو بسته بود.

کوتاه گفت:

- برنج خیس کردم...

بمون.

انگار شوخی کرده باشه.

همون لحظه

یه چیزی تو سرم ترکید.

دستم مشت شد

و محکم کوبیدم به سینه‌اش.

http://www.98ia-shop.ir

تق.

خواستم هلش بدم عقب.

ولی زورم بهش نرسید.

یه ذره هم تکون نخورد.

با حرص

با صدایی که از ته گلو می‌اومد

گفتم:

- واست چیم آقای دکتر ...هان؟

نفس‌هام تند شده بود.

- یه شوخی؟

یه عروسک خیمه‌شب‌بازی؟

چشم‌هام می‌سوخت.

http://www.98ia-shop.ir

ولی ادامه دادم.

- من چقدر ساده بودم...

چقدر خون دل خوردم...

نگاهم رفت سمت در

سمت جایی که مریم چند لحظه پیش ایستاده بود.

بعد دوباره برگشت تو چشم‌های امیرحسین.

- ولی تو انگار این مدت بیکار نبودی ...

تلخی کلمه‌ها تو دهنم مزه داد.

- به اسم برادرزادت...

ماهی...

با مامانش.

همون لحظه

دست‌های امیرحسین محکم‌تر شد.

یه فشار کوتاه داد

و بیشتر چسبوندم به در.

صدای نفسش عوض شد.

دیگه خنده‌ای توش نبود.

خیلی جدی

خیلی پایین

گفت:

- چرند نگو .

چشم‌هاش تیز شده بود.

صورتش چند سانتی‌متر با صورتم فاصله داشت.

بعد آهسته‌تر

http://www.98ia-shop.ir

ولی تهدیدآمیز گفت:

- حرفی نزن

که نتونی ازش برگردی.

باز تقلا کردم.

دست‌هامو زدم به شونه‌هاش،

به سینه‌ش،

فشار دادم که کنار بره.

گفتم: - ولم کن امیرحسین!

ولی انگار هر چی بیشتر دست‌وپا می‌زدم

اون مصمم‌تر می‌شد.

یه لحظه فقط نگاهش عوض شد....

یه برق کوتاه تو چشم‌هاش رد شد.

http://www.98ia-shop.ir

بعد تو یه حرکت سریع

دستشو انداخت دور کمرم

و منو بلند کرد.

جیغ نکشیدم...

ولی نفس از سینه‌م پرید.

- بذارم زمین !با عصبانیت گفتم.

انگار اصلاً نشنید.

چند قدم بلند برداشت

راهروی آشنا زیر پام لرزید

و بعد...

اتاق.

همون اتاق.

همون بوی قدیمی.

همون تخت.

منو آروم ،ولی محکم،گذاشت روی تخت.

خواستم بلند شم

ولی هنوز تعادلم کامل برنگشته بود

که دوباره تقلا کردم.

خشم،

گیجی،

تحقیر،

همه‌ش با هم قاطی شده بود.

نفس‌نفس می‌زدم.

سینه‌م بالا پایین می‌رفت.

http://www.98ia-shop.ir

دست‌هامو به تشک فشار می‌دادم که بلند شم

که امیرحسین خم شد روم.

نه با خشونت...

ولی با قدرت.

دست‌هاشو دورم حلقه کرد

طوری که نتونم تکون بخورم.

صورتش نزدیک صورتم.

با صدای آروم

ولی تند تند گفت:

- هیش ...هیش ...آروم باش ...

نفس گرمش می‌خورد به گونه‌م.

- آروم باش ریحانه ...

http://www.98ia-shop.ir

اولش بیشتر تقلا کردم.

ولی بعد...

نمی‌دونم چرا...

شاید از خستگی

شاید از اینکه یه لحظه دلم خواست

دیگه نجنگم...

نفس‌هام کم‌کم منظم شد.

بالا...

پایین...

بالا...

پایین...

دست‌هاش هنوز دورم بود

http://www.98ia-shop.ir

ولی فشارش کمتر شده بود.

سرشو کمی عقب برد

و خیره شد تو صورتم.

نگاهش عوض شده بود.

یه برق عجیبی داشت.

نه خشم...

نه کامل آرامش...

یه چیزی بین این دوتا.

خیلی آروم گفت:

- دلت تنگ شده اینجور بال بال می‌زنی؟

یه قطره اشک

بی‌اختیار

http://www.98ia-shop.ir

از گوشه چشمم سر خورد پایین.

گرمش رو پوستم حس کردم.

صدام گرفت.

گفتم:

- مگه آدم...

دلش برای قاتلش هم تنگ میشه؟

چشم‌هاش یه لحظه ثابت موند رو چشم‌هام.

بعد خیلی آروم

سرشو نزدیک‌تر آورد.

نوک دماغش خورد به پوستم.

آروم

خیلی آروم

http://www.98ia-shop.ir

روی گونه‌م کشید.

یه حرکت نرم...

تقریباً نوازش‌گونه.

با صدای بم

و یه ته‌خنده محو گفت:

- یادمه به بهانه ***** ازم شکایت کرده بودی؟

چشم‌هام لرزید.

ادامه داد:

- حالا قتل هم به پروندم اضافه شد. ...

یه مدتی فقط صدای نفس‌هامون تو اتاق می‌پیچید.

سقف رو نگاه می‌کردم

ولی هی حس می‌کردم نگاه امیرحسین روی صورتمه.

http://www.98ia-shop.ir

سنگین.

بی‌حرکت.

بدنم هنوز از اون تقلاها خسته بود.

انگار یه‌هو همه جونم خالی شده بود.

با بی‌رمقی گفتم:

- برو کنار ...

صدام خش داشت.

چشم‌هام هنوز خیس بود.

آهسته ادامه دادم:

- باید برم خونه ...

یه مکث کردم.

- آقاجونم...نگران میشه .

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین همون‌طور که بالای سرم خم شده بود

نگاهش تیز شد.

با صدای جدی گفت:

- آقاجونت اگه تو خونت نباشی نگران میشه !

یه لحظه نگاهش کردم.

یه پوزخند تلخ نشست روی لبم.

گفتم:

- آقای دکتر ...

کلمه‌ها رو با کنایه گفتم.

- بیشتر از یه ماه

منو به امون خدا ول کردی...

نگاهم از صورتش سر خورد سمت دیوار.

http://www.98ia-shop.ir

- حالا برگشتی

آشپزخونه گرم و چایی رو کتری می‌خوای؟

چند ثانیه سکوت شد.

هیچی نگفت.

فقط خم شد نزدیک‌تر.

صورتش رفت لای موهام.

بوی نفسش خورد به پوست سرم.

خیلی آهسته

موهامو کنار زد.

و همون‌جا

بین موهام

یه نفس عمیق کشید.

http://www.98ia-shop.ir

بعد لب‌هاش خیلی نرم خورد به موهام.

یه بوسه کوتاه.

بعد یکی دیگه.

صداش وقتی حرف زد

خیلی پایین بود.

تقریباً زمزمه.

کنار گوشم گفت:

- به امان خدا ولت نکردم ...

لب‌هاش هنوز نزدیک گوشم بود.

ادامه داد:

- امان دادم بهت ...

یه بوسه خیلی کوتاه پشت گوشم زد.

http://www.98ia-shop.ir

- تا به خودم بیام .

دستش آروم از شونه‌م سر خورد پایین.

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

انگار بدنم یادش نمی‌رفت

این لمس‌ها رو.

دست‌هاش آهسته

لباس‌هامو پایین می‌کشید.

نه با عجله...

نه با خشونت...

آروم.

و همزمان

هرجا پوستم پیدا می‌شد

http://www.98ia-shop.ir

ردی از خودش می‌ذاشت.

بوسه‌های کوتاه.

نفس‌های گرم.

و من

با چشمایی که نیمه‌باز مونده بود

فقط به سقف خیره شده بودم

و حس می‌کردم

تمام تنم

دوباره زیر سایه حضورش گم می‌شه.

بدنم انگار دیگه مال خودم نبود.

مثل آدمی که بهش دارو دادن

که بخواد تکون بخوره

http://www.98ia-shop.ir

ولی نتونه.

دست‌هام یه جایی بین مقاومت و تسلیم

روی شونه‌های امیرحسین مونده بود.

هر بار که نفسش می‌خورد به پوستم

یه لرز ریز از ستون فقراتم بالا می‌رفت.

چشم‌هام نیمه‌باز بود

ولی انگار تصویرها واضح نمی‌شدن.

فقط حس بود.

لمس دست‌هاش.

گرمای بدنش.

بوی آشنای پوستش.

همه‌چیز قاطی شده بود.

http://www.98ia-shop.ir

یه صدایی تو سرم هی تکرار می‌کرد:

- کنار بکش ...

نفس بریده.

- کنار بکش ریحانه ...

دندون‌هامو روی هم فشار دادم.

- لمس شدی دختر ...

ولی همون لحظه

یه صدای دیگه

از یه جای عمیق‌تر

آروم‌تر

ولی سمج‌تر گفت:

- نمی‌تونم ...

http://www.98ia-shop.ir

پلک‌هام لرزید.

- نمی‌تونم این حس رو ول کنم ...

یه ******* روی گردنم نشست.

- این بو ...

دستم ناخودآگاه تو موهای امیرحسین گره خورد.

صدام تو ذهنم لرزید:

- فقط همین یه بار ...

نفس‌هام تند شده بود.

- فقط همین یه بار...

بذار آروم شم...

امیرحسین هم انگار

تمام این کشمکش رو می‌فهمید.

http://www.98ia-shop.ir

حرکت‌هاش مطمئن‌تر شده بود.

دست‌هاش

محکم‌تر

ولی هنوز همون‌قدر آشنا.

انگار داشت بهترین ضرب شستش رو نشونم می‌داد.

همونی که همیشه می‌دونست

چطور ازم نفس بگیره.

اتاق پر شده بود از صدا.

صدای نفس‌های بریده.

صدای پارچه‌ای که زیر دست‌هامون جمع می‌شد.

صدای نجواهای کوتاه.

و چیزی که از همه بلندتر بود

http://www.98ia-shop.ir

اون خواستن قدیمی بود

اون دلتنگی‌ای

که انگار مدت‌ها

توی سینه هر دومون زندانی شده بود

و حالا

تمام اتاق رو پر کرده بود.

یه جایی بین نفس‌های سنگین و سکوت بعدش

اتاق آروم شد.

انگار طوفان خوابیده باشه.

چشم‌هام هنوز کامل باز نمی‌شد.

بدنم گرم و خسته روی تخت افتاده بود.

امیرحسین خم شد بالا سرم.

http://www.98ia-shop.ir

لب‌هاش آروم خورد به لب‌های داغم.

یه بوسه کوتاه.

بعد عقب رفت

و با اخم نگاهم کرد.

چشم‌هاش تیره شده بود.

چند ثانیه فقط نگاهم کرد

بعد دوباره خم شد

و یه بوسه دیگه زد.

همون لحظه بود که انگار تازه مغزم برگشت سر جاش.

یه موج گیجی و شوک از سرم رد شد.

با عجله لحافو کشیدم بالا

روی سینه‌هام جمعش کردم.

http://www.98ia-shop.ir

قلبم تند می‌زد.

نگاهش کردم.

صدام لرزید.

گفتم:

- تو ...نمی‌تونی با من همچین رفتاری کنی ...

اخمش عمیق‌تر شد.

نفس بریده ادامه دادم:

- نمی‌تونی ...

کلمه‌ها تو گلوم گیر می‌کرد.

- منو با یه ساک ...جلو خونه بابام ول کنی ...

چشم‌هام پر اشک شد.

- بعد دوباره ...منو تو این تخت بکشونی ...

http://www.98ia-shop.ir

نفس کم آوردم.

- من ...من ...

امیرحسین یه‌هو با حرص گفت:

- زنمی .

خشک شدم.

با همون نگاه خشن ادامه داد:

- هرجا هم بری ...هرجا هم باشی ...

یه قدم جلوتر خم شد طرفم.

صدای بمش پیچید تو اتاق:

- آخرش می‌کشونمت اینجا ...

دستش زد به تخت.

- همین تخت .

بعد با نگاه سنگینش روی بدنم مکث کرد.

- همین بغل .

یه لحظه مغزم سوت کشید.

از وقاحت حرفش خون تو صورتم دوید.

لحافو دور خودم پیچیدم

و با عصبانیت بلند شدم از تخت.

جیغ خفه‌ای زدم:

- نگام نکن !

پشتم بهش بود.

- می‌خوام لباس بپوشم !

چند ثانیه سکوت شد.

بعد صدای پوزخندش اومد.

http://www.98ia-shop.ir

همون پوزخند لعنتی.

گفت:

- یه ساله تو دستای منی ...

نفس تو سینه‌م گیر کرد.

ادامه داد:

- الان رو برگردونم؟

همزمان که از تخت فاصله می‌گرفتم

یه درد تیز پیچید تو دلم.

اخ از دهنم پرید:

- آخ ...

خم شدم یه کم.

دستم ناخودآگاه رفت روی شکم لختــم.

http://www.98ia-shop.ir

امیرحسین سریع گفت:

- آروم‌تر ...

صداش این بار کمی نرم‌تر بود.

ولی هنوز اون ته‌خنده توش بود.

گفت:

- مگه کرایه کردم عجله داری در بری؟

سرم رو برگردوندم سمتش.

چشم‌هام برق زد.

ولی قبل از اینکه چیزی بگم ادامه داد:

- بعد چند وقت رابطه داشتیم ...

یه شونه بالا انداخت.

- اذیت شدی حتما .

http://www.98ia-shop.ir

مغزم هنوز داشت می‌جوشید

که جمله آخرشو گفت:

- کرایه‌ای ...

همین کلمه.

همین یه کلمه.

انگار یه سطل بنزین ریخت رو آتیش تو دلم.

یه لحظه جلو چشمم سیاه شد.

دیگه نفهمیدم لحاف کی از دورم باز شد.

نفهمیدم اصلاً چی پوشیدم یا نه.

فقط یادمه با همون بدن لخت

مثل دیوونه‌ها پریدم طرفش.

دستم خورد به شونه‌اش.

http://www.98ia-shop.ir

با مشت کوبیدم به سینه‌اش.

جیغ زدم:

- بسه بسه

دوباره زدمش.

- بس کن امیرحسین !

مشت‌هام بی‌هدف می‌خورد به بازو و سینه‌اش.

- تو حق نداری همچین حرفی بزنی !

مشت‌هام هنوز می‌خورد به سینه‌ش که یهو مچ‌هامو گرفت.

محکم.

یه تکونم داد.

چشم‌هاش برق می‌زد.

با صدای خفه و عصبی گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- یه چند وقت بالا سرت نبودم ...زبون و دم درآوردی؟

نفس‌نفس می‌زدم.

دستام تو دستاش اسیر بود.

با حرص گفتم:

- می‌موندی می‌دیدی ...

یه پوزخند تلخ زدم.

- می‌دیدی چقدر سربه‌زیر و بی‌زبونم .

با یه حرکت دستامو از دستش کشیدم بیرون.

پوستم از فشار انگشتاش سرخ شده بود.

دیگه حتی نگاش نکردم.

رفتم سمت لباسام.

تند.

عصبی.

بدون مکث.

پیراهنمو کشیدم تنم.

دکمه‌ها رو اشتباه بستم.

باز کردم.

دوباره بستم.

دستام می‌لرزید.

امیرحسین رفت و تو چارچوب در وایساد.

نیم‌تنه لخت.

دست به پهلو.

اخم کرده.

گفت:

- کجا؟

حتی برنگشتم سمتش.

مانتومو از روی صندلی برداشتم و انداختم رو شونه‌هام.

گفتم:

- همون جایی که حداقل می‌دونم ...

دکمه رو با حرص فشار دادم.

- هیچ‌کسم نباشم ...

نفس عمیق کشیدم.

- دختره حاج فلاحم نه کرایه ای

سکوت کرد.

وقتی برگشتم نگاش کردم، سرش پایین بود.

با صدایی که انگار تهش یه چیز شکسته بود گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- بمون ...

همین یه کلمه.

بمون.

انگار یکی بنزین ریخت رو آتیش.

برگشتم سمتش.

چشمام گرد شد.

- بمونم؟

یه قدم رفتم جلو.

- بمونم؟ !

خنده‌م عصبی بود.

- ببخشید ...دیگه آهنگه خر شو عزیزم رو من تاثیر نداره .

با انگشت به تخت اشاره کردم.

http://www.98ia-shop.ir

همون تختی که هنوز چروک بود.

گفتم:

- اینم ...

نفس تو سینه‌م حبس شد.

- آخرین خریت من بود .

امیرحسین سرشو آورد بالا.

یه پوزخند کج نشست گوشه لبش.

گفت:

- صدای آه و نالت که کل اتاق و پر کرده بود.تو ناراضی بودی؟میذاشتی میرفتی خونه حاجی بعد یادت میفتاد بهت بد گذشته .

یه لحظه همه چی تو سرم ترکید.

رفتم جلو.

شونه‌م کوبید به سینه‌ش.

بدون اینکه حتی نگاش کنم.

از کنارش رد شدم.

بوی تنش هنوز تو هوا بود.

دستم رفت سمت دستگیره در.

نفس‌هام نامنظم.

قلبم کوبنده.

و فقط یه فکر تو سرم می‌چرخید:

یا الان میرم...

یا دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونم برم.

دستم هنوز روی دستگیره در بود.

http://www.98ia-shop.ir

نفس‌هام تند شده بود.

فقط می‌خواستم درو باز کنم و برم.

همون لحظه صدای امیرحسین مثل شلاق توی اتاق پیچید:

- برو !

برگشتم.

داد زد:

- برو ...برو فرار کن !

ابروهام رفت بالا.

یه خنده کوتاه و تلخ از گلوم دراومد.

گفتم:

- من فراریم ...یا تو؟

چشم‌هاش لحظه‌ای برق زد.

http://www.98ia-shop.ir

قبل از اینکه حتی بفهمم چی شد، چند قدم تند اومد سمتم.

بازومو گرفت.

محکم.

اونقدر محکم که نفس توی سینه‌م گیر کرد.

کشیدم عقب، اما ول نکرد.

یه دفعه منو چسبوند به دیوار کنار در.

پشتم خورد به دیوار سرد.

تق.

دستش دور بازوم قفل شده بود.

صورتش نزدیک صورتم بود.

نفس‌هاش داغ و بریده.

بعد با فریاد گفت:

http://www.98ia-shop.ir

- می‌فهمی تا ته جون زنتو برات بفرستن یعنی چی؟ !

قلبم یه لحظه ایستاد.

اخم کرده بود.

فکش قفل شده بود.

دوباره داد زد:

- می‌فهمی بهت با دلیل و مدرک ...

انگشتش لرزون بالا رفت.

- با روز و ساعت ،ثابت کنن زنت قبلاً شغلش چی بوده یعنی چی؟ !

چند قطره کف گوشه لبش جمع شده بود.

انگار از شدت حرص نفس کم آورده بود.

چشم‌هاش قرمز شده بود.

http://www.98ia-shop.ir

نگاهش کردم.

برای چند ثانیه هیچ صدایی از من درنیومد.

فقط زل زده بودم به صورت عصبیش.

بعد یه سوز تند توی سینه‌م پیچید.

چشم‌هام پر شد.

یه قطره اشک بی‌اختیار از گوشه چشمم افتاد پایین.

آروم گفتم:

- می‌موندی ...

صدام لرزید.

- می‌موندی می‌دیدی من چی می‌گم .

دستش هنوز دور بازوم بود، ولی انگار فشارش کمتر شده بود.

نگاهش کردم.

ادامه دادم:

- می‌موندی اول می‌دیدی ...

نفس عمیق کشیدم.

- این دختری که نزدیک یه ساله ...

گلوی خشکمو قورت دادم.

- هر شب سرمو باهاش ...رو یه بالشت می‌ذارم ...

صدام پایین‌تر شد.

- حرفش چیه .

چند ثانیه سکوت شد.

فقط صدای نفس‌های سنگین هر دومون توی راهرو پیچیده بود.

بعد با بغض گفتم:

- نه اینکه با یه ساک ...

http://www.98ia-shop.ir

اشکم روی گونه‌م سر خورد.

- و چهارتا حرف نصفه‌نیمه ...

سرمو تکون دادم.

- و گوشی خاموش ...

نگام مستقیم تو چشم‌هاش قفل شد.

- جون به سر کنی ...

چند ثانیه نگاهم کرد.

اون نگاه سنگین، پر از خشم و یه چیزی شبیه شکست.

بعد یه‌هو دستمو ول کرد.

بدون اینکه چیزی بگه، برگشت و رفت تو اتاق.

صدای قدم‌هاش تو سکوت خونه می‌پیچید.

من همون‌جا کنار دیوار سر خوردم پایین.

http://www.98ia-shop.ir

پشتم به دیوار بود.

پاهام سست شده بود.

نفهمیدم کی نشستم روی زمین.

فقط دستمو گذاشته بودم روی صورتم و سعی می‌کردم نفس بکشم.

چند لحظه بعد امیرحسین از اتاق برگشت.

یه پاکت سیگار دستش بود.

رفت سمت مبل.

بی‌حرف نشست.

یه نخ سیگار درآورد.

با همون حرکات همیشگیش گذاشت لای لبش.

فندک زد.

http://www.98ia-shop.ir

تق.

نور کوچیک فندک یه لحظه صورتشو روشن کرد.

پوک عمیقی زد.

دود غلیظ از بین لب‌هاش بیرون اومد و تو هوا پخش شد.

بوی تند سیگار با عطر تلخ همیشگیش قاطی شد.

نگاهش جایی روی زمین گم شده بود.

انگار اونم زخم خورده بود.

زخمِ کارای کثیف مسلم و آروم.

چند ثانیه فقط دود می‌داد بیرون.

بعد با صدایی گرفته گفت:

- دیگه نتونستم ...

یه پوک دیگه زد.

- بعد دیدن اون عکسا و پیاما ...

سرشو یه کم تکون داد.

- تو صورتت نگاه کنم .

سکوت کرد.

من از همون پایین، از کنار دیوار نگاش می‌کردم.

چشم‌هام خیس بود.

ولی صدام درنمی‌اومد.

ادامه داد:

- جلوم گریه می‌کردی ...

دود سیگار از گوشه لبش بیرون زد.

- می‌گفتم اشکاش اشک تمساحه .

فکش سفت شد.

http://www.98ia-shop.ir

با یه خنده کوتاه و تلخ گفت:

- دنبال فرار بودم فقط .

یه لحظه مکث کرد.

- مریم هم بهترین بهونه رو دستم داد .

سیگار رو بین انگشت‌هاش چرخوند.

گفت:

- با ماهی رفتیم ترکیه .

نگاهش هنوز از زمین جدا نمی‌شد.

- کارای مهاجرتمون اوکی بود .

پوک عمیق دیگه‌ای زد.

دود توی نور کم خونه شناور شد.

- صبح و شبمو با سیگار سر می‌کردم .

http://www.98ia-shop.ir

چند ثانیه ساکت شد.

بعد آروم‌تر گفت:

- به وکیلم گفتم کارای طلاقو انجام بده .

گلوی من خشک شد.

صداش هنوز یکنواخت بود.

- انجام داد ...

سیگارش نصف شده بود.

چند ثانیه نگاهش کرد.

بعد ادامه داد:

- ولی بعدش ...

برای اولین بار سرشو بالا آورد.

نگاهش یه لحظه افتاد به من.

http://www.98ia-shop.ir

- هرچی اتفاق افتاده بود ...

نفسشو آهسته بیرون داد.

- از پرونده شکایت قبلی ...

انگار کلمه‌ها سخت از دهنش درمی‌اومد.

- بهم گفت .

چشم‌هاش تیره شد.

- که اون مسلم عوضی ...

جمله تو هوا نیمه‌کاره موند.

من آروم اشک می‌ریختم.

نه هق‌هق.

نه صدا.

فقط اشک.

دود سیگار توی هوا پیچیده بود.

بوی تلخش با عطر تن امیرحسین قاطی شده بود.

و من همون‌جا کنار دیوار، جلوی در اتاق، سر خورده بودم پایین.

انگار دیگه توان بلند شدن نداشتم.

پوک آخر سیگار رو زد و خاموشش کرد توی زیرسیگاری.

چند لحظه فقط به ردّ دود نگاه کرد که تو هوا پخش می‌شد.

بعد همون‌جوری که به یه نقطه خیره مونده بود، گفت:

- دیگه نفهمیدم دارم چجوری ...چطوری اونجا سر می‌کنم .

صدای خسته‌ای داشت.

نه عصبی، نه داد... یه چیزی بین شکست و خستگی.

- انگار عقلمو از دست داده بودم .

چشم‌هام دوباره پر شد.

http://www.98ia-shop.ir

ولی نمی‌خواستم دوباره گریه کنم.

- ماهی مرتب بهونه‌ی تو رو می‌گرفت ...

اینو که گفت، سرشو آورد بالا و مستقیم نگاهم کرد.

نگاهش چند ثانیه رو صورتم قفل شد.

بعد آروم، با یه اعتراف سنگین گفت:

- منم ...

همین.

بی‌هیچ توضیحی.

بی‌هیچ دفاعی.

من دیگه نتونستم همون کنار دیوار بمونم.

آروم از جام بلند شدم.

زانوهام می‌لرزید.

http://www.98ia-shop.ir

با پشت دست اشک‌هامو پاک کردم.

رفتم سمت آینه کنار در و مقنعه‌مو مرتب کردم.

چند تار مو رو چپ‌وراست کردم تا زیرش بره.

دستم می‌لرزید... ولی مجبور بودم خودمو جمع کنم.

برگشتم سمتش.

گفتم:

- دونستن هیچ‌کدوم از این حرفا ...

نفسمو محکم بیرون دادم.

- دیگه زمانی که برای من گذشتو برنمی‌گردونه ...آقای دکتر .

چشم‌هاش تنگ شد. انگار با همین عنوان شکسته شد.

ادامه دادم:

- تو قصاص پیش از جنایت کردی ...

http://www.98ia-shop.ir

گلوم سوخت.

- حالام ...

دستم یه لحظه روی قفسه سینه‌م نشست، انگار بخوام درد و بغضو نگه دارم.

- اومدی منو کشوندی دوباره تو تختت و میگی ...

نگاه‌ش کردم.

ولی کلمه توی گلوم گیر کرد.

- میگی ...

نتونستم ادامه بدم.

صدام شکست.

اشک دوباره جمع شد تو چشم‌هام.

دندون‌هامو محکم روی هم فشار دادم که نلرزم.

http://www.98ia-shop.ir

برگشتم سمت در.

دستم رو دستگیره نشست.

انگار کل خونه یه‌هو ساکت شد.

صدای امیرحسین اومد؛

آروم، ولی از اون آرومی‌هایی که از درون می‌لرزن:

- ریحانه؟

مکث کردم.

برنگشتم.

چند ثانیه سکوت.

بعد گفت:

- از این در بری ...

نفسش برید.

http://www.98ia-shop.ir

- شاید دیگه راه برگشتی نباشه .

چشم‌هامو بستم.

آب داغ اشک روی گونه‌م سر خورد.

هیچی نگفتم.

فقط یه نگاه کوتاه، پر از دلخوری و خستگی انداختم سمتش.

و بعد...

در رو باز کردم.

رفتم بیرون.

و درو پشت سرم بستم.

تق.

همین صدای بسته شدن در...

انگار یه چیزی رو تو دلم برید.

http://www.98ia-shop.ir

— - - -

وقتی رسیدم به در ساختمون و بازش کردم، هوای بیرون خورد تو صورتم. خنک بود، ولی سرم داغ می‌سوخت.

چند قدم که رفتم جلو، یه‌هو ایستادم.

چشمم افتاد به ماشین جلوی خونه ماشین خودش ..

همون‌جا، کنار در خونه امیرحسین.

یه لحظه قلبم فرو ریخت پایین.

نمی‌دونم چند ثانیه فقط نگاهش کردم

یه تلخی عجیبی پیچید تو دلم.

انگار یکی با ناخن کشید روی زخم تازه.

سرمو انداختم پایین و بدون اینکه دوباره بخوام نگاهش کنم از کنارش رد شدم.

فقط صدای قدم‌های خودمو می‌شنیدم.

http://www.98ia-shop.ir

قدم‌هایی که هرکدومش یه سوال تو سرم می‌کاشت.

چرا برگشتم؟

چرا دوباره رفتم اون خونه؟

چرا گذاشتم دوباره نزدیکم بشه؟

دستمو مشت کردم.

یه لحظه چشم‌هامو بستم.

چرا... دوباره به امیرحسین تن دادم؟

همین سوال مثل خوره افتاده بود به جونم.

تلخ بود.

خیلی تلخ.

تلخ‌تر از دیدن مریم جلوی اون خونه.

راه افتادم سمت خونه حاجی.

http://www.98ia-shop.ir

پیاده.

بدون اینکه حتی فکر کنم تاکسی بگیرم یا سوار چیزی بشم.

فقط راه می‌رفتم.

خیابون‌ها یکی‌یکی رد می‌شدن.

چراغ‌ها، مغازه‌ها، آدم‌ها...

همه‌شون انگار از پشت یه شیشه مات رد می‌شدن.

چیزی نمی‌دیدم.

فقط صدای امیرحسین تو سرم می‌چرخید.

صورتش وقتی داد می‌زد.

وقتی می‌گفت - زنمی .

وقتی گفت - بمون .

و بدتر از همه...

http://www.98ia-shop.ir

وقتی گفت شاید دیگه راه برگشتی نباشه.

یه بغض سنگین تو گلوم نشسته بود.

چند بار خواستم گریه کنم، ولی اشکم درنمی‌اومد.

انگار اشکام هم خسته شده بودن.

وقتی رسیدم جلوی خونه حاجی، تازه فهمیدم چقدر راه اومدم.

پاهام درد گرفته بود.

کل بدنم کوفته بود.

کلیدو از تو کیفم درآوردم.

در رو باز کردم و آروم رفتم تو.

خونه ساکت بود.

اون سکوت آشنای خونه حاجی.

همون سکوتی که همیشه یه جور حس ناامنی داشت...

http://www.98ia-shop.ir

ولی اون شب فقط اون حالم و بهترکرد

کفش‌هامو همون دم در درآوردم.

کیفمو انداختم روی مبل.

هیچ‌کسو صدا نزدم.

هیچ‌کسو نگاه نکردم.

فقط مستقیم رفتم سمت اتاقم.

در رو پشت سرم بستم.

اتاق نیمه‌تاریک بود.

چند ثانیه همون وسط اتاق ایستادم.

بعد انگار تمام زورم یه‌هو تموم شد.

رفتم سمت تخت.

خودمو انداختم روش.

http://www.98ia-shop.ir

صورتمو فرو کردم تو بالش.

بوی اتاقم... بوی ملحفه‌ها... یه جور آشنایی داشت که دلمو بیشتر فشرد.

چشم‌هام بالاخره تسلیم شدن.

اشک آروم از گوشه چشمم سر خورد روی بالش.

ولی حتی حوصله گریه هم نداشتم.

فقط چشم‌هامو بستم.

بدنم خسته بود.

ذهنم خسته‌تر.

و قبل از اینکه حتی بفهمم کی...

خوابم برد.

چشم‌هام نمی‌دونم چند ساعت بسته بود.

http://www.98ia-shop.ir

یه‌جا بین خواب و بی‌هوشی گیر کرده بودم.

فقط می‌دونم وقتی بیدار شدم، اولش نفهمیدم کجام.

یه صدای مبهم...

مثل همهمه...

مثل چند نفر که آروم ولی پی‌درپی حرف می‌زنن...

از یه جای دور می‌اومد.

اول فکر کردم دارم خواب می‌بینم.

ولی بعد

یه صدای بمی که انگار گفت - بیارینش ...

همون‌جا پلک‌هام یه‌هو پرید.

گیج و خمار خواب، از روی تخت نیم‌خیز شدم.

اتاق تاریک بود.

http://www.98ia-shop.ir

نفس‌هام سنگین.

هنوز بدنم درد می‌کرد از راه رفتن طولانی.

ولی اون صداها...

واقعی بودن.

گوشمو تیز کردم.

صدای جمع‌شدن چیزی، کشیده شدن صندلی روی سرامیک، یه نفر که انگار تندتند نفس می‌کشید...

همه‌ی اینا از پذیرایی می‌اومد.

ابروهام خودبه‌خود تو هم رفت.

با صدای گرفته‌ای زیر لب گفتم:

- کیه این وقت شب...؟

با دستم چشم‌هامو مالیدم.

خواب سنگین هنوز مثل مه چسبیده بود به مغزم.

پاهام یه لحظه یاری نکرد، مجبور شدم لبه تخت نشینم تا گیجی سرم کم بشه.

صداها بیشتر شد.

یه نفر گفت: - حاجی، صبر کن...

قلبم یه ضربه محکم زد.

حاجی؟

این وقت شب؟

تو پذیرایی؟

چرا؟

نفسمو آروم بیرون دادم و از جام بلند شدم.

پاهام روی سرامیک سرد اتاق خورد و لرز خفیفی از پام دوید بالا.

دستمو گذاشتم روی دیوار که نیفتم.

راه افتادم سمت در اتاق.

نور کم‌رنگی از زیر در می‌زد داخل.

یه نور زرد کدر که انگار از چراغ پذیرایی می‌اومد.

صدای همهمه دوباره پیچید.

یه نفر گفت: - بذار خودش ببینه.

قلبم بیشتر تند شد.

در اتاق رو آروم باز کردم.

یه‌هو نور قوی‌تری خورد تو چشم‌هام.

چشم‌هام جمع شد.

دو ثانیه طول کشید تا دیدم واضح بشه.

قدم اول رو برداشتم بیرون.

http://www.98ia-shop.ir

قدم دوم...

و بعد

چیزی که جلوی چشمم بود...

یه‌هو نفسو برید تو سینم.

خشکم زد همون‌جا.

سرجای خودم قفل شدم.

چشم‌هام گشاد شد.

یه جور شوک که از نوک انگشت‌هام تا پشت گردنم دوید بالا.

زیر لب، با صدایی که حتی خودم هم نمی‌شناختم، گفتم:

- ای خدا ،تویی

و همون‌جا میخ شدم

- ریحانه

صدا... صداش بود.

ماهی.

قلبم وایستاد.

چشم‌هام خودبه‌خود دنبال صدا چرخید و

یه‌هو دیدمش.

وسط پذیرایی، کنار حاجی، با همون لباس خرسی که همیشه باهاش می‌خوابید.

چشم‌هاش برق می‌زد.

موهاش پریشون.

دست‌های کوچیکش مشت شده.

دو ثانیه فقط خیره موندیم به هم.

من انگار زبانم قطع شده بود.

http://www.98ia-shop.ir

فقط نفس می‌کشیدم.

بعد ماهی...

یه‌هو با تمام سرعتی که تو اون پاهای کوچیکش داشت، دوید سمت من.

- ریحانه جونم اا !

و قبل از اینکه حتی بفهمم چی شد، خورد تو پام و محکم بغلشون کرد.

انگار از ترس گم کردنم چسبید.

ضربه واقعاً نذاشت روی پا وایسم، دستمو گرفتم به دیوار تا نیفتم.

بهت مثل دود از سرم پرید.

خم شدم.

- قربونت برم ...ماهی ...

صدای خودمو شنیدم که لرز داشت.

بغلش کردم.

یه‌جوری چسبید گردنم که نفس کشیدنم سخت شد.

سرشو فرو کرده بود تو گردنم و خفه‌خفه می‌گفت:

- کجا رفتی؟ من دلم تنگ شد ...من گریه کردم ...تو چرا رفتی؟چرا نیومدی پیشم

چشم‌هام سوخت.

لبمو گذاشتم روی موهاش.

بوسیدم.

چندبار.

- منم دلم برات تنگ شده بود ...خیلی .

بوش خورد تو صورتم...

http://www.98ia-shop.ir

همون بوی شربت سرفه و آفتاب و بچگی.

یه لحظه...

یه لحظه همه‌چی آروم شد تو دلم.

انگار فقط همین موجود کوچیک می‌تونست از اون شب بکشتم بیرون.

ماهی هنوز ولم نمی‌کرد.

دستای کوچیکش دور گردنم حلقه شده بود.

پاهاشو چسبونده بود دور کمرم.

صدای قوری و استکان از آشپزخونه اومد.

سرمو آرام چرخوندم.

اون‌طرف پذیرایی، روی مبل

امیرحسین نشسته بود.

http://www.98ia-shop.ir

آروم.

تکیه داده.

پا روی پا.

یه نگاه طولانی و بدون هیچ عجله‌ای به من و ماهی داشت.

یه نگاه... از اون نگاه‌هایی که آدم نمی‌دونه توش چی قایمه.

مامانم از آشپزخونه اومد بیرون با سینی چای.

لیوان رو گذاشت جلوی امیرحسین و گفت:

- بخور تا سردنشده .تازه دم کردم .

امیرحسین تشکر کرد...

ولی چشمش از من برنداشت.

فقط با چشماش...

خندید.

http://www.98ia-shop.ir

نه لبخند کامل.

نه پوزخند.

یه خندهٔ آروم.

گرم.

یه چیزی بین سبک شدن و دیدن چیزی که انتظارشو داشته.

نگاهش جوری بود که انگار...

از همون لحظه‌ای که ماهی پرید بغلم...

همه‌چی رو فهمیده بود.

من هنوز سرجام خشکم بود.

ماهی تو بغلم تکون می‌خورد و هی می‌گفت - نه نرو دیگه .

ولی ذهن من فقط صدای خودشو می‌شنید:

- ریحانه .

http://www.98ia-shop.ir

صدای امیرحسین.

آروم.

با همون خندهٔ پشت چشم.

با اون نگاهی که انگار هزار سال حرف توش قایم بود.

ماهی هنوز دور گردنم حلقه شده بود و ول نمی‌کرد.

مامان با اشاره گفت: - بشین دختر، خسته شدی.

آروم بردمش سمت مبل. همون‌جا کنار خودم نشوندمش.

سرشو گذاشت روی شونه‌م و با موهای نرمی که روی پیشونیم می‌افتاد بازی می‌کرد.

حاجی روی مبل روبه‌رو نشست، تسبیح از بین انگشتاش رد می‌شد.

راحله هم ساکت روی صندلی کنار تلویزیون، دست به سینه و نگاهش از این سه‌گوش به اون سه‌گوش می‌رفت.

امیرحسین چایشو برداشت.

یه جرعه خورد.

نفسشو داد بیرون.

و بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- حاج فلاح ...همه‌ی حرفا رو سرِ شب خدمتتون عرض کردم.

همه سوءتفاهما... همه اتفاقا.

الانم اینجام چون...

مکث کرد.

نگاهش برای یک لحظه،خیلی کوتاه،اومد سمت من.

ولی من سرم پایین بود، داشتم یواش موهای ماهی رو جدا می‌کردم از پیشونیش.

... - چون ریحانه برام خیلی عزیزه.

چون پشیمونم.

صدای تیک... تیک... تیک تسبیح حاجی یک لحظه تند شد و بعد کند.

نگاه سنگینش از روی دانه‌های تسبیح بلند شد و صاف نشست روی صورت امیرحسین.

با همون لحن جاافتاده و پخته‌اش، گفت:

- پشیمونی!!!!!

کلمهٔ قشنگیه جناب دکتر.

نه تمسخر تو صداش بود،

نه مهربونی.

یه جور واقع‌بینی تلخ.

ادامه داد:

- برای آدمای اطراف شنیدنش راحت و قابل درکه...

ولی باید ببینیم اونی که بهش ظلم شده...

این کلمه بهش اثر هم داره یا نه.

احساس کردم حرف آخر رو انگار سمت من پرت کرد.

ولی من سرمو بلند نکردم.

ماهی داشت با انگشت کوچیکش روی دستم دایره می‌کشید و من فقط همونو نگاه می‌کردم.

حاجی دوباره گفت:

- می‌فهمم چی میگی...

می‌دونم از غیرتت بوده...

غیرت مردی که بی‌ناموسی رو تحمل نمی‌کنه.

صدای قلبم سنگین شد.

- ولی همچین بی‌سؤال‌وجوابم نمی‌شد که بذاری و بری ...

امیرحسین نمی‌ذاشت حرفش کامل شه.

پرید وسط:

- جبران می‌کنم.

براش...

نگاهش این‌بار کاملاً روی من ثابت شد.

- نمی‌ذارم دیگه دل‌شکسته باشه .

حاجی نفسش را آرام، عمیق بیرون داد.

یک لبخند خیلی کم‌رنگ، همدل و هم هشداردهنده روی لبش نشست.

- من که امروز تو دادگاه هرچی منتظر این دختر چموش شدم ... نیومد .

ماهی سرشو از روی شونه‌م برداشت و با تعجب گفت:

- ریحانه چموشه؟

یه لبخند بی‌اختیار نشست گوشه لبم.

سرشو دوباره چسبوندم به شونم.

حاجی ادامه داد:

- ولی خب...

حرف دل و زبون که یکی نیست.

نمی‌شه ی ماه و نیم نباشی...

بعد همین امروزم بیای...

همین امشب بیای صحبت کنی...

و همین الانم بخوای ببری که...

جمله‌ش نیمه‌کاره موند.

ولی منظورش مثل پتک خورد وسط اتاق.

من...

تمام مدت

حتی یک‌بار

به امیرحسین نگاه نکرده بودم.

سرمو بلند نکردم.

واکنش نشون ندادم.

نه تأیید، نه مخالفت.

http://www.98ia-shop.ir

فقط دست ماهی رو گرفتم.

آروم گفتم:

- میخوای بریم اتاقمو نشونت بدم؟

می‌خوای وسایلمو ببینی؟

ماهی بلافاصله سرشو بالا گرفت.

- آره !

از جام بلند شدم.

انگار کل پذیرایی، کل نگاه‌ها، کل حرف‌ها رو پشت صندلی جا گذاشتم.

ماهی دستمو گرفت، جهید جلوتر.

من هم بدون اینکه حتی یه‌ذره به طرف مبل روبه‌رو نگاه کنم...

بدون اینکه چشمم به امیرحسین بیفته...

راست رفتم سمت اتاقم.

در رو باز کردم.

ماهی پرید داخل.

من ایستادم تو چارچوب.

نفسی که نمی‌دونستم کی حبس شده بود، یواش از سینه‌م بیرون اومد.

همین‌جا.

تا همین‌جا...

قبل از اینکه بدونم چی قراره پشت سرم گفته بشه.

رفتم سمت کمد چوبی قدیمی که یهو انگار زمانو عقب برده بود.

درشو که باز کردم، چندتا از عروسک‌های بچگیم هنوز همون بالا نشسته بودن؛

گرد و خاک کم، اما همون نگاه‌های خنگِ بانمک.

ماهی که دیدشون، چشم‌هاش گِرد شد.

- وای اینا عروسکاتووووه؟

لبخندم بی‌اراده نشست.

یکی از عروسک‌ها رو برداشتم؛ همون خرسی که گوش چپش یه کم شل شده بود.

- این قدیمیه ...خیلی .بچگیام باهاش می‌خوابیدم .

ماهی با شگفتی گرفتش.

بعد یک پرنسس پلاستیکی رو بالا گرفت و با ذوق گفت:

- این خوشگله !اینو دوست دارم !

نشسته بودیم روی تخت، ماهی غرقِ دنیای کوچیکِ رنگی خودش،

من هم...

چشمم دنبال حرکت‌های کوچیکش می‌رفت تا شاید چند دقیقه از اون سنگینی پذیرایی جدا شم.

داشتم براش تعریف می‌کردم که این عروسک چشم‌غمگینه‌ست و بچه‌تر که بودم فکر می‌کردم شب‌ها راه می‌ره،

که یهو...

تق‌تق.

در اتاق آروم زده شد.

قبل از اینکه جواب بدم، در یه کم باز شد.

امیرحسین.

توی چارچوب ایستاده بود،

سایه‌ش روی فرش افتاده،

چهره‌ش آروم‌تر از پایین... ولی چشم‌هاش دنبال من.

صداشو صاف کرد و با لحن مهربون، مخصوصِ ماهی، گفت:

- عموجون؟

خاله راحله میگه بیا بریم حیاط...

رو تختا بشینیم با عروسکا بازی کنی.

ماهی فوراً بلند شد.

انگار فقط منتظر یه پیشنهادی بود که بدوه.

قبل از رفتن، برگشت سمت من،

صورت کوچیکشو آورد جلو

و یه بوس کوچولو روی گونه‌م زد.

- من زود میام ریحانه

لبخندم نرم شد.

http://www.98ia-shop.ir

- باشه عزیزم، برو خوش بگذرون .

با صدایی که پر از انرژی بچگانه بود، گفت - باشههه

و ذوق‌زده از بین پاهای امیرحسین رد شد و رفت بیرون.

در آروم بسته شد.

یه ثانیه سکوت.

امیرحسین نفسشو داد بیرون،

چند قدم اومد داخل،

در رو پشت سرش بست

آروم،

بی‌صدا.

اومد طرف تخت.

من هنوز همون‌جا نشسته بودم، دستم روی دامنم گره کرده.

http://www.98ia-shop.ir

بدون اینکه عجله کنه،

لبهٔ تخت، کنارم نشست.

فاصله‌مون نه زیاد بود نه کم؛

طوری که حرارت بدنش تو هوا حس می‌شد،

ولی تنم بهش نخورد.

یه لحظه...

فقط نشست.

هیچ نگفت.

و سکوت...

سکوت مثل بخار گرم از بین‌مون بالا می‌رفت.

نشسته بود کنارم، آروم و خونسرد انگار نه انگار نیم ساعت پیش داشتم تو پذیرایی از سنگینی نگاهش فرار می‌کردم.

http://www.98ia-shop.ir

دستشو دراز کرد و یکی از عروسک‌ها رو از روی تخت برداشت.

خرسی رو جلوی صورتم تکون داد.

- اینجا رو ببین...

خانوم دکترِ ما چه عروسکایی داشته.

لحنش نرم بود، حتی یه ذره شیطنت هم توش داشت.

ولی من...

نه نگاهش کردم،

نه جواب دادم.

فقط چشم دوختم به روبدوشامبری که لبه تخت افتاده بود.

سکوت من طول کشید.

یه کم.

نه خیلی.

ولی کافی بود که اون خندهٔ نیمه‌پنهونش برگرده.

- امروز که خوب با حرفات از خجالت من دراومده بودی، نه؟

آروم خندید.

- الان چی شده؟ زبونتو موش خورده؟

نگاهم ناخواسته رفت سمتش.

فقط یه نگاه کوتاه...

اما همون کافی بود که انگار منتظرش بوده باشه.

قبل از اینکه حتی بفهمم چی داره می‌شه

یهویی،

تیز،

سریع

لبش خورد به لبم.

نه عمیق.

نه طولانی.

فقط یه بوسهٔ کوتاه،

محکم،

از اونایی که به قول خودش - کارو می‌کنه .

بعد هم با خنده گفت:

- به این میگن بوس بزن در رو .

قلبم ریخت.

اخمم جمع شد.

نه به خاطر بوسه

به خاطر گستاخی بعدش.

اون هم انگار خوشش اومد از اخمم.

http://www.98ia-shop.ir

- حالام ناز و اخم نکن برام، خانوم دکتر .

خم شد یه‌ذره نزدیک‌تر.

- بقیه‌شو شب ...خونمون ازم می‌گیری .

پوزخند روی لبم نشست.

هم از درد،

هم از خشم،

هم از طعنه‌ای که خدا می‌دونه چند روزه تو گلوم گیر کرده.

- خونمون؟

ما خونه‌ای هم داریم؟

نگاهش یک‌درجه کدر شد.

ولی من ادامه دادم:

- امروز که مریم خانوم می‌گفت وسایلتو خونه جا گذاشتی...

http://www.98ia-shop.ir

مثل اینکه خونت یه جای دیگه‌س.

سرمو کمی چرخوندم سمتش.

- حرفا و قرارهای ما هم ...بمونه دادگاه، نه؟

یک ثانیه.

دو ثانیه.

چشم‌هاش برق زد.

بعد

بدون هیچ هشدار،

هیچ مقدمه

آغوشش دورم قفل شد.

محکم.

جوری که بدنم یه لحظه بی‌اختیار عقب کشید.

http://www.98ia-shop.ir

گرمای نفسش خورد به گردنم.

و همون‌جا،

نزدیک شونه‌م

یه گاز کوچیک،

شیطنتی،

با خشم پنهون.

نفسم برید.

- اهاان...

الان فهمیدم خانوم دکتر چرا کدر شدن.

صداش پایین اومده بود.

خیلی پایین.

خطرناک پایین.

http://www.98ia-shop.ir

لبش نزدیک گردنم گفت:

- دو دقیقه پاره‌پورمون نکن...

بگم خانوم....

و من هنوز تو آغوشش گیر کرده بودم...

با نبضی که داشت از گلو می‌زد بیرون.

_ _ _

امیرحسین هنوز دستاش دور کمرم بود که صدای خودش آروم‌تر شد.

اون‌قدر نزدیک که لرزش کلمه‌هاش روی پوست گردنم می‌نشست.

- قبل اینکه برم ترکیه...

مریم اومد سراغم.

انگار یه سطل یخ ریختن روم؛

بدنم یه لحظه سفت شد،

ولی تکون نخوردم.

اون ادامه داد، بی‌وقفه:

- گفت هیچ‌چی نمی‌خواد.

نه حق، نه شرط، نه حضانت...

فقط می‌خواد هر بار برگشت ایران، ماهی رو ببینه.

چشم‌هام ریز شد.

اما چیزی نگفتم.

- دیروز که رسیدم،

ماهی رو بردم خونهٔ مادرش.

امروز هم...

http://www.98ia-shop.ir

مریم خودش ماهی رو برگردوند خونهٔ مامانم.

یه ثانیه مکث کرد.

بعد خیلی عادی و راحت گفت:

- اون ساک دستی هم...

دیروز موقع بردن ماهی خونش جا مونده بود.

امروز آوردش دم در.

چشم‌هام بسته شد.

حرصم، سوختم...

قلبم نه، غرورم تیر کشید.

- آره ...

بی‌اراده گفتم و عقب کشیدم.

- امروز اومد دم خونه.

http://www.98ia-shop.ir

فردام میاد تو خونه.

خب راحت باش...

جمله‌م نصفه موند چون امیرحسین یهویی جلو اومد،

با تمام وزنش روی من خم شد

نه خشن،

ولی کامل،

جوری که سایه‌ش رو تمام صورتم افتاد.

چشم‌هاش می‌خندید.

- قربون حسادتت ...

لبش نزدیک گوشم شد.

- مگه تو اون خونه، جز تو زن دیگه‌ای حق نفس کشیدن داره؟

چشماش برق داشت.

http://www.98ia-shop.ir

من اما...

لبمو گاز گرفتم.

- امیرحسین ...نمی‌تونم ببخشمت .

صدام شکست.

ولی ادامه دادم:

- نمی‌تونم کنار بیام که اینقدر راحت ...بدون اینکه یه بار حرفامو بشنوی ...در موردم قضاوت کردی .

این‌بار نه دفاع کرد،

نه بحث.

فقط

خیلی ساده

خیلی بی‌رحم-

بی‌توجه به حرف‌هام

لب‌هاشو گذاشت روی صورتم،

گونه‌م،

پلکم،

شقیقه‌م...

مثل بارونِ ریزِ تند.

نفس‌هام گم شد.

- اینقدر این مردو ...

بین بوسه‌ها آروم گفت،

- با دوری و کج‌خلقی امتحان نکن .

لب‌هاش رفت کنار فکم.

نفسش داغ بود،

http://www.98ia-shop.ir

صداش پایین.

- از عصر تا حالا که رفتی...

هر چی، هر جا... دست کشیدی...

دارم بو می‌کشم ریحانه.

چشم‌هام لرزید.

- شاید این دوری ...تدبیر شد واسه بیشتر خواستنت .

لبش کنار لبم ایستاد.

- واسه عزیز شدنت...

واسه اینکه حواسم جمع شه.

بهش نگاه کردم.

نه تند، نه آرام

فقط نگاه.

http://www.98ia-shop.ir

اون هم انگار از همین نگاه فهمید کِی باید نزدیک‌تر شه.

لبش رو نرمی گذاشت رو لبم.

آروم.

حساب‌شده.

بی‌اجازهٔ حرف،

بی‌اجازهٔ نفس.

که یهو.....

- جناب دکتر؟ !

صدای حاجی از بیرون مثل صاعقه خورد وسط هوا.

من و امیرحسین باهم تکون خوردیم.

اون سریع عقب رفت،

نفسشو جمع کرد،

یقه ی لباسمو صاف کردم

بعد، با صدای خیلی آروم، نزدیک لب‌هام گفت:

- با بابات...

نمی‌شه سر شوخی رو باز کرد.

چشم‌هام گرد شد،

اونم اخماش پرید و بی‌اختیار هر دومون آروم خندیدیم.

یه خندهٔ کوتاه،

خفه،

شرمگین.

امیرحسین دستشو از روی تخت برداشت

و از اتاق رفت بیرون.

و من هنوز نشسته بودم...

http://www.98ia-shop.ir

نبضم توی گلو

و بوی نفسش

روی پوستم.

اون شب...

باهاش نرفتم.

با اینکه توی اتاق، حرف‌هاش، نفسش، حتی نگاهش تا تهِ استخونم اثر کرده بود...

اما دلم هنوز زخم داشت.

مرهم لازم داشت، نه عجله.

ماهی هم همون‌جا پیش من موند.

موهاشو شونه کردم، قصه گفتم،

اونم با همون خوابِ نصف‌نصفِ بچگانه کنارم مچاله شد.

http://www.98ia-shop.ir

ولی تمام شب...

میون اون سکوتی که فقط صدای نفس ماهی رو داشت،

هی تصویر نگاه امیرحسین از توی اتاق حاجی می‌اومد جلوی چشمم.

هی حرف آخرش...

هی اون بوسهٔ کوتاه قبل از اینکه حاجی صداش کنه...

دلم قاطی بود.

زخمی بود.

ولی نمی‌شد انکار کرد...

دلتنگ هم بودم.

صبح هنوز هوا آفتاب درست و حسابی درنیومده بود که صدای زنگ آیفون اومد.

حاجی رفت دم در.

گوش تیز کردم.

هیچ حرفی ازش نشنیدم.

فقط صدای پاهایی که وارد حیاط شد...

بعد سکوت.

وقتی پایین رفتم،

امیرحسین جلوی در ایستاده بود.

دستاش تو جیب،

محترم،

بی‌صدا...

ولی چشم‌هاش،

اون‌ها هیچ‌وقت آروم نبودن.

http://www.98ia-shop.ir

حاجی فقط نگاهی به من کرد.

هیچی نگفت.

تصمیمو سپرد دست خودم.

اما راحله...

همون‌جا کنار گوشم گفت:

- ریحانه ...حالا که پشیمونه، حالا که دلش باهاته ...یه فرصت بده .آدمی که وجدان داره اشتباهشو می‌فهمه .اگه کسی لایقت باشه، همین اقای دکتره ....

اون روز هیچ تصمیم قطعی نگرفتم.

ولی...

امید اومد نشست یه گوشهٔ دلم.

بی‌صدا،

خیلی کم...

ولی نشست.

***

چند ماه گذشت.

چند ماهی که توش هزار بار قهر کردیم،

هزار بار هم آشتی.

هزار بار زدیم تو سرِ حرف‌های قدیمی،

و هزار بار هم زدیم زیر خنده.

مسلم دستگیرشده بود و زندانی بود و پرونده در جریان بود

اونایی که اونشب بهم حمله کردن هم.....

راحله یه دختر نازو قشنگ به دنیا آورده بود

و حالا...

http://www.98ia-shop.ir

بالکن خونهٔ خودمون بودم

خونه‌ای که بالاخره شد - خونه‌مون .

من با شکم گِرد و سنگین، ظرف آب‌پاش رو دست گرفته بودم

و داشتم گل‌های جدیدمو آب می‌دادم.

بادِ آخر عصر می‌خورد به صورتم و نسیم می‌پیچید بین گلدونا.

ماهی هم کنارم بود، کوچیک،

با اون شلوارک گل‌گلیش،

محکم ظرف اسپری آب رو تکون می‌داد.

- ریییحاانه؟ اینا هم آب می‌خوان؟

خندیدم.

- آره، عزیزم .ولی کم ...غرقشون نکن !

که یهو زنگِ در به صدا دراومد.

http://www.98ia-shop.ir

ماهی دوید سمت سالن:

- اومده !اومده !

من غرولندکنان همراهش رفتم.

راه رفتن؟

نه.

کشیده شدن بیشتر.

کمرم تیر می‌کشید، سنگینی شکمم نمی‌ذاشت تند حرکت کنم.

تا رسیدم دم در،

صحنه‌ای که دیدم باعث شد ناخودآگاه بخندم.

امیرحسین بود...

با دوتا خرسِ بزرگ‌تر از ماهی بغلش.

تقریباً نصف تنش پشت همونا گم شده بود.

http://www.98ia-shop.ir

یک ابرو بالا بردم.

- عه امیر ...نگفتم اتاق بچه‌ها دیگه جا نداره؟

ماهی با جیغ ذوق پرید جلو.

امیرحسین خم شد،

یه بوس نرم چسبوند به گونهٔ ماهی

و بزرگ‌ترین خرس رو داد دستش.

- برو باهاش بازی کن دخترِ قشنگ .

ماهی با بغل گرفتن خرس عملاً ناپدید شد و دوید سمت اتاقش.

بعد امیرحسین اون یکی خرس رو گذاشت بغل من.

قبل از اینکه لب باز کنم،

خم شد...

خیلی نرم...

خیلی آهسته...

لب‌هاش رو گذاشت روی شکمم.

انگار همهٔ هوا از ریه‌م خارج شد.

- احوال شیرمردِ بابا چطوره؟

دقیقاً همان لحظه،

یه درد تیز از کمرم رد شد.

ایستادم، دستم رفت روی شکمم.

نفس‌نفس زدم.

- ببین ...چه پسریه ...جواب باباشو داد .

چشم‌های امیرحسین برق زد.

لبخندی که همیشه تهش یه غرور آروم بود.

من و اون رفتیم داخل اتاق جدید پسرمون.

http://www.98ia-shop.ir

اتاقی که خودش با دستای خودش تختو بسته بود،

قفسه‌ها رو نصب کرده بود،

پرده رو آویزون کرده بود...

اتاقی که هر ذره‌ش بوی عشق داشت.

خرس رو گذاشت روی صندلی گوشهٔ اتاق.

بعد برگشت،

دستمو گرفت.

انگشتش لای انگشتای من قفل شد.

سرمو بالا آوردم که نگاهش کنم.

آروم خم شد و پشت دستم رو بوسید.

- روزی صدبار خداروشکر می‌کنم ...

صداش گرفته بود.

http://www.98ia-shop.ir

- که اون شب پیدات کردم .

نگاهم توی نگاهش گیر کرد.

- که من ناجیت شدم ...

مکث کرد.

- ولی حقیقت اینه...

تو ناجی من بودی.

نفس عمیقی کشید.

چشم‌هاش خیسِ خستگی و عشق.

- تو منو از اون قصهٔ تاریک...

از اون همه کینه...

کشیدی بیرون.

دستشو گذاشت روی شکمم.

http://www.98ia-shop.ir

محکم.

مهربون.

- حالا هم که داری برام یه شیرمرد میاری...

ریحانه...

وقتی تو رو دارم،

ماهی رو دارم،

پسرمون رو دارم...

از خدا هیچ‌چی نمی‌خوام.

بغلم گرفت.

محکم.

آرام.

جوری که انگار می‌خواست تمام دنیا همین یه اتاق باشه.

http://www.98ia-shop.ir

و من...

نفس کشیدم.

با یه دلِ پر...

پر از قدردانی،

پر از عشق،

پر از آرامشی که سال‌ها دنبالش بودم.

آغوش امیرحسین دورم جمع شد.

همون آغوشی که قبلاً گاهی برام پناه بود،

گاهی هم باعث دلخوری...

ولی الان، وسط اون اتاق کوچیک که هنوز بوی چوبِ نو و لباس‌های تازهٔ نوزادی می‌داد،

فقط حسِ امن بودن داشت.

http://www.98ia-shop.ir

سرم روی سینه‌ش بود.

ضربان قلبش آروم می‌زد،

دستش هنوز روی شکمم مونده بود.

گاهی آروم با انگشت‌هاش شکمم رو نوازش می‌کرد؛

همون‌جایی که پسرمون تکون‌های کوچیکش رو می‌داد.

انگار هر حرکتِ بچه رو با پوست و استخون حس می‌کرد.

چشم‌هامو بستم.

همه‌چی یه لحظه ساکت شد.

نه صدای ماهی می‌اومد،

نه صدای خیابون،

نه حتی صدای ظرف‌های آشپزخونه.

فقط نفس‌های امیرحسین بود...

http://www.98ia-shop.ir

و بوی آشنای لباسش.

و همون‌جا، تو دل خودم گفتم:

خیلی سختی کشیدی ریحانه...

خیلی.

روزهایی که فکر می‌کردم همه‌چی تموم شده.

شب‌هایی که با هزار تا سوال خوابم نمی‌برد.

لحظه‌هایی که حس می‌کردم دیگه هیچ‌چیزی سر جای خودش برنمی‌گرده.

خیلی اتفاق‌ها از سر گذروندم.

خیلی اشک...

خیلی دلخوری...

خیلی ترس.

http://www.98ia-shop.ir

ولی مهم اینه که الان... اینجام.

توی همین اتاقی که با عشق چیده شده.

با بچه‌ای که سال‌ها آرزوشو داشتم،

که زیر دستم تکون می‌خوره و هر بار یادم می‌اندازه زندگی هنوز ادامه داره.

و با مردی که...

با همهٔ اشتباه‌هاش،

با همهٔ لجبازی‌هاش،

آخرش یاد گرفت چطور عاشق باشه.

مردی که الان پشت سرم ایستاده،

دستاش دورم حلقه شده

و جوری نگهم داشته انگار اگر ول کنه، دنیا از هم می‌پاشه.

لبخند آرومی روی لبم نشست.

سرمو کمی بلند کردم،

به صورتش نگاه کردم.

امیرحسین هم داشت نگاهم می‌کرد...

اون نگاه عمیق،

همون نگاهی که همیشه تهش یه جور تعهد خاموش بود.

آروم زیر لب گفتم:

- می‌دونی...؟

ابروهاشو کمی بالا برد.

- چی رو؟

نگاهمو برگردوندم سمت تخت کوچیک نوزاد،

بعد دوباره سمتش.

http://www.98ia-shop.ir

و خیلی آروم گفتم:

- با همهٔ سختی‌هاش...

ارزششو داشت.

دستش روی شکمم محکم‌تر شد.

لبخندش عمیق‌تر.

و من تو دل خودم دوباره گفتم:

مهم اینه که الان اینجام...

با بچه‌ای که آرزوشو داشتم...

و همسری که نهایت عشق رو به من می‌ده.

بهار ۱۴۰۵

المیرانجاتی

سخنی با شما

دوستای عزیزم...

اگه الان به این صفحه رسیدین یعنی با ریحانه تا آخر این مسیر اومدین. یعنی خندیدین، حرص خوردین، دل‌تون گرفته، شاید حتی بعضی جاها اشک هم ریختین... درست مثل خود من وقتی که این قصه رو می‌نوشتم.

راستش وقتی اولین جمله‌های این رمان رو نوشتم، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم اینقدر با شخصیت‌هاش زندگی کنم. بعضی شب‌ها واقعاً حس می‌کردم ریحانه کنارم نشسته و داره قصه‌شو برام تعریف می‌کنه. بعضی جاها که دلش می‌شکست، دل من هم می‌شکست. وقتی دوباره امید پیدا می‌کرد، انگار خودم نفس راحت می‌کشیدم.

این داستان برای من فقط یک رمان نبود.

یک تکه از احساساتم بود... از باورم به این که حتی بعد از سخت‌ترین روزها هم ممکنه دوباره نور پیدا بشه. ممکنه آدم دوباره عشق رو تجربه کنه، دوباره آرامش رو لمس کنه.

از ته دل ازتون ممنونم که تا اینجا همراه من و ریحانه بودین.

ممنون که وقت گذاشتین، خوندین، پیام دادین، و با احساسات این داستان شریک شدین. حضور شما باعث شد نوشتن این مسیر برای من چند برابر قشنگ‌تر بشه.

امیدوارم این قصه، حتی اگر برای چند ساعت کوتاه، تونسته باشه شما رو با خودش ببره به دنیایی که عشق، بخشش و امید هنوز توش زنده است.

ممنون از همراهی‌تون.

تا دیدار قصه‌ای دیگر...

با عشق :نویسنده


98ia-shop.ir